نمونه‌هایی
از
نثر فصیح فارسی معاصر

شامل برخی از آثار:

عباس اقبال آشتیانی

محمدعلی فروغی (ذکاءالملک)

مجتبی مینوی

دکتر پرویز ناتل خانلری

سعید نفیسی

برگزیدهٔ:
دکتر جلال متینی

نمونه هایی

از

نثر فصیح فارسی معاصر

جلد اول

شامل برخی از آثار:

عباس اقبال آشتیانی

محمدعلی فروغی، ذکاءالملک

دکتر پرویز ناتل خانلری

سعید نفیسی

برگزیدهٔ

دکتر جلال متینی

چاپ دوم، تهران ۱۳۴۷

چاپ اول شهریور ۱۳۳۸
چاپ دوم شهریور ۱۳۴۷

ناشر
کتابفروشی زوار تهران ، خیابان شاه‌آباد

چاپ دوم این کتاب در دوهزار نسخه به تاریخ شهریورماه ۱۳۴۷ خورشیدی در چاپخانهٔ علی‌اکبر علمی انجام پذیرفته و به شمارهٔ ۹۴۵ مورخ ۱۳۴۷/۷/۲۰ در دفتر مخصوص کتابخانهٔ ملی به ثبت رسیده است .

بها : ۲۲۵ ریال

فهرست مندرجات

مقدمهٔ چاپ دوم

قریب هشت‌سال پیش چاپ اول این کتاب منتشر گردید. غرض از تألیف کتاب حاضر به شرحی که در مقدمهٔ چاپ اول آمده است آن بودکه دانشجویان دانشکده‌ها متنی مناسب و مفید، محتوی آثار فصحای نویسندگان معاصر ایران را در اختیار داشته باشند تا ایشان را در نگارش زبان فارسی یار و مددکار باشد.

خوشبختانه در طی این مدت، این کتاب به وسیلهٔ عده‌ای از استادان فاضل دانشگاه‌ها و مدارس عالیهٔ کشور به عنوان کتاب درسی برگزیده شد و به‌قرار اطلاع در برخی از مدارس کشورهای خارجی چون مدرسهٔ السنهٔ شرقی دانشگاه لندن نیز در ردیف کتابهای درسی قرارگرفت. اینک که براثر حسن توجه و استقبال استادان ذی صلاحیت، نسخ چاپ اول کتاب حاضر که شامل برگزیدهٔ آثار پنج تن ازاستادان مسلم زبان و ادب فارسی است بپایان رسیده است، به پیشنهاد آقای اکبر زوار مدیر محترم کتابفروشی زوار، تهران، این کتاب تجدید طبع می‌شود بدین امیدکه جوانان و دانشجویان عزیز برای فراگرفتن زبان شیرین‌فارسی ازآن بهره‌مندگردند. نگارنده امیدوار است جلد دوم این کتاب را نیز در آیندهٔ نزدیك در اختیار علاقه‌مندان قرار دهد.

دراین چاپ، نسبت به چاپ اول، فقط شرح حال سه تن از نویسندگان که آثارشان دراین‌کتاب آمده است تکمیل‌گردیده، ودرمقالات استادفقید، سعیدنفیسی، نیز چند مقالهٔ دیگر بجای‌برخی ازمکتوبات مقتبس از کتاب فرنگیس‌چاپ‌شده‌است.

باکمال تأسف در فاصلهٔ چاپ اول و چاپ دوم این کتاب، استاد بزرگ سعید نفیسی‌که برخی از آثارش زیب صفحات این کتاب گردیده است و بربنده حق‌استادی وارشاد بسیار دارد در گذشت. روانش شاد بادکه استادی دانشمندومعلمی شایسته‌بود.

در اینجا وظیفهٔ خود می‌داند که از دوست ارجمندم آقای کمال اجتماعی که تمام اوراق این کتاب را با کمال دقت و حوصله غلط‌گیری کرده و کار چاپ کتاب را از هر جهت در تهران درزیر نظر داشته‌اند سپاسگزاری کند .

چون نگارنده نخواست در مقدمهٔ چاپ اول این کتاب ، بسبب آنکه نمودار دوره‌ای از زندگی اوست تغییری دهد ، آنرا بهمان صورت سابق عیناً چاپ کرد و این چند سطر را بعنوان مقدمهٔ طبع دوم کتاب افزود .

جلال متینی

مشهد ، اول شهریورماه ۱۳۴۷

• چاپ

لزوم مطالعه برای جوانان درهرزمان خاصه در عصر ما از جملهٔ اموری است که فواید آن برکسی پوشیده نیست، خو گرفتن بدین کار گذشته از آنکه بر گنجینهٔ معلومات جوانان می‌افزاید و ارتباط ایشان را باگذشته بنحوجامعی محفوظ می‌دارد، بدانان مجال و امکان می‌دهد که از کاروان تمدن بشری بازپس نمانند و همواره با سیر افکار جهانیان هم‌عنان باشند. اگر می‌بینیم چاپ را مادر اختراعات بشمار آورده‌اند سببی جز این نداردکه با تکثیر نسخه‌های آثار مفید، راه مطالعه را برای طالبان با بهایی‌ارزان هموار می‌سازد و در نتیجه سطح دانش بشری روز بروز بالاتر می‌رود و همه در می‌یابند که‌برخلاف پندار آنان آنچه می‌دانند در برابر آنچه باید بدانند اندك است.

درکشور ما نیز اگرچه این کارشروع شده وکتابهای بسیار بطبع رسیده است مع‌هذا در قبال کشورهای مترقی امروز و حتی برخی‌کشورهای درجهٔ دوم، ما لرزان لرزان گامهای نخستین را برمی‌داریم وهنوز اندرخم یك‌کوچه‌ایم.

راست است که بیست سی سال پیش کتاب کم چاپ می‌شد اما اکثر آنها تألیف یا ترجمهٔ کسانی بود که لطایف زبان فارسی را خوب می‌دانستند، به‌ادبیات‌کهن‌زبان مادری خود و زبان عربی که‌خواه ناخواه با زبان فارسی ارتباطی ناگسستنی دارد آشنایی کامل داشتند، مترجمان نیز زبان و ادبیات اروپایی را آن چنانکه باید فراگرفته بودند وپس از سالها‌ممارست و آشنایی به اسلوبهای مختلف نگارش درنهایت دقت و احتیاط قلم را به روی کاغذ بحرکت می‌آوردند و درنتیجه حاصل کارشان اگر هم کم بود خوب بود. البته این‌نکته را نیز نباید از نظردور داشت که درآن‌روزگار افراد کتاب خوان و باسواد اندك بودند ولی این روزها در عین اینکه خواستاران

کتاب زیاد شده‌اند بنا به علل اجتماعی و اقتصادی ، تعمق و دقت و پشت کار که رکن اساسی هر کاری است بخصوص درجوانان ما به ضعف گراییده و بدین جهت کارهای ما در اکثر مسائل و بخصوص درآنچه به کتاب و کتاب خواندن و قضاوت در امور ارتباط حاصل می‌کند سطحی و نااستوار ، وگاه گاه نسنجیده است. غالباً توجه به‌اصول‌مسائل وکنه مطالب را از یاد می‌بریم ، درخصوص هرمطلب تنها به مسموعاتی چندیاآنچه‌در کتاب و مجلهٔ بی‌پایه‌ومایه‌ای می‌خوانیم اکتفا می‌کنیم وآنگاه برای اثبات و طرفداری از نظریات خودکه پایه‌اش برآب است‌آن چنان تعصب بخرج می‌دهیم که صاحب‌نظران را بتحیرمی‌افکنیم وخامی‌وبی‌مایگی‌خویش‌را برهمه‌آشکار می‌سازیم . به همین‌جهت است‌که چون با این مقدمات به مطالعهٔ کتاب می‌پردازیم اغلب باداشتن درجات‌علمی مختلف ومناصب و عناوین مهم وادعاهای فراوان ، جون کودکان فقط طالب داستانیم آن‌هم قصه‌های بسیار ساده وپیش پا افتاده‌ای که نتیجهٔ قصه را نویسنده بدون هرگونه پرده پوشی برای ما بیان داشته باشد وبهیچ وجه به‌اندیشه وتفکر وتأمل‌نیازی نباشد.

علت این انحطاط چیزی جز این نیست که مدتهاست ما را در مدارس عادت نداده‌اند دربارهٔ اموربه تفکروتأمل‌بپردازیم، علت ومعلول‌راپیداکنیم وازصغری‌وکبری اگربدانیم ت به نتیجه برسیم . بسیاری ازما افراد تحصیل‌کرده، ساده‌وکودکانه است، درکارها فقط به‌ظواهرو رنگ‌آمیزیها نظر داریم وحقیقةً پیش‌خود فکرمی‌کنیم مارا به مطالب دقیق و عمیق نیازی نیست جه علت غائی و هدف زندگانی را تهیهٔ غذا و پوشاك وخانه وارضای تمنیات خویش می‌پنداریم و حداکثر برای آنکه بردیگران مزیتی داشته باشیم در اتومبیل آخرین سیستمی سوار می‌شویم ، به آخرین مد لباس می‌پوشیم ، هر روزخود را به شکلی می‌آراییم ، ازکارهای مبتذل وناپسند عوام‌الناس وتربیت نایافتگان اروپا و آمریکا تقلید می‌کنیم ویابدون آنکه به یکی از زبانهای اروپایی آشنایی کافی داشته باشیم برای‌آنکه ازدیگران‌عقب نمانیم چندماهی بداروپایا آمریکامی‌رویم ، ساختمانها ، باغها وتفریحگاه‌های‌معروف آنجا را « تماشا » می‌کنیم

و خوشحال وخندان بکشور خود باز می‌گردیم. ولی برخلاف همین مردمی که برای تماشای کشورشان رنج سفررا برخود هموار می‌سازیم، بسیاری از ما که باصطلاح تحصیل کرده‌ایم و دوره‌های مختلف دبستان و دبیرستان و دانشکده را پشت سرگذاشته‌ایم پس از اتمام دوران مدرسه دیگر با مطالعه سرو کاری نداریم و تصور می‌کنیم کتاب خواندن و به کتاب وکاغذ و قلم پرداختن کار اطفال مکتب خانه است. وباخود می‌گوییم چه ضرورت دارد که ما با این سن و سال وبا این سخنان بزرگی‌که برزبان می‌آوریم، وظاهربسیار آراسته وگاه عالِم‌نمای خود چون «شاگردان مدارس» کتاب بخوانیم؟ بعلاوه اگر بعلتی هم به مطالعه بپردازیم، چه این کار خواه ناخواه اخیراً باب شده است، همین روزنامه های خبری و مجلات رنگارنگی که داریم حداکثر با «جزوه‌های ضمیمه‌اش» مارا کفایت می‌کند و چون درصدد نمایش‌علم‌دوستی ودانش پروری خود نیز برمی‌آییم و «مجاهدتی» می‌کنیم، دراین راه به تقلید ازمردم متمدنی که بی‌کتاب زندگانی نمی‌توانند کرد، راهی دیگر برمی‌گزینیم و فی‌المثل به مشورت کتابفروش، در اطاق کار یا پذیرایی خود کتابخانه‌ای بوجود می‌آوریم و تعدادی‌کتابهای خوش قطع خوش جلدطلاکوب می‌خریم و درطبقات «کتابخانهٔ‌شخ خویش‌می‌گذاریم، تا هم از یک طرف همه چیز زندگانی ما ازنظر صوری بیکدیگر هم آهنگ و هم رنگ باشد و واحد جالبی را بوجود بیاورد، و هم از طرف دیگر همفکران ماکه «بی‌خردانی چون ما هستند» ما راکه‌چون ایشان شهرهٔ آفاقیم بستایند وروشمان را در راه تقلید صرف مورد تحسین قراردهند.

وقتی کار بدین مرحله رسید برای چنین افرادکتاب خوانی هرکس می‌تواند قلم به دست گیرد وکتاب بنویسد، شعربگوید وخود را درصف هنرمندان قرار دهد، و در چنین بازار آشفته‌ای است که رواج بازار مطالب بی‌مغز مغلوط گمراه کننده بخصوص بوسیلهٔ اکثرمجلات هفتگی ونویسندگان بی‌مایه روزافزون می‌گردد، وکسانی که رنجی برده‌اند واز زبان وادبیات واطلاعات سودمند گنجی اندوخته، خود را از انظار

این بی‌هنران هرچه بیشتر مخفی می‌سازند، چه می‌دانند کالای ایشان را خریداری نیست و عرضه داشتن کالای مرغوب به این خریداران کوردل کم مایهٔ پرمدعا جز عرض خود بردن ثمری در برندارد. بدین جهت است که امروز مطالب آموزنده بخصوص نزد اکثر دانش آموزان ودانشجویان ما چندان مطلوب نیست آنچه به فکر و اندیشه و رسانیدن آدمی به کمال مطلوب آفرینش بستگی دارد متاع نامرغوبی است که نه تنها جوانان ما را بخود متوجه نمی‌سازد بلکه پدران و مادران ایشان را هم اگر در ردیف همین تحصیل کردگان باشند بسوی خود جلب نمی‌کند. این نقص بزرگ کار ما در زمینهٔ کتاب و مطالعه است ولی ریشهٔ این بی‌مایگی و ساده دلی و زندگانی طفلانهٔ جوانان ما را باید در برنامهٔ مدارس و وضع موجود آن جست وجو کرد. باوجود آنکه پیشرفت ظاهری و طولی فرهنگ در سی سال اخیر بنسبت سالهای قبل از آن کاملاً محسوس و مشهود است و بوجود آنکه آمارها نشان می‌دهد که از نظر کمیت هر سال تعداد نوآموزان ما نسبت به سالهای پیش افزایش قابل توجهی می‌یابد، اما باکمال تأسف باید اذعان کرد که از نظر کیفیت نه تنها در برخی شؤون فرهنگی ما چندان پیشرفتی حاصل نگردیده بلکه چون در مقام مقایسه برآییم انحطاط بارزی نیز دیده می‌شود. راست است که وزارت فرهنگ مساعی فراوان در باسواد کردن مردم مبذول می‌دارد و امروز دبستان و دبیرستان به نسبت سی‌سال پیش بسیار داریم و علاوه بر دانشگاه تهران چندین دانشگاه دیگر نیز در مراکز استانها افتتاح شده است و آمار و ارقام بر این پیشرفتها گواه صدقی است ولی در مورد اموری که هنوز آمارهای ما قادر به نشان دادن آنها نیست جدا باید کرد و از این قبیل حقایق را باید می‌توان درمیان نهاد که مثلاً: درهمین دوره‌ایست جوان دیپلمه پس از دوازده سال تحصیل مرتب در مدرسه نه تنها قادر نیست «فیوز» سوختهٔ برق منزل خود را درست کند و اموری از این قبیل، بلکه یك تقاضای دو سطری را نیز نمی‌تواند درست بنویسد، با وجود چندین سال خواندن دستور زبان سرامر یك زبان خارجی دردبستان و دبیرستان اکثر

محصلان ما ازساده‌ترین نکات زبان مادری خود بی‌خبرند ، سالها تاریخ و جغرافیای ایران و جهان را می‌خوانند و باز هم در خصوص کشور خود حد اقل اطلاعات لازم را ندارند، و با وجودآنکه مدتها به خواندن قرآن کتاب مقدس‌مذهبی خود دردبستان می‌پردازند و در دبیرستان هم سالی چند مطالعهٔ زبان عربی را ادامه میدهند از خواندن یك عبارت عربی معرب عاجزند....

اگر کسی در این مطالب که مشتی از خروارست شك کند و یا در صدد انکار آنها بر آید باید بداند حقیقت بارزی را منکر شدن ساده می‌نماید اما عاقلانه و دارای نتیجه نیست . بعلاوه برای نمونه مراجعه به آمار داوطلبان‌تحصیل دردانشگاه تهران در سال اخیر برای اثبات این حقایق کافی است . زیرا سال گذشته در حدود دوازده هزار تن از فارغ‌التحصیلان سالهای ششم ادبی ، ریاضی و طبیعی در امتحان ورودی عمومی (که مواد آن عبارت از زبان فارسی ویك زبان خارجی بود) شرکت کردند و در حدود ۵۹۰۰ تن از ایشان نتوانستند از این دو امتحان بسیار ساده جمعاً بیست نمره بگیرند تا بدیشان اجازهٔ شرکت در امتحان مواد اختصاصی داده شود .

به بیان این مطلب ممکن است بعضی بگویند اگر در سالهای اخیرجوانان ما در فرا گرفتن زبان و ادبیات وتاریخ و..... جد وجهدی نمی‌کنندعلت آنست‌که‌ایشان به فراست دریافته‌اند در عصر موشك و راکت ، این‌مطالب دردی را درمان نمی‌کند و پیشرفت و ترقی را باید درکسب علوم و صنایع جست . برای روشن شدن ذهن این قبیل افراد ناگزیر باید قسمتی از مقالهٔ آقای دکتر صدیق استاد دانشگاه تهران مندرج در شمارهٔ دوم - اردیبهشت ماه ۱۳۳۸ - مجلهٔ یغما را تحت عنوان: تنزل‌سطح تحصیلات عینا نقل کنم ، ایشان مقالهٔ خود را چنین شروع‌می‌کنند :

درفرهنگ امروزی کشوردو موضوعی که‌بیش‌ازهمه شگفت‌آورومالالت‌انگیز است یکی تنزل سطح تحصیلات و دیگری عدم توجه به پرورش ملکات فاضله واخلاق

سپس ضمن اشاره به وضع دانشگاه می‌نویسند: «اگر مثلاً آمار دانشکدهٔ علوم درنظر گرفته شود (که امروز مورد توجه خاص و دارای تجهیزات و تأسیسات و آزمایشگاه‌های بسیار است و روز ۲۲ فروردین ۱۳۳۸ اعلیحضرت همایون شاهنشاه از آن بازدید فرمودند) حقیقتی تأسف انگیز ظاهر و آشکار می‌گردد .

درآغازسال تحصیلی (شهریور۱۳۳۷) دانشکدهٔ علوم‌می‌خواست‌یك صد دانشجو برای شعبهٔ علوم طبیعی انتخاب کند ششصد نفر برای امتحان ورودی نام نوشتند و نتیجهٔ امتحان بقرار ذیل بود :

از ۶۰۰ نفر داوطلب فقط ۱۵ نفر معدلی بالاتر ازهشت(هشت ازبیست)داشتند و بقیه یعنی ۵۸۵ نفر معدلشان از ۸ کمتر بود. دانشکده ناگزیرشد ۸۵نفرکسری را از داوطلبانی بپذیرد که معدل آنها بین ۸ و ۶ بود.»

ملاحظه می‌فرمایید که در علوم طبیعی نیز چه پیشرفت شگف آوری نصیب فارغ‌التحصیلان دبیرستانها و داوطلبان ورود بدانشگاه در یکی از رشته‌های علمی شده است !

سخن بدرازا کشید ، کفتگو از زبان فارسی و کتاب خواندن و تنزل سطح اطلاعات عمومی اکثر جوانان و بخصوص عدم اطلاع ایشان از زبان مادری خود در سالهای اخیر بود . اینك چنین بنظرمی‌رسد که موضوع شایستهٔ تحقیق بیشتری است و حتی‌المقدور باید علل این تنزل را بدست داد تا شاید بتوان درمانی مؤثر برای آن یافت . نگارنده با تجاربی که طی دوران تدریس خود حاصل کرده است سیر نزولی اطلاعات جوانان و محصلان را در قسمت زبان فارسی معلول عللی چند به شرح زیر می‌داند :

نخست آنکه در سالهای اخیر مسألهٔ تخصص یافتن در یکی از رشته‌های علوم به بدترین وجه ممکن در کشور ما تعبیر و تفسیر شده است بطوری که امروز اغلب دانش آموزان رشته‌های ریاضی و طبیعی که قسمت اعظم فارغ‌التحصیلان دبیرستانها

را تشکیل می‌دهند این چنین می‌پندارند که چون ایشان یکی‌از این‌دورشته را برای ادامهٔ تحصیل برمی‌گزینند هرگز ایشان را بازبان وادبیات فارسی کاری نیست وبدین جهت از روزی‌که تحصیلات عمومی ایشان درسال‌سوم دبیرستان پایان می‌پذیرددیگر کمترین توجهی به زبان مادری خود نمی‌کنند ، و درست‌نوشتن و درست‌خواندن و اطلاع از ادب و تاریخ وشرح حال بزرگان کشور خود راکه درخور توجه و اعتنای بسیار است کاری عبث و بیهوده می‌دانند . حقیقت آنست که در این قضاوت غلط دانش‌آموزان ، ما معلمان نقش اساسی رابعهده داریم . ماییم که در عالم پندار برای شاگردان خود دنیایی می‌سازیم که افراد درس خوانده ومدرسه دیده‌اش‌جز تخصص در یك‌فن از دیگر علوم وفنون کمترین اطلاعی ندارندوبدین ترتیب ازمیلیونها افرادهر کشور و صاحبان مشاغل گوناگون تنها کسانی که معلم زبان و ادبیاتند ناگزیر باید درست‌خواندن وصحیح نوشتن وسخن گفتن را بدانند ، نه فی‌المثل پزشکان ومهندسان وحتی استادان رشته‌های علمی دانشگاه و دیگر متخصصان . بدبختانه این طرز تفکر بنحوشدیدی‌بین‌محصلان‌ماشیوع‌یافته‌است، واینك‌برای‌آنکه‌این‌مطلب بیشتر و دقیق‌تر مورد عنایت قرار گیرد موضوعی را که چند سال پیش‌ازقول‌یکی ازاستادان ریاضیات نقل می‌کردند و مبین طرز تفکر غلطی است که سالهاست بر مدارس ما حکومت می‌کند به‌عنوان‌شاهد مدعا می‌آورم. می‌گفتند: این استاد ریاضی‌که استثناءً در یکی از کلاسهای پنجم یا ششم دبیرستانی هم چند ساعتی تدریس می‌کرده ، روزی چون می‌بیند یکی از شاگردانش درحل مسألهٔ هندسه یا مکانیك درمانده است ، در حضور جمع شاگردان با تعرض و تحقیر به او می‌گوید « آقا شما که نمی‌توانی مسألهٔ هندسه را حل کنی چرا اینجا آمده‌ای ؟ بفرمایید حافظ بشوید » (اشاره به کلاسهای رشتهٔ ادبی) . لابد به‌زعم این شخص حافظ از جملهٔ بدبختان بی‌استعدادی بوده است که بدسبب عجزدر حل مسائل ریاضی، دریکی از رشته‌های‌ادبی! زمان خود چند کلمه‌ای زبان فارسی و ادبیات خوانده و سرانجام در ایران حافظ شده است و در کشورهای

دیگر نیز افرادی چون گوته و شکسپیر و هوگو وضعی مشابه او داشته‌اند.

به خلاف این‌گونه افراد آنان که خود در مدارس خارجی تحصیل کرده و یا با برنامهٔ این قبیل مؤسسات آشنایی مختصری داشته باشند بخوبی میدانند چگونه ایشان زبان و ادبیات خود را همراه رشته‌های مختلف علوم مورد توجه قرار می‌دهند و این رکن اساسی ملیت وقومیت را نادیده نمی‌گیرند

از این‌گونه تلقیات سوء که بگذریم برنامهٔ درس فارسی دبستان و بخصوص دبیرستان خود مایهٔ بیسوادی ودوری‌شاگردان ازعالم ادب است دراین مورد بیست در نهایت اختصار برنامهٔ فارسی ایشان را مورد مطالعه قرار دهیم دانش آموز در حالی که پیوسته در ساعات درس فارسی قطعاتی از متون کهن مانند تاریخ بیهقی، قابوسنامه، کلیله ودمنه، گلستان، مجمل‌التواریخ، جهانگشای جوینی و آثار شاعران معروف قرون گذشته می‌خواند که هر یک از آنها چون گوهری تابناک بر تاج ادبیات فارسی می‌درخشد حق ندارد انشای خودرا درمدرسه به سبک هیچ یک از این کتابها بنویسد بلکه به توصیهٔ معلم خود باید آن را در کمال سادگی وروانی و برطبق اسلوب نگارش صحیح و متداول امروز (که ازآن کاملا بی‌خبرست) به رشتهٔ تحریر در آورد، در صورتی که نه‌درکلاس درس‌معمولا چنین فرصتی برای‌معلم‌پیش‌می‌آیدکه او را در این زمینه راهنمایی کند ونه درکتابهای‌درسی‌خود برای رسیدن بدین‌مقصود سرمشقی کافی می‌تواند یافت و به همین‌جهت‌است که از سال سوم یا چهارم‌دبستان‌کددر برنامهٔ مدارس ما هفته‌ای یک یادو ساعت به انشای زبان فارسی اختصاص یافته است تا آخرین سال دورهٔ متوسط همه بدون داشتن راهنما و سرمشق باید پیش خود این نگارش را فرا گیرند

بدین ترتیب دانش آموزان برخلاف‌ترتیب معقول و منطقی بجای آنکه ابتدا در مدرسه با آثار نویسندگان معاصر آشنا شوند تا به مدد آن در نگارش و بیان مطالب بنحو صحیح مهارتی کسب کنند، همچنانکه در بسیاری از کشورها مرسوم

اسب، باگریرو برطبق برنامهٔموحود به آبار اررندهٔ کهن ادبی که در دبسان و دبیرسان
اساں را حبداں‌بکار‌نمی‌آیدمی‌پردارند ، وحون در کمال وصوح و برآی‌العین‌می‌بیند
ار آنحه در ساعـاب درس فـارسی می‌حواسد نمی‌تواسد احساحـات روزانهٔ حود را
مرتفع سارند ، با رباں مادری حود دسمنی آسی باندیری سدا می‌کسد بعلاوه بعلب
آنکه هنور رباں رور و مقدمات را فرا نگرفته به حواندں آبارمنطوم ومنسورکهن
مسعول می‌سوند ار درك اررس حقیقی ایں‌آبار گرانها نیر درمی‌مانند . لعاب سمار
می‌دانند ، در امتحاں فارسی نمرهٔ حوب می‌گیرند و ار حملهٔ ساگرداں ممتار کلاس
نیر سمارند، ولی نمی‌توانسددر یك نامهٔ کوتاه علب غیب‌حود را به دفبر مدرسه اطلاع
بدهند ، موفقیب کسی را تبریك نگویند و مرگ آسنا یا دوسبی را تسلیب دراساس
همیں نقص کـتابهای درس فـارسی اسب که اکبر سـاگرداں مـا ، صرف وقب برای
یادگرفتں رباں فارسی را حر اتلاف عمر حیری نمی‌سمارند در صورتی‌که اگر اساں
در مدرسه اسداء رباں وسیوهٔ نگارس رماں حود را حناں‌که سایدوبایدفرا نگیرند و
بتوانند درسب سحن نگویند وبنویسند بدوں تردید بعدابا سوق فراواں بمطالعهٔ آبار
ادبی حواهند برداحب در آں رمـاں اسب که بـا حواندں ایں قبیل‌آبـار اررنده
می‌تواں حواناں را با گدسهٔ درحساں ادب فارسی و بررگاں علم و ادب این سررمیں
آسنا ساحب واحترام و توقیر بررگاں ایراں عریر را در دل ایساں بوحود آورد

سحدای‌که ار احرای این برنامهٔ نادرست عـاید میسود حیری حر ایں بیسب
کدامرور بیسبر نویسدهای ما و بحصوص آنحه حوانـاں و محصلاں به حواندں آنها
رغبتی نساں می‌دهند ارنطر فں انساء حالی ارحطا ولعرس بیسب آنحه‌راکه‌می‌نویسند
بعلب بدانسیں رباں مادری حودمغلوط و نارسانب ، کلمات و برکیباب و اصطلاحاب
را در حای حود بکار نمی‌بریم بعلب آنکه نمی‌دانیم هر لغت را معنی دقیق و مورد
استعمالی حاص اسب علب این امرروسن است ما تصور می‌کنیم همیں که توانستیم
رورنامه‌ها ومحلات را بحوانیم و حندکتاب داستاں را ورق بریم ومثلاً درفهم احبار

فارسی رادیوها در نمانیم ومطالب کتابهای درس فیزیك وشیمی وجبر ومثلثات و امثال آنرا بدون ابهام و دشواری زیاد بفهمیم(که فهم این قبیل مطالب نیز امروز خالی از اشکال نیست) دیگر زبان فارسی را بنحو احسن می‌دانیم و احتیاجی بذحمت‌کشیدن ومطالعه کردن نداریم .

اغلب حتی بصورت بسیار ساده نمی‌دانیم چرامی‌گویند این‌شخص‌خوب‌می‌نویسد ودیگری بد ، و بطورکلی اختلاف بین‌نوشتهٔ خوب وفصیح را ازبد وغیرفصیح‌تشخیص نمی‌توانیم داد ، واین حقیقتی است که بارها بعضی ازدانشجویان بی‌پرده‌بامن‌درمیان نهاده‌اند که مثلاً چرا می‌گویند سعدی نویسندهٔ توانایی است یا فردوسی و حافظ و مولوی چنین و چنانند وفرق ایشان با دیگر نویسندگان وشعرا در چیست؟ ویا بچه علت بین این همه افرادی که امروز تحصیلات عالی دارند و باصطلاح دستشان به قلم می‌رود و چیز می‌نویسند و در نوشتهٔ خود نیز از نظر دستور زبان فـارسی مرتکب خطایی نمی‌شوند ، فقط نام عدهٔ انگشت شماری به‌عنوان نویسندهٔ چیره دست بر سر زبانهاست : در صورتی که بسیاری از داستانها وقصه‌هایی راکه در مجلات می‌خوانیم بمراتب « قشنگتر » از نوشته‌های افرادی چون هدایت ،فروغی ، جمال‌زاده، اقبال، دشتی و نفیسی ... است .

علت این عدم تشخیص کلام صحیح از سقیم ، ورساز نارسا آنست که ایشان جزهمین چند کتاب درسی که شامل منتخبی از آثارشاعرانو نویسندگان‌ادوار گذشته است و روزنامه‌ها ومجلات بازاری چیزی‌نخوانده‌اند ، وخود محکی برای تمییز در اختیار ندارند ، فقط ازاین وآن شنیده‌اند که این‌نویسندهٔ توانایی است وآن شاعری استاد . آنان غالباً به قصه ومطلب سرگرم کننده وپرحادثه احتیاج دارندو برای‌آنان فرق نمی‌کند که آنرا سعدی نوشته باشد یا بهار یامحصلی از کلاس ششم دبستان . در صورتی که اگر ایشان درمرحلهٔ نخست بدخواندن قطعات فصیح معاصر بپردازند و با آن خو بگیرند و با راهنمایی معلم در شیوه‌های مختلف نگارش تأمل کنند بخوبی

به ابتذال بسیاری از نوشته‌هایی‌که امروز با علاقه می‌خوانند پی خواهند برد ، وگوهر را از خزف ، وسره را از ناسره تشخیص خواهندکرد.

از طرف دیگر باید انصاف دادکه برای جوانان تعداد کتابهای ارزندهٔ عمیق به نسبت‌کتب بی‌ارزش مغلوطِ نادُرست انگشت شمارست ، و اکثرکتابهای موجود از جهت لفظ و معنی بهیچ وجه جوابگوی احتیاجات جوانان در عصر ما نیست ، و این خلأی است‌که اگر در پرکردن آن به طریق عاقلانه اقدامی نشود جوانان ما ناگزیر برای پرکردن آن به امور دیگری روی می‌آورند که نه صلاح ایشان درآنست و نه صلاح ملك و ملت .

برای رفع این نقیصه و انجام این مهم، یعنی‌آشنا ساختن جوانان و دانشجویان باآثار نویسندگان معاصر کوششهایی در سالهای اخیر شده است. انتشار«دریای‌گوهر» تألیف آقای دکتر مهدی حمیدی (سال ۱۳۲۹) ، «نثر فارسی معاصر» بکوشش آقای ایرج افشار (سال ۱۳۳۰) « شاهکارهای نثر فارسی معاصر » در دوجلد بانتخاب استاد سعید نفیسی (سالهای ۱۳۳۰ و۱۳۳۲) ، از جملهٔ کارهایی است‌که در این زمینه‌انجام گرفته است .

کوشش مؤلفان محترم در این قسمت بیشتر متوجه جمع آوری و معرفی آثار داستان نویسان معاصر(دریای‌گوهر ــ شاهکارهای نثر فارسی‌معاصر) یا مطالب تاریخی وتحقیقی (نثر فارسی معاصر) بوده است که با انتخاب قطعات‌کوتاه ازکتب نویسندگان و محققان معاصر در کتابهای خود ، آتش شوق و علاقه را در دل خوانندگان جوان برافروخته‌اند تا ایشان در صدد بدست آوردن اصل کتابها برآیند و بدقت تمام آنها را بخوانند. ازاین‌رواین‌کتب را می‌توان به منزلهٔ مدخلی‌برای ورود وآشنایی جوانان با نویسندگان معاصر ایران دانست . ولی آنکه معلم است و سروکارش با دانشجویان است و به مقدار اطلاعات عمومی و قلت معلومات اکثر ایشان در زمینهٔ زبان فارسی که در صفحات قبل بتفصیل بدان اشاره گردید واقف است ، می‌داند چگونه خواندن

بعضی از داستانها مشکلی بر دیگر مشکلات محصلان در امر نگارش می‌افزاید.

این مشکل چیست؟ گفته شد که کتابهای درسی ما برای زبان فارسی چگونه تهیه شده است و سبک نگارش مطالب آنها با آنچه امروز جوانان را بکار می‌آید تا چه حد اختلاف و تباین دارد، حال آن عدهٔ معدودی از دانشجویان که عشقی به مطالعه دارند و به کتابهای درسی خود اکتفا نمی‌کنند ناچار به خواندن داستانهایی از نویسندگان معاصر می‌پردازند و چون هنوز چنان که باید مقدمات را فرا نگرفته‌اند از داستانهایی که به سبک محاوره و گفتگوی عامیانه نوشته شده است و این روزها بخصوص در مجله‌های ما و در آثار بعضی از نویسندگان معاصر بر کم و بیش دیده می‌شود فقط جنبهٔ عامیانه نوشتن آنها بعلت تضادی که از نظر سبک نگارش با کتابهای درسی ایشان دارد جلب توجه می‌کند، و این خوانندگان تازه‌کار کم مایهٔ علاقه‌مند اغلب پیش خود چنین می‌پندارند که مشکل انشاء نویسی و اصولاً مشکل زبان فارسی همین بوده است که فی‌المثل تا بحال می‌نوشته‌اند می‌خواهم این مطلب را با تو در میان نهم که از این پس مرا با ایشان کاری نیست در صورتی که اگر همین مطلب را به شیوهٔ محاوره و با چنین عبارتی بنویسند میخوام اینو بهت بگم که بعد از این من با اونا کاری ندارم دیگر مشکلی در پیش نمی‌ماند و یکباره با درهم شکستن کلمات و درهم ریختن قواعد دستور زبان فارسی معجزی بزرگ بوقوع می‌پیوندد، چه ایشان نیز چون صادق هدایت و جمالزاده و ... که‌گاه به اقتضای وقایع و لحن قهرمانان داستان، بدین شیوه می‌نویسند توانسته‌اند انشاء یا داستانی بپردازند. در حالی‌که این نسل نویسندگان بزرگ عمری را صرف فراگرفتن زبان مادری خود کرده‌اند، کتابها مطالعه کرده و چیزها نوشته‌اند و گاه در هنگام داستان نویسی برحسب ضرورت بدین شیوه دست یازیده‌اند. ولی باید تصدیق کرد که فهماندن این مطالب به دانش آموزان چندان ساده

مع هذا در این مورد نیز باید اعتراف کرد که محصلان را گناهی نیست، گناه از ماست که در کلاس درس و مدرسه، به ضرورت فراگرفتن زبان مادری را چنانکه باید به ایشان توصیه نمی‌کنیم، نه کتاب خوب برای ایشان فراهم می‌سازیم و نه راه نگارش صحیح و بیان فصیح را بدیشان می‌نمایانیم
و اینها نقائصی است که همه باید در رفع آن بکوشند.

ذکر این نکته نیز ضروری است که خوشبختانه در سالهای اخیر کوششهایی درزمینهٔ علاقه‌مند ساختن جوانان و محصلان بزبان مادری خود و بالا بردن سطح اطلاعات عمومی ایشان بعمل آمده است. اعلیحضرت همایون شاهنشاه بارها صریحاً علاقه‌مندی خود را به حفظ زبان فارسی و مصون ماندن آن از تعدی نامحرمان و بالابردن سطح اطلاعات دانشجویان اظهار و در اجرای آن تأکید فراوان فرموده‌اند وزارت فرهنگ در چند سال اخیر برای مبارزه با عدم توجه محصلان به زبان مادری خود از بین تمام دروس بنا جای درمان اساسی، فقط نمرهٔ قبولی درس فارسی را از هفت به ده ترقی داده است تا ایشان اجباراً برای فراگرفتن آن و بنا لااقل نمره آوردن بیشتر حدیث کنند. توجه مخصوص دانشگاه تهران بـه زبان فارسی در یکی دو سال اخیر انظار عموم علاقه‌مندان را نیز با خود جلب کرده است. تأسیس بنگاه ترجمه و نشر کتاب و دیگر مؤسسات مشابه و توسعهٔ کتابفروشیها در ده دوازده سال اخیر همه این نوید را می‌دهد که بی‌نیرویی اطلاعات جوانان ما سرانجام در آینده‌ای که دور نیست متوقف خواهد شد و بار دیگر آب رفته به جوی باز خواهد آمد.



نگارنده نیز برای آنکه به قدر وسع در رفع معایبی که گذشت، گامی برداشته باشد با استفاده از تجربیات دوران تدریس زبان فارسی و بخصوص دوسال تصدی بخش زبان و ادبیات فارسی در «دانشکدهٔ فنی آبادان» درصدد برآمد از آثار نویسندگان

معاصر که در زبان و ادب فارسی از اساتید مسلم بشمارند و از زبان وادبیات عربی و اروپایی نیز آگاهی کافی دارند مجموعه‌ای فراهم سازد و دراختیار جوانان و دانشجویان قرار دهد مشتمل بر مطالب آموزنده و عمیق ، نه صد درصد مربوط به زندگانی مردم اعصار پیشین ، بل جوابگوی احتیاجات جوانان در دنیای امروز، تا این کتاب بتواند به برخی از مشکلات ایشان پاسخ دهد ، و علی‌الخصوص فصاحت و روانی آثار منتخب ، خوانندگان را در امر نگارش زبان فارسی یار و مددکار باشد وایشان را از خطا و لغزش باز دارد . برای حصول این مقصود پس از صرف مدتی قریب دوسال‌ومطالعهٔ آثار عده‌ای از نویسندگان‌معاصر، دراین مجلد فقط بدجمع‌آوری برخی از نوشته‌های پنج تن از ایشان : عباس اقبال آشتیانی ـ محمد علی فروغی (ذکاءالملك) ـ مجتبی مینوی ـ دکتر پرویز ناتل خانلری‌وسعید نفیسی همت‌گماشت.

قبل از آنکه خوانندگان ارجمند به مطالعهٔ آثار منتخب در این مجموعه بپردازند لازم است ایشان را به شیوهٔ انتخاب قطعات در این کتاب بنحو اختصار آشنا سازد .

برای شروع کار ابتداء به جمع آوری آثار نویسندگان مورد بحث پرداخت و سپس در نهایت دقت به مطالعهٔ آنچه فراهم ساخته بودمشغول گردید وآنچه را که در خور این کتاب ودرحوصلهٔ خوانندگان چنین‌کتابی می‌یافت به کناری می‌نهاد ،آنگاه چون این‌کار بداتمام رسید بار دیگر خواندن این‌آثارمنتخب‌را از سر گرفت‌وقسمتهایی را که با احتیاجات جوانان و دانشجویان و غرض از تألیف این‌کتاب بیشتر موافق بود با احتیاط و تعمق فراوان برای چاپ برگزید که اینك از نظر خوانندگان محترم می‌گذرد . بدیهی است امروز در بین اساتید زبان فارسی عدهٔ دیگری را می‌توان نام برد که هریك از ایشان را در نگارش شیوه‌ای خاص و دل پسند و شایستهٔ تقلید و پیروی است، وفقط بعلت‌آنکه اکثرآثارایشان‌مربوط به تحقیقات صرف ادبی‌وتاریخی و موضوعاتی از این قبیل است بیم آن بود برگزیدن قطعاتی از نوشته‌های ایشان

برای کسانی که می‌خواهند در راه آشنایی با آثار منثور فصیح زبان فارسی گام بردارند مطبوع واقع نگردد و در نتیجه بعضی از خوانندگان چنانکه باید به عمق و ارزش نوشته‌های ایشان پی‌نبرند ومقام واقعی این دسته از نویسندگان را در نیابند بعلاوه کتاب ازاندازه درمی‌گذشت . از این‌رواین‌کار را به‌مجلدات دیگری که‌ممکن است این کتاب درپی‌داشته باشد باز گذارد .

برای چاپ قطعات این مجموعه از صاحبان آنها کسب اجازه شده است بدین امید که این امر نیز بمرور در ایران سنتی شود تا هرکس نه بی اجازهٔ مؤلف یا نویسنده به چاپ‌آثار او بپردازد ونه کتابفروشی خود را مجاز بداند اثر نویسنده‌ای‌را با انعقاد یك قرار داد بارها به نفع خود بطبع برساند . در این قسمت برخود فرض می‌داند که درود بی‌کران‌خودرا بروان استاد بزرگ‌فقید مرحوم عباس‌اقبال وشادروان محمد علی‌فروغی تقدیم دارد ، و از دانشمندمحقق آقای مجتبی مینوی استاددانشگاه تهران که با وجود گرفتاریهای فراوان در مدت اقامت کوتاه خود در تهران با نهایت لطف وبزرگواری زحمت‌مطالعه وتجدید نظردرآثار منتخب خود را برای‌چاپ دراین مجموعه‌قبول‌کردند،وازآقای دکترپرویزناتل خانلری استاد محترم دانشگاه تهران که با تأیید تقاضای اینجانب بدین کاربه دیدهٔ قبول نگریستند ، واز استاد دانشمند آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران که علاوه برموافقت کامل با چاپ برخی از آثار خود ، مرا در فراهم ساختن این مجموعه تشویق بسیار فرمودند ، و از آقای حبیب یغمائی مدیر دانشمند مجلهٔ یغما که در کسب اجازه برای بچاپ رسانیدن مقالاتی از نوشته‌های مرحوم محمدعلی‌فروغی برمن منت فراوان گذاردند تشکر کند .

عمیق و آموزنده بودن مطالب این مجموعه قبل از هر امر مورد توجه خاص بوده است . حتی‌المقدور از انتخاب قطعات بسیار طولانی یا مربوط به تحقیقات‌ادبی‌و تاریخی محض خود داری شده‌است وبرای‌آنکه کتاب دل‌پذیرتر باشد برخی‌قطعات‌که صورت داستان دارد نیز انتخاب شده است .

بطور کلی بجای آنکه از آثار دهها نویسنده هریك چند صفحه‌ای در این کتاب فراهم شود ، ترجیح داده شده است که از چند تن از نویسندگان بزرگ معاصر ، قطعاتی متعدد ودرموضوعات مختلف دراین مجموعه آورده شود تا خواننده بهتر به طرز تفکر سبك بیان و نگارش ایشان آشنا گردد ، چه واضح است خواننده را نمی‌توان با یکی دو صفحه از آثار نویسندگان ، با سبك نگارش و ارزش واقعی ایشان آشنا ساخت .

از انتخاب قطعاتی که به شیوهٔ محاوره وگفتگوهای عامیانه نگاشته آمده باوجود آنکه درجای خود دارای ارزش بسزایی باشد بعللی که قبلاً مذکور افتاد خودداری شده است

تمام قطعات بدون ادنی تصرفی عیناً بصورت اصل در این کتاب نقل شده است (جز دریکی دو مورد) واز اظهار طرحهای بیجا وناصواب وحذف بعضی ازقسمتهای یك مقاله یا داستان که مسلما به ارزش واقعی و کلیت و وحدت موضوع هر نویسنده‌ای خلل وارد می‌سازد سخت برحذر بوده است .

قواعد نقطه گذاری ، قواعد املایی ، اتصال و انفصال کلمات مرکب ودیگر مطالب مشابه نیز از هرجهت بااصل نوشته منطبق است ، زیرا کاملاً آشکار است علاوه برآنکه هریك از این نویسندگان را اسلوبی خاص درنگارش است ، شیوه‌ای مخصوص نیز درمورد رعایت این قبیل قواعد می‌باشد ، وبه نظر نگارنده رعایت این موضوع نیز لازم بود ولی با وضع چاپخانه‌های موجود نمی‌توان گفت خود ایشان تا چه حد در این امر توفیق حاصل کرده‌اند هم چنانکه راقم این سطور نیز با وجود آنکه مراعات این مهم را درسرلوحهٔ کارهای خود درانتخاب این مجموعه قرارداده ، بازنمی‌داند تا چه اندازه درانجام این کار موفق شده است .

در قرار دادن آثار نویسندگان در این کتاب وذکر نام ایشان در قسمتهای مختلف همه جا ترتیب الفبایی نام خانوادگی ایشان مراعات شده است .

در نگارش شرح حال نویسندگانی که آثارشان در این مجموعه آمده است

کتاب « نثر فارسی معاصر » تألیف آقای ایرج افشار مورد استفاده قرار گرفته است .

بعلاوه چون منظور این بوده است که از آثار منثور فصحای معاصر قطعاتی در این کتاب فراهم شود و برای اینکه این کار فایدهٔ دیگری نیز در برداشته باشد ، برخی از مطالبی را که نویسندگان مورد بحث از زبانهای بیگانه به فارسی ترجمه کرده‌اند بدین مجموعه اضافه کرده است ، زیرا کتاب حاضر محتوی « نمونه‌هائی از نثر فصیح فارسی معاصر » است و وجود قطعات ترجمه شده از زبانهای خارجی لااقل مفید این فایده تواند بود که خواننده دریابد چگونه نویسندگان توانا در ترجمهٔ متنی از زبانی بیگانه اسلوب طبیعی نگارش زبان مادری خود را از یاد نمی‌برند و تحت تأثیر زبان متن اصلی قرار نمی‌گیرند و این خود امری است که باید مورد توجه خوانان درکار ترجمه

مطلب دیگر که در کتاب حاضر مورد اعتنای خاص بوده ، اختصاص یك بخش بسه مهم یا مقاله نویسی ، است زیرا امروز این فن در ادبیات جهان مقام شامخی دارد و یکی از مهم ترین انواع آثار ادبی بشمار می‌آید که متأسفانه این موضوع هنوز چنانکه باید در زبان فارسی مورد توجه قرار نگرفته و مفهوم مقاله (Essay) و مقاله نویسی نیز غالب فارسی زبانان از مرحله‌ای ساده و ابتدائی تجاوز نکرده است و اغلب افراد تحصیل کرده نیز از معنی مقاله و انواع آن تصوری فراتر از سرمقاله‌های روزنامه‌ها ندارند، به همین مناسبت توجه خوانندگان را به مقالات متنوعی که دراین کتاب آمده است جلب می‌نماید .



در پایان این گفتار تذکر این نکته را لازم می‌داند که نگارنده ، قسمت اعظم مطالب این مجموعه را برحسب ضرورت برای مطالعهٔ دانشجویان دانشکدهٔ فنی آبادان بصورت پلی کپی فراهم ساخته و در اختیار ایشان قرار داده بود و اگر تشویق فوق العاده و راهنمایی دوستان فاضل و ارجمندم آقای دکتر احمد علی رجائی استاد

دانشکدهٔ ادبیات تبریز و آقای دکترغلامحسین یوسفی استاد دانشکدهٔ ادبیات مشهد ـ که همواره از دوستی ایشان بهره‌مند بوده‌ام ـ نمی‌بود باز هم این مطالب حداکثر به همان ترتیب دراختیار دانشجویان معدود دانشکدهٔ فنی آبادان قرارمی‌گرفت‌وبس. اینك اگر در چاپ وانتشار این کتاب برای جوانان و دانشجویان فایده‌ای متصورباشد این فایدت بی‌شك مرهون تشویق ایشان است که در این‌کار نیز حقی برمن دارند.

جلال متینی
دانشکدهٔ فنی آبادان
مردادماه ۱۳۳۸



عباس اقبال آشتیانی

عباس اقبال آشتیانی بسال ۱۳۱٤ هجری قمری متولد گردید و پس از فراگرفتن تعلیمات مقدماتی در زادگاه‌خود برای تکمیل تحصیلات به‌تهران‌آمد و مدرسهٔ دارالفنون را بپایان رسانید . اقبال فعالیت‌های فرهنگی خود را باخدمت درکتابخانهٔ عمومی‌معارف وتدریس در دارالفنون آغاز کرد سپس در مدارس علوم سیاسی ، نظام ودارالمعلمین عالی نیز به‌تدریس ادبیات و جغرافیا پرداخت و هنگامی‌که در سال ۱۳۰٤ هجری شمسی به سمت منشی همراه یک هیأت نظامی ایران به‌پاریس رفت ضمن انجام‌وظایف اداری توانست به احراز درجهٔ لیسانس در رشتهٔ ادبیات از دانشگاه معروف «سوربن» فرانسه نائل آید .

چون اقبال به ایران بازگشت دانشگاه تهران افتتاح شده بود ویا سمت استادی در دانشکدهٔ ادبیات به‌تدریس‌مشغول‌گردید. باوجودآنکه‌اقبال ازاعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران بودبارها صریحاًمخالفت خود راباشحوهٔ کار فرهنگستان اعلام داشت . ازجملهٔ کارهای‌بسیار پر ارزش او انتشار مجلهٔ«یادگار» است‌که درسال۱۳۲۳ به انتشارآن پرداخت و پنج سال این‌کار راادامه دادولی دراین زمان قانونی بتصویب رسیدکه‌کارمندان دولت رااز روزنامه نگاری منع می‌کرد، بدین جهت اقبال علی رغم میل خودوبرخلاف انتظار دوستانش‌این مجلهٔسودمند راتعطیل‌کرد.وی‌در سالهای‌اخیرعمر خودمستشارفرهنگی‌ایران درترکیه و ایتالیا بودو درسال ۱۳۳٤ هجری‌شمسی در رم رخت ازجهان بر بست .

اقبال به‌واسطهٔ تسلط برزبان فرانسه کتابهایی را ازآن زبان به‌فارسی ترجمه کرد. وی متون بسیاری از آثار ادبی و تاریخی را به روش علمی تصحیح و منتشر نمود. کارهای ادبی و تألیفات او بسیار است که درین مختصر نمی توان به توضیح آنها پرداخت بخصوص که مقالات او اینک مورد توجه هست. از جملهٔ تألیفات مشهور اوست: خاندان نوبختی، کلیات تاریخ تمدن جدید، تاریخ مفصل ایران، قابوس وشمگیر زیاری، ابن المقفع، بحرین وجزایر خلیج فارس، دورهٔ جغرافیای عالم، (برای مدارس سه مجلد)، دورهٔ تاریخ عمومی (برای مدارس)، دورهٔ تاریخ ایران (برای مدارس دو مجلد) تاریخ مغول ....

دانشمند واقعی ومعرفت حقیقی*

معمولاً پیش مردم ظاهربین بیخبر دانشمند واقعی کسیست که از اقران خود بیشتر چیز بداند ودر خزینهٔ خاطر از معلومات ومعارف سرمایه‌ای وافر اندوخته داشته ـ باشد ، یعنی عامه ، فاضلترین مردم کسی را می‌شناسند که از لحاظ کمیت دانستنی ها و فراوانی محفوظات برهمگنان مقدم شمرده شود وکسی نتواند در این مقام با اودم همسری وبرابری زند.

اگر این تشخیص صحیح باشد پس رسیدن باین منزلت بدون طی مراحل عدیده ازعمروسالیان دراز تحمل رنج آموختن وفرا گرفتن جز پیران سالخورد کسی دیگر را میسر نتواند شد وجوان هرقدر هم با استعداد وتیزهوش باشد تا بحد اکثر عمر نرسد شایستگی آنکه عنوان دانشمند وفاضل بیابد نخواهد یافت .

اگر واقعاً علت غائی وطریقهٔ منحصر بفرد عالم شدن همین اندوختن وفرا ـ گرفتن است پس چاره‌ای جز آن نمیماند که شخص در تمام مدت زندگانی از السنه وافواه آموختنیها رابشنود وبخاطر بسپاردیا آنکه آنهارادرمتون کتب ودفاتر بخواند ویاد بگیرد. اما چون از بدبختی دورهٔ عمر انسانی بسیار کوتاه ووسعت دامنهٔ فرا گرفتنیها بی‌پایان است هیچکس نمیتواند ولو آنکه تمام ساعات شب وروز خود رابتعلیم وآموختن بدهد وجز این کاری نکند بمبلغی از آن که قابل اعتنا باشد برسد وبمقداری از آن دست یابد که باستظهار آن بتواند بردیگران فخر بفروشد چه آنجا که عمر وبودو نمود ما درمقابل عظمت عالم طبیعت و بیکرانی زمان بهیچ شمرده میشود معلومست که افزودن قدری ناقابل از اعتباریات برآن هیچ مؤثر اثری وشایستهٔ نمودی نخواهد بود .وقتی که دانشمندتیز

* مجلهٔ یادگار ـ سال اول ـ شمارهٔ ۹ (اردیبهشت ۱۳۲۴) ص ۱-۱۱

هوش روشن بینی پس ازسالها صرف‌عمروفراگرفتن اصول کلی‌جمیع معلومات‌عصر خود بامثال خویش بگوید که:

آمد شدن تواندرین عالم چیست — آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

یا :

آنان که محیط فضل وآداب‌شدند — در محفل جمع شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه ای و در خواب شدند

دیگر جای‌هیچ‌شبهه باقی‌نمیماند که تمام شورو شغبهای افراد انسانی وقیل و قالهای‌مدرسه‌ای‌فضلاومتتبعین تاحدی‌ازبیخبری وکم ظرفی‌است‌چه جسارت وجرأت دراین مرحله‌تا یک اندازه زادهٔ جهل است‌وبانگ وغوغا نتیجهٔ بیخبری وسبکسری.

طلبه‌ای را حکایت کنند که باتبختری تمام درصحنهٔ مدرسه قدم میزد وسینهٔ خود را بوجب می‌پیمود ومیگفت که متحیرم که این‌همه علم چگونه‌درسینهٔ من جا گرفته ، بعدازتحقیق معلوم شدکه مولانا تازه بخواندن کتاب«شرح امثله» مشغول‌ـ شده است وهنوز ازآن مرحلهٔ ابتدائی نگذشته .

اگر بدیدهٔ انصاف ببینیم وعظمت عالم را درنظر بیاوریم‌میان کمیت‌معلومات این طلبهٔ مبتدی بامقدارعلم فضلائی که خودرا بغایت هرعلمی رسیده ومنتهی‌میدانند تفاوتی نیست چه درمورد قیاس بامقدارآب اقیانوس کبیر یک قطره ویک کوزهٔ آب درناچیزی تقریباً هردربیک پایه واندازه‌اند .

امروز دیگر ازبدیهیات است که کرهٔ زمین مسکن‌ما یکی‌ازکوچکترین کرات عدیدهٔ آسمان بی ابتدا وانتهاست که ازکرورها سال قبل از این درفضای لایتناهی سرگردان ومحکوم حکم چندین حرکت قسری بوده وهست ودست توانائی نامرئی ازبدوخلقت آنرا باآنچه درسطح آن برجاست بوادی نامعلومی پرتاب کرده واین‌کرهٔ سرگردان درعین آنکه معلوم نیست درچه جهت وبطرف کدام مقصود میرود اشرف مخلوقات را هم بااین همه هوی وهوس ونخوت‌وجبروت‌باخود میکشاند، شایدهم روزی درنتیجهٔ برخورد بکره‌ای دیگر یابراثر حادثه‌ای ازنوع حوادثی که فضا پیوسته میدان بروز وظهورآنهاست بیکبارگی ازهم متلاشی شود وهرذره خاکی‌ازآن بجائی بیفتد .

این حال کرهٔ زمین مسکن ماست وتابوده نیزچنین بوده است در صورتیکه انسان تا چندی پیش همیشه دراین پندار سرمیکرده است که‌این کره مرکزعالم است

وجمیع کواکب وآسمانها دورمأوای اودرگردشند حتی خلقت جمیع ممکنات وافلاك واختران بطفیل وجود اوکه زبدهٔ مخلوقات وخلاصهٔ موجوداتست صورت گرفته ، روانش شاد باد که گفت :

دریا بخیال خویش موجی دارد　　خس پندارد که این کشاکش بااوست

غرض ازاین مقدمات آنکه هرکمیتی که بدست انسان که کمیت عمروقدرتش بسیار محدود وناپایدار است جمع آید ودرحیز اختیاراو قرارگیرد چه ازنوع مادیات سریع الزوال باشد چه ازمقولهٔ معارف ومعلومات که نسبةً جاوید ترند باز سرمایه ای نمیتواند محسوب شود که درقبال بی‌پایانی استطاعت عالم وبی‌نیازی دستگاه خلقت عظم وارزشی داشته باشد .

بعدازاین مقدمه جای این سؤال باقی است که اصلاً غرض ازاندوختن علم و آموختن دانسته‌های مردم پیشین چیست و اگرواقعاً تمام فضیلت علم وعالم موقوف براین است که‌سراسر عمر بخواندن ویادگرفتن وبحافظه سپردن بگذرد آیا هیچ‌عقل درست وذوق سلیمی روامیداردکه باوجود علاقهٔ طبیعی‌که درهرانسان عادی بلذت‌طلبی وتمتع ازحیات‌وجلب منفعت موجود است‌ازجمیع لذاید دست برداردویکسره بدنبال‌تحصیل وتعلم‌که مستلزم‌تحمل همه قسم زحمت‌وازخود گذشتگی است‌بدود؟

مردی که همهٔ عمررا تنها در راه آموختن وفراگرفتن صرف میکند اگرزاهد وعابداست ودرطلب اجراخروی ویافتن حوروقصور میکوشد مارابا اوکاری نیست چه این طایفه‌هم معدودند وهم بصدق یا ریاخودرا ازجمع‌جمهورناس که خواهی نخواهی باید در رفع حوائج زندگانی این دنیای خود بکوشند خارج کرده ودرفکر بدربردن گلیم خود ازآبند امااگر زاهد وعابد نیست پس ناچار علم‌را برای این‌دنیا فرامیگیرد ولاعلاج باید روزی علم خودرا اگرهم برای انتفاع دیگران نباشد اقلاً برای استفادهٔ شخصی بکارببندد وپیش‌از آنکه عمربپایان رسد قدمی نیزدر راه اعمال واستخدام فراگرفته‌های خود بردارد .

ازیکی ازدوستان که برخی از ایام خود را دریکی ازمدارس قدیمه بتحصیل فقه گذرانده بود شنیدم که باجمعی ازطلاب علوم دینیه درمحضراستادی بمطالعهٔ کتاب شرح کبیراشتغال داشتند . درمیان این طلاب پیرمردی بودکه کتاب مزبور را چندین بار پیش همین استاد وقبل‌ازاو پیش استادانی دیگر خوانده بود وهربار که طلابی تازه‌نفس شرح کبیر را بمطالعه شروع میکردند او نیزبا ایشان همراه میشد .

است و هرچه هم بکوشد جزآنکه از ضلالتی بضلالتی دیگر برود واز چاله بچاه افتد بهره‌ای دیگر نخواهد برد.

جاهل چون خودرا بی‌باکانه درهرراه تاریک پرخوف وخطر می‌اندازد ناچار بوادی هلاك وبوار فرومیشود درصورتیکه عالم واقعی ازآنجا که قبلاً پی بتاریکی و مخافت راه برده میکوشد که اگر راه را نمیتواند برخود روشن سازد لااقل بااحتیاط قدم بردارد وازجوی وجر وچاه وچالهٔ آن احترازکند سپس دیگران را برمهالک آن بیاگاهاند ودراین راه‌پیمائی هدایت کند.

هیچکس با خواندن کتاب واندوختن دانسته های پیشینیان و پیمودن عرض و طولِ مدرسه وکتابخانه بادراك مجهولات عالم زنده و پیمودن راههای مظلم و پرآسیب حیات ظفرنخواهد یافت ودراین مرحله بین او وجاهل تفاوتی نیست.

آنچه درکتاب هست یااز استاد میشنویم خلاصهٔ استنباط ودریافت و تأثر افرادی است ازجنس ماکه درزمانی غیراز زمان مایادرمیان مردمی غیرازما میزیسته وبچشمی غیراز چشم ما دراحوال جهان وجهانیان میدیده‌اند.

کسی که باسم تحصیل علم تنها بجمع‌آوری همین نوع معلومات قناعت‌کند درست‌بدان میماندکه‌بخواهد راه امروززندگانی‌راباچشم غیروراهنمائیهائی‌که مدتها قبل برای‌راهی‌غیرازاین راه ترتیب‌داده شده بپیماید وازچشم وذوق واستعدادخودکه ممکنست‌ازچشم وذوق واستعداددیگران ناتوان ترونارساتر نباشد استفاده نکند.

بایدآن کتاب‌رادوست‌داشت‌وآن استادراپرستید که‌بجای‌انباشتن مغز وفلج - ساختن قوهٔ‌استنباط شخصی‌ذوق‌طبیعی‌خواننده وشنونده‌رابوجد واهتزازآوردوغنچهٔ استعدادولیاقت‌اورا درآغوش ملاطفت‌وهدایت‌بشکفاند وچشم نیمخواب اورا بمدد نسیمی‌لطیف‌تر ازنسیم سحری‌یعنی‌بنفحات‌مهرونوازش بگشاید وقدمهای‌متزلزل او رادر طی‌طریق حیات‌روزبروزاستوارترسازد نه آنکه‌با تحمیل‌مستبدانهٔ استنباطات‌پادر هواومحفوظات ثقیل جانکاه خود خاک مرده برفرق هراستعداد جوان بپاشد وآب نومیدی‌وذلت برشعلهٔ هرذوق سوزان بریزد.

برای وصول بهرمقصدی‌دوعمل لازم‌است‌اول تحقیق‌وشناختن راه درست‌آن مقصدبشکلی‌که‌شخص‌رهروگمراه‌نشودوبزودی‌وازاقصرطرق بآنجابرسددیگرپیمودن مسافتی‌که‌میان‌ماومقصدموجوداست. آیابصرف‌پیمودن‌راه‌واسراف‌واصرار دراین عمل بی‌آنکه‌قبلاً راه‌ورسم منزل‌شناخته‌شود، رهروجزآنکه‌بترکستان‌بیفتدنتیجه‌ای‌خواهدبرد؟

بیشتر محصلین وطلاب علوم که برای رسیدن بمقصدی اختیار عقل واستعداد و ذوق خود را بدست هر کتاب یا هر استاد خودخواه وناآزموده میدهند ومیخواهند بهدایت آن کتب وبپای آن استادان بمنظور ومقصد خود برسند غالباً گمراه میشوند زیرا که این قبیل کتب واستادان غالباً طالب ومحصل را بدون آنکه راه ورسم صحیحی بایشان بنمایند ببیراهه می اندازند وایشان را بجد وجهد در طی طریقی که مبدأ ومنتهای آن قبلاً معلوم نشده وبهیچوجه مسلم نیست که رهرو بآن وضع بمقصود برسد ترغیب و تحریض میکنند.

شاید هنوز در مملکت ما عدهٔ کثیری چنین تصور مینمایند که سر ترقی مردم مغرب‌زمین وعلت عمدهٔ تفوّق علمی ایشان برما آنست که اروپائیان از جهت «کمیت» معلومات ومعارف برمابرتری یافته اند ویک تن اروپائی در راه طلب علم وآموختن وانباشتن مغز وسینه زیادتر از یک تن طالب علم ایرانی جد وجهد بخرج میدهد و بیشتر معلومات ومحفوظات دارد.

با اینکه مسلماً طالب علم اروپائی سهل انگار وکم جهد نیست بلکه در این راه یک دقیقه از عمر او نیز بخیره تلف نمیشود باز چنان تصوری سطحی است وسر ترقی اروپائی در مرحلهٔ علم ومعرفت در کثرت فضل ودانش وزیاد آموختن نیست بلکه رمز کار اروپائیان که همان نیز موجب تفوّق وتقدم کلی ایشان شده در درست آموختن یعنی «کیفیت» دانش اندوزی واختیار راه ورسم صحیحی در این مقام است واین همانست که خود ایشان آنرا «متد»[1] میگویند وما باید آنرا «روش درست» ترجمه کنیم.

اهل علم اروپا هم مانند علمای مملکت ما تا اواسط قرن هجدهم میلادی پابند یک سلسله خرافات علمی وتعبدات خلاف عقل ومنطق وگرفتار اقوال علمای قدیم وارباب ادیان بودند وجرأت وجسارت آنکه زیربار این قیود بزنند وبچشم خود در عالم خارج ببینند وبذوق واستعداد شخصی بفهم اسرار خلقت وتشخیص مصالح زندگانی بپردازند نداشتند بهمین جهت طلب علم برای ایشان هم بهمان فراگرفتن محتویات کتب قدما و قبول تعبدی اقوال استادان انحصار داشت.

ظهور چند تن دانشمند با ذوق تیزهوش مثل الکساندرفن هومبولت[2] وچارلز لایل[3] وچارلز داروین[4] وارنست رنان[5] که بزرگترین منتقدین علم ومعارف قدیم ومهمترین بانیان اصول علمی جدیدند طرز تفکر واستدلال مردم اروپا را یکسره عوض کرد وراه ورسم صحیح وروش درست در این مرحله بدست آمد، بتدریج فضلای نامدار دیگر دنبال

Méthode ـ۱ Alexander Von Humboldt ـ۲ Charles Lyell ـ۳
Charles Darwin ـ۴ Ernest Renan ـ۵

کارهای این دانشمندان پیشقدم راگرفتندو قوانین متقنی راکه علوم طبیعی و اجتماعی و ادبی محکوم حکم آنهاست شناساندندو با استفادهٔ عملی ازاین قوانین تمدن وعلم اروپائی رابااین پایه که می‌بینیم رساندند .

غرض ازتمام این مقدمات آنست که دانشمند واقعی کسی نیست که زیاد کتاب خوانده وبیشتر ازدیگران معلومات ومحفوظات داشته باشد. دانشمند واقعی آن کس است که درتحصیل علم وادب باروشی درست قدم بردارد وباراه ورسمی صحیح آنرابکار ببرد تاهم زود تربسرمنزل مقصودبرسد وهم معلومات اوبکار زندگانی بخورد وبخیر وسعادت اووجامعه‌ای که درآن زیست میکند بیاید .

برای آنکه مطلب روشن ترشود ویکی ازهزار فرقی که بین روش کارما وروش کار اروپائیان موجود است آشکارگردد بذکر یکی دو مثال میپردازیم .

اروپائیان عموماً کتبی را کـه بچاپ میرسانند بآنها چند فهرست مرتب منظم بترتیب حروف الفباء شامل اعلام واسامی کتب ومواضیع کتاب با ذکرصفحه وگاهی سطر ضمیمه میکنند تاهرکس خواست مطلبی را در آن کتاب بدست بیاورد محتاج بخواندن و ورق زدن تمام آن نباشد بلکه فوراً بااین کلید بمقصود راه ببرد حتی بداند که ازیک مطلب یایک اسم چندبار ودرچه مواضعی ازکتاب ذکری بمیان آمده. کسانی که باتحقیق وتتبع سروکاردارند میدانند که بااین عمل تاچه حدصرفه دروقت میشود وچه توفیر عمری ازآن بدست می‌آید . امروز ازبرکت همین روش درست اروپائی است که مابرای شاهنامه ومثنوی کشف الابیات وبرای قرآن مجید کشف الآیات و برای کتب عظیمی مانند تاریخ طبری وتاریخ ابن الاثیر ومعجم البلدان ومعجم الادبای یاقوت فهرستهای کامل مرتب در دست داریم وبیک طرفة العین هرچه را میخواهیم میتوانیم بآسانی درآنها بیابیم . اکثرهمین کتب را ازروی چاپهای اروپا در مصر و ایران وهند تجدید طبع کرده‌اند وناشرین شرقی مثل اینکه اروپائی ازعقل بی‌بهـره بوده وعمل لغوی کرده است کلیهٔ آن فهرستها را انداخته وازآن کتب نسخه‌هائی منتشر نموده‌اند که انتفاع ازآنها بسیارکم وسروکار داشتن باآنها موجب تضییع عمر کلی

جلال الدین سیوطی که یکی از بزرگترین دانشمندان اسلام است کتابی بسیار مفید وجامع دارد بنام « الاتقان فی علوم القرآن » ودراین کتاب سیوطی آنچه بقرآن وتاریخ وجمع وتفسیر وکتابت ولغت آن مربوط است بااستقصای تمام جمع آورده

حتی عدد حروف منقوطه وغیرمنقوطهٔ آنرانیزبدست داده لیکن ذهن اوباینجا نر
است که کشف الآیاتی نیزبرای قرآن لازم است تااگرکسی خواست آیه‌ای رادرقرآن
بیابد وپیش وپس آنرابداند اورا این کار بسهولت میسرباشد، این کاری بودکه بالاخره
اروپائیان کردند وازبرکت آن امروزما میتوانیم بسهولت هرآیه را که بخواهیم در
قرآن بیابیم .

استاد علامه آقای قزوینی همیشه درمورد صحبت ازاختلاف روش ماباروش
اروپائیان برسبیل عبرت این حکایت‌را ازابن خلکان نقل میفرمایند . ابن‌خلکان چنانکه
میدانیم بنای کتاب مشهور خود وفیات الأعیان را درترجمهٔ احوال بزرگان براین
اصل نهاده است‌که تا تاریخ فوت کسی‌را نداند شرح حال اورا عنوان نکند و وجه
تسمیهٔ کتاب اوبوفیات الأعیان نیزهمین است .

این مورّخ باذوق درشرح حال ابوالوفاء بوزجانی عالم بزرگ ریاضی‌چنین
مینویسد که مدتها بود که میخواستم شرح حال اورا درکتاب خود بیاورم اما ازآنجا
که تاریخ فوت اورا نمیدانستم‌نمیتوانستم برخلاف اصلی‌که آنرا مبنای‌کارخودقرار-
داده بودم اقدام کنم تاآنکه پس‌از بیست سال تصادفاً درتاریخ ابن‌الأثیر بسال فوت‌او
برخوردم وآنرا درکتاب خود آوردم .

آقای قزوینی میفرمودند که اگرابن‌خلکان تاریخ‌ابن الأثیرچاپ فرنگ راکه
فهرستهای کامل وجامع دارد در دست داشت یادرآن ایام کسی چنین کاری کرده-
بود بایک مراجعه بآن حل مشکل میکرد وبیچاره بیست سال معطل نمیشد تا عاقبت
هم بتصادف بمطلبی که درجستجوی آن بود برخورد .

کتب لغت وقوامیس ومعجم‌ها که درممالک اسلامی نوشته شده هرکدام‌یک
حکم مخصوص دارد یعنی هرمؤلف خواسته است که روشی پیش گیرد که دیگران
آنرا مهمل گذاشته بودند تابااین شکل تفرّدی مخصوص اورا حاصل شود . کمترکسی
است که مثل یاقوت حموی باین نکتهٔ بدیهی که بهترین وآسان‌ترین ترتیب‌ها درضبط
لغات واعلام همان ترتیب طبیعی الفبائی است پی‌برده باشد ، کتاب‌العین خلیل بن-
احمد بترتیب حروف حلق است وازآن عجیب‌تر فرهنگ جهانگیری است کـه به
حرف دوم شروع میشود یعنی مثلاً اگرکسی میخواهد معنی لغت درخت را بفهمد
باید بباب راء مراجعه کند وبرای فهم معنی نان بباب الف ، تازه اگردرخت ونان‌را
مؤلف جهانگیری ضبط کرده باشد درجلوی آن مینویسد «معروف است » مثل‌اینکه

برای یک انگلیسی فارسی ندان هم درخت ونان بایستی معلوم بوده باشد . خلاصه این یکی ازهزاران فرقیست که بین روش ما باروش اروپائی درمرحلهٔ کسب علم و معرفت وجود دارد .

اما معرفت حقیقی بازهم تکرار میکنیم بکثرت معلومات ومحفوظات نیست بلکه معرفت حقیقی قوه ایست مرکب ازحسن ذوق وخوشی قریحه وشمّ استنباط مطلب وحل مشکلات زندگی بوسیلهٔ تعقل وچاره اندیشی معقول واین کارعلاوه بر آنکه یک مقدار استعداد طبیعی وذوق خدا دادی میخواهد باید بوسیلهٔ فرا گرفتن معلومات دیگران وخواندن حاصل تجارب گذشتگان وتدابیر معاصرین بدست آید ودراین راه مرد نباید یک آن ازخواندن وتجربه اندوختن بیاساید وازآن نیندیشد که کلیهٔ خوانده ها وفراگرفته ها درحفظ وبیاداونمی ماند ، همان قوه ای که گفتیم وغرض ازمعرفت حقیقی نیزهمانست بالاخره ازهمین راه حاصل میشود ودماغ درنتیجهٔ همین خواندنها وفراموش کردنها تربیت شده وپخته وسالم بار می آید . در خاتمه نوشتهٔ خودرا بترجمهٔ کلام آقای ادواردهریو[1] رئیس مجلس نمایندگان فرانسه که از شریف ترین وفاضل ترین مردمان آنکشور است ختم میکنیم ، مشارالیه درتعریف معرفت میگوید که :

« معرفت همان چیزی است که پس از خواندن همه چیزوفراموش کردن همه چیز در دماغ بجامیماند »[2].

۱– Ms · Ebouard Herriot

۲– La culture est tout ce qui reste, aprés avoir tout lu et tout oublié·

کهنه و نو *

طبیعی است که هرفرد ازافراد نوع بشر بشرط آنکه از نعمت اعتدال مزاج و سلامت ذوق واستقامت قریحه بهره‌مند باشد ، ازآنجاکه تفنن طلبی و بیزاری از محسوسات یک نواخت وامور مکرر جزء ذات این نوع مردم است ، هرآن درپی تحصیل محسوس ومطلوبی تازه میکوشد وچشم وکام ازدیدن وچشیدن یک منظره یایک نوع خوردنی وآشامیدنی پس‌از دوسه‌بار تکرار مشمئز میشود. درامور مادّی این امرتقریباً بـدیهی است‌وازقدیم نیزگفته‌اند : «خیرالاشیاء جدید ها » و« فی کل جدیدٍ لذة » . آنچه درباب لباس وعادات واطوار دربعضی از زبانهای اروپائی‌آنرا «مد» میخوانند وما میگوئیم آن‌آیین یاعادت «باب» شده است ازهمین باب‌است.

درباب امور مادّی ومحسوس کاراین تفنن طلبی وجهد درمرحلهٔ «تازه به‌تازه نوبنو» غالب اوقات مبدل بحرص و ولعی میشود که‌انسان غیرمعتدل خود کامه راپپست‌ترین مراحل حیوانیت‌میکشاند یعنی دراین مرحله دیگرتمام .فضایل‌انسانیت‌از چنین‌فردی‌مسلوب‌میگرددواوبصورت‌دیوی‌درنده‌که‌مغلوب‌آزوشهوت‌است درمی‌آید.

عبدالله‌بن‌المقفع که بدون‌تردید یکی‌از خردمندترین وهوشیارترین ایرانیان اصیل است دربیان سلسلهٔ مراتب حرص میگوید که شدیدترین این مراحل حرص بزن است‌زیراکه حریص بزن اگرازتمام زنان دنیا کام خودرا برداشته وتنها بیکی‌از آنان نرسیده باشد بازباتمام قوی میکوشد که ازآن نیزاستیفای حظ کند چه پیش خود چنین می‌پندارد که زیباترین زنان دنیا همین یکی است‌که اوبوصال وی نرسیده ودر مورد دیگران فریب خورده بوده است .

البته پیش ارباب ذوق سلیم مسلم است که این نوع افراط درتفنن واین‌قبیل

*مجلهٔ یادگار ـ سال دوم ـ شمارهٔ ۲(مهر۱۳۲٤) ص ۱-۷

شتابزدگی درتبدیل کهنه بنومخصوص کسانی است‌که ازهرگونه تعقل وتأمل وحس عاقبت‌بینی ومآل‌اندیشی بی‌نصیبند وجزخواباندن آتش شهوت آنی امری دیگر را نمیتوانند دید یااندیشید . اینگونه مردم که بلاشبهه درشمار پست‌ترین بهائم معدودند وجزآن طبقه ازمحسوسات که فقط حیوانات بتمتع ازآنها مخصوصند محسوس و مطلوبی دیگر وجود ایشان‌را تحریک نمیکند وهمت وذوق آنان بسمت عوالمی جز « خور وخواب وخشم وشهوت وشغب وجهل وظلمت » پرواز نمی‌نماید هیچگاه نمیتوانند مورد توجه ومطالعهٔ محققینی قرارگیرند که موضوع تحقیق وتتبع ایشان منحصراً « جهان آدمیت » وفضایلی است‌که افراد ممتاز این نوع بآن جمله برسایر حیوانات برتری یافته وازاین لحاظ اشرف مخلوقات بشمار آمده‌اند .

تفاوت عمده بین دوطبقهٔ عوام وخواص دراین است که هردودرعین آنکه یک موضوع محسوس را مورد توجه قرارمیدهند افراد طبقهٔ اول بعلت کوتاهی‌نظر وعدم تعمق جنبه‌های فریبنده ومبتذل آنرا درمی‌یابند وبآنها میل میکنند درصورتیکه مردم طبقهٔ دوم جنبه‌های دقیق‌تر ولطیف‌تر آنرا می‌بینند وبالنتیجه بطرف عوالمی عالی‌تر یعنی مقاماتی که کمال مطلوب انسانی است کشیده میشوند .

نظربهمین تفاوتی که طبعاً بین مردم درادراك واحساس یعنی تمیززشت از زیبا وموزون ازناموزون هست ناچاردرتشخیص نو ازکهنه وجدید ازقدیم نیز همین اختلاف درایشان بروز میکند مخصوصاً طبقهٔ جوان وجاهل هرقوم چون هنوز آن کمال وپختگی که لازمهٔ درك لطایف ومعنویات است نیافته‌اند وباقتضای طبع جوانی وخامی که تاحدی حجاب عقل وتأمل‌اند بهرهیئت وترکیبی نوظهور ونوساز فریفته میشوند وچون «کهنه پرستی» همیشه عیب ومورد طعن ولعن بوده میکوشند که با اظهار دلباختگی باین ظواهر ومظاهر تازه خودرا «متجدد» و«پیش آهنگ» قلمداد کنند وسایرین راکه دراین مرحله شتابزدگی ایشان‌را ندارند وباقدری تدبّر و تأمل وباکمال احتیاط قدم برمیدارند کهنه پرست ورانندهٔ هردرگاه بدانند .

بتصور نگارنده قبل ازهرامری باید درباب این مسأله اتفاق حاصل کرد که نوچیست وکهنه کدامست ، آیا نو وکهنه تنها اصطلاح وعنوانی است که ما باختیار خود یعنی باکثریت یااتفاق آراء برروی امور وشئون زندگانی خود میگذاریم یاعاملی دیگر خارج ازاختیار این امور وشئون را ازحالت نوی بکهنگی میبرد وچیزی یا اساسی راکه کهنه کرد باتمام سعی وکوشش ما دیگر بحال نوی نگاه نمیدارد وبدیار

عدم رهسپار میسازد ؟

کسانی که بقوانین علوم طبیعی که تشکیلات اجتماعی وشئون زندگانی‌سیاسی واداری وادبی انسان نیزدرجزء اعظم تابع آنهاست آشنا هستند بخوبی میدانند که عالم طبیعت مطابق نوامیس و سنن متقنی سیرمیکند وارادهٔ هیچ فرد یا اجتماع از انسان نیزقادر بتغییر مجرای آن نیست یعنی هرچه را طبیعت لایق بقاء ودوام دانست تامقتضی این بقاء ودوام درآن موجود است بحالت تازگی وزندگی نگاه میدارد و هرچه را اونپسندید ومحکوم بزوال وفنا دانست بسمت این پرتگاه میکشاند و دیر یا زود ازمیان میبرد . پس کهنه آن موجود یامظهریست ازموجودات که طبیعت آنرا کهنه تشخیص دهد ودرفنای آن بکوشد ونو همان چیزی است که طبیعت نیزدرحفظ آن جاهد است وهرکس یاهرجمعیتی را که بخواهند برخلاف مقتضی اوعمل کنند نابود میسازد وبااین عمل ایشان را بخبط وبی‌تمیزی خودآگاه مینماید .

هرموجود یااثری که ازریشه سست باشد یاازریشه بپوسد یاکج ومعوج‌بارآید پیش طبیعت قابل بقاء وپایداری نیست . طبیعت بیش‌ازآنچه بچشم کوته‌نظران آید کمال دوست وجمال پرست است باین معنی‌که موجود ناقص ونارسا ومظهر ومنظر قبیح ونازیبا را دوست ندارد . سرّ «بقای انسب» همین است که دراین دنیا وجود کامل وزیبا (بمعنی علمی ودقیق نه بتشخیص مردم سطحی وهوس‌ران) درمقابل موجود ناقص وناموزون بیشتر لیاقت دوام دارد زیراکه زیادتر مورد حفظ وتوجه طبیعت است اگرانسان هم که خواه‌ناخواه محکوم حکم همین طبیعت است‌میخواهد ازطریق صواب منحرف نباشد وبرطبق خواهشهای نفسانی وسرکشیهای طبع تندرو نرود باید قبل ازهمه باسرار ومقتضیات طبیعی آشنا شود تاهمان رانو وکامل و زیبا بداند که طبیعت آنرا برحسب قانون وحکمتی معقول دارای این ممیزات میشناسد و عبث درپی چیزهائی که مقبول طبع اونیست یامطرود اوست عمرخویش را ضایع نسازد .

مردم سطحی غالباً درتعیین پایهٔ‌نوی وکهنگی همه چیزاشیاء مادّی‌وسنین‌عمر موجودات حیه‌را ملاك ومیزان سنجش قرار میدهند یعنی همینکه می‌بینندکه برچیزی مدتی از زمان گذشت حکم بکهنگی آن میکنند وآنرا محکوم بزوال می پندارند وهر چه راتازه پابعرصهٔ وجود وشهود گذاشت نووقائم مقام اشیاء قدیمتر میشمارندغافل ازاینکه هرچه خوش بدرخشد غالباً دولت مستعجل است ونور وفروغ آن از نوع

لمعۀسراب یابرق سحاب است ، آن وجود سوزنده‌ای باقی ابدی وثابت جاویدا
که آتشی که نمیرد همیشه دردل دارد وبی‌آنکه دراوبدمند یاازجائی‌کسب‌فیض ومدد
کندبحالی‌بیزوال میماندبلکه برای‌دیگران‌نیزمایۀ فیض‌بخشی‌وکسب‌نوروفروغ میشود.

حقیقت همه وقت درعالم ثابت وپایدار است بنابراین تادرچیزی یا اثـری
تمام حقیقت یامظهری ازمظاهرآن موجود نباشد دوام وثبات آن ممکن نیست .

کمال وجمال بارزترین مظاهر حقیقت‌اند پس‌هرچیزکه مظهرکمال وجمال
باشد وعین این دویا مرحله‌ای بسمت وصول باین دومنظور محسوب شود بالطبع
پایدار است وبنابراین همیشه تازه وزنده خواهد ماند .

کمال چون امری معقول واستدلالی است هرقدرعقل انسان کاملتر واستدلال
اوقوی‌تر شود اختلاف درباب مفهوم آن کمترمیشود وچون هنوزچنانکه‌باید درباب
آن اتفاق‌کلمه حاصل نشده باید منتظر بود تامنتهای‌کمال راعقل انسانی آنوقت درك
کند که بمنتهای رشد برسد وازآنجاکه این حال‌نیز طول دارد وشاید هیچوقت هـم
میسر نشود پس درباب مفهوم‌کمال همیشه اختلاف باقیست ویحتمل راه عقل‌انسانی
بدرك‌کمال مطلق وحقیقت کامل الی‌الأبد مسدود بماند .

این اختلاف روشها وتشتت آراء درطی طریق حقیقت و وصول بکمال البته
راجع بتمام مراحل حقیقت وکمال نیست ، اگرعقل انسانی تاکنون نتوانسته است
بکل حقیقت عالم وعالی‌ترین مدارج کمال پی‌ببرد بازببسیاری ازحقایق وکمالات
آشنا شده وبقدرت هوش وخرد از روی بسیاری‌ازاسرار دراین راه پرده برداشته‌ـ
است مثلاًحقایق ریاضی وقضایای مسلمۀ علوم مثبته دیگرقابل‌انکار نیست وهیچکس
نمیتواند برنقص یاتخطئۀ آنها دلیل وبرهانی اقامه نماید ، ودرهمین ردیف است‌یک
عده ازحقایق مربوط بعلوم طبیعی .

یکی ازمظاهر کمال‌که جزیک مشت مردم محروم ازذوق سلیم وطبع‌مستقیم
هیچکس دیگر منکر کمالیت آن نمیتواند شد وجود موزون ومتناسب‌یا موجود واثر
تمام انـدام وهم‌آهنگ است . این قبیل وجودها یا موجودات وآثار راکـه نمایندۀ
موزونیت وتناسب وتمام اندامی وهم آهنگی باشند اهل ذوق وکمال زیبا یا جمیل
میخوانند وهمه اتفاق دارند که هرچیزکه جمیل وزیبا باشد کامل است وچون کامل
است طبیعت همه وقت آنرا نومیداند وبرای آنکه رقم نسخ برچهرۀ جمال آن بکشد
هیچ بهانۀ در دست ندارد .

بنابراین مقدمه ما درادبیات وصنایع مستظرفه وزبان ولغت وآثار ایران هر-
چه را نمایندهٔ تناسب و موزونیت وتمام اندامی و خوش نقشی یعنی زیبا بشناسیم
جاودانه نومیدانیم وبهمین جهت باتمام قوی درمعرفی ونمایاندن جلوه‌های جلال و
جمال آن میکوشیم وازآن باکی نداریم که جمعی ماراکهنه پرست بپندارند وعمل ما
را نشانه‌ای ازسعی‌ما در راه بیخبر وخموده نگاه داشتن هموطنان گرامی بشمارند؟

اگر شعرخیام وحافظ وسعدی امروز درهمه‌جا وبهرزبان که ترجمه شودزیبا
ودلفریب و روح نواز است بعد از گذشتن چندین قرن ودیدن سوانح و حوادث
عظیمی است ، همینکه چندین قرن زمان وچندین رشته انقلاب وتبدل آنها را کهنه
نکرده بلکه روزبروز تازگی وفریبندگی آنهارا بیشتر ساخته لابد ازآن بابت‌بوده است
که عامل زمان که خود باذوق‌ترین نقادان وگوهرشناس‌ترین صرافان است آنها رابه
زیبائی وتمام عیاری شناخته وبرتمام آنها رقم خیرقبول زده است .

سخن سست بی‌مایه وسکهٔ مغشوش وقلب محال است که بتواند تااین مدت
معمول ومتداول بماند وهیچکس دراین ظرف زمان بنقص وعیب آن پی‌نبرد .

چقدر ازشعرا ونویسندگان را میشناسیم که درعصر خود براثرجاه ومالی‌که
داشته یابعلت ترویج متنفذین ازایشان ویاسعی شخصی یابی‌سلیقگی مردم آن زمان
فی‌الجمله شهرتی کسب کرده وهواخواهانی بدست‌آورده بودند اماهمینکه این‌عوامل
وعوارض زمانی‌گذشته دیگر هیچکس بگفته ونوشتهٔ آنان اقبالی ننموده ونقاد روزگار
ایشان را برهمان مقامی که شایستهٔ آن بوده ودرصفی که بایستی درآنجا قرار گرفته-
باشند نشانده است .

آنچه را امروز بعنوان اشعار ونوشته‌های تازه ازداخل وخارج بما مینمایند
ومیکوشند که آنهارا بااصرار وتبلیغ درذهن مردم جای دهند مابناچار بقید احتیاط
تلقی میکنیم چه هنوز برعمرآنها چیزی نگذشته ودر مقابل سیر زمان امتحانی که
شایستهٔ دوام وبقا باشد نداده‌اند تاآنهارا بجای آثار جاوید گذشتگان اختیار کنیم یا
لااقل‌در ردیف آنها بیاوریم. تازه اگردرمیان آنها چیزی قابل وشایان تمتع واستفاده
باشد قبول آنها باپرستیدن آثارگذشتگان منافاتی نخواهد داشت ، درباغی که هزاران
درخت بااستقامت وخوش‌قد وقامت موجود است ودرطول زمان ازهیچ باد وباران
گزندی نیافته ازرستن چند گل وگیاه تازه بردامن کبریای آنها هیچگونه گردی
نمی‌نشیند . اگراین نورستگان چمن‌هم تاب تصاریف وعوارض روزگار را آوردند

درآن صف عظمت جای میگیرند وبرشکوه وطراوت آن باغ می‌افزایند والا بداس حوادث درو میشوند .

قوم ایرانی سالهاست درسایهٔ این درختان کهن بارور آسوده است و هستی خودرا درمقابل هرگزند خارجی که قصدجان اورا داشته باسپراین معنویات حفظ کرده ، هولناک‌ترین وقایع تاریخی وطولانی‌ترین استیلای‌بیگانگان تاکنون نتوانسته‌است دراین سدّ رخنه کند واین‌بندرا بگشاید ویقین است که‌تا این سپربلا برجاست ایرانی نیز برجا خواهد ماند ودیر یا زود عظمت سیاسی واقتصادی خود را اگر رابطه‌اش با این سرچشمهٔ معنویت واصالت منقطع نگردد بدست خواهد آورد .

کسانی که طرفداران این معنویت واصالت راکهنه پرست میدانند وبزعم خود چیزهائی تازه بجای آن آورده‌اند عیناً بدان میمانند که درسورت گرما یا صولت سرما یاهنگام وزش طوفانی سخت مارا بآن دعوت کنندکه ازپناه این درختان کهن وبارور دست بکشیم واز یک مشت گیاه وعلف ضعیفی که تازه از خاک باشکالی ناموزون سرکشیده‌اند استعانت جوئیم .

بدبختی ما تنها دراین نیست که مشتی جوانان ساده دل وبیخبریاتفنن خواه دست باین نغمه‌ها زده وباشور وشوقی تمام دراین راه میکوشند بلکه ازآن بدبختی بزرگتر اینکه بعضی ازاین تبلیغات زهرآگین ازناحیهٔ بیگانگانی تراوش کرده ومیکند که در راه استیلای برایران قدم اول را استیلای برمعنویات‌آن تشخیص داده‌اند. اگر قومی بمعنویات خود دلبستگی نداشت وازیادگارهای اجدادی وپیوندهای تاریخی‌و ادبی خود برید دیگر برای اوقبول استیلای خارجیان محنت وعاری نخواهد بود بخصوص که شاید درزیر سلطهٔ بیگانگان ازلحاظ زندگانی مادّی بهتر وراحت‌تر زیست کند و وسایل تعیش وتن‌آسانی برای اوفراهم ترباشد . تمام بحث ما با مردم باغیرتی است که یک دقیقه زندگانی را درزیردست بیگانگان برابرباعقوبت دوزخ میدانند وپشمین کلاه خویش‌را درعالم آزادگی بصد تاج خسروی که بدست اجانب برسرگذاشته باشند برابر نمیکنند .

مادام که استقلال سیاسی ایران آن استحکامی راکه همهٔ ماطالبیم پیدا نکرده وهرگونه خطرخارجی ازپیرامون هستی‌آن دورنگشته ایرانی‌باید درحفظ‌امورمعنوی خود یعنی‌آنچه بگذشتهٔ اوبستگی دارد ومحصول ذوق و قریحهٔ اجداد با استعداد و هنرمند اوست وبهمانها نیزدر دنیا شناخته ومشخص میشود کمال جهد وغیرت را

بخرج دهد ونگذارد که بهیچ بهانه ومستمسکی دراساس آن خللی پدید آید . آنوقت که ان‌شاءالله این خطرها ازمیان رفت وایران کاملاً مقتدر وتوانا گردید فرزندان‌لایق وهوشمند آنرا راه برای هرگونه تفنن وتجدید نظر وتبدیل کهنه بنوحتی درامور معنوی بازخواهد بود والبته خطری که امروز ازاین گونه تظاهرات ممکن است بروزکند آنوقت بروز نخواهد کرد .

اهمیت مقام مطبوعات *

درباب اهمیت مطبوعات وعظمت مقام قلم تاکنون مکرر درجراید وسخن‌رانیها مطالبی نگاشته ونوشته شده است اما ازآنجاکه واقعاً این موضوع مهم وشایان همه گونه توجه وجلب نظراست اگربازهم درآن باب چیزها گفته ونوشته شود تکرار مکرر نخواهد بود بلکه هربار میتوان این مبحث بااهمیت را ازیک جنبه مورد نظر قرار دادویک پرده ازاسراربیشمارآنرا برروی‌شنوندگان وخوانندگان‌گرامی‌گشود.

غرض ازمطبوعات چنانکه مخفی نیست مجموعهٔ آن چیزی است‌که بوسیلهٔ قلم برصفحهٔ کاغذ نقش می‌بندد وامروزه که صنعت چاپ کارانتشار کتب ومقالات را آسان کرده بزیورطبع آراسته می‌گردد ودردسترس همه‌کس گذاشته میشود. واقعاً اگرقلم نبود وبمددآن خیالات در روی کاغذ نقش نمی‌بست چگونه ممکن بود که مردم افکارواحساسات‌خودرا مدوّن وجاوید سازند وازنسلی‌بنسلی‌دیگرانتقال‌دهند.

اگر بگوئیم که بقای تمدن معنوی وادبیات عالم ودوام تمتع والتذاذ ماازاین همه افکار عالی وسخنان زیبای گذشتگان ازبرکت قلم وهنرکتابت بوده است بهیچ‌وجه راه اغراق ومبالغه نرفته‌ایم.

ای بسا مردم تیزهوش حکیم وهنرمندان باذوق وفاضل که پیش ازمامیزیسته ومعاصرین ایشان ازنعمت ذوق وصحبت ومحاضرات وفضایل آنان لذت‌میبرده‌اند اما چون قلمی برروی کاغذ نگذاشته وازحاصل علم وهنرخوداثری برای‌ما بیادگار ننهاده‌اندوجودشان برای‌اخلاف بی‌ثمرمانده ونام ویادشان بتدریج‌ازمیان رفته‌است.

معمولا هرملت را ازآن روز صاحب تاریخ میشمارند ودرمرحلهٔ تمدن‌وارد میدانند که بهنرخط وکتابت آشناشده وقدرت نوشتن سرگذشت ایام وتدوین احوال

*مجلهٔ یادگار - سال اول - شمارهٔ ٥(دی۱۳۲۳)ص۱-۹

مادی ومعنوی خودرا یافته باشد . اگر این گفته درست شمرده شود پس درمقایسهٔ مابین ملل متمدنه باید مللی را درمرحلهٔ کمال وترقی عالی‌تر وبلندپایه‌تر دانست.که از لحاظ آثار کتابی و نوشته بر سایر رهروان این راه سبقت قلم و قدم داشته باشند .

اگر مقدار مصرف کاغذ ومرکب یاشمارهٔ گردش قلم وصدای دندانه‌های ماشینهای تحریر را مدرك فعالیت دماغهای افراد درمیان یک قوم متمدن بگیریم باید آن قوم را متمدن‌تر حساب کنیم که مصرف‌روزانهٔ کاغذومرکب یاتعدادگردش قلم وحرکت دندانه‌های ماشین‌های تحریرایشان ازسایرملل ازاین لحاظ بیشتر است اما اشتباه نشود غرض ما دراین مورد آن‌کاغذ ومرکبی است که درراه نشرمعارف و هدایت مردم ومصالح قوم بکار میرود وآن قلم وماشین تحریری است که در راه روشن کردن پیش پای بیخبران وتهذیب وتربیت عامه بحرکت می‌آید والاهزارسال قلمفرسائی میرزا بنویس‌های پاره‌ای ازادارات‌غیرلازم وتق‌تق ماشینهای بانوان‌تازه‌کار خودنما دراین راه بهیچ حساب نمیشود و واقعاً جزسیاه کردن وتباه ساختن‌روی کاغذ سفید مفید وآزردن سرقلم وفرسودن دندان ماشین اثری دیگر نخواهد داشت وابداً فعالیت دماغی ونشاط معنوی یک قوم را نمیتواند رساند .

درقدیم بعلت نبودن فن چاپ وصعوبت وسایل ارتباط وجدا ماندن ملل از یکدیگر هیچوقت دایرهٔ انتشار نوشته‌ها و وسیلهٔ حفظ وتعدد آثارکتبی حال حاضررا نداشت وچون کتابها بهمین علل وبعلت کمیابی وگرانی کاغذ وخطی‌بودن نسخه‌ها بچند نسخهٔ معدود منحصر میماند تألیفات ونوشته‌های قدما علاوه برآنکه جز بدست ارباب استطاعت وطبقات ممتازه بدست کسی دیگر نمیرسید پیوسته نیزدر معرض تلف بود چنانکه هزاران هزار ازگرانبهاترین تألیفات‌ومنظومه‌های‌شعری‌ازگذشتگان بیادفنا رفته ویابآتش جهل وتعصب نادانان کوتاه نظرسوخته است وچون نسخه‌های آنها منحصربفرد یامعدود بوده درنتیجهٔ این حوادث وسوانح یکباره وجود آنها راه عدم پیموده است .

اما امروز دیگر ازبرکت هنرچاپ ودستگاههای ثبت‌سخن وفیلمهای‌عکاسی وکتابخانه‌های محفوظ گذشته ازآنکه خطرتباه شدن تألیفات وگفته‌های مردم بی‌نهایت کم شده ؛همه گونه وسیله برای وسعت‌دایرهٔ انتشاروسهولت دسترسی عامه بآنها وارزانی وسرعت سیرآنها فراهم گردیده است چنانکه حالیه مردم ازهرطبقه‌که باشند ودرهرنقطه ازنقاط زمین که سکونت اختیار کنند بامخارجی‌بالنسبه کم‌وتدابیری

ساده وسهل الوصول بیک مراجعه بکتابخانه‌ها وقراء تخانه های عمومی و روزنامه ورادیو کم وبیش میتوانند ازجریان اخبار وافکار دنیای کنونی مسبوق وباخبر بمانند وبرای زندگانی روزانـه وآیندهٔ خود معلومات وتوشه های معنوی لازم ازاین راه فراهم آورند .

براثراین کیفیت‌که درحال مطبوعات وآثار قلمی درعصرحاضر پیش آمده امروزه روزنامه وکتاب درحقیقت حکم غذای روحانی را برای مردم پیداکرده‌است وهمانطورکه هیچکس بدون تناول مقداری خوردنی وآشامیدنی در روز زنده نمی‌ماند اگربمغز ودماغ اونیزاز راه خواندن وشنیدن مایه وقوتی سودمند ونشاط انگیز نرسد بحال پژمردگی وفرسودگی که نشانهٔ سیربطرف خمود ومرگ است می‌افتد و بتدریج از ادارهٔ دستگاه زندگانی بازمیماند .

اینکه میگوئیم امروز روزنامه وکتاب برای مردم حقیقت‌جو و وقت‌شناس ممالک‌متمدنه حکم غذارا پیدا کرده نباید اغراق شمرده شود چه‌دراین گونه‌کشورها کمترکسی است که مثلاً صبح سرازخواب بردارد وباصبحانه وناشتائی او روزنامه‌یا روزنامه‌هائی جهت مطالعهٔ اوفراهم نباشد ودرکافه‌ها ومهمانخانه‌ها و وسایط نقلیـه وسینماها هروقت که اندك فرصتی برای او بدست آید دست بدامن مطالعه نزند و از این طریق بروح ومغز خود غذائی نرساند .

وسعت دایرهٔ انتشار مطبوعات وسرعت انتقال آنهارا ازهمین نکته میتوان دریافت که درغالب پایتختهای بزرگ جرایدی هست که ازهرکدام ازآنها روزی سه تاچهار میلیون شماره منتشر میشود وباوجود صدها فرسنگ فاصله بین محـل انتشارآنها وسایربلاد طیارات هرصبح یاعصر قریب بهمان موقعی که چاپخانه آنهارا بیرون میدهد درشهرهای دوردست توزیع میکنند واین البته غیرازاخباری است که آناً بوسیلهٔ رادیو درآن محلها انتشار می‌یابد ویاجرایدی که درمحل طبع ونشرمیشود.

این کیفیت اگرچه راه وصول مردم را باخبار ومعلومـات ومعارف بسیار آسان واستفادهٔ ازاین منبع فیض‌را عمومی وارزان کرده لیکن بدبختانه یک ضرر علاج‌ناپذیر نیزازآن سرزده وآن اینکه راه را برای انتشار یافتن سریع وآسان هرگونه نوشته‌ای ازخوب یابد بازکرده وهرمهمل‌نویس هرزه درائی نیزتوفیق یافته است‌که بپول شخصی یابدستیاری امثال خود چکیدهٔ قلم خویش را بسرعت وبمقدارزیاد به چاپ برساند ودردست وپای مردم بریزد .

اما چه میتوان کرد ، هیچکس نمی‌تواند مدعی شود که چشمهٔ فیاض آفتاب را ازآن جهت‌که درپناه آن خار نیزمیروید وکالبد مرده متعفن میشود کورکرد وعالم وجود را ازطراوت ونکهت هزاران قسم گلهای روح‌افزا وطبیعت جاندارو بیجان را ازاقسام گوناگون خیروبرکت محروم‌داشت. مقالات ونوشته‌های بی‌مغزوجانکاه امروزی رابایدبعنوان‌فدیه درراه‌استفاده‌ازفوایدعدیدهٔآزادی‌تحمل‌کرد، بگفتهٔ‌حافظ :

خار ار چه جان بکاهد گل عذرآن بخواهد

سهل است تلخی می درجنب ذوق مستی

هرجا که زمین مستعد و آب وهوا سازگار شد درمقابل صد درخت بارور هزاران علف هرزهٔ بی‌ثمرنیزمیروید . مردم عاقل خیرطلب ازثمرهٔ آن درختان‌بارور تمتع میبرند ودرسایهٔ آنها می‌آسایند وآن علفهای هرزه را درزیرپای بی‌اعتنائی می - کوبند وبداس بیصبری میدروند وبزیر دیگ میفرستند .

ازاین بابت نباید زیاد متألم وبیمناك بود. سیرطبیعت قوانینی محکم وعادلانه دارد وروزگار خود باذوق‌ترین نقادان ومنصف‌ترین قضاة است . ازجملهٔ این قوانین یکی آنست که تادرچیزی جزئی ازحقیقت یااثری ازکمال وجمال که خودنیز ازمظاهر حقیقت‌اند وجود نداشته باشد جلوه ونمود آن چیزنمیتواند جاوید باشد و همان حکم سراب فریبنده وغرش رعد وتلألوبرق را دارد. نوشته‌ای‌که متکی به حقیقت یامظهر کمال وجمالی نباشد ذوق روزگار دیریازود دست ردّ برسینهٔ آن میزند وآنرا بزوال وفنا محکوم میسازد . کلامی که ازجهت ترکیب الفاظ و جمل نادرست وازجهت مضمون ومطلب رکیک وزشت وازحدّادب‌بیرون باشد خواهی نخواهی محکوم بفناست وهرطالب حقیقت ودوستدار ادبی‌طبعاً ازتوجه بآن احتراز واظهار اشمئزاز مینماید . درممالک دموکرات وآزاد وظیفهٔ اساسی وعمده‌ای که مطبوعات برعهده دارند دفاع ازحقوق وآزادی عامه است درمقابل زمامداران و قدرتهائی که بخواهند این حقوق را پایمال وآن آزادی‌را محدود سازند . واین البته وظیفهٔ بسیار مقدسی است که باید درهمه‌جای دنیا ازطرف ارباب جراید واصحاب مطبوعات رعایت شود وحاجت بتذکار ندارد که چه خیرها ازاین راه عاید میشود و باچه اسلحهٔ برنده‌ای میتوان ازمصالح قومی مدافعه ومحافظه کرد .

اما باید دانست که جراید ومطبوعات تنها بانجام این وظیفهٔ خطیر قیام نمی- نمایند بلکه پیش ازاین مرحله انجام وظیفهٔ مهمتر وسنگین‌تری رابرای خود واجب

شمرده‌اند که بدون انجام آن دفاع ازحقوق وآزادی عمومی چندان مفید ومؤثر نمی‌افتد . این وظیفهٔ مهم اولی آشنا ساختن عامه است بهمان حقوق وآزادیها که هر فرد مستحق تمتع واستفادهٔ ازآنهاست . اگرکسی نداند که درجامعه دارای چه‌حقوقی است وچگونه حق داردکه ازانواع آزادی که مردم دیگر ازآنها بهره‌ورند استفاده کند دفاع ازآزادی وحقوق‌چنین شخص غافل وبی‌علاقه درمقابل طرّاران بیدار ،آهن سرد کوبیدن یابگفتهٔ سعدی بمنزلهٔ آینه‌داری درمحلهٔ کوران است .

این جمله وظایفی است که علم‌داران مطبوعات درکشور های متمدن جهت خود مشخص کرده‌اند واصلا شأن نزول وعلت غائی تأسیس مطبوعات راهم همین میدانند . حال اگرمردمی که سروکار روزنامه نویسان واصحاب قلم با ایشانست بیخبر وبحقوق حقهٔ خود کمترآشنا باشند وظیفهٔ این جماعت بسیار سنگین‌تر میشود وپیمودن این راه مشکل بیشتر بصیرت وحکمت میخواهد .

محتاج بیادآوری نیست که اکثرقریب بتمام مردم کشور عزیزما بدبختانه در این حالند وهنوز چنانکه باید بحقوق فردی واجتماعی آشنا نشده وتمام خیروبرکتی راکه ازدرخت بارور آزادی برمیآید درنیافته‌اند . کسانیکه برای حقوق و آزادی هموطنان دامن همت بکمر میزنند وخالصاً مخلصاً اوقات گرانبهای خودرا در راه تحمل این زحمت میدهند بعقیدهٔ ما قبل‌ازهرامر وظیفه دارند که محبت‌شدید ایران وپرستش واحترام کلیهٔ آن چیزی‌را که بسابقهٔ باعظمت این کشور باستانی تعلق دارد بهرشکلی که مؤثرتر میدانند شب وروز درخاطرمردم جادهند ودرمقابل بانیش قلم جگرهرناکس‌را که برخلاف این راه قدم برمیدارد و تخم بی‌اعتنائی وقدرشکنی نسبت بایران وایرانی درمیان عامه می‌پراگند بشکافند چه‌تاقومی خود وگذشته وآباء و اجداد پرافتخاروآثار درخشندهٔ نیاکان خودرا دوست ندارد ودرآنها بچشم احترام ونیایش ننگرد چگونه میتوان ازاوتوقّع داشت که بآب وخاك اجدادی علاقمندباشد ودنبالهٔ راهی راکه گذشتگان اوگرفته‌اند تعقیب کند .

اشتباه نشود هیچکس باعلم وصنعت اروپائی مخالف نیستوا گرهم چنین کسی پیدا شود بدون تأمل باید اورا سفیه شمرد امالازمهٔ سعی دراقتباس علم وصنعت اروپائی بآن علت که بکامل‌ترین درجات خودرسیده مستلزم آن نیست که ماباید همه چیز خودرا اروپائی کنیم مثلاً حتی‌دست‌ازآداب وتاریخ ونام ونشان وگذشتهٔ خود نیزبرداریم وهمهٔ این مسائل راکه ملل عالم ازجمله خودما ازبرکت همانها تاکنون

زنده مانده‌ایم زشت پنداشته درعقب زیباتر ازآنهاکه براندام‌ما بکلی ناسازوناموزون خواهد بود بدویم . فرض کنیم که کسی مادری زشت صورت داشته باشد آیامیتواند باین بهانه که مادرش زیبا نیست زنی‌خوب چهررا بجای‌اوبمادری اختیار نماید وباز علاقهٔ فرزندی نشان دهد وازاومهر مادری توقع کند ؟

سعی دراین راه بنظرما وظیفهٔ اولی بلکه اهم وظایف ارباب قلم است حتی میخواهیم بگوئیم که اگرهم دراین طریقه کار رابحد اغراق ومبالغهٔ معقول برسانند مورد ملامت نخواهند بود .

چون گفتگو از نوشتن ومطبوعات است ازشما خوانندگان گرامی اجازه میخواهیم که سؤالی طرح کنیم وآن اینکه آیا شما هیچ‌کس رامیشناسید که در موقع نوشتن دلش راضی شود که برروی کاغذی چرکین وآلوده با مرکبی متعفن وناروان وقلمی شکسته وناهموار دست بنوشتن ببرد وذوق لطیفش قبول کند که‌با این وسایل نفرت‌آور دست بکار تحریر زند ؟

چنین گمان میکنیم که همه کس باما همعقیده وهم‌سلیقه باشد که بااین گونه وسایل ننوشتن بهتراست چه‌تا اسباب کارمناسب فراهم نباشد دست بردن بقلم خالی از زحمت نیست .

اگراین مقدمه صحیح است پس چرا درمیان همین مردمی که کمال دقت و مواظبت رادرانتخاب کاغذ ومرکب وقلم پاکیزه ودرست بخرج میدهند جماعتی پیدا میشوند که‌همین دقت ومواظبت رادرانتخاب الفاظ وپاکی وپختگی مطلب‌بخرج نمیدهند واحترام وادبی‌را که شایستهٔ مقام جلیل نویسندگی وساحت مقدس قلم است رعایت نمیکنند درصورتیکه کاغذ و مرکب وقلم ازهرجنس و بهرشکل که باشد بزودی ازمیان میرود لیکن نوشته بخصوص امروز که چاپخانه دردسترس همه‌کس هست باقی میماند وبزودی نتایج بد وخوب آن درعالم پراگنده میشود .

اگر کسانیکه زمام قلم‌را دردست دارند عنان آنرا بدست طبع سرکش‌وهوای نفس ندهند وپیش ازگرداندن آن برروی کاغذ درباب هرکلمه وهرسطر تأمل لازم بکاربرند وبخاطر بیاورند که هرنوشتهٔ ایشان بچه سرعت دردنیا سیر میکند وتا چه حدممکنست‌دراذهان مردم رسوخ یابد آنوقت‌کمال احتیاط وادب را رعایت‌خواهند نمود وراضی نخواهند شد که وجود ایشان ازاین راه منشأ فساد وضرری شود و ایشان خود درمیان مردم بسخافت عقل وبی ادبی شهره ومنسوب گردند .

همین بی‌پروائی وسبکسری‌ما درگردش قلم بوده است که ازبدبختی، مطبوعات مارا تاحدی درچشمها خوار ومارا نزد خاص وعام سرشکسته وبی‌اعتبار کرده است چه همه میدانیم که مطبوعات یک ملت آیینهٔ افکار ونمایندهٔ رشد وپختگی ایشانست وهمه گفته‌اند که عقل هرکس درنوك قلم اوست .

حکمیت عامه را درباب روزنامه همه میدانیم وهرکس روزنامه نویس است مکرر ازاین درد که مردم برای روزنامه نویس چه قدروقیمتی قائلند نالیده است . مثلی معروف است که احترام امامزاده بامتولی است ، اگرارباب جراید ومطبوعات خود حافظ این احترام باشند واجازه ندهند که‌قلم هرنامحرم بی ادبی در صفحات اوراق ایشان بدود بتدریج روزنامه صاحب وزن واهمیت میشود ونظرمردم‌هم‌نسبت بآن بالمآل تغییر میکند .

بایکی از دوستان بصیر دراین باب صحبت میکردیم که چرا درایران تا در روزنامه‌ای فحش وناسزا وحمله بحیثیت وآبروی کسی نباشد مردم آنرا نمیخرند و نمیخوانند درصورتیکه درهیچ جای دیگر دنیا این حال موجود نیست؛ باین نتیجه رسیدیم که بدبختانه امروز براثر فسادهای ناشی‌ازحکومت‌های استبدادی وعوامل دیگر طبع وذهن اکثرمعاصرین مابرای مطالب جدّی ومعقول حاضرنیست وتا در نوشته‌ای چاشنی غلیظی ازرکاکت وهرزگی نباشد بذائقه‌شان پسندیده نمی‌آید مثل پاره‌ای ازساکنین ممالک مرطوبی که تا درغذا مقدار زیادی فلفل وزردچوبه‌وادویهٔ تند وتیزدیگری نریزند طعام‌را مطبوع نمی‌یابند وهرغذارا که‌براین قبیل ادویه‌مشتمل نباشد بی‌مزه وناپسند میشمارند درصورتیکه درواقع ذوق طبیعی ایشان خراب وفاسد شده وغذا تقصیر ندارد .

ما بهیچوجه مدعی حکمت آموختن بلقمان نیستیم چه میدانیم که ازاصحاب قلم وارباب مطبوعات ماکسانیکه انصاف ودقتی دارند این جمله را بخوبی میدانند و نصب‌العین خود نیزدارند اماچون باید دردهای درونی‌را بی پرده ظاهرکرد بتکرار وتذکار آنها مبادرت شد . نتیجه‌ای که ازاین گفته‌ها میخواهیم بگیریم این است که درمیان این اوضاع آشفتهٔ جهان وهرج ومرج ادبیات قلم ما منحصراً باید در راه ترقی وتعالی‌شأن ایران ودفاع ازهستی امروزی وگذشتهٔ آن سیرکند وجزحفظ‌حقوق ومصالح هموطنان عزیزقصد وغرضی دیگر نداشته باشد ضمناً ازحد ادب وعفت نیزکه بهترین زینت هرصاحب قلمی است قدمی فراتر نگذارد .

آیین مانوی *

مانی مؤسس و پیغمبر این مذهب تازه درسال ۲۱۵ میلادی ازپدری ایرانی ازخاندان اشکانی در یکی ازقرای بابل قدیم تولد یافته ودر این سرزمین که مرکز اجتماع مغان زردشتی وفضلای صابی و حکمای فرق حکمتی مدرسهٔ اسکندریه و سریانیها واهل بدعتهای مذهبی بوده تربیت شده ومقارن سال ۲٤۰ که سن اوببیست وپنج رسیده بود بتبلیغ آئین جدیدی که خود ازترکیب واختلاط مذاهب وآراء فرق وملل ونحل مذکوره ترتیب داده پرداخته است .

سال ۲٤۰ سال جلوس شاپور اول ساسانی است ، دراین سال مانی کتاب دینی خودرا که مخصوصاً برای دعوت وارائه بشاپور بنام شاپورگان نوشته بود به شاهنشاه ایران تقدیم داشته وبعدهابزبان سریانی کتب‌عدیدهٔ دیگربرای دعوت‌مردم بابل برشتهٔ نگارش آورده است .

دراینجا باصول عقاید وآراء مانی کاری نداریم فقط بعللی‌که خواهیم گفت بااصراری مخصوص روش تبلیغ وطرز تعلیمات اورا بیان مینمائیم .

شاید مانی درمیان پیغمبران قدیم اول کسی باشد که برای گرواندن مردم به کیش خویش وجلب دل ومغزایشان علاوه براستدلالات عقلی وبراهین خطابی ، طریقهٔ تازهٔ دیگری را دراین راه پیش گرفته است وآن تحریک قوای ذوقی‌وربودن اختیار دل ایشان بوده است بوسائلی که تا آن تاریخ در تعلیمات دیانتی بکلی تازگی داشته است.مانی باکمال هوش وذوق دریافته بوده است که درانسان غیر ازقوای عاقله قوای دیگری نیزهست که شخص رامیتوان ازراه مراجعهٔ بآنها بطرف خود خواند وبااسیرکردن آنهارا بهرراهی که مطلوب است کشاند بااین تفاوت که دراین

* نقل‌از «سخنرانی های آموزشگاه پرورش افکار» تحت عنوان: «خدمات ایرانیان بتمدن عالم » ص. ٤۰-٤٦

مرحله باید وسائل وزبانی دیگر اختیار نمود که غیرازوسائل وزبان مراجعه بقوای عقلانی است. بعبارة اخری همانطور که بااستدلالات منطقی وقضایای عقلی وریاضی قوای عاقله پی بحقیقت مسائل میبرد وباستدلال کننده وصاحب دعوت میگرود با برهان صورت والفاظ والحان خوش دلربا نیز میتوان مردم را ازراه چشم وگوش بخود خواند وفریفته ودلباخته کرد .

اگرچه مانی خود ایرانی است وازپدر ومادرایرانی ودریکی ازایالات ایران تولد شده لیکن آئین اوچنانکه گفتیم ایرانی صرف نیست چه اواجزائی ازدین قدیم بابلی وتعالیم فلاسفهٔ اسکندریه را درآن داخل کرده و ازادیان مسیحی وبودائی نیز اقتباساتی نموده است بااین حال اساس آن برثنویت یعنی نزاع بین خوبی وزشتی یعنی روشنائی وتاریکی نهاده شده واین استخوان‌بندی راکه بکلی ایرانی وآریائی است در تعلیمات دینی خود محفوظ داشته است .

بعقیدهٔ مانی هرچه مادی است ازسرچشمهٔ تاریکی آب میخورد وهرچه معنوی وروحانی است ازنور. ازاختلاط تاریکی وروشنائی آسمانها وزمین وانسان بوجود آمده پس درهرموجودی مادی ازجمله درانسان مقداری ازنور بودیعه نهاده ـ شده وروزی خواهد رسید که درنتیجهٔ سانحهٔ عظیمی عالم وجود درجهنمی فرو ـ خواهد رفت فقط دراین میان برگزیدگان مانوی یعنی کسانی که درعالم گرد مادیات ومعاصی نگشته‌اند بآسمان عروج خواهند کرد گناهکاران بآتش جهنم خواهند سوخت و مردم بین‌بین درانتظار عذابی دیگر معاق خواهند ماند تابالاخره تاریکی ازروشنائی بکلی مجزا خواهد شد وعالم آرام قطعی خواهد یافت .

پس وظیفهٔ برگزیدگان (صدیقین) دین مانوی آن است که بحد کمال ازتوجه واشتغال بمادیات وملاهی اجتناب کنند وبریاضت وزهد بپردازند وازاعمال واقوالی که انسان را بعالم اهریمنی نزدیک میکند اجتناب ورزند ازاین قبیل است خوردن گوشت ، آشامیدن شراب ، تعرض بزندگانی موجودات جاندار ازانسان وحیوان و نبات ، نزدیکی بزن ، دروغ ، حرص وشهادت بیجا وغیرها ، بعدازطبقهٔ صدیقین که اولیای مذهب مانویند شماسین ومعلمین یعنی طبقهٔ روحانیون ومبلغین آئین مانی بودند و طبقهٔ آخریعنی پیروان ومؤمنین باین دیانت را بفارسی نغوشاك ـ نیوشاك و بسریانی سماعین میگفتند

این طبقه مکلف نبودند که مثل سایر طبقات ریاضت وزهد را پیشه کنند

همینقدرکه ازبت‌پرستی ودروغ و وحشت وقتل وزنا وسحروجادو دوری میکردند مؤمن بکیش مانوی بشمار میرفتند .

پیروان مانی تعلیمات وکتب مانی‌پیشرو خودرا بینهایت محترم ومقدس می‌شمردند وبرای آنکه بصورتی شایسته ودرخوراین احترام آنهارا محفوظ دارند وبه دیگران برسانند درتکرار وبیان تعلیمات مانوی همه وقت آنهارا همراه باسازوآواز خوش میگفتند وبدیگران میشنواندند وشاید هم بهمین علت است‌که پیروان سادهٔ کیش مانی‌بسماعین (مشتق ازسماع)ونغوشاك یانیوشاك (ازنیوشیدن) مشهورشده‌اند، باین ترتیب می‌بینیم که سازوآواز وسماع درمذهب مانوی ازاعمال دینی وازلوازم مجالس ومحافل مذهبی ایشان بوده است .

مانی غیراز کتاب شاپورگان که آنرا برای شاپوراول بخط پهلوی نوشته‌بوده بقیهٔ کتب خودرا بخط مخصوصی مشتق ازسریانی نگاشته . این خط مخصوص‌شکل بسیار زیبا وساده‌ایست ازسریانی که مانی‌آنرا بعنوان خط دینی جهت مذهب خود اختیار نموده ودرتحسین وتسهیل آن بسیار کوشیده است .

مانویه که دلدادگی وفریفتگی عجیبی بهرچه‌که مظهرجمال باشد از خود ظاهر میکردند تألیفات‌مانی‌وکتب‌دیگرخودراباین‌خط درنهایت‌سلیقه وزیبائی می‌نوشتند درروی‌سفیدترین اقسام‌کاغذ یاپوستهای‌براق یاحریرهای‌سفیدتحریرمی‌کردند . مرکب ایشان یامرکبی‌بسیاربراق وشفاف‌بود یابالوان مختلف‌مخصوصاً سبزوسرخ .اکثرکتب مانویه مذهب منقوش بود وباشیرازه‌های استادانه‌وجلدهای‌نفیس‌آنهارامی‌آراستند.

درودیوار معابد مانوی همه بمجالس نقاشی ازگل وبوته وجمعیت‌سازندگان وخوانندگان وکتیبه های‌زیبا منقوش است. بکاربردن عطروبویهای‌خوش وسوختن عود وعبیرنیزازاعمال مذهبی مانویان بوده است .

بنابراین شرح‌مختصرملاحظه میفرمائید که آئین مانوی درقسمت‌تعلیمات‌دینی وعملی بیش ازهرچیزبذوقیات ولطایف اهمیت میداده ودرافسانه‌های مانیز هست که مانی‌نقاش ومعجزهٔ اونقاشی وکتاب ارتنگ یاارژنگ اوبوده وبگفتهٔ مؤلف‌کتاب بیان‌الادیان : «برهان اوصناعت‌قلم وصورتگری بود» . شهرت‌اودرنقاشی‌وارتنگش زیباترین نمونهٔ نقش وصورت شمرده شده است .

مانی‌را بهرام اول درحدود سال ۲۷۳ میلادی دستگیر کرد وکشت وپوست اورا بکاه انباشت وبریکی‌از دروازه‌های شهرجندی‌شاپور آویخت وپیروان اورا از

ایران راند لیکن بااین حرکت ریشهٔ کیش مانوی ازدنیا قلع نشد چه پیروان این‌مذهب ازطرفی ازطریق بابل آئین خودرا درشام وفلسطین وآسیای صغیرومصروشمال‌افریقا وجنوب گالیا وایتالیا وبلغارستان منتشر کردند وازطرفی دیگرازسرحدات ایران شرقی گذشته آسیای مرکزی را میدان انتشار مانویت قرار دادند .

درطرف مغرب آئین مانوی تااواسط قرون وسطی پیروان کثیرداشت ودر قرطاجه وشهر رم عدهٔ زیادی ازایشان باقی بودند که بتبلیغ این دیانت اشتغال‌داشتند واگوستی‌نوس قدیس ازمشاهیر روحانیون عیسوی مدتی درافریقای شمالی‌ودرشهر رم درپیش مانویه میزیست ودرابتدا تعلیمات دینی را ازایشان فراگرفته بود. اما در ایران شمال شرقی وآسیای مرکزی مانویه از شط جیحون بآنطرف انتشار عظیمی پیدا کردند مخصوصاً ولایت طخارستان ودره‌های چغانیان و وخش وشط‌ایلی‌مرکز عمدهٔ ایشان بود ودرآن نواحی پیروان بسیار داشتند وپس ازآنکه درحدود سال ۷۶۰ میلادی یعنی درقرن دوم هجری طایفهٔ ترك اویغور طخارهای آریائی را مغلوب کردند و درترکستان شرقی یعنی دردره‌های کاشغروختن وایلی دولتی بزرگ‌تشکیل دادند مبلغین مانوی خانان آن طایفه‌را بآئین مانوی خواندند وآئین مانوی دین رسمی قوم اویغورشد ومانویه درآسیای مرکزی میدان وسیعی جهت تبلیغات دینی وانتشار ذوقیاتی که دین ایشان برآنها اتکاء داشت پیدا کردند و بتدریج ازجیحون بطرف خراسان عبور کردند ودربلاد اسلامی نیزمنتشر شدند وبدعوت مسلمین پرداختند و نهضت زنادقه راکه بعد بتفصیل ازآن صحبت خواهیم داشت شروع نمودند. ترکان زردپوست اویغور ازبرکت تبلیغات مانویهٔ ایرانی بسازوآواز ونقاشی که اصل همهٔ آنها ازعهد ساسانی بود آشنا شدند مخصوصاً نقاشی درمیان ایشان اهمیت فوق‌العاده پیدا کرد. مغول بعدازآنکه ترکستان شرقی وسرزمین اویغورها رافتح کردنداین‌سبک نقاشی را ازایشان آموختند وآنرا بچین بردند وازآن نقاشی مخصوص چینی بوجود آمد همین نقاشی است که بعدها باردیگر یعنی‌درعهد حکومت ایلخانان تاتاربرایران ازچین بممالک اسلامی برگشته واساس تذهیب ونقاشیهای عهد مغول وتیموری و صفوی شده است .

اگر روزگاری اسناد بیشتری راجع بمذهب مانوی فراهم شود و تحقیقات عمیق‌تری درباب اصول وتأثیرات این دین درعالم بعمل آید واضح خواهد شد که مخلوق دماغ وذوق یکنفر پیغمبر ایرانی است دردنیای قدیم و

جدید چه اثرهای بزرگ داشته وتمدن دنیا تاچه پایه مدیون آنست ، این تأثیرات‌را اجمالاً میتوان بشرح زیر خلاصه کرد :

۱ـ بعقیدهٔ نقادان جدید چنانکه اشاره کردیم نقاشی چین که بهترین نمونهٔ تذهیب‌ها ونقاشیهای عصرمغول وتیموری وصفوی ما از آنچشمه آب میخورد و نمونه‌های کامل آن موجب اعجاب دنیا و بقیمت زرخرید وفروش میشود ازاصل ایرانی ومانوی است . فقط چون پس ازرفتن ازترکستان شرقی بچین باردیگرازراه چین‌بایران برگشته‌وچینی‌هانیزاز خود آثاری درآن گذاشته‌اند بسبک‌چینی‌مشهورشده .

۲ـ تجلید وصحافی وشیرازه ونوشتن عنوان کتاب درپشت جلد واستعمال مرکب چین ومزین کردن خطوط به‌اکلیل وآمیختن آنها ببوی خوش ازمانویهاست .

۳ ـ آراستن کتب بنقوش وصورکه درایران قدیم هم معمول بوده ازمانویه دربلاد اسلامی وازآنجا بسایر ممالک منتشرشده مخصوصاً درکتاب شاهنامه وکلیله که بعدها یعنی درعصرعباسی زنادقهٔ مانویه بآنها برمسلمین افتخار میفروختند همیشه مصور بوده نصربن احمد سامانی پس ازترجمهٔ کلیله ازعربی بفارسی امرداد که از چین (یعنی ترکستان شرقی مرکز مانویه) نقاشانی برای آراستن‌آنکتاب بصوربیاورند.

٤ـدرفارسی امروزی‌دومصدر داریم : یکی خواندن ، دیگری نگاشتن که اولی بیشتربمعنی قراءت ودومی بمعنی نوشتن استعمال میشود اماهمراه این دومعنی هرکدام ازدومصدر مزبور معانی دیگری دارند . خواندن بغیرازقراءت بمعنی‌آواز خواندن ونگاشتن غیرازنوشتن بمعنی نقش کردن نیزهست .

باحتمال بسیار قوی این دومصدرازوقتی معمول شده‌که درفارسی خواندن خط بآواز ونگاشتن خط‌بانقاشی توأم بوده وهمه میدانیم که خنیاگردرفارسی بمعنی مغنی وسازنده ونگارگر بمعنی نقاش است. بعقیدهٔ راقم این‌سطوراین گونه‌استعمال باید ازعهد مانویه مانده باشد .

۵ ـ قسمتی ازآداب وتعلیمات صوفیهٔ عهد اسلام مخصوصاً ازآئین مانوی مقتبس است .

٦ ـ نهضت زنادقه قسمت کلی‌آن ازبرکات تعلیمات مانویان است وما باز دراین باب صحبت خواهیم کرد .

این بود شمه‌ای ازآئین مانوی و تأثیرات آن درعالم که یکی‌ازدخالت‌های معنوی نژاد ایرانی است درتمدن عمومی دنیا .

اصفهان و آثار تاریخی آن*

نگارنده هروقت بشهرزیبای پرنقش ونگار وسراپا یادگار اصفهان قدم میگذارم وچشم ودل خودرا بتماشای آثار بی‌مانند این شهرتاریخی روشن میکنم بی اختیار گرفتاردواندیشهٔ متضادمیشوم: یکی‌آنکه درجهٔ کمال ذوق‌وهنرمندی وجمال‌ـ پرستی اجداد ما درسه چهارقرن تاقبل چه پایه بلند بوده‌که دریک مدت زمان محدود این همه شاهکاربدیع ایجاد کرده وشهری‌را دریکی ازمراکز دورافتادهٔ دنیا بصورت نگارستانی درآورده است که باوجود گذشت زمان وانقلابات پی‌درپی‌وازهمه‌مهمتر بی‌اعتنائی‌وبی‌لیاقتی اخلاف‌هنوزعبرت دیدهٔ‌ناظران است‌وتماشاگاه‌هنروران‌جهان !

اندیشهٔ دیگر بی‌ذوقی وکوردلی کسانی است که بعدازعهد صفویه در این شهرسکونت‌یاحکومت‌کرده وبهربهانه وعنوان‌که‌بوده است‌درتخریب وانهدام یادگار های‌زیبای‌اسلاف بجهد تمام‌کوشیده‌اند وبتمام معنی‌ننگ نیاکان خود شده‌وپستی‌ذوق وحماقت را دراین مرحله حتی‌ازبی‌استعداد ترین نژادهای انسانی نیزگذرانده‌اند .

این مسأله که چگونه دریک قوم ممکن است بفاصله‌ای چنین کم ذوق باین اندازه تنزل کند تاازاوج ثریا بحضیض ثری برسد خود معمائی است که حل آن اگر محال نباشد بسیار مشکل است .

البته ادعای اینکه از زمان صفویه تاعصرما ذوق بکلی درمردم اصفهان مرده وآن آتش جهان افروز یکسره بخاکستری بی فروغ وسوزمبدل شده باشد خطاست چنانکه هم‌امروز دراصفهان اهل هنربسیارند وکسانیکه بتوانند کم وبیش از عهدهٔ تعمیر ومرمت آثار نیم شکسته ودست خوردهٔ قدیم برآیند لله‌الحمد زیادند لیکن تأسف دراینجاست که کسی امروزهنرایشان را بچیزی نمیخرد وپادشاه یا حکومت

*مجلهٔ یادگارسال دوم- شمارهٔ ۹(اردیبهشت۱۳۲۵)ص ۱-۹

یاانجمن یامشوقی نیست که بی‌حساب زردرقدم ایشان نثارکند ونگذارد که هنر با این هنرمندان دردل خاك جای گیرد .

هنرمند همیشه دراصفهان مانند تمام ایران وجود داشته است زیرا که ایران بشهادت تاریخ وآثار ذوقی وهنری فرزندان بااستعداد آن پیوسته مهد ذوق و هنر بوده ودرهردوره‌که مشوقی کریم‌یا حکومتی هنرپرست پیدا میشده است واستادان هنری را گردخود جمع می‌آورده وقدرکار وآثار ایشانرا چنانکه بایست می‌شناخته‌است هنر اوج میگرفته وهزاران نمونهٔ بدیع ازخط وتذهیب ونقاشی ومعماری و صحافی وشعربعرصهٔ وجود می‌آمده است بالعکس هروقت که مال پرستی بی‌ذوق آمروناهی میشده وخشک مغزی کوتاه نظرزمام امور را دردست میگرفته هنرمجال بروز وظهور نمی‌یافته وغنچهٔ آن نشکفته براثردم سرد این طایفه بناکامی وپژمردگی فرومیریخته است .

امرعجیب درکارسلاطین صفوی اینست که این جماعت بااینکه درتشویق اهل هنروصرف همت ومال دراستفاده ازاین طایفه پای‌کمی ازهیچکس نداشته ودر تعقیب سیرهٔ بازماندگان تیمور وآق‌قویونلو وامرا و وزرای ایشان درمرحلهٔ تشویق هنرمندان ازایشان نیزبیشترتاخته‌اند و واقعاً باین کارعلاقه داشته وازجان ودل دراین باره میکوشیده‌اند بازبمصلحت روز وبجهت مزید رونق بازار دینداری خشک‌مغز‌ترین وبی‌ذوق ترین افراد ناس یعنی طبقهٔ فقها ومتشرعین وآخوندهای بیخبروکوتاه‌نظررا چنان قدرومنزلت می‌نهاده وازفرش بعرش میرسانیده‌اند که خواهی نخواهی خود محکوم حکم ایشان میشده ونداسنته بدست خویش تیشه بریشهٔ هرچه ذوقیات و عقلیات بوده است میزده‌اند .

قدرت‌یافتن این طبقهٔ بی‌ذوق یا ریاکاروضعف تدریجی سلاطین و استیلا‌یافتن افاغنهٔ خونخوار خانه‌برانداز ونادرپول پرست خودخواه وحکام جائر وجاهل قاجاریه چنان اهل ذوق وهنررا خواروبیمقدار کرد که این بینوایان درایام غلبهٔ هنر‌شکنان عرض هنررا ننگ وعارمیدیدند وجزاینکه این فن شریف خودرا ازناکسان بپوشند وباخود بگوربیرند چاره‌ای نداشتند چه علاوه برآنکه دراین مدت از زمان هنر مقدار نداشت هنرمند نیزچون مثلاً فقه واصول نمیدانست وازصرف و نحو بیخبر بود مردی بیمصرف وهرزه کاربشمار میرفت ودورنبود که اورا بتعزیروتکفیر ازمیان بردارند وآثار هنری اورا درشمار آثارضلال درآورند .

جنایتی که یک عده ازحکام طمع ورزسفیه دورهٔ قاجاریه وطبقهٔ آخوندها و خشک مقلسهای قرن اخیردرانهدام آثاربی‌نظیر اصفهان مرتکب شده‌اند ازحد شرح و وصف بیرون است . ازتمام آثاروابنیهٔ باشکوهی که درساحل راست زاینده رود وجود داشته وسیاحان فرنگی درصد سال قبل اوصاف وتصاویرآنهارا برای ما به یادگار گذاشته‌اند امروز کوچکترین اثری برجانیست وازابنیهٔ داخل شهرهم هرچه برپاست بشکل عجیبی صدمهٔ عمدی خورده وغالباً یانقوش آنهارا سترده یادروپنجره وسقف آنهارا چنان درهم شکسته‌اند که هیچ زلزله‌ای نیزچنین نمیکرده است .

عجب‌تر اینکه این ستم وخذلان را این مشت مردم بی‌عاطفهٔ ازخدا بیخبر نه‌تنها نسبت به‌ابنیه وآثار معمولی روا داشته بلکه امامزاده ومساجدرا که بعقیدهٔ خود مقدس وخانهٔ اولیاءالله وخدا میدانند ازتطاول وتعدی بی‌نصیب نگذاشته ودرخوردن موقوفات ودزدیدن نفایس ومخروبه وکثیف نگاهداشتن آنها نیزازهیچ اقدامی‌دریغ نکرده وبااینکه همیشه‌مردم جاهل وعوام رابقطع علایق ازاسباب‌دنیوی میخوانده‌اند خود دین را بدنیا فروخته ودر راه تمتع ازحیات این جهانی وعیش ونوش آنی‌وجمع مال ومنال برخدا وآخرت یکسره چهارتکبیر زده ودردنیا داری وتجاوز به دارائی مردم دست هر ستم پیشهٔ بی‌دینی‌را برپشت بسته‌اند .

تاچند سال پیش عایدات کلیهٔ موقوفات بزرگترین مساجد اصفهان بجیب متولی اوقاف آن میرفت وتنها ممری که برای مخارج نظافت ومستخدمین آن باقی وحیف ومیل نشده بود فضولات مستراحهای آنجا بود که بفروش میرسید وازعواید آن مخارج مزبور تأمین میشد .

دراین سفرباصرار تمام بزیارت عمارت هشت بهشت که درسفرهای‌سابق توفیق دیدن آن میسر نشده بود موفق آمدم . این عمارت تاریخی‌که ازپاره‌ای جهات مخصوصاً کاشیهای بالای طاق نماهای خارجی بنا. مشتمل برصوراقسام حیوانات در میان ابنیهٔ اصفهان بی‌نظیر است بدبختانه امروز ملک شخصی یکی‌ازمتمولین این شهرمحسوب میشود وآنرا باین عنوان که ناصرالدین شاه بمادراو بخشیده است در تصرف دارد . تاکنون هیچ دولت وحکومتی بفکرآن نبوده است که این بنای قیمتی را بهرنحووبهرقیمت که بوده است ازتصرف مالک آن بیرون آورد وتحت‌حفاظت ومواظبت خود بگیرد بهمین جهت حال آن بسیارخراب ورقت‌آور شده وروبانهدام و ویرانی کلی است واگرمیخواهید درجهٔ بی‌ذوقی وسفاهت مردم زمان مارا دریابید

باطلاع خوانندگان محترم میرسانم که در ورود باین عمارت شاه‌نشین که وقتی مقر سلاطین باعزوتمکین بوده وگردنکشان برآستان آن سرمیسوده‌اند سگی‌را درآنجابسته دیدم که کاسهٔ آبی‌پیش اونهاده بودند وجزاین سگ وپیرزن وطفلی‌که درآن عمارت سکونت داشتند دیگر کسی درآن محل نبود .

شاید تعجب خوانندگان گرامی بیشتر شود اگربدانند که مالکین کج سلیقه و عاری ازذوق این عمارت باشکوه‌سقف‌های‌مذهّب‌وطلاکاری آنراکه هرقاب‌کوچک آن روشنی‌بخش چشم ودل است عیناً مثل‌آنکه طاقت دیدن آنهارا نداشته و خفاش‌ـ صفت دشمن نوروفروغ بوده‌اند درزیریک طبقه ازقابهای چوبی معمولی پوشانده وبسلیقهٔ منحرف خود سقف جدیدی برای هشت بهشت ازمبتذل‌ترین قابهای عادی ترتیب داده‌اند چنانکه نقوش زیبای دیوارهای چهل ستون را نیزدرزیرگچ مستور کرده وجمال آنهارا باین ترتیب ازمیان برده وسند نادانی وکج طبعی خودرا بدست خویش امضاء نموده بودند .

غرض نگارنده دراین‌مختصر یادداشت توصیف وتعداد آثارتاریخی‌اصفهان نیست زیراکه دراین زمینه بزبانهای خارجی وفارسی کتب ورسائل ومقالات عدیده نوشته شده است وهمه کس کم وبیش بآنها دسترسی دارد بلکه عمدهٔ مقصود در ـ اینجا جلب توجه اولیای مسئول امور ومردم علاقه‌مند است بحفظ ومرمت وتعمیر آثاری که درشهراصفهان واطراف آن هنوز باقیست وجای خالی هرخشت یا کاشی یانقش آنرا درصورتیکه مفقود ونابود شود امروز دیگر بهیچ قیمتی نمیتوان پرکرد واگرموفق هم شویم حالیه چیزی‌را بجای یادگارهای قدیم بگذاریم البته ازلحاظ تاریخی ارزشی نخواهد داشت .

جای کمال خوشوقتی‌است‌که ازده پانزده سال قبل تاکنون ادارهٔ کل باستان ـ شناسی که تحت نظردانشمند محترم آقای آندره گدار در راه حفظ وشناساندن آثار قدیم ایران بخدمات گرانبهائی نائل آمده ویک عده جوانان فاضل‌را باین شعبه از دانش آشنا وعلاقه‌مند ساخته تاآنجا که مقدور بوده است درثبت وضبط وتعمیر و تجدید آثار تاریخی اصفهان کوشیده وباجهد مخصوصی ازخرابیهای تازه وبغارت رفتن نفایس بازمانده جلوگیری نموده است ودراین مرحله کسی‌که بیش ازهمه کار کرده وزیادتر ازهرکس برآثار تاریخی اصفهان حق خدمت دارد دوست فقید ما مرحوم جواد مجدزادهٔ صهباست که قریب ده‌ماه ونیم قبل درعین‌آنکه بادامهٔ همین

قبیل خدمات در اصفهان اشتغال داشت فجأة مرد وداغی جانسوز بر دل جمیع دوستان خود وکلیهٔ علاقه‌مندان بآثار اصفهان گذاشت .

از دست رفتن صهبا که بحفظ وتعمیر آثار تاریخی پای‌تخت صفویان عشق و علاقهٔ مخصوصی داشت وشب وروز ش بشوق تمام در این راه مصروف میشد ضایعه ایست جبران ناپذیر و امید نمیرود که برای کارهائی کـه صهـبا بـی روی و ریا میکرد و یادگارهای ماندهٔ از او شاهد آنهاست باین زودیها جانشین قابل ولایقی فراهم شود .

باتمام اقدامات حسنه‌ای که ادارهٔ کل باستان شناسی درباب اصفهان و آثـار تاریخی آن کرده ومیکند باز باید گفت که این جمله درجنب عظمت ونفاست واهمیت وکثرت آثار این شهر چیز قابل ملاحظه‌ای نیست . یکی دومدیر جوان بی‌تجربه ودوسه میرزای پشت‌میزنشین ومستخدم ومبلغ ناقابلی اعتبار مالی وباپای مورچه‌در راه‌تعمیر بناهائی که غالباً درشرف انهدام است پیش رفتن توهین بشأن این شهر با نام ونشان است وهیچ دردی را دراین راه دوا نمیکند .

اگرماهم مثل سایر ملل زندهٔ امروزی بخواهیم بوضعی آبرومند دردنیابمانیم وتاابد مردهٔ متحرك نباشیم خواه ناخواه باید برای کلیهٔ شئون زندگانی خود راه و رسم صحیح وسیاستی مثبت وعملی اختیار کنیم باین معنی که درتهیه وتقویت‌وحفظ اسباب واموری‌که حیات‌حقیقی یک‌قوم بستهٔ بآنهاست بیش از هرچیز مجاهده بخرج دهیم ونگداریم بنیان زندگانی قومی مابدست تصاریف روزگاریامردم جاهل زرپرست درهم فروریزد وماخود را باز هم بفلسفهٔ «لدوا للموت وانبوا للخراب» خوشدل سازیم .

آثار تاریخی هرقوم علاوه برکمکی که بمعرفت تاریخ تمدن عمومی بشر میکند وازاین لحاظ متعلق بکلیهٔ مالل ومنهدم کنندهٔ آن دشمن معارف عمومی محسوب می شود استوارترین اسناد لیاقت هنری وذوقی موجدین آن بشمار می آید ، هرکس این اسناد راکه باید بوسیلهٔ آنها لیاقت و استعداد هنری و ذوقی خود را بملل دیگـر عالم بفهماند منهدم‌سازد مرتکب بزرگترین جنایات‌شده ومستحق عظیم‌ترین عقوبات است .

عجب اینست که اگرسند مالکیت ملکی متعلق بفلان حاجی آقا یا آخـونـد اصفهانی را کسی بدزدد یاازمیان ببرد یابوسیلهٔ جعل وتزویر درآن دستی ببرد فریاد آن مالک بآسمان بلند میشود وبهروسیله که میسرش باشددراستیفای حق خود میکوشد لیکن هیچکس ازاین جماعت‌را دراصفهان نشنیده‌ایم که درقبال ازمیان رفتن ومنهدم شدن هزاران هزارسند ازاسناد تاریخ آباء واجدادماکه مجموعهٔ آنها سند حیات ملت

باستانی ایران است بکوچکترین اعتراضی قیام کرده وسبکترین قدمی‌را دراین راه برداشته باشد . سهل است یک عده ازهمین مردم خود شریک جرم بوده وبه‌دست نالایق وخاطرطمع‌ورز خویش درویرانی آن آثار واسناد عمداً سعی کرده اند .

درظرف جنگهای اخیرشاید درهیچیک ازنقاط ایران باندازهٔ اصفهان پول بیحساب دردست‌یک عدهٔ معدود جمع نیامده ومثل این شهرنیزبی‌مصرفی‌خرج‌نشده باشد . درطی همین یکی‌دوسال متمولین اصفهان فقط چندین میلیون تومان صرف «مرده‌باد» و«زنده‌باد» کرده‌اند وحاصلی ازآن جزالقاء نفاق ودوتیرگی بین کارگران بیچاره وخرابی وضع کارخانه‌ها که بالنتیجه بیم ورشکستگی بعضی‌ازآنها میرود به‌دست نیامده . نه‌وضع مادی زندگانی کارگر بهبود یافته نه‌ترقی و رونقی درصنعت پیدا شده واین پولها البته غیرازمشت مشت اسکناسی است‌که هرشب صرف قمار و مجالس عیش ونوش ایشان میشود .

دیده یاشنیده نشده است که یکی‌ازتوانگرانی که درنتیجهٔ‌صرافبازی‌واحتکار وگرانفروشی ونبودن مجازات وعدالت اجتماعی این پولهای نامشروع را بخود کشیده‌اند دیناری ازآنرا در راه حفظ ابنیهٔ تاریخی وآثار گرانبهای شهرخود صرف کرده باشند مثلاً اگر باذوقند یکی از عمارات زیبای صفویه را تعمیرکنند و اگر مسلمانند بمرمت یکی‌ازمساجد قدیمه همت گمارند واگرواقعاً وطن پرستند وجز پول وطنی دیگر می‌شناسند در راه احیای آثاری‌که حیات‌وطن ببقای آنها قائم است قدمی بردارند یااگرهیچکدام ازآنها نیست لااقل ازمتمولین سایرممالک تقلید کنند و بنظیر یکی ازکارهای خیری‌که ایشان درتعمیرآثار تاریخی و بنای مؤسسات علمی کرده‌اند مبادرت ورزند . البته این توقع ازاین جماعت بیجاست چه‌آن متمولین ممالک متمدنهٔ امروزی که مصدراین گونه اعمال خیرشده‌اند همه مردمی باذوق و هنردوست‌اند وبتجربه وهوش ذاتی دریافته‌اند که ثروت‌مادی هرقدروهرچه باشد فناپذیراست وبهترین مصرف‌آن خرج آنست در راه زنده نگاه‌داشتن آثاری‌که ببقای آنها امید بیشتر میرود وجنبهٔ خلود آنها دراین عالم زیادتر است . فرق آن‌جماعت بااین نوکیسگان تازه بدوران رسیدهٔ ما درهمین داشتن یا نداشتن ذوق است . آن متمولین قسمتی ازمازاد ثروت خودرا در راه ذوق وهنربکارمیبرند واین پول‌پرستان پول را برای پول میخواهند وپیروآن طلبه‌اند که هرشب چند دینار اندوختهٔ خود را در جائی که کسی نبود میشمرد وخطاب‌بآن میگفت : «بذاتش قسم که‌بذاتت‌مایلم».

حال که اوضاع واحوال دراصفهان براین منوال است ودرمردم توانگر آنجا اهل ذوق وهمتی پیدا نمیشودکه بحفظ وتعمیرآثارباستانی آن صرف توجهی کند وظیفهٔ حتمی دولت است که دراین راه ازبذل هیچ مجهود دریغ ندارد وازهرطریق که میداند وباصرف هرخرجی که مقدورباشد این نفایس وذخایررا تحت مراقبت و حمایت خود بگیرد ودرقدم اول مراقبین وپاسبانانی برای هریک ازآنها تعیین کند تا اگرتعمیرومرمت آنها آناً میسر نیست وبطول زمان باید صورت پذیرد لااقل آنچه بر-جاست خرابتر نشود وبیغما نرود سپس خود پیشقدم ومشوق شده انجمنی ازفضلا و اهل هنروعلاقه‌مندان اصفهانی دراصفهان برای حمایت این آثارتشکیل وجهت تعمیرو معرفی آنها بدنیا برنامهٔ صحیح و معقولی ترتیب دهد واگر ممکن شود زود یا دیرمدرسه یالااقل کلاسی دراصفهان برای آموختن صنایع اسلامی عموماً وصنایع ایران ازعهد سلاجقه تاامروز بخصوص تشکیل دهد ویک طبقه ازجوانان رابشناختن وتعلق بآثار تاریخی باستان آشنا سازد ورسائل ومقالاتی بقلم فضلا درمعرفی اصفهان ازلحاظ آثارباستان بااشکال وتصاویر جالب وزیبا بفارسی والسنهٔ عمدهٔ عالم منتشر نماید وکمک مادی توانگران داخلی وخارجی را برای حفظ وحمایت وتعمیرومرمت آنها بخواهد .

اگراین جمله که گفتیم تمام یااقلاً قسمتی ازآنها جداً ازطرف اولیای دولت بمنصّهٔ عمل گذاشته شود امید میرود که آن قسمت ازآثارنفیسهٔ اصفهان که هنوز از تطاول روزگار ومردم بیخبروغارتگر محفوظ مانده برجا بماند والادیری نخواهد پائید که قسمت باقیمانده هم مانند قسمت اعظم آنهاکه منهدم ونابود شده‌ازمیان برود وهمچنان که مابویران کنندگان آنها امروز لعنت میفرستیم درآینده اخلاف مانیز ما را بزشت نامی وبی‌علاقگی یادکنند .

غلط املائی*

غیراز مردم لاابالی وبی‌مبالات هیچکس نیست که پیش ازخروج ازخانه و قدم نهادن درکوچه لا اقل‌روزی یک‌بارخود را درآیینه نبیند و وضع سرولباس و کفش وکلاه خودرا تحت مراقبت نیاورد ونواقص ومعایب وبی‌نظمیها وآشفتگیهای هیأت ظاهر خویش را بشکلی ترمیم واصلاح ننماید.

چرا ؟

برای‌آنکه انسان ذاتاً خودخواه است وخودرا از نمیشمارد وبراوبسی‌ناگوار است که باهیأت واندامی ناسازوشکل وریختی منکر در مقابل دیگران جلوه‌کند ودیگران درظاهر اوعیب ونقصی قابل سرزنش‌وخرده‌گیری ببینند وبراو بخندند.

این توجه ودقت در رفع عیوب ظاهری بهرنظر که‌تعبیر شود بشرط آنکه بحدّ خودآرائی وظاهرسازی نرسد ممدوح است چه برای‌مرد دردی بدتراز‌آن‌نیست که‌مورد عیبجوئی هرکس وناکس قرارگیرد وبعلت عیبی‌که رفع آن بسیارآسان بوده انگشت‌نمای این وآن واقع شود.

امّا تعجب دراینجاست که غالب همین مردم که برای رفع عیبجوئی‌دیگران درحفظ ظاهرگاهی ازحدّ اعتدال نیزقدم فراترمیگذارند هرروز درگفته ونوشتهٔ خود مرتکب هزارغلط انشائی واملائی میشوند ومتوجه نیستند که بعلت‌تقریروتحریر نادرست وبی‌اندام تاچه حدمورد طعنه ومضحکهٔ خاص وعامند وچون تأثر وتألمی هم ازاین بابت ندارند بهیچوجه درصدد رفع این عیب بزرگ نیزبرنمیآیند.

ممکن است که انشاء کسی سست و نارسا ومبهم و دور از قواعد فصاحت و بلاغت باشد. اگرچه رفع این عیوب نیزتاحدّی بمدد تتبّع آثار بزرگان ادب و

* مجلهٔ یادگار ـ سال اول ـ شمارهٔ ٤ (آذر ١٣٢٣) ص ١-٥

ممارست درخواندن وبحفظ سپردن گفته‌های فصیح وبلیغ فراهم می‌آید لیکن چون نویسندگی هم مانند شعر تاحدّی موقوف باستعداد ذاتی وطبع خدادادی است باز میتوان صاحب چنین نوشته‌ای‌را معذور داشت و ازاوچیزی‌راکه خدا باونداده است و تدارك آن باکتساب مقدور نبوده نخواست اما غلط املائی چنین نیست ، اصلاح آن بکلی بدست خود انسان است ودرمرحلهٔ چیزنویسی اتفاقاً ازهرکاردیگرآسانتراست.

ذوق تنها آن نیست که انسان فریفته ودلدادهٔ هرمنظرهٔ زیبا وهرهیأت‌موزون وهرآهنگ دلنواز شود بلکه یک درجه ازذوق سلیم هم آنست‌که انسان طبعاً از هر منظرهٔ زشت وهرهیأت ناموزون وهرآهنگ ناسازتنفر واشمئزاز حاصل کند وآنها راباکراه وناخوشی تلقی نماید تاطبعش بپستی وزشتی نگراید وهمیشه جویای‌زیبائی ورسائی ودرستی باشد .

کسانیکه درنوشته‌های خود استمراراً مرتکب اغلاط املائی میشوند وباین عیب بزرگ که بدست ایشان پرداخته میشود پی‌نمی‌برند علاوه برآنکه ازآن درجه ازذوق که مانع انسان ازمرافقت بازشتی ونادرستی است محرومند ازدرك ننگ و عارنیز بی‌نصیبند وآن همت را ندارند که زشتی ونادرستی راکه دروجود ایشان‌هست ومسبب آن نیزخود آنانند وبخوبی میتوانند آنرا رفع کنند ازمیان بردارند و صحیح و سالم چیز بنویسند .

درممالک متمدنهٔ دنیا هرروزنامه‌ای راکه بخرید اگرچه ممکن است که مطالب آن سخیف ومهوّع وخلاف حقیقت وبرذوق ناگوار باشد اما کمتراتفاق می‌افتد که یک غلط املائی درآن دیده شود وبقدری غلط املائی برای‌هرکس که قلم بدست‌میگیرد دراین ممالک ننگ است که اغلاط املائی راکه ما درنوشتهٔ خواص اعضای ادارات وپاره‌ای ازرجال عالی مرتبهٔ خود هرروز می‌بینیم ایشان «غلط‌های زنان رختشوی» میگویند زیراکه زنان رختشویند که بعلت بیسوادی تمام باین شغل نسبةً پست‌سرفرود آورده ودرموقع برداشتن صورت جامه‌هائی که برای شستن می‌گیرند مرتکب این قبیل اغلاط میشوند .

روزی بیکی ازهمین آقایان که در نوشتن املای کلمات بسیار بیمبالات است واتفاقاً مایه واستعدادی طبیعی نیزبرای نویسندگی دارد گفتم که املای فلان کلمه و فلان کلمه غلط است . درجواب گفت که من مخصوصاً آنهارا باین اشکال نوشته‌ام وچون یقین دارم که دنیا زیروزبرنخواهد شد دراین کارتعمد کرده‌ام . من دیگر باو

چیزی نگفتم چه مسلم‌میدانستم که اگرکسی املای درست کلمه‌ای را که همه‌درضبط آن اتّفاق کرده واهل لغت آنرا بهمان وضع قرار داده‌اند بداند محال است که هیأت صحیح ومتفق علیه را که همه میشناسند ومعنی‌آنرا میفهمند واگرهم نفهمند به مدد کتب لغت بمعنی‌آن پی‌خواهند برد رهاکند وبجای‌آن ازخود هیأتی جدید که معروف ومفهوم هیچکس نیست بکاربرد وبا این حرکت خودخواهانه فهم مقاصدی را هم که کلمات قراردادی برای بیان آنها وضع شده بردیگران مشکل یامحال کند .

این قبیل بیمزگیها اگرهم بگفتهٔ آن رفیق واقعاً عمد شمرده شود وناشی از نادانی وعجزوبی‌همتی در راه رفع عیب نباشد اگرچه دنیا را زیروزبر نمیکند ولی باز زشت ومضحک است واگر کسی‌درتعقیب آن لجاج واصرار بخرج دهد هیچ چیزدیگر ازآن جزخفت عقل وسبک مغزی فاعل آن برنخواهد آمد .

قرارتمام مردم عادی وعاقل براین است که کلاه رابرسربگذارند وکفش‌را درپا کنند . اگرکسی پیدا شود که بعقیدهٔ نادرست وگمان سست خود بخواهد خرق اجماع کند وبرخلاف قرارعام برود وکلاه‌را درپا وکفش رابرسرقراردهد البته‌دنیا زیروزبر نمیشود لیکن اوبااین حرکت خودرا مضحکه ومسخرهٔ مردم میسازد وهمه برسبکی عقل واختلال حواس او اتفاق میکنند .

ازاین گذشته اگربنا شود که هرکس بهوای نفس وتفنن شخصی درامـلای لغات تصرّف کند چون هوای نفس وتفنن هرکس هم بشکل خاصی است دیگـر میزانی برای تشخیص صحیح وسقیم برای کسی بجا نمی ماند وهرج ومرج غریبی پیش میآید که هیچکس معنی نوشتهٔ دیگری را نمی‌فهمد وغرض اصلی ازوضع خط وتوقیفی قراردادن لغات که تفهیم وتفاهم باشد یکباره ازدست میرود .

اگرچه غلط املائی برای هرکس عیب است لیکن هرقدراهمیت‌مقام شخص بیشتر ورتبهٔ اودرمقامات دنیائی‌بالاتر باشد این عیب نمایان ترونتگ ورسوائی‌صاحب آن واضح‌تر میشود . البته غلط املائی یک رختشوی را مردم معذورتر میشمارند تا غلط املائی یک امیریا وزیررا . بساشده است که براثرمشاهدهٔ یک چنین غلطی‌تمام هیبت وشوکت وزیر یا امیری برباد رفته است .

وقتی درمجلس شمس‌الدّین درگزینی وزیرسلطان مسعودبن محمدبن ملکشاه سلجوقی موقعیکه کمال‌الدین زنجانی (که بعدها وزیرطغرل سوم شد) ازبغداد بـه اصفهان رسیده بود شمس‌الدین درگزینی اورا مخاطب ساخته گفت باوجود ناامنی

راهها چگونه بوده است که بسلامت ماندی مگر از «جعده» نیامدی . کمال‌الدین گفت ایّهاالوزیر «جاده» است نه «جعده» گفت راست گفتی «جعده» آنست که تیرکمان در آن میگذارند ومقصود او « جعبه » بود که این معنی اخیررا دارد .

تمام حضار مجلس برشمس‌الدین وزیرخندیدند و وزیرچون دریافت که نه املای صحیح جاده را میداند نه هیأت درست جعبه را خجلت بسیار برد وتا مدّتی جسارت آنکه در روی حضار نگاه کند نداشت .

یکی ازمغلطه بازی این قبیل آقایان وقتیکه ایشانرا درغلط نوشتن املاهاملامت کنید این است که املاهای فارسی آمیخته بعربی مشکل است وبه‌آسانی نمیتوان آنرا آموخت . فرض کنید که این گفتهٔ بی‌اساس درست باشد . چون زبان فارسی‌امروزی باهمین املاء وانشاء زبان‌ما و وسیلهٔ امتیازما ازسایر ملل وبا ثروت گرانبهائی ازنظم ونثرکه دارد مایهٔ سرافرازی ما درجهان است باید آنرا باهراشکالی که دارد همانطور که قدمای ما آنرا درست وراست فرامیگرفته وتاحد توانائی درتکمیل وتحسین آن میکوشیدند فرابگیریم واگرنمیتوانیم چیزی برکمال وجمال آن بیفزائیم لااقل تیشهٔ ستم برپیکرزیبای آن نزنیم وهیأت موزون وعارض جمیل آنرا بناخن نادانی وخود-خواهی نخراشیم .

اگرقدری تأمل کنیم وانصاف بخرج دهیم می‌بینیم که این عذربدتراز گناه این معترضین نیزمقبول نیست زیراکه تمام لغات مشکله‌ای که املای آنها محتاج به آموختن وضبط است ودرنوشتهٔ این قبیل آقایان میآید شاید ازهزارتجاوز نکند . آیا ضبط صحیح هزارکلمه وبخاطر سپردن آنها چنان کاردشواری است که ازعهدهٔیک شخص عادی برنیاید واگراشکال وزحمتی دارد تاآن اندازه باشد که ازتحمل ننگ بی‌سوادی ومضحکه شدن درپیش هرکس وناکس سخت‌تر وناگوارتربشمارآید .

همین آقایان برای فراگرفتن فلان قسم بازی‌قمار یافلان نوع‌رقص زحمتها میبرند وبیخوابیها میکشند وخرجها میکنند تادرفلان مجلس که میروند آن بازی یا آن رقص رابدانند وبآداب ندانی وعقب‌بودن از «تجدد» و «تمدن» منسوب ومتهم‌نگردند. شاید برای این جماعت بیمبالات بی‌اعتناء عذردیگری بتوان یافت وآن این باشد که علی العجالة بیسوادی باب است و چون اکثریت بابیسوادان وزمام بیشترکارها در دست ایشان است هیچکس جرأت آنکه بربیسوادی دیگری‌بخندد وبراوعیب‌بگیرد ندارد . بهمین جهت چه‌احتیاجی است که کسی‌وقت خودرا دراین کارصرف کنند

بلکه بالعکس باید مردم زحمت کشیدهٔ باانضباط راکه دراین بازارکاسد معرفت‌عمری دراین راه صرف کرده‌اند وبخود حق نمیدهند که برخلاف سنن وقواعد معقول و متبع ادب بروند «محافظه کار» و«مرتجع ادبی» خواند وبرایشان تاخت تاکار بکام باشد وکسی که بتواند اغلاط املائی «بزرگان قوم» را برخ آنان بکشد برجانماند .

نگارندگان مجلهٔ یادگار باوجود این احوال ازتعقیب روشی‌که اختیارکرده‌اند البته هیچوقت دست برنخواهند داشت چه پیش خود یقین دارند که اگرقومی‌دراین عالم ماندنی باشد بی‌زبان ولغت مخصوص بخود زیست نتواند کرد وزبان ولغت هم تا تابع انضباط وقواعد سختی نباشد قابل بقاء نیست . اگرتغییروتحوّلی دراین مرحله باید راه یابد باید بمقتضای زمان وبرطبق سنن مسلم طبیعی وبدست استادان کهنه‌کار آزموده باشد . مادام که این کیفیاّت پیش نیامده ومادّه برای قبول‌این‌احوال مستعد نشده است ماهمچنان «مرتجع ادبی» میمانیم وبقبول این لقبی‌که بماداده شده است افتخار میورزیم .

لزوم احیای کتب قدیمه *

جای هیچ شک وشبهه نیست که آیندهٔ ایران دردست کسانی است که باتدقیق وتعمق کتاب میخوانند وازهرکتاب آنچه‌را بخاطر میسپارند که بکار راه‌بردن‌زندگانی فردی واجتماعی می‌آید یاازآن مددی برای تهذیب نفس وپرورش فکریا طراوت خاطر حاصل میشود سپس ازحاصل خوانده‌های خود بدیگران تمتعی میدهند وفایدهٔ محتویات ومضامین کتب را باین ترتیب عام میکنند .

امروز دیگر دنیا آن دنیائی نیست که مردم کتاب نخواندهٔ بیسواد هرقدرهم تیزهوش وپاك طینت باشند بتوانند کوچکترین مصالح اجتماعی یافردی را چنانکه شایسته است راه ببرند ، هرکاری که بدست این گونه اشخاص سپرده شود دیریا زود بصورتی شنیع خواهد افتاد وخطرآن دامنگیر همه خواهد شد . ازاین طبقه خطرناکتر کسانی هستند که بیک مشت مقدّمات واصطلاحات فریبنده آشنا شده و بشیادی باخذ بعضی مدارك وتصدیقهائی نائل آمده‌اند لیکن علم چنانکه باید جزءذات ایشان نشده است وحکم همان « دزد باچراغ » را پیدا کرده‌اند .

اغلب نمایندگان این طبقهٔ دوم که ازبدبختی اکثریتشان نیزتحصیل کرده‌های فرنگستانند درمجالس محاوره ومباحثه هرچه بخواهید اصطلاح و«فرمول» به شما تحویل میدهند، گاهی‌هم جزئی‌ترین وقایع وسوانح زندگانی فلان‌پادشاه یا«آرتیست» اروپائی یا آمریکائی رابرخ شما میکشند اما اگر ازسوابق تاریخی ایران یا احوال بزرگان منتسب بسرزمین نیاکان ایشان سخنی بمیان آید نه‌اینکه تنها ازآن مسائل بیخبر وغافلند بلکه هرفضیلت وحیثیتی رانیزبرای مردم مشرق بخصوص مسلمین منکرند وابداً حاضر نیستند که درمقام مقایسه بزرگترین دانشمندان ایرانی‌واسلامی‌رابامدعی‌ترین یامبتدی‌ترین مردم مغرب زمین درمرحلهٔ علم ومعرفت برابر بشمارند .

بعقیدهٔ ما گناه این کیفیت تمام بگردن جهل وبیسوادی است ، بیشترکسانی

* مجلهٔ یادگار سال دوم، شمارهٔ اول (شهریور ۱۳۲۴)ص ۱-۸

که منکر فضایل بزرگان گذشتهٔ این سرزمینند ومقامات وآثار درخشندهٔ مغربیان راهمه وقت پیش چشم دارند ازآن سبب است که ازبزرگان ایران نام ونشانی ندیده‌ونشنیده وازخواندن احوال وآثارایشان محروم بوده‌اند برعکس درمغرب‌زمین شب و روز بوسیلهٔ خواندن مجلات وکتب ودیدن نمایشها وفیلمهای سینما وشنیدن خطابه‌ها چنان اسامی دانشمندان آن دیاروکارها وآثارایشان آن‌هم بامبالغات فراوانی که‌هرقوم دربزرگ‌نشان دادن مشاهیرومعاریف خود بکار میبرد درذهن آنان جای گرفته است که تصرّف آن بزودی امکان پذیرنخواهد بود وچون متأسفانه غالب این جماعت‌هم ازحسّ استقلال فکری وکنجکاوی که خمیرمایهٔ تحقیق دقیق وگسستن زنجیر تقلید وتعبد است خالیند بهمان حال اسفناك میمانند ودرمورد بحث سپرعناد ولجاج‌برروی میکشند وازجادهٔ انصاف واستدلال که‌شیوه وشیمهٔ‌اهل علم است‌یکسره برکنارمیمانند.

دوای این درد جانسوزکه اگردوام پیدا کند رشتهٔ ارتباط تاریخی‌ایرانی‌آینده را باگذشتهٔ درخشان آن بکلی‌منقطع خواهد ساخت ونسلی ببارخواهد آورد که بعلت همین انقطاع رابطهٔ خود باگذشته بسرعت دراقوام نیرومند وصاحب آثار فریبنده مستحیل خواهد گردید این است‌که مردم علاقه‌مند هوشیار حتی‌المقدوراز این سیر موحشی که زندگانی جوانان ماپیدا کرده بوضعی بسیار جدّی جلوگیری کنند و در این مرحله عیناً همان سیره‌ای را پیش بگیرند که ملل متمدنهٔ امروزی دنیا اتخاذ کرده‌اند .

ملل بزرگ اروپا وآمریکا بااینکه هرروزازکارخانه‌های خود تازه‌ترین و عجیب‌ترین ماشینها ومصنوعات‌رابرای تسهیل امورمادی‌زندگانی بیرون می‌آورند. لابراتوارهای ایشان برای صلاح بشریابرانداختن معارضین خود هرروزتجربه و وسیلهٔ نوینی بدست اهل صنعت وعمل میدهد بازاگربیک کاغذ پاره یاظرف شکسته یاسکه کهنه‌ای بربخورند که برای شناساندن سابقهٔ تاریخی‌ایشان یاکمک بمعرفت عمومی مفید باشد آنرا بهروسیله وبهرقیمتی باشد میخرند ودانشمندان‌بتعیین ارزش واقعی ومعرفی آن بمردم قیام میکنند وآنرا درموزه‌ها ببهترین وضعی حفظ‌مینمایند .

البته درمملکت مانیزدرمواقعی که جمهور هموطنان ماباعلم ومعرفت‌وکتاب وکتابخانه سروکار داشتند وعلم‌را بتعبیر قدما «من‌حیث‌هوعلم» طالب بودند ، همین حالت وجود داشت حتی‌درعهد شاه سلطان حسین صفوی که یکی از بدترین ادوار تاریخ ماست غالباً برای تحصیل نسخهٔ خطی یک کتاب که درایران دسترسی‌بآن‌میسر

نبود هیأتهائی را مخصوصاً برای این کاربخارج ازمملکت میفرستادند وبهرخواهش وتمنی وزحمت وخرجی بود آنرا بداخل کشور جلب میکردند امّا امروزچون این-قبیل آثاردرداخل وطن اصلی خود خریدار ندارد هرچه هم تاکنون باقی‌مانده‌بخارج برده میشود وکسی نیست که درضبط این میراث ملی وحفظ واحیای آنها جهدی به خرج دهد حتی‌کتابخانهٔ ملی ایران که محصول دست ودماغ وطبع فرزندان خلف آن بهترین خزاین ونفایس کتابخانه های لندن وپاریس وبرلین رامهیا ساخته آنقدر اعتبار دراختیار ندارد که لااقل سالی‌صدجلد ازاین کتب را بخرد تاچه رسد بطبع و نشرآنها وتسهیل راه دسترسی مردم بآن کتب .

هروقت ماازلزوم این کاریعنی احیای کتب قدیمی فارسی که قسمت اعظم آنها همچنان بصورت خطی ونسخ منحصر بفرد باقی مانده وبااین بی‌اعتنائی عجیبی که در دولتهای بی‌علاقه وتحصیل کرده های سطحی نسبت بشأن آنها دیده میشود بیم تلف یامتروك شدن ابدی آنها میرود صحبت میکنیم غیرازیک عدهٔ معدود که‌مثل ماهیچ قدرت مادی دیگر جزگفتن ونوشتن ندارند بقیه مارا جدّاً دراین خیال‌تخطئه میکنند وبکهنه پرستی واقدام بعمل لاطائلی منسوب مینمایند .

اگر واقعاً این آقایان این عمل‌را باطل ولاطائل وقابل تخطئه وسرزنش‌میدانند چرا اروپائیان راکه پیوسته بعین همین اعمال مشغولند وباتفاق امم درامور مربوط بزندگانی این دنیا کاردان ترین ومجرب‌ترین مردم‌اند بضعف‌عقل منتسب‌نمیسازند؟ کاری که ما دراین مقام میکنیم درحقیقت تعقیب سیرهٔ مرضیهٔ همان جماعت است چه دراین اواخرکه بدبختانه رشتهٔ ارتباط مابعللی تاریخی باگذشته منقطع شده بود و راه وروش اجدادی رابکلی فراموش کرده وادبیات وآثار ادبی خودرا تقریباًیکسره متروك گذاشته بودیم اقدام خیریک عده ازمستشرقین فرنگی در طبع ونشر کتب فارسی وعربی ونمایاندن اهمیت مقام وآثار شعرا وفضلا وهنرمندان ایرانی ازپنجاه سال پیش باردیگر مارا متوجّه این موضوع کرده است وکم‌کم فهمیده‌ایم که‌کاری راکه وظیفهٔ ملی ماست وما درانجام دادن آن ازهرکس احقّ واولی هستیم چراخود نکنیم ودائماً منتظر بنشینیم تادیگران بمابگویند که‌مثلاً خیام وحافظ شعرائی‌بلندفکر بوده‌اند وابوریحان نابغهٔ بی نظیری است یاشاهنامه وجامع‌التواریخ رشیدی درنوع خود دردنیا مانند ندارند وآثارهنری بهزاد و علیرضای عباسی روشنی‌بخش دیدهٔ ارباب ذوق وهنراست .

درابتدای انتشار مجلهٔ یادگار دریکی‌ازمجلات ماهیانهٔ طهران درطی انتقادی که آثارسوء نیت وسفسطه ازآن لایح بود بمااعتراض شده بود که چرا ازکتب مفیدهٔ نویسندگان جدید مغرب زمین قسمتهائی رابرای استفادهٔ خوانندگان ترجمه نمیکنیم وچرا نویسندگان یادگارتمام توجه خودرا بنمایاندن گذشتهٔ ایران وبیاد آوردن‌عظمت بزرگان این سرزمین وآثار ایشان که بتوّهم آن انتقادکننده عملی عبث وزاید است منحصر ساخته‌اند .

اگرچه مابرای جواب دادن باین گونه «انتقادات» که ازآیین انتقاد علمی فرسنگها دوراست ازخطّ مشی‌خود منحرف نمیشویم لیکن برای‌آنکه ازهرگونه سوء تفاهمی ازاین قبیل جلوگیری شود میگوئیم که مجلهٔ یادگارمجله‌ایست تاریخی‌وادبی ومباحث آن چنانکه درافادهٔ مرام شمارهٔ نخستین ازسال اول آن مشروحاً بیان شده بیش ازهرموضوع مسائل تاریخی وادبی وجغرافیائی مربوط به‌ایران است و چون نویسندگان آن میدان مطالعات خودرا بهمین حدود محدود کرده نمیخواهند نخود هرآش باشند وببحث درمواضیعی که ازآن هیچگونه اطلاع ندارند ونشرآنها در مجله‌ای که موضوع آن معین ومحدود است تناسبی ندارد دست بزنند . درهمه‌جای دنیا برای هررشته ازموضوعات مطبوعات ومجلاّت خاصّی است وهرکدام ازآنها هم ازحدودی که برای خود معین کرده‌اند تجاوز نمیکنند وبوالفضول وار درا موری که خارج ازحدّ وفوق‌شأن آنهاست دخالت نمی‌نمایند .

ثانیاً ماآنقدر خودخواه وبیخبر نبوده‌ایم که علم ومعرفت وتمدن و هنررا منحصرباجداد خود بدانیم ومنکرفضایل ومعالی سایرملل ازگذشته وحاضر باشیم یا آنکه خدای نخواسته بخواهیم هموطنان عزیزرا اغوا کنیم وایشان را ازتوجه بکتب وآثار علمای جدید فرنگستان منصرف سازیم . کسی‌که بدقت‌همان افادهٔ مرام‌شمارهٔ نخستین سال گذشتهٔ یادگار راخوانده باشد میداند که نیت‌ما درست برعکس این نسبت است وعقیدهٔ هرکس که خیروصلاح آتی‌هموطنان خود را بخواهد نیزاینست که ترجمهٔ کتب علمای فرنگی امروزی درهررشته وفنّ وآشناساختن مردم ایران به تحقیقات و نوشته های دانشمندان جدید اروپائی وآمریکائی از الزم لوازم وجزء ضروریّات آنی است وبرای هرکس که بیک زبان خارجی آشناست ترجمهٔ یک کتاب متین مفید ازآن زبان بفارسی واجب عینی است .

چون حقانیت ولزوم این‌کار بدیهی است وکسی رادرآن مجال تردیدوبحثی

نمیباشد ازآن میگذریم ، فقط غرضی که ما مخصوصاً درباب آن اصرارمیورزیم این است که درمقابل ترجمهٔ کتب ومؤلفات دانشمندان جدید که حتماً باید عمل‌شود وهیچگاه نیزدنبالهٔ آن منقطع نگردد بیک کارمفید دیگرنیزباید دست زد واهمیّت آنرا هم نباید بهیچوجه ازاوّل کمتردانست وآن طبع ونشرکتب قدیمهٔ فارسی وعربی است که ازفرزندان ذیقدر این آب وخاك بیادگار مانده واحیای آنها علاوه برآنکه ازمحویک مقدار ازذخایر ونفایس اجدادی ماجلوگیری میکنداز‌لحاظ‌معارف‌عمومی وبرای روشن شدن تاریخ وادبیّات وجغرافیای خصوصی ایران مفید است .

کتب قدیمهٔ ما «ثروت‌ملی» ماست وثروتهای ملی‌سایر اقوام نیزچیزی‌دیگر غیرازهمین نوع آثار نیست ، قدرت سلاطین وشوکت امپراطوریها واستطاعتهای مادی واقتصادی ملل چنانکه تاریخ شاهد آن است هرکدام بهرپایه ومایه باشد خلل‌پذیر است وکم وبیش پس ازمدّتی روبزوال وفنا میرود اماآثاری که محصول فکر وقریحه وذوق مردم است مادام که شیشهٔ عمرنوع بشربسنگ نیستی نخورده و از این جنس افرادی براین کره استیلا دارند باقی میماند ودست بدست میگرددچه‌این قبیل آثار،حیاتی‌جاوید دارندودرآنها مایه وجوهری است که نه‌تنها ازپیری وانحلال آنها جلوگیری میکند بلکه مانند گوهرشبچراغی که درظلمت ازدوربدرخشد وانظار را بخود جلب وگمگشتگان راه مقصود رادرتیرگی وگمراهی هدایت‌کند هربیننده وبینائی رابخود می‌خواند وراهنمای راه وحرزجان اومیشود واگرهم‌فی‌المثل هم‌وطنان وهمزبانان صاحبان آن آثارازبیخبری درآنها بدیدهٔ بی‌اعتنائی ببینند و قدرآنها را چنانکه باید نشناسند ازسایر اقوام گوهرشناسان ناقدآنهارا بجان ودل میخرند و بحرص وعشقی شدید حفظ میکنند وبکشف وتملک آنها بردیگران فخرمیفروشند .

مکرر شنیده‌ایم که بعضی ازبیخبران مملکت مابریش‌فلان آمریکائی یااروپائی که یک نسخهٔ قدیمی شاهنامه وحافظ یایک مجموعه ازنقاشیهای بهزاد وعلیرضای عباسی را بچندین هزارتومان خریده خندیده‌اندبتوهمّ اینکه آن آمریکائی‌یا اروپائی ازعقل عاری بوده یادراین دنیای مادّی که ساخته و پرداختهٔ همان آمریکائیان و اروپائیان است قدر پول را چنانکه باید وشاید نمیدانسته است .

آمریکائی یا اروپائی برخلاف تصوّر عوام ما دراین قبیل موارد کمتر فریب میخورد بلکه اوپیش خود حسابی دقیق وتأمّلی هوشیارانه کرده وبامبلغی‌پول فناپذیر وسیم وزرفرّار جنسی خریده است که درنوع‌خود نظیر ومانندی ندارد وتهیهٔ مثل

آن دراین ایام باصدها برابرآن پول میسر نیست بعلاوه متاع جاویدی بدست آورده است که مطالعه ونظارهٔ درآن برای اهل بصیرت ازملیونها پول بیشتر می‌ارزد بلکه ازآن برای فهم حقیقت ونزهت خاطر فوایدی برمیآید که هیچ‌پولی بتولید نظیر آن قادر نیست .

اگرما مردم جاهلی باشیم که قدر ثروت را نشناسیم کسانی‌که خبیروبصیرند آنرابهرنحو باشد ازچنگک مامیربایند وباستشمارآن میپردازند ودراین کار علاوه بر خیری که به‌بی‌خبران یانیازمندان میرسانند براثرخدمتی که در راه نجات یکی از متعلقات گرانقیمت عمومی نوع بشر وشناساندن وتعمیم فایدهٔ آن بدیگران به انجام رسانده‌اند نام نیکی نیزازخود برجا میگذارند .

تمام اهتمام ماینست که یک مقدار ازاین کاریعنی کشف وضبط واحیای کتب قدیمهٔ اجدادی مابدست خود ماایرانیان انجام یابد چه‌ما چنانکه گفتیم هم از هرکس بایفای این وظیفهٔ ملی‌احق واولی هستیم هم درصورت‌اقدام باین‌عمل، ثابت کرده‌ایم که آن اسلاف باافتخار را اخلافی شایسته و وفاداریم وقدرثروتی را که ایشان برایگان بمیراث برای ماگذاشته‌اند شناخته وخیره سرانه وبیخبرانه از دست نداده‌ایم وچیزهائی راکه افتخار حقیقی مابسته بآنهاست وتاآنها در دنیا هست حیات مانیز تأمین شده بقدر ارزش حقیقی میشناسیم وبجان ودل خود بسته میدانیم .

اگر دنیای امروز درحق مابفی‌الجمله احترامی قائل است ونام ایران وایرانی را توأم باعزت وذکرخیرمیبرد نه‌بوسعت خاك وخودفروشی وتظاهروزراء و وکلای امروزی مانه بپهناوری دولت هخامنشی وساسانی وسلجوقی حتی‌نه بشوکت دربار خسروپرویز وشاه‌عباس وفتوحات کوروش وداریوش ونادراست بلکه این عزّت و احترام بیش ازهمه بیادآن مایه واستعدادی است که دولت عظیم هخامنشی‌وساسانی وسلجوقی را اداره میکرده ودربار خسروپرویز وشاه‌عباس وفتوحات کوروش و داریوش ونادر را بآن اشکال درخشنده وخیره‌کننده درمی‌آورده است . همین مایه واستعداد نژادی است که آثار دیگری ازآن بشکلی بمراتب عالی تر ومفیدتردرلباس اوستای زرتشت ونوشته‌های ابن‌المقفع وشاهنامهٔ فردوسی ورباعیات خیام ومثنوی مولوی وکلیات سعدی وحافظ وتألیفات ابوریحان وابوعلی‌سینا ومحمدبن زکریا و خواجه نصیر وظرافت کاریهای میرك وبهزاد وعلیرضای عباسی وآقارضا و صدها امثال ایشان ظاهر شده وحس احترام وتوقیرملل دیگر دنیارا نسبت بایران وایرانی

روزافزون کرده است .

سعی واهتمام مابدون آنکه ابلهانه فضل وهنررا بنژاد ایرانی منحصر بدانیم یاآنکه بانشرآثار دیگران وترجمهٔ کتب قدیم وجدید سایر اقوام مخالفتی داشته باشیم این است که بسهم خود مآثراجدادی خویش بخصوص کتب نفیسه‌ای را که از قدمای مابجا مانده وهنوزبراثر نادربودن وخطی ماندن کسی‌ازآنها اطلاعی ندارد یا راه وصول مردم بآنها بسته است بهموطنان وهمزبانان خود بشناسانیم وتا آنجا که وسایل مالی و مادی مابما استطاعت دهد آنها را ازپس پردهٔ خفا بیرون کشیده در دسترس طالبان بگذاریم .

هرقدمی که دراین مرحله برداشته شود بعقیدهٔ ما علاوه برخدمت بتوسعهٔ دایرهٔ معارف وتسهیل راه‌طلب برای جویندگان این قبیل متاع خدمتی است در راه حفظ وتکثیر ثروت معنوی ملی ما وکمکی است مستقیماً بتقویت ریشهٔ حیات قومی ایرانی چه رکن رکین دوام وقوام یک ملت همین گونه ثروتهای معنوی است که برخلاف قدرت نظامی واستیلای اقتصادی هم همه وقت باقی وپایدار است وهم ضامن بقای قومی است که آنهارا بوجود آورده ودراظهار تعلق بآنها دقیقه‌ای غافل نمی‌نشیند .

آزادی فکر*

بچه جهت ماجویای آزادی سیاسی هستیم ؟ باین جهت که ما آزاد آفریده شده‌ایم وچون تنزّل ازمقامی که خداوند خلقت بماداده موجب آزارخاطرما خواهد بود بهیچ قیمت نمیخواهیم ازاین مقام دست برداریم .

بحث درموضوع آزادی فکرهم بحثی حقوقی است وهم بستگی بسعادت‌ما دارد.ازلحاظ حقوقی اگربخواهیم ریشهٔ آزادی طلبی انسان را بیابیم باید به احوال قوّهٔ شعورخود توجّه کنیم چه دراین توجّه است که می‌بینیم که خداوند مخلوقات خودرا بدودستهٔ مشخص تقسیم نموده . یکدسته آنها که باید ازنعمت آزادی متمتع باشند، دستهٔ دیگرآنها که محکوم حکم قضاوقدرودرقید عدم رشد خود اسیرند. باین دستهٔ دوم که چاره‌ای جزاطاعت احکام طبیعت ندارند ودرمقابل آنها مقاومت نمی توانند وازتغییرمجرای آن عاجزند خداوند قوّهٔادراك‌نداده‌لیکن برخلاف . نوع انسان راهم باقوّهٔ دراکه خلق‌کرده وهم به‌اوقدرت‌آزادی بخشیده است. این دوصفت‌چنان ملازم یکدیگرندکه ادراك بی‌آزادی عذابی الیم است وآزادی بدون ادراك مفهوم خارجی ندارد .

اگر کسی بخواهد که ازما که فکرمیکنیم نعمت آزادی‌را سلب کند یا آنکه فکرما راکه آزاد خلق شده‌ایم بدرجهٔ حیوانیت تنزیل مرتبه دهد هم‌بما توهین کرده است وهم نسبت بخداوند خالق عصیان ورزیده است .

هرموقع که بعللی خارج ازحیطهٔ ارادهٔ انسان قوهٔ دراکهٔ ماقدرت خود را از دست میدهد هم آزادی ازما سلب میشود وهم ازحق آزادی طلبی محروم میمانیم. بهمین جهت است که طفل تابحدّ رشد فکری نرسیده ازآزادی بی‌نصیب ودر قید

---

*مجلهٔ یادگار سال‌دوم،شمارهٔ ۱۰ (خرداد ۱۳۲۵) ص۱-۹. این مقاله ازیکی‌از کتب فیلسوف معروف فرانسوی ژول‌سیمون Jules Simon (۱۸۱۴-۱۸۹۶) بنام آزادی La liberté عیناً ترجمه شده

اطاعت والتزام مقید است ودیوانه در زنجیرومحبس گرفتارواقوام وحشی وبی تمدن تحت ادارهٔ دیگران ایام را بسرمیبرند .

باید گفت که کسانیکه زیراین بارها میروند مستحق زجروقیدند چه اگررشد فکری داشتند خود بخود این قبیل زنجیرها را پاره میکردند وآزاد میزیستند . البته برای طفل این قید موقّتی است لیکن اگرشخص بالغی آنرا بپذیرد یاکسی بخواهد او را دائم مقید نگاه دارد راهی برخلاف سنن طبیعی رفته است .

اگربخدا معتقدیم ونوع خودرا محترم میداریم باید برضدّ این بدعت مبارزه نمائیم وقبول نکنیم که یکی ازتشکیلات انسانی مارا ازتمتع ازآزادی بی بهره نماید وبکوشد که ازما شایستگی استفادهٔ ازآنرا بگیرد .

دولت که وجودش ازلحاظ حفظ امن وعدالت درمیان مردم لازم است بر من هیچ تحکمی نمیتواند مگرآنکه آزادی من بآزادی دیگری لطمه‌ای وارد سازد و اگر درمحدود کردن آزادی من حقی باوداده شده است تنها بملاحظهٔ دفاع از آزادی عمومی است .

هنگامیکه امری سیاسی ازقبیل تغییرقوانین عمومی یاانتخاب نماینده‌ای پیش می‌آید دولت حق دارد که مرا راهنمائی کند ودراین مرحله بمن دستوراتی بدهدزیرا که اورا برای همین که عادلانه رفتار نماید وازاعمال منافع شخصی جلوگیری کند انتخاب کرده‌اند . لیکن وقتیکه من درمغازه‌ای یاکارخانه‌ای برای مصالحی که دامنهٔ آن بآن اندازه‌ها عمومیت ندارد داخل میشوم چون وجود دولت چندان لزوم ندارد اوهم نباید زیاد مزاحم من شود . بهمین نسبت موقعیکه من درخانهٔ خود هستم‌چون دیگر ازهرگونه سلطه وادارهٔ دولتی خارج زیست میکنم قدرت دولت که دم در منزل من ازمیان میرود نباید ازدرمنزل ببعد بامن کاری داشته باشد زیراکه مراقبت درحرکات من در داخل منزلم دیگر بااو نیست .

حال که مسلم شد که دولت قانوناً حق پاگذاشتن بداخل منزل من ندارد بچه حق خودرا مجازمداخله درفکر وروح من میداند وبین من وخدای من حجابی ایجاد میکند ؟ که باوحق داده است که در رازونیازهای من باخدا دخالت کند یاعالم صفائی را که من درتحقیقات علمی دارم مکدّر نماید وعقل وشعورمرا ازپیمودن راه‌صواب منحرف سازد ؟ بعقیدهٔ من هراقدامی که مانع آزادی نفسانی من‌شود بزرگترین جنایات است زیراکه بنیان وجود مرا متزلزل میسازد اگرهمهٔ هستی مادی مرا بسرقت ببرند

دست وپای مرا به‌غل‌وزنجیر ببندند وجسمم‌را ازجان جدا نمایند چون دراصل‌وجود من تغییری حاصل نمیشود وازآنکه هستم بازنمیمانم باکی ندارم لیکن اگر احساسات وفکرمن محکوم احکامی شود که بدست مردمی مثل من وضع شده چون می‌بینم که مقدّس‌ترین حریم حرمت انسانیت آلوده گردیده است تحمل زندگی برمن ننگ خواهد بود .

کسانیکه باحقایق ریاضی سروکار دارند وفضیلت خودرا دراین میدانند که حوائج روحی بشررا احساس نمیکنند نباید بیایند وبما بگویند که آزادی فکر باسعادت ملازمه ندارد وهمینکه انسان درکارهای روزانه وعیش ونوش آزاد شد کافیست و آزادی فکر اورا بریا وتزویر میکشاند .

این نکته مسلم است که بعضی ازافراد ناس خیلی کمترازبعضی‌دیگر از فکر خود استفاده میکنند واین ازآن جهت است که درك لذایذ فکری همه کس رامقدور نیست بلکه باید جرأت کرد وگفت که تاشخص کسی نباشد وبمقام ومرتبه‌ای نرسیده باشد نمیتواند بفهمد که آزادانه تحقیق وتتبع کردن وتحقیقات واکتشافات خود را بدون مانع ورادع بیان نمودن ودرخاطر دیگران انوارجدیدی ازمعرفت که علم از آنها محروم شده است افکندن وازفکر مثل خود یادانشمندی عالی‌مقام‌تر استمداد ن چه لذتی دارد .

موقعیکه رؤسای مافوق به آندرهٔ کشیش[1] امرکردند که از خلطه و آمیزش باما لبرانش دست بردارد اورنجی برد که همه کس باحساس آن قادر نیست و اگر دکارت بجای اوبود البته بیشتر رنج میبرد .

انسان ازجسم وروح مرکبست منتهی دربعضی جسمانیت غالبست ودربعضی دیگر روحانیت . چون دراجتماع روحانیت برجسمانیت غلبه دارد نباید چنین پنداشت که امتیازات حقوقی ایشان بهمین علت کمتر میشود یاکسی حق دارد که‌آنها را محدود کند . دستگاه فکرلطیف‌ترین وقوی‌ترین ماشینهاست وروش کاری دارد که نباید آنرا ازآن راه سیر منحرف ساخت .

شخص عادی کورکورانه بکاری‌که برای آن ساخته شده است سرفرود می

۱ـآندرهٔ کشیش Le père André (۱۶۷۵-۱۷۶٤)یکی‌از فلاسفهٔ‌یسوعی فرانسه است که از فلسفهٔ‌دکارت حکیم پیروی میکرده وباما لبرانش Malebranche فیلسوف دیگر فرانسوی دوست ومعاشر بوده .

آورد لیکن مرد صاحب فکربکاری که کاراو نیست بسختی تن درمیدهد .

دردنیا عدد آبشارهای بزرگی که رودخانه‌هارا بجوش وخروش درمیآورند بسیار است ، اما ازآن میان فقط آنهائی مفید افتاده که صنعت بشری ازقدرت سقوط آنها درحرکت دادن ماشینهای قوی استفاده کرده درصورتیکه قدرت بقیهٔ آبشارها بهدر می‌رود وکسی‌ازآنها بهره برنمیدارد . بهمین شکل چقدر استعدادهای عجیب دیده‌ایم که بعلت نیافتن وسایل تکمیل یامنحرف شدن ازراهی که برای پیمودن آن مستعد بوده‌اند تلف شده وکسی ازنام ونشان ایشان خبری پیدا نکرده است .

همین قوّت استعداد است که بعلل مذکور درفوق گاهی‌چنان دردستگاه‌دماغ ایجاد اضطرابی میکند که مستعدترین مردم را ازراه بردن کوچکترین کارها عاجز مینماید ودربرخورد باایشان انسان نمیداند که باابلهی سروکاردارد یا با نابغه‌ای در-صورتیکه پس از تأمل می بیند که ابله و نابغه دریک وجود جمع آمده ونابغه ای از اضطرار گرفتار بلاهت شده است .

کسانیکه باتعلیم وتربیت سروکار دارند میدانند که فلان طفل که‌در تحصیل زبان وآداب یونانی ورومی بیشعورترین اطفال بشمار می‌آید بمحض اینکه او را با ریاضیات آشنا میکنند استعدادی خارج ازحدّ عادی ازخود بروز میدهد وبیشعور دیروزی بصورت نابغه‌ای مستعد درمی‌آید .

معلم خوب کسی است که میزان استعداد هریک ازمحصلین را بدست داشته باشد وهرکس را براهی که میخواهد ومیتواند براند حتی‌درتعلیم یک رشتهٔ معین و مخصوص همهٔ اطفال را بتعقیب روشی واحد واندارد بلکه برای تعلیم هریک از ایشان روشی خاص برگزینند .

بسیاری ازمردم هرگز ازهمان راهی که من میروم نمیگذرند لیکن باز همه بیک مقصد میرسیم ویک رشته حقایق را درمی‌یابیم .

کسانیکه مدعیند که افکار نیزمانند مایعات بالاخره بسطح اولی خود میرسند دراشتباهند زیرا که عادی‌ترین مردم مکرر در دورهٔ زندگانی خود صاحبان فکرهای بلندی را دیده است که میتوانستندبمدارجی‌عالی‌برسند لیکن براثرموانعی، مجهول-القدر وضایع ازمیان رفته‌اند .

مطالعهٔ تاریخ گذشته همین حقایق را آشکارمیسازد مثلاً وقتی دورهٔ قرون وسطی را باقرون شانزدهم وهفدهم وهجدهم بسنجیم وخمود وبی‌اثری مردم آن

دوره را درجنب نهضت پربرکت این قرون مشاهده کنیم درشگفتی فرومیمانیم در صورتیکه فکر همیشه دربشر وجود داشته وطبیعت درپروراندن مردان بزرگ هیچ‌وقت بخل وضنت بکار نمیبرده است .

ازتوماس قدیس که مشهورترین دانشمندان قرون وسطی دراروپاست باتمام رنجی که اودر راه تحصیل معرفت برده چیزی که دراین مرحله بجامانده بسیارکم وبیقدر است .

بااینکه علمای قرون وسطی ازهیچ جهدی دریغ نمیکردند وحس کنجکاوی وحقیقت جوئی وجسارت علمی وجان نثاری در راه معرفت تاحد کشته شدن در ایشان بمرتبهٔ اعلی بود بازباید دیدکه چه چیزکم داشته‌اند که مثل علمای جدید بنتیجهٔ مثبتی نمی‌رسیده وازبرداشتن قدمهای بلندی عاجزمیمانده‌اند؟ آن گوهرشب‌چراغ که بایستی ایشان را هدایت کرده وذهن وفکرشان را روشن وقوی داشته باشد همانا آزادی بوده است که ایشان از آن محروم بوده‌اند و بهمین علت هرنهضت فکری جدیدی که بروز میکرده درزیرفشار قیود زمان جان‌میسپرده ونوع بشرازآن‌استفاده‌ای نمیتوانسته است وازآن جزشرح مجاهدات فوق‌العادهٔ جماعتی برای فرار از زیر باراین قیود اثری دیگربجا نمیمانده.این مردم زورمند باوجود کمال استعداد مثل محکومین جزائی درانگلیس مجبور بوده‌اند که پیوسته سنگ آسیائی‌را بگردانند که هرگز گندمی در زیرآن وجود نداشته بوده است .

فکرانسان درقرون وسطی درپنجهٔ منطقی غلط‌گرفتار بود وعلمای آن عهد آنرا بهمان شکل که قضیه‌ای منطقی را حل میکنند بکار وامیداشتند باین معنی‌که فکر درآن ادوار دائماً ازکبری بنتیجه میرسید بدون آنکه اجازه وقدرت داشته باشد که کبری را بسط یانتیجه‌راتغییر دهد یا آنکه خود را ازقید این منطق استعدادکش برهاند .

ازهمان اوان تحصیل درمغزاوچنین فرومیکردند که ارسطودرچهارصدسال قبل ازمیلاد راهی راکه نوع بشرباید تاجان دربدن دارد مأیوسانه بپیماید معین کرده وغیرازآن راهی دیگر نیست .

این جماعت از ارسطوی واقعی ارسطوئی دیگرساخته بودند که کلام اووحی منزل بشمار میرفت و وجود اوعین منطق وعلم محسوب‌میشد . هیچکس حق‌نداشت که درپیمودن این راه بچپ وراست خود نگاه کند ، حکومتهاهم ازاین اتحادی که

در روش تحصیل وجود داشت استفاده میکردند لیکن استفادهٔ کلی باکلیسا بود. علمای این دوره میخواستند که بااعمال قیاس منطقی وکش آوردن مضمون یک حکم الی مالانهایه کلیهٔ مسائل جدیده وممکنه را حل کنند وباتحریض مردم بقیاس نگذارندکه فکر ایشان درخط تصور وابداع بیفتد.

ازعلم در دست مردم جزیک رشتهٔ مختصراحکام که دولت وکلیسا آنها را حق ومشروع شناخته بودند چیزی دیگرنبود وکاراهل تحصیل بهمان انحصارداشت که این جمله را بخوانند وباموشکافی عجیب درشرح آنها که کوچکترین ثمری نداشت عمرضایع کنند. تمام همّ کلیسا وشاه و روحانیون واشراف بتعقیب این عمل لغو مصروف بود وهمه بمردم میگفتند که صلاح درتعقیب شیوهٔ اسلاف است وجز پشت سربجهتی دیگر نباید نگاه کرد چه اگردراین نظمی‌که برقرار است چیزی جابجا شود نوع بشرراه هلاك خواهد پیمود. نظم عالم بموئی بسته است، هرکس چیزی تازه بیاورد نجس وکافر شده است. آن همه احکام تکفیرومیرغضب رابرای جلوگیری ازبدعت بازکافی نمیشمردند، حاصل حکمت وکلام وسیاست‌وتاریخ و حقوق درآن ایام جزجامد وبیحرکت نگاه داشتن دماغها چیزی دیگر نبود وچون دماغها درچنین حال سرمیکرد راه برای اصحاب هوی وهوس بازمیشد تاهرفکری را میخواهند بکشند وبهرکس میخواهند آزار برسانند.

البته درهرتعلیم وتربیتی مقداری تقلید وتعبد وجود دارد چه خواه ناخواه هرکس که تعلیمی میگیرد باید از روشی که سابقین داشته‌اند پیروی کند وپارا جای پای‌ایشان بگذارد واین کاری است‌ضروری‌مگرآنکه‌مثل ژان‌ژاك روسو خواب‌این‌را ببینیم که روزی برای هریک ازمحصلین یک معلم مخصوص‌هوشیار برطبق استعداد او معین کنیم.

فضل تعلیم وتربیت جدید دراین است که همهٔ راه وروشهای علمی‌را بمردم می‌آموزد وبهیچ بهانه‌ای که باعلم مغایرت داشته باشد هیچیک ازآنها را ازبرنامهٔ خود حذف نمیکند وباتعلیم زبان وادبیات یونانی ولاتینی مردم عصرحاضر را با ادوار علمی درخشان قدیم مرتبط میسازد.

البته این عمل مستلزم انداختن مردم است در روی‌خطی معین لیکن این‌خط خطیست که آنرا عقلا ونوابغ کشیده‌اند وغرض ازپیمودن آن نیزمقیدساختن افکار درپیروی از روشی معین نیست بلکه منظور ازآن پرورش ذوق ودادن اسباب‌کاربه

دست تازه‌کاران است تاهرکس بیاری آنها بتواند آزادانه درزمینه‌ای که خود اختیار میکند کارکند وباداشتن روشی معین از خط مستقیم منحرف نگردد .

تفاوت فاحشی که بین یک شاگرد ویک معلم وجود دارد اینست که شاگرد تمام مساعی خودرا درتعقیب روشی که معلم برای او برگزیده بکارمیبرد درصورتی که معلم برای پیروی از روشی تازه‌تر آزاد است .

همین شاگرد پس ازآنکه بمقصود رسید وراه ورسم کارخود را یافت آنوقت باوجود یأسی که درتمام دورهٔ تحصیل داشته ازسرعت ترقیات خود تعجب میکند .

البته بین قوهٔ دراکه واشیاء قابل ادراك رابطه‌ای طبیعی وجود دارد لیکن‌برای آنکه این رابطه برقرار شود باید شخصاً جهد کرد وجهد مزبورباآزادی قرین باشد .

سرگذشت گالیله واقعاً حزن‌آور وموجب عبرت است . این مرد بزرگ که یقین داشت که زمین میگردد وقضاة ابله اورا بتوبه‌کردن ازاین رأی مجبورکردند نمونهٔ بسیار بارزی است ازفشار زوربرفکر وازاین نمونه‌ها ماهرروز داریم چه‌علناً می‌بینیم که چقدر مردم هرروزه بدشمنی بافکربعنادی مخصوص برمیخیزند وبا هر فکرتازه‌ای بشدت هرچه تمامترجنگ میکنند واگرمثل قضاة گالیله احکامی برای آنکه بچشم حکما بکشند ندارند باحربه‌ای که بغلط آنرا ذوق سلیم می نامند و در حقیقت جزعرف وکهنه پرستی چیزی دیگر نیست بمخالفت قیام میکنند .

هرقدر انسان کوچک باشد موقعیکه تصور میکند که بحقیقتی پی‌برده است نمیتواند درکسانی که نمیخواهند حقیقت درلباس حق جلوه کند بدیدهٔ حقارت‌ننگرد چه این تحقیرفقط باین بهانه است که حقیقت باحقه‌بازی درست درنمی‌آید یامطابق عقاید ایشان نیست .

رسیدن بعلم کاری مشکل است بهمین جهت هرکس بایددرمقابل آن‌سرتعظیم فرود آورد .

مذهب مسیح که مذهبی پرمغزاست درتعریف سعادت حقیقی‌میگوید که سعادت مواجههٔ باخداست یعنی درك حقیقت است بی‌حجاب . امّا افسوس‌که‌میزان قدرت هریک ازمابسیار محدود است وبهمین علت برای آنکه حقیقتی را دریابیم هم دقت بسیار لازم است وهم بمعاونت مردان بیشمار نیازمندیم .

اگرمرگ همچنانکه کاتولیکها معتقدند ومن نیزامیدوارم چنین باشد که ما را باحقیقت مواجه قرارندهد تحمل آن بسیارناگوار خواهد بود آن هم باین زودی و

درست درموقعیکه انسان راه کار را یافته واسباب کار را بدست آورده است .

اگر مردم واقعاً بعظمت مقام علم واحتیاج خود بآن وتمتعاتی که ازآن برمیآید پی‌میبردند بجای آنکه متوجّه مسائل بچگانه شوند ودرپی‌مقامی بدوند یا برای‌منافع روزانه بجنگهای خانمانسوز بپردازند همه گرد یکدیگر جمع می‌آمدند وتمام قوای جسمانی وعقلانی خودرا در راه ازمیان بردن اشتباهات وپی‌بردن بحقایقی مجهول وپیش رفتن در راه معرفت علل واسباب اموردست اتحاد بیکدیگر میدادند .

اگر چنین میشد می‌توانستیم بگوئیم که کاری اساسی‌ومفید انجام یافته‌وانسان برطبق قواعد انسانیت عمل نموده ومردم بمقامی رسیده‌اند کـه شایستگی زیارت جمال ایزدی وهمکاری با خداوند خالق خودرا یافته‌اند .

سعی کنید تاهرقانونی که میگذارید برای معاونت وتقویت وقدردانی ازفکر باشد وازقوانینی که فکررا درقید وبند می‌اندازد خودداری نمائید وقدرت قانون را در راه تضعیف قدرت فکر بکار نبرید .

مقدّم‌ترین انواع آزادی که ساده‌ترین تمام آنهاست وسرچشمهٔ کلیهٔ آزادیهـا وامتیازات بشری محسوب میشود آزادی فکر است .

آیا مردم حق داشته‌اند که گالیله را فقط بجرم‌اینکه پرده ازروی یکی‌ازاسرار طبیعت برداشته است بزانو درآورند ؟

غارت معنویات*

مملکت چندین هزار سالهٔ ما که درادوار تاریخی همه وقت مهدتمدن هائی قدیم ومرکزدولتهائی عظیم بوده وازسند تافرات وازسیحون وکورا تا خلیج فارس وبحرعمان وسعت‌داشته ودر درّه‌های حاصلخیز و پربرکت آن بلادمعتبر جماعت کثیری هنرمند وصنعتگر وعالم وادیب راپناه میداده ازهمان اوان اعتبار با بلای بزرگی دست بگریبان بوده که همان‌هم چندین بارصدماتی سخت‌بآن زده‌است وآن وجود اقوام بدوی و وحشی بوده است درصحاری خارج ازحدود طبیعی‌ایران مثل ساکنین دشتهای توران وسیبری وشمال قفقازیه واقوام سامی حدود بادیة الشام وجزیرةالعرب .

این اقوام که باقتضای طبع بدویت ومستعد نبودن سرزمین مسکونی چاره‌ای جزخانه بدوشی نداشتند وتهیهٔوسایل معیشت خود را ازراه غارت وتعرض بآبادیها ومساکن مردم شهرنشین وبیغما بردن حاصل دسترنج واندوختهٔ زحمت‌وکار ایشان آسان ترازهرکار دیگری میدیده‌اند پیوسته درکمین یافتن فرصتی‌جهت ریختن ببلاد آباد ماوراءالنهر وخراسان وآذربایجان وسواحل دجله وفرات وجزایر وکناره‌های خلیج فارس بوده و هروقت هم وسایل دفاع را ازاین طرفهاسست وناپایدار دیده کم وبیش بقصد شوم خود رسیده‌اند .

همهٔ مورخین باانصاف نوشته‌اند که اگرفداکاریها ودفاعهای مردانهٔ امثال کورش کبیر وداریوش واشکانیان وشاپور وبهرام گور وقباد وانوشیروان وهرمز چهارم نبود وحشیان شمالی نه‌تنها تمدن ملل مشرق بلکه تمدن یونان وروم را نیززیر پای استیلای خود درهم میکوفتند وبسیاری‌ازمعنویات ومعارفی راکه تمدن امروزی

* مجلهٔ یادگار ـ سال سوم ، شمارهٔ ۱۰(خرداد۱۳۲۶)ص ۱-۱۱

دنیا برآن اساس مبتنی است یکسره ازمیان میبردند .

دولتهای مقتدر ایران قبل ازاسلام مدافع تمدنهای قدیم درمقابل مخاطرات بزرگی که ازخارج آنهارا تهدید میکرد بودند وتاقدرت داشتند دربرابر این سیل‌بنیان‌کن می‌ایستادند حتی‌دولت باشوکت روم که ازطرف معابر قفقاز خودرا درخطراین مهاجمین میدید هرسال مبلغی سنگین بپادشاهان ایران خراج میداد تا سربازان ایرانی جلو وحشیان شمالی را داشته باشند ونگذارند که ازراه ارمنستان وآناطولی بممالک متصرفی روم دست بیابند ووقتی‌که یوستی‌نیوس امپراطور روم شرقی‌ازراه سفاهت باخاقان هیاطله اتحادی بست تااوازطرف شمال شرقی وخود ازطرف مغرب ایران را درمیان بگیرند وبامحودولت ساسانی بتصورخام او دولت روم ازشرچنین‌خصمی قادرخلاص یابد انوشیروان بابیداری ومهارتی عجیب خاقان ترك وامپراطور روم هردورا سرجای خود نشاند ونه‌تنها ایران را ازبلای استیلای وحشیان هیتالی نجات بخشید بلکه غیرمستقیم روم راهم که ایران ازطرف شمال شرقی وشمال حدودخود محافظ آن بود واگرهیاطله برایران دست یافته بودند آن مملکت راهم ازهرطرف‌در میان میگرفتند ازخطری که یوستی‌نیوس عواقب آنرا نیندیشیده بود حفظ کرد .

هجوم عرب وتسلط پیدا کردن ایشان بریک قسمت مهم ازدنیای متمدن‌قدیم یک‌باره اوضاع سابق را برهم زد باین معنی که چون مجرّد قبول اسلام عرب‌وعجم وترك و تازی را درهمهٔ حقوق برابر قرار میداد دیگرهیچکس حق نداشت که جلو رفت وآمد یارسیدن مسلمانی را بمقامات‌ومدارج اجتماعی‌وسیاسی باین اسم وعنوان که اوبنژادی دیگر متعلق است بگیرد .

همین کیفیت سدی راکه چندین قرن بود ایرانیان درمقابل اقوام وحشی و بدوی بسته وراه وصول ایشانرا ببلاد آباد ومراکزتمدن شرق وغرب مسدود کرده‌بودند درهم شکست ودرنتیجه ترکان وزردپوستانی که اسلام آورده بودند دسته‌دسته بلامانع بایران هجرت کردند ورؤسای ایشان دردربارها ودستگاههای حکومتی و نظامی خلفا وامرای مسلمان صاحب نفوذ ومقام شدند حتی‌کم‌کم قسمتی از قشون خلفا وامرا را هم ایشان تشکیل دادند .

بعد از این ترکان مسلمان نوبت بترکمانان وزردپوستان غیرمسلمان مثل ترکمانان‌غز وقراختائیان ومغول رسید وبلاهائی‌که‌میدانیم‌وکمترتاریخ دنیانظایرآنها را نشان داده ازجانب آنان بمملکت‌ما وقسمت‌دیگری ازممالک اسلامی‌شرق‌وارد آمد.

دراین گیرودارها همچنانکه دراستیلای تیموروفتنهٔ افاغنه وتعرضات دول استعماری اروپائی اتفاق افتاده ایران ستمدیدهٔ ما علاوه براراضی وسیعه‌که از دست داد ودربعضی موارد حتی‌ازپای‌تختها ومراکز اصلی حکومت ومدنیت خود رانده شد چندین بار قسمت اعظم هستی مادی اونیزاز زر وسیم وگنجینه‌های جواهر و نفایس وخزاین کتب بباد غارت رفت وعمارات وابنیه وزراعت وصنعت آن منهدم ونابود شد .

باتمام این احوال ایرانی درهرکجا مانده ایرانی مانده وازبرکت تاریخ چند هزارساله وبزرگان صاحب اثروآثار جاوید که ازایشان بیادگار باقیست وهیچ‌حادثه‌ای نیزتاکنون نتوانسته است نقش ایرانی بودن را ازچهرهٔ آنها بسترد همچنان تعلق خود را نسبت بگذشتهٔ پرافتخار و وطن اصلی‌خویش حفظ کرده و باتکای همان سابقهٔ درخشان باوجود نکبت زمان وتحمل حکومت خارجیان باز ازانتساب خود بایران و ایرانی تن نزده و در دیگران مستحیل نشده است .

هنوز مزار مولوی بااینکه درقلب آناطولی قرار دارد گویی خطاب به عارفان زبان شیرین فارسی میگوید که :

بعد ازوفات تربت‌ما در زمین مجوی — درسینه‌های مردم عارف‌مزارماست

ونظامی درزیر خاك گنجه برفراق می‌نالد ومیفرماید که :

گنجه گره کرده گریبان « من » — بی‌گرهی ملک عراق آن من

وایوان شکستهٔ مداین که : « باشکستگی ارزد بصد هزاردرست» ازکنار دجله آواز برمیدارد که :

ازنقش ونگار در ودیوارشکسته — آثار پدید است صنادید عجم را

وحکیم بزرگوار سنائی ازباطن غزنه چنین صلای سخن درمیدهد که :

بس‌که شنیدی‌صفت‌روم و چین — خیز و بیا ملك سنائی ببین

تا همه دل بینی بی‌حرص و بخل — تا همه جان بینی بی کبر وکین

باری اگر گردش روزگار وتقلبات لیل ونهار قسمتهای عظیم ازخاك وسیع ایران را ازپیکراصلی آن بریده وبسیاری‌ازمادیات آنرا بربادغارت وفنا داده بازلله‌ـ الحمد ازمعنویات متعلق بنژاد ایرانی آنقدرها در داخل ایران امروزی ودرقسمتهائی که اکنون ازحدود سیاسی آن خارجند برجا مانده است که بزنده داشتن نام و نشان ایرانی کمک کند وعظمت گذشتهٔ آنرا بیاد دوست ودشمن بیاورد .

جای هزار شکر باقیست که اگر غارتگران وبدویان یا دول متعرض از خاك ایران عزیز قسمتهائی را ربوده وکرور کرور ثروتهای مادی از هستی مارا بغنیمت برده وآبادیهای مارا خراب و ویران ساخته‌اند بازهیچوقت درمخیلۀ ایشان این پندارباطل راه نیافته بوده است که دست بغارت معنویات ما ببرند وسوابق مشعشع تاریخ ما یا بزرگان علم وادب وهنر ایرانی وآثار جلیلۀ ایشان راهم بعنوان غنیمت جنگی از ما بربایند وبخود ببندند .

این مسأله یعنی «غارت معنویات» تحفۀ تازه‌ایست که نهال شوم آن قریب بنیم قرن قبل درکنار بوغاز بوسفور کاشته شده وحالیه شاخه‌های این شجرۀ خبیثه از کنارۀ انهارکورا وکابل وتاحدی ازساحل شط دجله سربرکشیده وهرروزمطبوعات ودستگاههای تبلیغاتی ایشان ثمره‌های زهرآگینی ازآنرا بکام جهانیان فرومیکنند .

این کارزشت ازمدتی پیش دربعضی ازممالک همسایه بدست کسانی که جزمنظورهای سیاسی وتبلیغاتی غرضی دیگر ندارند ودرپیشگاه حقیقت بهیچوجه درخود احساس شرمندگی نمیکنند شروع شده ودنبالۀ آن همچنان ادامه دارد غافل ازآنکه حقیقت خود حافظ ومعرف خود است وبااین وساوس ودسایس نمیتوان بر چهرۀ آن نقاب اختفاء کشید وچشمۀ نافذوفروزان آفتاب حق‌را باگل هوس وغرض کورکرد .

آثار معنوی یک قوم محصولِ ذوق وفکرواستعداد افراد برجستۀ آن وارث سالها قدم زدن درشاهراه تمدن وپخته شدن خمیره‌های ذاتی وخصایص ملی وقومی است وبهمین جهت هریک ازآثار معنوی قومی‌را که بگیریم آنرا نمایندۀ ذوق و فکر واستعداد وطبع مخصوص همان قوم می‌یابیم وبین آن وبین همان نوع اثر در میان قوم دیگری کمتر شباهتی می‌بینیم .

بنابراین هرکس که بخواهد بوجه اغاره واستراق یا دست‌بردن در تاریخ. معنویات اقوام دیگررا بخود ببندد وآنچه راکه بپیکراونارساست بآن بیاویزد علاوه برآنکه باپیرایه‌های ناساز وعاریه هرجا بخود نمائی بپردازد استهزاء خاص و عام رابخود جلب میکندچون بالاخره حق بذی‌حق برمیگردد تاریخ‌ساز بی‌توفیق‌درمیان خاص وعام رسوا میشود وازرنج بیهودۀ خود جز ندامت وخجالت ثمری برنمیدارد

در دوره‌های قدیم چون غارتگران ومتعرضین بهمان قوای مادی‌وجسمانی خود می‌بالیده وزوررا عین حق میدانسته‌اند وتاحدی انصاف وجوانمردی‌وگذشت

هائی مردانه داشتند بهمان قانع بودند که قومی‌را زیردست‌خود بیاورند واز ثروت وخاك ودارائی مادی اوهرچه رامی‌توانند بتصرف خویش بگیرند دیگرچون متمدن بقلم رفتن وخودرا درسلک متمدنین قدیم وصاحبان آثارعالی ذوقی وهنری‌کشیدن باب نشده بود هیچوقت تعرض بناموس معنوی اقوام دیگررا جایزنمیشمرده ودر پی این دزدی زشت وناجوانمردانه نمیرفته‌اند .

امروز بدوره‌ای رسیده‌ایم که اگرچه تمدن مادی فوق‌العاده ترقی کرده لیکن بدبختانه هنوز تجاوز وتعرض بحقوق دیگران درافراد انسانی‌حتی درهمان متمدنینی که خودرا زبدهٔ بشرمعرفی میکنند کشته نشده بلکه درجهٔ شدت وحدت آن فزونی نیزیافته است . منتهی اگردرسابق غارتگران ومتجاوزین شهامت اینکه خود را باین اسم وعنوان معرفی نمایند داشتند امروز عنوان متمدن یاترس از سرزنش عمومی یابیم ازبروز جنگ عمومی وخسارات عظیم آن متجاوزین‌را برآن داشته است‌که تجاوز وتعرض‌را بصورتهای مختلف ودرزیرپرده‌ها وتحت عنوانهائی‌که زیاد وحشت‌زا وفضاحت‌آور نباشد اجراکنند ودراین مرحله آخرین‌صورتی از آن که ازنیم‌قرن پیش بجلوه درآمده غارت معنویات ملل زیردست ضعیف است به وسیلهٔ تبلیغات وتاریخ‌سازی ومستحیل کردن آنها درخود تاباربودن‌دل ومغزمردم در بردن آب وخاك ومال ومنال ایشان دچار اشکال بزرگی نشوند چه وقتیکه صاحب خانه رام یادرخواب شد تصرف خانه زحمتی ندارد وموقعیکه درحصار قلعه ای رخنه‌ای بزرگ راه‌یافت دیگرحفظ‌آن امکان پذیرنخواهد بود .

این حیله وتدبیرالبته چنانکه مخفی‌نیست ساخته و پرداختهٔ دوایر سیاسی و تبلیغاتی ممالک استعماری ومحصول فکرنویسندگان مزدور و جاه طلب آن ممالک است وچیزی نیست‌که ازخاطرفلان نویسندهٔ ترك یاعراقی یا قفقازی یا افغان تراوش کرده باشد ، فقط این ساده لوحان ندانسته بسازآن مکاران طمعکار میرقصند و پیش خود چنین تصورمیکنند که با دامن زدن‌آتش تعصب و اختلاف بتاریخ وتمدن و تحکیم بنیان قومیت خویش کمک میکنند درصورتیکه دول استعماری‌که درپس پرده این عروسکهارا می‌جنبانند ازین بازی کیف میبرند ودرآخرکار هم بوساطت‌درمیان می‌افتند وآنچه راکه هنوزبآتش‌کینه‌ورزی ونزاع وجدال نسوخته است تحت حمایت یاتصرف خود میگیرند .

نمیدانم تاکی مشرق زمینی مسلمان گرفتار سفاهت‌خواهد ماند وکی‌ممکنست

ازخواب اغماء وغفلت بیدارشود وبکید ومکردول استعماری وبه اسیربودن خود درچنگال استیلای ایشان پی‌ببرد وچاره‌ای برای نجات بقیةالباقیهٔ آب‌وخاک‌مسکونی خود ازشر تعرض‌آن دول آرمند بیندیشد .

اگرخدای نکرده روزی وطن‌ما ومملکت برادران افغان مابچنگ یکی از این دول بیفتد وما اسیر وفرمانبردار ایشان شویم چه فایده دارد که سنائی ایرانی باشد یاافغان درصورتیکه ایرانی وافغانی دوبرادرندکه اگربعلت‌رسیدن به رشد خرج خودرا ازهم جداکرده‌اند رشتهٔ اتصال برادریشان قطع نشده است .

امروز برادران افغانی‌ما میخواهند بیچاره سنائی‌را که بقول خود: « رسته زتربیت زمین وزمان » است درچهار دیوار غزنین تخته بند کنند وبازدن داغ افغانی برپیشانی‌او اورا مخصوص بخود بدانند وازمفاخرافغانستان‌که اصطلاحی ومملکتی جدید است وبهیچوجه درعهد سنائی وجود نداشته بشمارند درصورتیکه فارسی‌- زبانان ری واصفهان وشیراز اگرزودتر وبهتراز مردم غزنه‌کلام سنائی‌را نفهمند و ازآن لذت نبرند یقیناً دیرتر وبدترنخواهند فهمید ولذت برد .

اساساً این نزاعهای خلاف‌انگیز وبرانگیختن شوردرعوام نفهم برای چه و بچه قصدی است؟ فرض کنیم‌که تمام مفاخر ومعنویات ملت ایران را درطی‌تاریخ طویل‌آن ازما بگیرند ونثاربرادران افغانی ماکنند، آیابا این‌کیفیت کابل لندن وپاریس میشود وثروت‌وقدرت افغانستان‌بپایهٔ‌انگلستان وآمریکا ارتقاء می‌یابد وپوستین‌دوز کابلی ازعهدهٔ رقابت بااستادان صنعت کاراروپا برخواهد آمد ؟

خوبست برادران افغانی‌ما بجای‌ادعاهائی‌که خودایشان هم درباب آنهاشک دارند وبهمین جهت‌هم برای رفع آن شک بزمین وآسمان متوسل میشوند، وبقول آخوندمآبان ما، دست در ریسمان پوسیدهٔ مستندات ودلایل «لایتچسبک» می‌زنند بکوشندکه امروز ازخود هنری بدنیا نشان دهندکه شک وتردیدی درآن نرود وعالم متمدن باتفاق کلمه آنرامایهٔ افتخار وسرافرازی ملت افغان بشناسد وماهم‌مثل تمام مردم دنیا درمقابل آن سرتکریم واحترام فرود آوریم والایقین بدانند که‌روش‌ناپسند بعضی‌ازمجلات ومورخ‌نمایان ایشان درپیش‌کشیدن حدود افغانستان موهومی‌تاپشت سبزوار وشاهرود وحدود کویرلوت وشبانکارهٔ قدیم وسعی درغارت معنویاتی که ایرانی‌بودن آنهارا حتی‌مطلعین وافراد باانصاف افغانستان‌هم نمیتوانند انکار کنند و صدور ورقهٔ هویت افغانی برای امثال طاهرذوالیمینین‌که خودرا ازاولاد رستم

مظهر عصر پهلوانی ایران میدانسته ویعقوب لیث‌که نسب اورا براست یا دروغ به ساسانیان می‌پیوسته‌اند وهزاران نفر دیگر که نه‌پدر ومادرشان رنگ کابل وقندهار را دیده نه‌درعصر وزمانشان ازافغان وافغانستان نام ونشانی درمیان بوده جزاینکه یک ملت همسایه وهم‌کیش وهم‌زبان را آزرده کند نتیجه‌ای ندارد درصورتیکه ما ایرانیان بترقی وتعالی حقیقی افغانستان کمال علاقه‌را داریم واگرازجانب‌خارجیان خاری بپای یکی ازساکنین آن برود مثل اینست که بقلب فردفرد ما رفته باشد .

ماسالهاست که‌این قبیل نغمات شوم‌را ازجانب یک عده نویسندهٔ متعصب کابل‌که پروردهٔ دست وآلوده باغراض جو انان ترك بوده‌اند میشنویم ولی‌چون‌یقین داشته وداریم که این بیانات زبان حال همان عدهٔ معدود بخصوص است نه اظهار مکنون خاطرملت افغان درآن بدیدهٔ شوخی واسترحام می‌نگریستیم وآنرا بهیچوجه قابل اعتراض وجواب نمیشمردیم وبسکوت میگذراندیم تاشاید براثرجلوگیری اولیای مسئول دولت افغانستان بااقدامات جدی دولت‌ما باین قبیل تفتینات و الغاء شبهات خاتمه داده شود وناشرین آنها بصراط مستقیم عقل برگردند .

بدبختانه حالیه مشاهده میشود که این انتظارما بیهوده بوده است‌چه می‌بینیم که تبلیغات مسموم سابق روزبروز شدت پیدا میکند وهیچیک ازاولیای دولت دو طرف هم درصدد منع آن نیستند .

ما باولیای دولت افغانستان وسیاستی‌که تعقیب میکنند کاری نداریم اما از سست‌عنصری واهمال دولت خود دراین باب سخت درتعجبیم . هروقت‌بایکی از مسئولین دراین موضوعها صحبت‌میکنیم لزوم حفظ روابط حسنه ونیازردن خاطر حساس همسایگان را برخ ما میکشند .

هزارلعنت برآن کس‌که با حفظ روابط حسنه با همسایگان مخالف باشد و بعمد وقصد درآزردن خاطر ایشان بکوشد امااگرشما درقبال کسی‌که همسایهٔ شماست وبشما پیوسته ناسزا میگوید ودست تعرض بناموس شما دراز میکند بعنوان « حفظ روابط حسنه » و« نیازدن خاطر حساس همسایه » سکوت یا اهمال بخرج دادید مردم درعرف‌خودباین حرکت‌جز بی غیرتی و بی حمیتی‌نامی دیگرنمی نهند ورعایت این قبیل «ادب » های بیجارا جز ازسست عنصری وعدم اعتماد بنفس از چیزی دیگر نمیدانند .

اگرما ـ بدون‌آنکه بخواهیم این روش سخیف را پیروی کنیم ـ بمملکت

افغانستان که سربلندی وسعادت‌آن موجب‌کمال خوشوقتی ماخواهد بود «مملکت‌کابل وقندهار» بگوئیم تامفهوم واقعی آنرا رسانده باشیم هزار اعتراض رسمی وغیررسمی متوجه مامیشود ویقین داریم‌که هنوزاین عبارت‌را بزبان نیاورده جناب‌آقای سفیرکبیر افغانستان صبح‌زود قبل‌ازآنکه وزیرامورخارجهٔ ما ازخواب نازبرخیزد دراطاق ایشان برای تقدیم اعتراض حاضراست اما مدتهاست که درکابل درزیرچشم وزیر امور خارجهٔ افغانستان وبااطلاع کامل اولیای دولت‌آن که حتی‌یک ورق نوشتهٔ سانسور نشده‌را اجازهٔ ورود بمملکت خود نمیدهند عنوان «فارس» بجای نام رسمی‌کشورما که اززمان انشاء کتاب اوستا تاامروز «ایران» بوده نوشته میشود و وزارت خارجهٔ ما حتی‌ازیک اعتراض رسمی‌هم دراین باب خودداری میکند .

تاریخ‌سازان امروزکابل حتی‌گستاخی‌را بآنجا رسانده‌اند که درنقل عبارات تاریخ ایران سرجان ملکم ونقل داستان هجوم افاغنه بایران هرجا صحبت از ایران وایرانی است این دوکلمه رابفارس وفارسی تبدیل می‌کنند تابتصورخود ایران که حد طبیعی آن ازطرف مشرق بشط سند میرسیده فقط وفقط شامل ایالت فارس شود و بلوچستان وکرمان وخراسان صاف وساده و بدون معطلی جزء افغانستان بشمارآید و تاج افتخارافغانی برتارك امثال فردوسی وانوری ومعزی وخیام وابوعلی‌سینا وعنصری وعطار وخواجه نصیر واوحدالدین وشاه نعمةالله وخواجو وهزاران نفرامثال ایشان زیبنده باشد . اگر روزی سیاست یک دولت بیدارخارجی دراصفهان مقدمات‌تجزیهٔ قندهار وانقراض دولت صفوی رابرای تصرف ایالات ساحلی بحرخزر فراهم می‌کرد وموقعی دیگر سیاست دولت دیگری برای سدراه حریف بهندوستان ولایت هرات وقسمت مهمی ازسیستان وبلوچستان را ازایران جدا میساخت وبافغانستان استقلال اسمی میداد دیگرچرا باید امربرخود مامشتبه شود و « این همه آوازها ازشه بود» را ازحلقوم خود بدانیم وبجای آنکه ازگذشته عبرت بگیریم بازهم درتعقیب راه غلط عناد بخرج دهیم وروزگار تباه خودرا ازبدبتروزمینه رابرای برباد رفتن بقیه فراهمترکنیم . ای‌کاش امروزهم لااقل براین قسمت از آسیا پادشاه مقتدربیدار‌دلی مثل شاپور وانوشیروان یاسلطان ملکشاه سلجوقی ونادرشاه افشار سلطنت میکرد وماهمه بدون اینکه برای چنین پادشاهی درصدد تعیین هویت یانژاد واصل و نسب باشیم تحت امراوبودیم ونواحی ملک مابهدایت وتدبیر ومردانگی اوازبدبسگالان خارجی محفوظ میماند وما ازهمان امن وعدالت زمان ایشان برخوردار می‌شدیم و

مصالح خودرا خود میدیدیم وخود راه میبردیم .

اماآنهاکه مارا باین حال خواسته وبانتظار حالی‌بدترازاین نشسته‌اند نمیگذارند کەما بخود آئیم وباترك تحزّب وتعصب راه صلاح وفلاح رابادیده‌ای روشن‌بین‌پیدا کنیم بلکه این استادان تردست که طوطی صفتمان درپس پرده نشانده‌اند مارابتکرار آنچه تعلیم میدهند وامیدارند وآنچه میخواهند بدست مامیکنند وآنچه را خوشایندطبع ایشانست بزبان ما می‌آورند .

امروز کاراین تحزّب وتعصب بآنجا کشیده است که جماعتی بنام خاقانی قصیده بزبان ترکی میسازند تاثابت‌کنندکه خاقانی ترك بوده وبرای نظامی اشعاری به زبان آذری (باصطلاح ایشان ترکی آذربایجانی) انتشار میدهند ودرصددند که از او مجسمه‌ای بقامت هفت‌متر درست کنند تاترك وقفقازی بودن آن باثبات برسد مثل اینکه اگراین مجسمه مثلا شش مترارتفاع داشته باشد بازدرایرانی بودن نظامی شکی درمیان خواهد بود.همچنین همسایگان افغانی ماتمام بزرگان‌خراسان قدیم وکرمان وبلوچستان وماوراءالنهررا افغانی جلوه میدهند ودریک قسمت ازاین ادعانه تنها معارض ماهستند بلکه نسبت بادعاهای اوزبکان ترکستان هم‌که بااساس ترازادعا های ایشان نیست ابرازبی‌لطفی میکنند واین جمله غیرازدعاوی ترکان عثمانی‌است که تقریباًتمام‌ایران رامسکون ازقبایل‌ترك‌میشمارند و بجز از نژاد ترك‌نژاد دیگری را قابل قبول تمدن وابراز استعداد وهنرنمی‌پندارندتاآنجا که بتصورایشان هرصاحب استعداد وهنرمندی ترك بوده واگرترك نبوده استعداد وهنری نداشته است .

بااین سیرهٔ مضحک که بعضی‌از همسایگان ماپیش گرفته‌اند بیم‌آن میرودکه همسایگان عراقی‌ما هم‌باین عنوان‌که شاپور وانوشیروان وبهرام‌گور وخسرو پرویز درکنار دجله ونزدیک بغداد متولد شده ودرآن حدود سلطنت میکرده‌اند ایشان را عرب وعراقی معرفی کنند وجزء مفاخرآن سرزمینشان بشمارآرند .

اگرحال باین منوال بگذرد ودنبالهٔ این گستاخی وتجاوز قطع نگردد گویا دیگر برای ماکه نمیخواهیم های را بهوی جواب دهیم چاره‌ای نماند جزاینکه این موضوع مهم‌راهم بانجمن ملل متفق احاله‌کنیم ومثل مسألهٔ نفت یاطلای بانک ملّی یاآب رودخانهٔ هیرمند ازآن محکمهٔ عدل درحفظ معنویات خود انصاف بخواهیم .

البته این بیان شوخی است وحقیقت محتاج بآن نیست‌که جمعی‌باقیام و قعود ومهرهٔ سیاه وسفید تکلیف آنرا معین کنند . قاضی زمان‌که عادل‌ترین وبی‌طرف‌ترین

قضاة وازاغراض کوتاه وهوی وهوس پست بشری فارغ است دراین باب‌رأی خود را داده ومایقین داریم که درآینده نیزاین قبیل هیاهوهائی‌که بقصد ومنظورهای‌سیاسی وتحصیل منافع آنی‌برپامیشود چون باد هوا ازمیان خواهد رفت وکوچکترین اثری‌در اصل مسأله‌که محرز ومتفق علیهاست نخواهدکرد جزاینکه ملل دوست وهمسایه را نسبت بهم ظنین وقلباً ازیکدیگر دور وراه رابرای اعمال اغراض بیگانگان صاف‌تر میکند .

ما قصد نداشتیم که دراین مقوله چیزی بزبان یابقلم آوریم اما ازبس بیمزگی وجلافت درنوشته‌های بعضی ازمجلات وکتب منتشره درخارج‌ازحدود مملکت‌خود دیدیم عاقبت بتنگ آمدیم واین سطور رانوشتیم ، اگربحثی است‌برآنهاست‌که‌سنگ بدرزده مارا بفریاد آورده‌اند ، والبادی أاظلم .

اندیشه وعشق *

عشق میورزم وامید که این فن شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

این مقاله ازاستادی بزرگ ونویسنده‌ای بسیار معروف است که اجازه نفرمودند نامشان برده شود بااین همه تصورمیرود اگرخوانندگان باذوق و هوشیار درمعانی وعبارات لطیف‌آن دقت فرمایند خود نویسندهٔ بزرگوار را بشناسند .

« مجلـهٔ یغما »

* * *

نمیدانم چرا غالب اوقات را درعمرخود متألم‌ام . بااینکه ازنعمت سلامت مزاج برخوردارم وازجهت دستگاه معیشت نیزتاآن حدکه خود میخواهم در مضیقه نیستم واحتیاجی بمردم زمانه ندارم وازسرچشمهٔ فیض نیزپایه ومایه‌ای یافته‌ام که بحد متوسط چیزی میخوانم ومیفهمم وازاین راه تمتع برمیگیرم ، بازبهیچیک از این جمله چنانکه باید خاطرم خوش نمیشود وهمینکه ازحال غفلتی که اشتغال باینکار ها برای من پیش میآورد بیرون می‌آیم وبحال خود بازمیگردم خیل غم گرداگرد وجودم خیمه میزنند ودراندوه واضطرابی عمیق فرومیروم .

خدا میداند که برمنصب ومال هیچکس حسد نمیبرم، جاه‌جو وزیاده طلب‌نیز نیستم بلکه ازقبول همین اندك مایه‌ای هم که روزگاربدست‌ابناء خود دراختیارم‌نهاده وچند روزهٔ عمررا باید بوسیلهٔ آن بگذرانم عاردارم . آرزویم این بود که اگرامکان داشت ازین قیدوبند میرستم وهمچون مرغان هوا ازخرمن بیکران طبیعت وازخوان بی‌دریغ آفرینش چینه می‌چیدم وباهتزاز وآزادی تمام برشاخ درختان می‌نشستم ودر آغوش گلها می‌آرمیدم .

* مجلهٔ یغما ـ سال اول ـ شمارهٔ ٦ (شهریور ١٣٢٧) ص ٢٥٦-٢٦٠

آنقدر خودخواه نیستم که خیال‌کنم که این حال تنها درمن ایجاد میشود ودرین میانه فقط من باین کیفیت مخصوص هستم . تصورمیکنم که هرکس اندکی ازحد بینش مردم متعارفی بالاتربیبند ، وازقید خوروخواب وخشم وشهوت‌کمی خود را برهاند وقدم جسارت فکری را ازافق تنگ متعبدین کوتاه نظرومقلدین گمراه بالاتر بگذارد بهمین بلاگرفتارمی‌آید ودرهمین جهنم الم واندوه غوطه‌ور میشود . چون مکرر فکرمیکنم که علت اساسی این اندوه باطنی وغصهٔ جانکاه که گوئی‌بامن زاده و بامن بگورخواهد رفت چیست وراه چاره وداروی این درد را نمی‌یابم ، حال‌تألمم روزبروز بیشتر میشود وسوزدرونیم آن بآن شدت میگیرد . یقین دارم‌که آخرکارهم غلبه نصیب‌آن پهلوانی خواهد بود که تاکنون جان هزاران هزارپاکان‌را در کورهٔ غم سوخته وبایک وزش باد بیرحمی حتی نگذاشته است‌که ازبود ونبود ایشان در افق دودی نیزبرجا بماند .

علم جدید باوجود تمام دست‌وپاهائی‌که کرده متأسفانه تاکنون بسراین نکته نرسیده است که موجودات زنده برای چه خلق شده وبچه منظوری زیست میکنند و بسمت چه مقصودی راه می‌پیمایند اما گویا دراین مطلب دیگرشبهه‌ای نباشد که علاقه بحفظ حیات برای عموم جانداران فطری است ومحرك کلیهٔ حرکات‌وسکنات موجودات زنده بقاء ذات است ، بطوریکه هرکس هرچه میکند ومی‌اندیشد چه خود بداند چه خود نداند چه باکمال صفا وصداقت بآن معترف‌باشد یاآنکه روی وریاپیشه کند ، در راه حفظ حیات وبقاء ذات است ، بااین تفاوت که یکی‌بمقتضای همّت خود گردآوردن مال ومنال را دراین مرحله بنام پیش‌بینی وتأمین آتیه بهترین وسایل تشخیص میدهد ، دیگری چون حیات عاریتی رافانی‌می‌بیند بامید آنکه بحیاتی بهتر منتقل شود درتهیهٔ توشهٔ آخرت میکوشد ، وکسی‌دیگر بابجاگذاردن ذکرخیر وخلف صالح وآثارحمیده درابقای چیزی ازخود در دنیای گذران خویشتن را بوجهی قانع میسازد .تمام زدوخوردها وبحث وجدالها ومناقشات ومنافسات‌مردم برای رسیدن باین مقامات است ومنظورهمه باوجود اختلاف مسالک ومشارب سعی درحفظ‌منافع ذاتی وتأمین وسایل دفاع زندگانی دو روزه یاتدبیری جهت تطویل عمروادامهٔ دنبال آنست . اماعجب دراینجاست که افراد بیچارهٔ بشربااینکه در دریای مهلکه غوطه‌ورند وهرروزکه دردنیا بیشترمیمانند یک روزبهلاك وفنا نزدیکترمیشوند ، بازباوجود بدیهی بودن امرازتشبث بطناب پوسیدهٔ امید دست‌نمی‌کشند ودر آرزوی روزبهی و

حوادث غیرمترقبه پشت بگرگ درندهٔ اجل درعلفزار غفلت همچنان آسوده می‌چرند ، وبهیچ قیمت حاضر نیستند که بگویند عبث‌باین عالم آمده وبی‌آنکه اثری یا خبری ازایشان درآن بجابماند یاامیدی ببازگشت باشد ازآن دل برکنند ویکباره همه چیزدنیا را الی الابدبدرود گویند .

وقتی که انسان ازعلمای علوم طبیعی می‌شنود که میلیونها سال است که موجودات زنده درروی این‌کره پیدا شده وبیش‌ازپنجاه‌هزارسال‌است‌که‌اولادآدم نسلی پس ازنسلی جای خودرا بیکدیگر میدهند وراه دیار عدم می‌پویند ، آنوقت تاحدی بحقارت وجود وکوتاهی دورهٔ عمرو واهی‌بودن خیالات دور ودراز خود پی‌میبرد ومی‌فهمد که حکیم بزرگواری که گفته است :

آمد شدن تواندرین عالم چیست   آمد مگسی پدید و نا پیدا شد

تاچه اندازه درتقدیر مدت عمرما مسامحه وگذشت‌بخرج داده است،بااینکه بعین یقین می‌بینیم که روزگار بانسلهائی‌که پیش ازما برروی این تودهٔ غبرا میزیسته چه معامله کرده وچگونه وجود وآثار وافکارایشان رانابود نموده وبااین نوع معامله هیچگونه خللی وشکستی نیزدرمدارچرخ ومسیرآفرینش رخ نداده ، حقیقةً ازکمال جهل وخودخواهی‌است اگروجود عاجزمتزلزل ببود ونبود خود اهمیتی دهد وخود را درین‌عالمی‌که ازعدم شروع شده وبسمت عدمی دیگرمیرود کسی‌یاچیزی‌بپندارد.

چنین می نماید که دست هوسرانی مارا مانند گوی درفضای بیکرانی‌که بگفتهٔ پاسکال مرکزآن همه جا ومحیط آن هیچ‌جاست پرتاب کرده ومابا‌شتابی که تشخیص آن درخورد میزان عقل کوچک بشری نیست سراسیمه وسرنگون بپرتگاه فنا ونیستی میرویم . اگرعاقل دوراندیشی ازخارج، این حال زارمارا ببیند ازاضطراب برجان خود میلرزد اما مردم غافل باین خوشند که در رقص و وجدند وازنشئه‌ای بنشئه‌ای گواراتر میروند .

اگرانسان فکروادراك نداشت وازاین گونه اندیشه‌ها و وسواسها فارغ بود ، بالنسبه میتوانست راحت بماند وباخود بگوید که :

چند روزی که دراین مرحله فرصت داری

خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

اما چه میتوان کرد که این بلای جانگدازکه نام آنرا عقل وادراك گذاشته و آنرا مایهٔ امتیازانسان بیچاره ازسایرزندگان وموجب سرفرازی ورجحان او بردیگر

جانوران شناخته‌اند ، آنی‌مردم هوشیار باذوق را آسوده نمیگذارد وهرآن او را بر آن میدارد که دردستگاه خلقت موشکافی کند وبفهمد که مقصود این بازیچه که آن را آفرینش میخوانند چیست ، و اداره کنندهٔ آن کیست ، برچه مداری می‌گردد ، راه دخول وخروج آن کجاست ، چه وقت‌شروع شده ، وچه زمان به انجام میرسد ، وانسان دراین میان‌چه‌کاره است ، بازیگرست یاتماشاگر ، عامل مؤثراست یا وجودی بیکاره وبی‌اثر .

افراد حقیقت جوی ازهمان زمان که دربیابانهای کلده وآشور درکنار دجله وفرات اغنام خویش را بچرا میبرده ویادرساحل نیل بزراعت وآبیاری‌مشغول بوده ویا درزیرآسمان صاف یونان وبرروی دریای آرام نیلگون مدیترانه بدادوستد وسیرو گشت سرمیکرده‌انددرنتیجهٔ سیردرآفاق وانفس بدرك مطلبی‌پی‌برده بودند که به‌آنها حقیقت علم می‌گفتند اما ترقیاتی‌که بعدها درهمین راه نصیب بشرشد ثابت کرد که قسمت اعظم این حقایق وعلوم موهوماتی بیش نبوده است که دماغ خلاق همان‌مردم برای اقناع حس‌کنجکاوی ، آنهارا بوجود آورده بوده چنانکه همین حال مسلماً بعدها نسبت بمطالبی که ماامروز آنهارا جزء حقایق مثبته وقضایای مسلمه بشمار می‌آوریم بروز خواهد کرد ویقین خواهد شد که مانیز بموهوماتی بیش سروکار نداشته‌ایم وبه این خوش بوده‌ایم که ازاسرار طبیعت مقداری را فهمیده وبدریدن پردهٔ رازهائی از دستگاه آفرینش موفق آمده بودیم .

چاره چیست ، یاباید ادراك وعقل ودوراندیشی رابیکی ازوسایل مصنوعی ازمیان برد وراه دانش وبینش‌را بست تاازشراندیشه و وسواس واضطراب راحت ماند ، ویاآنکه بوسیلهٔ همان وهمیات وساخته‌ها وپرداخته‌های دماغی خود را قانع ساخت وباین تدبیرطعمه‌ای درکام نهنگ کنجکاوی ورازطلبی ریخت .

این مرحلهٔ ثانوی همان راهیست که‌آنرا راه کسب کمال وطلب حقیقت می گویند کسانی‌که قدمی‌قوی برای طی‌این طریق صعب‌الوصول دارند لااقل خاطرخود را باین خوش میدارند که اندکی ازمجهولات لاتحصای وجود را معلوم میسازند و از میزان جهل افراد بشرکه بزرگترین موجب وحشت واضطراب واندوه والم‌مردم هم همانست اندکی می‌کاهند وازهمین راه مصدرخدمت بزرگی نسبت بافراد نوع خویش میشوند .

اما وجود ضعیفی مانند نگارندهٔ ناچیز این سطورکه دست استطاعتش برای

ادراك این پایهٔ بلند بسته وپای قدرتش درطی این مرحله شکسته است چاره‌ای ندارد جزآنکه بوسیله‌ای ازوسایل خودرا ازدرك همّ وغم وآزار رنج والم غافل سازد و مجنون وار مجذوب جهتی شود که درآن عقل واندیشه را راه نباشد.

للهالحمد که در میان این همه آلودگی‌ها وپستی‌ها که‌عالم ممکنات را احاطه کرده آنقدر مظاهرجمیل ومحاسن صورت است تابتوان بامطالعه ومشاهدهٔ آنها خود را مشغول داشت ومجذوب ومفتون شد وزنگ غصه وملالت را بنورجمال و دم جانبخش آنها ازصفحهٔ خاطر زدود. نهایت خوشی‌من درزندگانی همان اوقاتی‌است که بمطالعه وتماشای این گونه مناظروآثار مشغولم وازبخت‌بدخود بسیارشکرگزارم که باین راه سعادت هدایتم کرده است چه اگراین وسیله نبود حقیقةً نمیدانم چگونه وجود نحیفم میتوانست تاب تحمل این همه مصائب وآلام روحی را بیاورد وتا این حد سخت جانی بخرج دهد.

درنظرمن موجود زیبا آنست که بیک جلوه زمام عقل واختیار مرد با ذوق را فی‌البدیهه ازکف اوبدربرد واورا مفتون ومجذوب خود سازد. هرچیزکه توانست منشأ این اثرومظهر این معجزه شود آن زیباست وشایستهٔ پرستش وعشق ورزی. بطورکلی هراثرموزون وباندام وهروجود متناسب ومستوی‌الخلقه همین حال‌رادارد چه موجود زنده باشد چه اثربی‌جان زیبنده. عموم شاهکارهای خلقت وآثاربرازنده‌ای که ازدست وطبع وذوق مردم هنرمند ناشی شده همه جزء مظاهرجمالند وهمه کم وبیش قابل تماشا ومطالعه وعشق بازیند.

نگارنده باین جمله دراین عالم عشق میورزم وبمدد نوروفروغی‌که از آنها کسب میکنم شام تیرهٔ زندگانی را روشنی می‌بخشم ومیکوشم که این ذوق درمن‌نمیرد چه اگرخدای نخواسته روزی ازین نعمت محروم شوم ونتوانم که بآن وسیله تریاقی جهت زهر رنج وغصهٔ درونی خود فراهم سازم هیچ طبیبی بعلاج مزاج من قادر نخواهد گردید وجزبردن گرانی وجود خویش چاره‌ای نخواهم داشت.



محمد علی فروغی
«ذکاء الملک»

محمد علی فروغی ملقب به ذکاءالملک (دوم) درسال ۱۲۹۵ هجری قمری در خانواده‌ای از اهل علم و ادب چشم به جهان گشود و پس از فراگرفتن‌مقدمات ، تحصیلات خود را در رشتهٔ طب درمدرسهٔ دارالفنون بپایان رسانید . ولی به‌علت علاقهٔ فراوان به حکمت و فلسفه ، کار طب و طبابت را رها ساخت وبه‌مطالعه در فلسفه پرداخت . وی مدتی در مدارس دارالفنون ، علمیه و ادب به‌تدریس تاریخ ، فیزیک و زبان فرانسه اشتغال داشت و بعداً به معلمی مدرسهٔ‌علوم‌سیاسی و پس ازمدتی نیز به ریاست این مدرسه منصوب گردید . تسلط فروغی بر زبان و ادب فرانسه و نیز ادبیات فارسی موجب شد که وی در ترجمهٔ آثار نفیسی در زمینهٔ حکمت و فلسفه به توفیق کامل نایل آید و جامع علم و ـ گردد

فروغی علاوه بر آنکه درعلم و ادب و حکمت از مردان بزرگ معاصر بشمار است و ازاعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران نیز بود با احراز مقاماتی نظیر : نمایندگی مجلس شورای ملی ، ریاست مجلس شورای ملی، وزارت ،نخست‌وزیری، سفارت ، نمایندگی ایران درجامعهٔ ملل ، ریاست جامعهٔ ملل و ریاست‌دیوان‌عالی تمیز شهرت فراوانی درانجام امور اجتماعی و سیاسی و قضائی کسب کرد و سرانجام بسال ۱۳۲۱ هجری شمسی درگذشت .

از جمله تألیفات او کتابهایی است درعلم حقوق ، تاریخ ، فیزیک و هیأت برای محصلان مدارس درسالهای پیش ، و نیز تصحیح و تحشیه‌وانتخاب

آثار برخی از بزرگان ادب ایران مانند : کلیات سعدی ، شاهنامه ، دیوان‌حافظ و رباعیات خیام

از کتب بسیار معروف اوست : سیر حکمت در اروپا (۳ مجلد)،حکمت سقراط بقلم افلاطون (۲ مجلد)،آیین سخنوری (۲ مجلد) ، رسالهٔ پیام به فرهنگستان ...

ایران را چرا باید دوست داشت*

برای بعضی این مشکل پیش آمده است که میهن دوستی‌وحس ملیت باحب نوع بشرکه مستلزم حس بین‌المللی‌است چگونه سازگارمیشود ؟ ولیکن درنظرمن علاقهٔ ملیت بااحساسات بین‌المللی ووطن‌پرستی باحب نوع بشر منافات‌ندارد وبه‌آسانی جمع میشود . اگرمهرمن نسبت‌بمیهن تنها ازآن سبب باشدکه خود ازآن مرز وبوم هستم وبخواهم این عنوان را وسیلهٔ مغایرت خویش وبیگانه قرارداده و از اختلاف ونفاق بین مردم برای خود استفاده کنم ، این وطن‌پرستی‌نیست خود پرستی است ومانند تعصب دینی آنجماعت ازارباب ادیان که اختلاف دین ومذهب ونفاق بین مردم راوسیلهٔ منافع واعتبارات‌شخصی وفرقه‌ای قرارمیدادند مذموم است وباید مردود باشد .

ولیکن یک وطن پرستی بیغرضانه هم هست که هرفردی چون پروردهٔ آب‌و خاکی است بواسطهٔ نعمتها وتمتعاتی که ازوطن وابنای وطن دریافت کرده ، نسبت بآنها درخود حق‌شناسی احساس میکند ، چنانکه فرزند نسبت به‌پدر ومادر مهر می ورزد . این حب وطن مستحسن است ، بلکه هرفردی بآن مکلف میباشد ، جزاینکه میتوان متذکرشدکه این وطن‌پرستی باحب کلیهٔ نوع بشرمنافات‌ندارد وانسان‌همچنان که در درجهٔ اول رهین منت پدر ومادر ودر درجهٔ دوم مدیون ابنای وطن است ، در درجهٔ سوم ذمه‌اش مشغول کلیهٔ نوع بشرمیباشد وهمه راباید دوست بدارد وخیر وسعادت همه را باید بخواهدکه خیروسعادت خوداو وقوم اوهم درآنست ، بعبارت دیگر این‌قسم وطن‌پرستی جزء تعاون وهمبستگی کل نوع بشراست .

* اقتباس ازکتاب فارسی سال سوم‌از انتشارات وزارت فرهنگ تألیف: بهار، بهمنبار رشید یاسمی، فروزانفر وهمائی وقریب. ص ۱۲۸-۱۳۷

ازاین گذشته یک منشأ ومأخذ دیگرنیزبرای وطن پرستی هست که درنظر من ازمنشأ سابق الذکرهم محکمتر ومعقول‌تر میباشد وآن وطن‌پرستی کسی‌است که وطن وابنای‌وطن‌خودراسزاوار مهروشایستهٔ محبّت میداند ازجهت‌قدرومنزلتی‌که در واقع دارند ، مانند دوستی کسی نسبت بشخص دیگرنه ازجهت خویشی وقرابت یا مهربانی وملاطفت که بین آنها بوده بلکه بسبب منزلتی که بواسطهٔ قدروقیمت واقعی درنظریکدیگر حاصل نموده‌اند . بعقیدهٔ من بویژه این نوع محبت است که بقول معروف بنای آن خالی ازخلل است . امروز دانشمندان وصاحبنظران دنیا متّفقند در اینکه کلیهٔ موجودات ونوع بشردرطریق ترقی قدم میزنند ومتوجّه کمال وطالب وصول بآن میباشند واگریک وظیفهٔ معنوی برای مردم فرداً یاجمعاً قائل باشیم ، چنانکه نمیتوانیم قائل نباشیم ، آن وظیفه اینست که دروصول نوع بشربمدارج‌عالیهٔ کمال شرکت ومدد نمایند . هرقوم وجماعت مانند هرفردی که این وظیفه را ادا نماید عزیز وقابل احترام ومحبت است وهرچه بهتر وبیشتر ازعهدهٔ آن برآید گرامی تراست وعلاقه بوجود وبقای اوبیشتر باید داشت وهرچه یک قوم در ادای این‌وظیفه کوتاهی کند البته عزّتش کمتر وعلاقه بوجود وبقای اوضعیفتر خواهد بود ، مگر اینکه این کوتاهی تقصیراو نبوده وعوائق وموانع اورا ازکاربازداشته باشد و در آن صورت وظیفهٔ هرکس است که آن عوائق راتا میتواند مرتفع سازد وعنصربی‌ثمر را درمجمع انسانیت مثمر نماید .

غرض اینکه هرکس عضوهیئت وجماعتی باشد که وظیفهٔ انسانیت خود را چنانکه بیان کردم ادا نموده است ، حق دارد هیئت وجماعت خودرا دوست بدارد ودرعین اینکه البتّه نباید منکروجود سایراقوام وملل باشد علاقهٔ اونسبت‌بقوم وملت خویش علاقه ای‌معقول ومستحسن است .

حال تصور میکنم هرکس باحوال ایرانیان درست معرفت یابد تصدیق‌خواهد کرد که این قوم دروظیفهٔ خود درعالم انسانیّت کوتاهی نکرده بلکه نسبت به بسیاری از اقوام دیگر در راه وظیفه شناسی پیشقدم است ومداومتش دراینراه نیزازاکثرملل بیشتر بوده است . هرچند برای ملت ایرانی باقتضای طبیعت روزگار متأسّفانه‌دوره های تنزّل وانحطاط نیزپیش آمده که درآن دوره‌ها ازابراز استعداد ومایهٔ خدا داد ممنوع ومحروم گردیده است ولیکن ظلمت آن ایّام همه وقت عارضی وقهری و موقتی بوده وبا اینهمه هیچگاه تندباد حوادث که برایران ومردم آن هجوم آورده

چراغ معرفت را درآن مملکت وآتش ذوق وشور را دردل ایرانیان بکلی خاموش ننموده وبقول خواجه حافظ شیرازی :

ازآن بدیر مغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه‌دردل ماست

قوم ایرانی هروقت شوکت وسیادت داشته قدرت خودرا برای استقرار امنیّت وآسایش ورفاه‌مردم بکار برده، اقوام زیردست‌خویش را بملاطفت‌ورأفت اداره کرده ، مزاحم آداب ورسوم وزبان وخصوصیّات قومیت آنها نشده ، هرگز بهدم وتخریب‌آبادیها وقتل عام نفوس نپرداخته وباآنکه ازطرف‌دشمنان مکرر‌ببلیات نهب وحرق وقتل وچپاول گرفتارگردیده هنگام قدرت‌درصدد تلافی برنیامده‌است.

کیش باستانی ما ویرانی ودرندگی رامانند بیماری وتاریکی ازآثار شیطان و اهریمن خوانده وایجاد وسایل آبادی‌وروشنائی‌وتندرستی رامایهٔ تقرّب‌یزدان دانسته‌است ، درتمام دورهٔ سه هزارسالهٔ تاریخ ما ازصاحبان شوکت آنها که‌ایرانی‌حقیقی بوده‌اند نام خودرا بعملیّاتی مانند فجایع آشوریان وبابلیان وچنگیزیان وتیموریان و امثال آنها ننگین و مملوّث ننموده اند ، آزاروقتل وغارت‌وویرانی وتعصّب‌جاهلانه درایران کمتروقتی ازخود ایرانیان ناشی شده وغالباً عمل خارجیان یا ازتأثیرونفوذ ایشان بوده است ، ایرانیهامثل یونانیان وررومیان زیردستان خودرا بنده وعبیدنساخته وزحمات زندگانی خویش رابدوش آنها بارنکرده وبزرگان وسلاطین ایرانی‌هیچوقت مانند رومیان برای‌تفنّن وتفرّج خاطر ، اسرا را بایکدیگریاباشیروببر وپلنگ‌بجنگ نینداخته‌اند ، دولتهای ایرانی هرگز مانند اسپانیولیها طرد وتبعید چند صد هزار نفر مردم بی‌آزار رابجرم اختلاف دین ومذهب روانداشته بلکه خارجیان رابکشور خود دعوت نموده‌اند ،رفتارسلاطین صفویه باارامنه نمونه‌ای ازاین شیوه وطریقه است‌و دست یافتن کوروش‌شاهنشاه ایران بربابل بشارت آزادی قوم یهود ازاسارت هفتاد ساله بوده است . هریک ازادوارشوکت وسلطنت‌ایرانی راکه بنگریم می‌بینیم درآن دوره آثار وخصایص‌انسانیت‌ازعلم وحکمت‌وشعروادب‌وزراعت‌وتجارت وصناعت‌و کلیهٔ لوازم مدنیت رونق ورواج داشته است ، ایرانیها خود رأساً بآن امور اشتغال میورزیدند وبیگانگان‌راهم دراینراه تشویق وترغیب وحمایت مینمودند و داراها و اردشیر های ما دانشمندان وحکمای یونان وغیره را بدربار خود دعوت میکردند وفلاسفه‌وعلمائی که ازوطنشان طرد وتبعید میگردیدند درنزدا‌کاسره بمهربانی‌پذیرفته‌شده ودر دارالعلم‌های ما بمطالعات وعملیات علمي اشتغال میورزیدند .

متأسفانه دست جفاکاران آثار ونتایج زحمات اجداد مارا محووخراب نموده وچون میخواهیم پی بچگونگی آنها ببریم بوسائل غیرمستقیم باید متوسل شویم . اما آیا کلمات حکیمانه‌ای که ازبزرگان وپادشاهان مامنقول است دلیل بربزرگواری وبلند-نظری آنان نیست ؟ آیا اهتمامی که برای دست یافتن برخزاین حکمت ومعرفت مانند کتاب کلیله ودمنه وامثال آن داشتند علامت دانش پروری ایشان نتواند بود ؟ آیا آثار صنعتی که درخرابه‌های قصورآنها دیده میشود دلالت تامه برهنرپروری وذوق فطری ایشان ندارد ؟ بزرگ منشی واستعدادودانشمندی ایرانیان چنان بوده که همه اقوام ومللی که باآنها سروکار داشته‌اند ، حتی دشمنان ازایشان بخوبی یاد میکرده‌اند وهمه وقت نام ایرانی دراذهان وخواطرمردم شهامت وملاطفت وذوق وشور وظرافت وحکمت و عرفان بیاد می‌آورده است . هرگاه بگفته‌های بزرگان دنیا ازهرقوم ومملکت وهر دوره وزمان رجوع شوداز دوست ودشمن ازیونانی ورومی وعرب ویهود وهنود گرفته تا اقوام عدیدهٔ اروپائی وازهردوت وگزنفن وافلاطون تاولتر ومنتسکیو وارنست رنان ومستشرقین گذشته ومعاصر ، اگر درکلماتشان تتبع بعمل آید ، دفاتر چند میتوان ترتیب داد ازآنچه درحق ایرانیان گفته وبصراحت ویاکنایه وبعمد یامن غیرقصد مستقیم یا غیرمستقیم آنانرا ستایش نموده‌اند .

ازطرف دیگر هروقت سیادت ازایرانی سلب شده وغلبهٔ اقوام خارجی ذوق سلیم وطبع رقیق ایرانی‌را محجوب کرده ، عالم انسانیت دراین قسمت دنیا که ما هستیم تنزل وانحطاط یافته است ولیکن درآن مواقع نیزمایه واستعداد ایرانی تأثیر خود را بخشیده‌واقوام وحشی وبی‌تربیت‌را که بزورکثرت جمعیت ویابرحسب پیش-آمدهای خاص برمملکت ایران چیره شده‌اند دراندك زمان برحسب استعداد آنان بیش یاکم داخل درعوالم تمدن وتربیت کرده است .

رونق کلیهٔ لوازم تمدن وتربیت درزمان خلفای عباسی که ازدوره‌های درخشان تاریخ عالم انسانیت بشمار میرود ، بهترین شاهد این مدعا است ، چه همه کس تصدیق‌دارد که جلوهٔ خوشی‌که مسلمین درآن دوره درعلم وحکمت وسیاست وصنعت وغیره کرده‌اند جزواعظم آن بهمت ایرانیان وازاثر وجود ایشان بوده است. قریحه واستعداد ایرانیان درابرازافکار عالی وبدیع وایجاد آثار صنعتی ظریف ولطیف چنان سرشار وزاینده بوده که انسداد مجاری عادی ازآن جلوگیری ننموده وخود مجاری برای ظهور وبروز احداث کرده است ؛ اگرمایهٔ طبیعی فکر خویش را بصورت

حکمت وفلسفه نمیتوانسته است جلوه دهد بعنوان دین ومذهب درآورده واگر ممنوع بوده است که ذوق صنعتی خودرا بنقّاشی ومجسّمه‌سازی ظاهرکند به خوشنویسی و تذهیب ومنبّت‌کاری وسایر تزیینات وتنزهات جلوه داده است .

نفوذ علمی وادبی وصنعتی ایران درممالک مجاور ازآفتاب روشن‌تر وبااینکه دراین صدسال اخیر دربرانداختن آن اهتمام بعمل آورده‌اند هنوزآثارش پدیدار است چنانکه میتوان گفت ازدیرزمان درآسیای غربی ومرکزی ایرانی یگانه عامل تربیت و تمدن وایران مرکز وکانون تابش انوار معرفت بوده است .

ازاین گذشته ازایرانیان هروقت فردی یاجماعتی اوضاع وطن را مساعد احوال خود ندیده وجبراً یااختیاراً بممالک دیگر مهاجرت کرده‌اند ، همواره نام ایرانی را به‌آبرومندی حفظ نموده حامل علم وصنعت وعامل آبادی وثروت بوده‌اند، چنانکه میتوان گفت درهمهٔ ممالک مجاور ایران آثار تمدن وآبادی کلاً یا بعضاً از نتایج وجود ایرانیان است . مردم ممالک وسیعهٔ هندوستان اگر انصاف دهند میتوانند بهترین شاهد این مدّعاباشند که تأثیرات ایرانیان اسلامی درآن مملکت آشکار است وقابل انکار نیست . مقام ایرانیهای باستانی نیز درهندوستان حاجت‌بشرح وبیان ندارد که جماعت پارسیان که بازماندگان این قوم شریف‌اندامروزدرآن سرزمین چه مقام ارجمند درهمه رشته های خصایص انسانیت دارند و چگونه نام ایرانی را درمیان‌اقوام وفرق بیشمار آن دیارمحترم نگاهداشته ومایهٔ‌سرافرازی‌ما میباشند.

ازذکر این جملات مقصود رجز خوانی نیست بلکه غرض اینست . بعقیدهٔ من ایرانی ازآن اقوام است که استعداد ادای وظایف انسانیت را دارد ، چنانکه‌امروز هم باآنکه تازه ازیکی ازدوره‌های تاریکی تاریخ ایران بیرون آمده‌ایم . معهذا آثار استعداد ایرانی ظاهر است ومیتوان امیدوار بود که بازباکاروان ترقی نوع بشر همقدم شود ودراینموقع که بنظر میرسدکه تمدن های‌مختلف شرق وغرب بیکدیگر برخورده وباهم اختلاط وامتزاج یافته ویک یاچند تمدن تازه باید ایجاد گردد ذوق وهوش و فکرایرانی هم‌مثل ایام گذشته یک عنصر مفید باقیمت واقع شود .

پس ما ایرانیها حق داریم که میهن پرست وملت‌دوست باشیم چنانکه از خارجیان نیزهرکس درست باحوال این قوم برخورده تصدیق کرده‌است که‌وجودش درعالم انسانیت مفید بوده وهست ونسبت بملت ومملکت ما اظهار مهر وملاطفت نموده ومابابد قدرآن مهربانیها را بشناسیم ومنظور بداریم .

مقام فردوسی و اهمیت شاهنامه *

گرامی دوست مهربانم میخواهی بدانی احساسات من نسبت بشاهنامه چیست ودربارهٔ فردوسی چه عقیده دارم ؟ اگر بجواب مختصر مفید قانعی اینست که به شاهنامه عاشقم وفردوسی‌را ارادتمند صادق ، اگر باین مختصر قناعت نداری، گواه عاشق صادق درآستین باشد ، درتأیید اظهارات خویش باندازهٔ خود شاهنامه میتوانم سخن را دراز کنم ودلیل وبرهان بیاورم . امااندیشه بخاطر راه مده که چنین قصدی ندارم ودرایجاز کلام تاآنجا که مخل نشود خواهم کوشید .

شاهنامهٔ فردوسی‌هم ازحیث کمیت هم ازجهت کیفیت بزرگترین اثرادبیات ونظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی‌ازشاهکارهای ادبی جهان است ، واگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمیزدم وازاینکه سخنانم‌گزافه نماید احتراز نداشتم‌میگفتم شاهنامه‌معظم‌ترین یادگار ادبی نوع بشراست. اما میترسم برمن خرد بگیرند که چون قادر برادراك دقایق ولطایف آثار ادبی همهٔ قبایل وامم قدیم وجدید نیستی‌حق چنین ادعائی نداری ، بنابراین ازاین مرحله میگذرم ، ونیزبرای اینکه روح مولاناجلال‌ـ الدین وشیخ سعدی وخواجه حافظ‌راهم گله‌مند نکرده باشم تصدیق میکنم‌که اگر بخواهیم انصاف بدهیم وتحقیق را تمام نمائیم باید این سه‌بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم وایشان را ارکان اربعهٔ زبان وادبیات فارسی وعناصر چهارگانهٔ تربیت وملیت قوم ایرانی بخوانیم ، وچون میخواهم این رساله پردراز نشود فعلاً ازعشقبازی بامثنوی مولوی وکلیات سعدی وغزلیات خواجه حافظ‌خودداری میکنم وتنهابذکرموجبات‌ارادت‌خودبفردوسی‌طوسی میپردازم‌که موضوع بحث ماهمین‌است گذشته‌ازاینکه‌فردوسی زماناً ازآن سه نفرپیش‌ولااقل‌فضیلت‌تقدم‌رابرایشان دارا

* هزارهٔ فردوسی‌ـص ۱ـ۱۵

نخستین منت بزرگی که فردوسی برمادارد احیا وابقاء تاریخ ملی‌ماست‌هر-
چند جمع‌آوری این تاریخ را فردوسی نکرده وعمل اوتنها این بوده است که کتابی
راکه پیش ازاو فراهم آمده بود بنظم آورده است ولیکن همین فقره کافیست که اورا
زنده کنندهٔ آثارگذشتهٔ ایرانیان بشمار آورد ، چنانکه خود اواین نکته را متوجه بوده
فرموده است «عجم زنده کردم بدین پارسی» وپس ازشمارهٔ اسامی بزرگانی‌که نام
آنها را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته می‌گوید :

« چوعیسی‌من این مردگان راتمام　　　سراسر همه زنده کردم بنام »

ذوق سلیم وهوش سرشار توتصدیق خواهد کرد که اگرفردوسی شاهنامه‌را
نظم نکرده بود ، احتمال میرود که این روایات راهم سیل حوادث عظیم پی‌درپی
که برمملکت ستمدیدهٔ ماروی آورده است برده وآن دفتر را شسته بود ، چنانکه
بسیاری ازکتب فارسی وعربی‌را ازمیان برده ویادگارهای بسیارازنیاکان مارا مفقود
ساخته است وفرضاً مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی (ترجمه وتلخیص تاریخ
محمدبن جریرطبری) ونظایرآن درمیآمد که ازصدهزار نفریکنفرآنها را نخوانده
بلکه ندیده است وشکی نیست دراینکه اگرسخن دلنشین فردوسی واشعار آبداراونبود
وسیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصربکتب امثال مسعودی وحمزةبن حسن وابو-
ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده واکثریت عظیم ایرانیها ازفهم آن
عاجزند وچون آن کتب لطف وزیبائی آثارادبی را ندارد عربی خوانها هم آنهارا کمتر
میخوانند ودرهرصورت رسوخ ونفوذی که روایات مزبور بواسطهٔ اشعار فردوسی
دراذهان ایرانیان نموده وتأثیراتی‌که بخشیده نمی‌نمود ونمی‌بخشید ، چه‌البته میدانی
که شاهنامهٔ فردوسی‌ازبدوامر درنزد فارسی زبانان چنان دلچسب‌واقع شده که‌عموماً
فریفتهٔ آن گردیده‌اند . هرکس خواندن میتوانست شاهنامه میخواند وکسی‌که خواندن
نمیدانست درمجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن وتمتع یافتن ازآن حاضرمیشد .
کمترایرانی بود که آن داستانها راندانند واشعار شاهنامه را ازبرنخوانند ورجال احیاء
شدهٔ فردوسی را نشناسد ؛ واگراین اوقات ازاین قبیل مجالس نمی‌بینی وروایت آن
اشعار راکمتر میشنوی ازآنست که شداید وبدبختیهای عصراخیرمحور زندگانی‌مارا
بکلّی منحرف ساخته وبقول معروف چرخ مارا چنبرکرده ومساعیی‌که این ایّام‌برای
تجلیل فردوسی وتجدید عهد شاهنامه بکار میبریم برای آنست که آنروزگار گذشته‌را
برگردانیم وبعقیدهٔ من وظیفهٔ هرایرانی است که اولاً خود باشاهنامه مأنوس شود،

ثانیاً ابناء وطن‌را بمؤانست این کتاب ترغیب نماید واسباب آن را فراهم آورد . مختصر ، فردوسی قباله وسند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده وهمین کلمه مرا بی‌نیاز میکند ازاینکه درتوضیح مطلب وپافشاری دراثبات مقام فردوسی از اینجهت بطول کلام بپردازم .

پیش ازآنکه برسرنکات دیگربرویم بیموقع نمیدانم که جواب اعتراضی‌راکه ممکنست بخاطرت خطور کند بدهم ، وآن اینست : غالب روایاتی که فردوسی‌در شاهنامه نقل کرده یابالتمام عاری ازحقیقت است یامشوب بافسانه میباشد ودراین صورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود ؟

دوست عزیزغافل نباید شد ازاینکه مقصود ازتاریخ چیست وفواید آن کدام است البتّه درهررشته ازتحقیقات ومعلومات حقیقت باید وجهه ومقصود باشد و خلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است . امّا دراینمورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع‌بودن یانبودن قضایا منظور نظرنیست . همهٔ اقوام وملل متمدّن مبادی تاریخشان مجهول وآمیخته بافسانه است وهراندازه سابقهٔ ورودشان به‌تمدّن قدیمترباشد این کیفیّت درنزدآنها قویتراست ، زیراکه درازمنهٔ باستانی تحریر و تدوین کتب ورسائل شایع ورایج نبود ، و وقایع وسوانحی که برمردم وارد میشد فقط درحافظهٔ اشخاص‌نقش میگرفت وسینه به‌سینه ازاسلاف‌باخلاف میرسیدوضعف حافظه یاقوّت تخیّل وغیرت وتعصّب اشخاص وقایع وقضایارا در ضمن انتقال روایات ازمتقدمین بمتأخرین متبدل میساخت وکم‌کم بصورت افسانه درمی‌آورد . خاصّه اینکه طبایع مردم عموماً براین است‌که دربارهٔ اشخاص یااموری که در ذهن ایشان تأثیرعمیق می‌بخشد افسانه سرائی‌میکنند ، وبساکه بحقیقت آن افسانه‌ها معتقد ونسبت بآنها متعصّب میشوند حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیهٔ اقوام وملل بالضروره افسانه مانند است واین فقره اگردر نظر مورّخ محقّق مایهٔ تأسف باشد ازجهت تأثیرات اجتماعی ونتایجی که برآن مترتب میشود بی‌ضرربلکه مفید است. چه هر قومی برای اینکه میان افراد دسته‌های مختلف اواتّفاق واتّحاد وهمدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه ومابه‌الاشتراك لازم دارد ، و بهترین جهت‌جامعه درمیان اقوام وملل اشتراك دریادگارهای گذشته است اگرچه آن یادگارها حقیقت‌وواقعیت نداشته باشد . چه شرط اصلی آنست‌که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند ، و ایرانیان همواره معتقد بوده‌اند که پادشاهانی عظیم‌الشأن مانند جمشید وفریدون وکیقباد و

کیخسرو داشته ومردان نامی مانند کاوه وقارن وگیو وگودرز ورستم واسفندیارمیان ایشان بوده که‌جان و مال‌وعرض وناموس اجدادشان‌رادرمقابل دشمنان‌مشترك مانند ضحاك وافراسیاب وغیره محافظت نموده‌اند وبعبارة اخری هرجماعتی که کاوه و رستم وگیووبیژن وایرج ومنوچهر وکیخسرو وکیقبادوامثال آنان را ازخودمیدانستند ایرانی محسوب بودند واین جهت جامعه رشتهٔ اتصال ومایهٔ اتحاد قومیّت و ملیّت ایشان بوده است .

پس دراین مورد خاصّ غمگین نباید بود که روایات باستانی‌مابافسانه بیشتر نزدیک‌است تابتاریخ . بلکه باید نظرکرد که اولاآن روایات بچه کیفیّت و تأثیرش درنفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً راوی آن‌روایات چگونه آنها رانقل کرده ، وآیا توانسته است بقسمی حکایت کندکه دراذهان ونفوس جایگیرشود تاخاصیتی‌راکه‌برای آنها مذکورداشتیم ببخشد . وچون باین مقام برآئیم می‌بینیم‌که الحقّ داستانهای شاهنامه وبیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجهٔ کمال دارامی‌باشد . نگاه کن وببین روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی‌می‌کند . مثلاآیاممکنست کسی داستان ایرج پسرفریدون رابخواند ومهرومحبت این جوان‌را که مظهر کامل ایرانی واصل وبیخ ایرانیّت شناخته میشود[1] دردل جای ندهد ونسبت باو وهوا ـ خواهانش دوستدار وازدشمنانش بیزارنگردد ؟ وکدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش وکیخسرورا بشنود ورفتارکیخسرو رامخصوصاً پس ازفراغت ازخونخواهی پدرببیند وازراه تنبّه وازروی‌محبت اشک نریزد وازاینکه این مملکت‌چنین بزرگان پرورده وچنان پادشاهان روی‌کارآورده سربلند نشود ؟ آیا قومی که‌خودرا بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد وکیخسرو واردشیر وانوشیروان وگودرز ورستم وجاماسب‌و بزرجمهر بدانند سرافرازی وعزت نفس نخواهند داشت ؟ وآیا ممکنست گذشتهٔ خود رافراموش کنند وتن بذلت وخواری دهند واگر حوادث روزگار آنهارادوچار نکبت ومذلت کرد آسوده بنشینند وبرای نجات خود از زندگانی ننگین همواره کوشش ننمایند ؟ بعقیدهٔ من اگرملت ایران باوجود آن همه بلیات ومصائب که باو وارد آمده درکشاکش دهرتاب مقاومت آورده است سببش داشتن‌چنان سوابق‌تاریخی واعتقاد بحقیقت وجود واحوال آن مردمان نامی بوده . یلااقل این فقره یکی از

۱ـزیراکه پادشاهان بیشین اختصاص بایران نداشتند ونمایندهٔ کل نوع بشر بودند و تاریخ ایشان در واقع حکایت سیر انسان‌بسوی تمدن وکشمکش با وحشیگری و بربریت است.

اسباب وعوامل قوی این امر بوده است. اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده وپاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان ، وشاهنامه قباله وسند نجات ایشان است ؛ و در این جمله قطع نظر ازآنست که این قصه‌ها چه اندازه واقعیّت داشته واصل وحقیقت آنها چه بوده ویقین است که بکلی بی‌مأخذ ومجعول صرف نیست واین خود مبحثی طولانیست وازموضوع گفتگوی امروز ما خارج است .

یک منت دیگرفردوسی برمااحیاء وابقای زبان فارسی است . دراین باب حاجت بدنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی‌را ندیده‌ام که انکاروتردید کند و همین قدر باقتضای موقع تذکرمیدهم که سخن موزون وخوش‌آهنگ که درنزدهمهٔ ملل مرغوب و مطلوب است درطبع ایرانی تأثیرخاص دارد . اکثرایرانیها قوّهٔ موزون کردن سخن دارند وکمتر ایرانی دیده میشود که‌درموقع مناسب(وگاهی هم‌بی مناسبت) کلام خودرا بسجع وقافیه مزین نکند چنانکه گوئی درنظر ایرانی سخن غیرموزون و غیرمسجّع قابل اعتنا نبوده وبرفع حوائج مادی اختصاص داشته است . (احتیاج به سجع و وزن وقافیه درسخنان کودکان وعوام ایرانی بخوبی مشهود است) . بهمین علت یادگارهای نثرمعتبردر زبان فارسی معدود است وآنها هم‌که خواسته‌اند نثرخود را مرغوب نمایند ناچارآنرا مسجّع ومزین بصنایع بدیعی ساخته‌اند . حاصل اینکه زبان فارسی راشعرمحفوظ داشته است . الااینکه این نتیجه ازهرشعری هم حاصل نمیتوانست شد ، باین معنی شعری که حافظ زبان است، نه‌تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است ازفهم عامهٔ مردم دورنبوده وحکایت ازاموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش ازشیخ سعدی وخواجه حافظ کمترکسی ازشعرای ما باندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده است‌و وفور اشعارشاهنامه هم البته درحصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است .

مزایای شاهنامه وموجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتم نیست . اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانی هدرنمیرود وحقیقةً جزوعمراست؛گذشته از اینکه وطن خواهی وشاه‌پرستی وایران دوستی نتایج ضروری است که برای هرکس ازخواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات وسالمترین تفریحات است. کلامش مثل آهن محکم است، ومانند آب روان است ، وهمچون روی زیباکه بآب ورنگ و خال وخط حاجت ندارد درنهایت سادگی وبی‌پیرایگی است اگربخواهی ازسخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد ومثال بیاوری ازپنجاه وپنجهزار بیت مسلم که‌در

دست داریم پنجاه بیت نمی‌یابی ، شعرسست ورکیک ندارد [1] وازاول شاهنامه تا بآخریکدست ویکنواخت است ، نقل وقایع ومطالب وشرح و وصفها را در نهایت ایجاز واختصار اما صریح وروشن میکند . طول کلام وتکرار درشاهنامه بسیار است اما گناهش بگردن فردوسی نیست . اومقید بوده است ازکتابی که نظم‌آنرا به عهده گرفته بود آنچه هست نقل کند وچیزی فروگذار نشود . گوئی این عمل وتثبیت این داستانها راوظیفه وتکلیف وجدانی خود میدانسته وبرعایت‌این قید تایک اندازه ابراز هنرشاعری خودرا فدای ادای تکلیف کرده است . یعنی چون داستان درازبوده و چنانکه مکرراظهار میدارد میترسیده است که عمرش بانجام آن وفانکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده وکمترباعمال قوهٔ تخیل شاعرانهٔ خویش میپرداخته است و از اینکه چیزی برنسخهٔ اصل بیفزاید یا ازآن بکاهد خودداری میکرده است . ودر حقیقت ازاین جهت باید دلتنگ بود زیرا هرچند تمام اشعار وقطعات شاهنامه در غایت متانت وزیبائی است هروقت فردوسی ازگنجینهٔ طبع وذخیرهٔ خاطر خود بواسطهٔ تأثیرات خاص چیزی ابراز مینماید. مانند مقدمه‌هائی‌که برای بعضی‌داستانها سروده وتذکراتی که ازمرگ پادشاهان وبزرگان پیدا می‌کند . همه گوهرهای‌تابناك است که چشم دل را خیره میسازد . وجای افسوس است‌که این کار رابیش ازاینها

۱- دریکی ازموارد‌ی که فردوسی ازخود وشاهنامه وزحمات خویش سخن میگوید این شعر دیده میشود«اگر باز جویندازو بیت‌بد-همانا که باشدکم ازپنجصد» اینجانب این شعر راaز فردوسی نمی دانم وگمان میکنم یکی ازارادت کیشان اوآنرا گفته‌و بعدها داخل اشعارفردوسی شده است.زیراکه فردوسی اگر معتقد بود که تقریباً پانصد بیت بددرشاهنامه هست یقیناً راضی نمی شد آنهارا محفوظ بدارد ومانعی نداشت که حذف کند،وانصاف اینست که بیت بدهیچ ندارد و اگر معدودی اشعارسست درآن دیده میشود ازکجا که ازخود فردوسی باشد چه شکی نیست‌که درشاهنامه دخل و تصرف بسیارشده است . وازشاهکارهای فردوسی داخل کردن هزار بیت دقیقی است‌که چنانکه خود اشاره می کند برای این بوده است‌که خواننده بتواند بواسطهٔ مقایسهٔ کلام او با اشعار دقیقی پی باستادی او ببرد و الحق از این مقایسه نتیجه‌ای‌که فردوسی درنظر داشته کاملاگرفته‌میشود، وشاهزاده عیقلی میرزای‌اعتضادالسلطنه هم بی جهت بخود زحمت داده ودرمقام دفاع از دقیقی برآمده است. وباز باید متوجه بمکارم اخلاق فردوسی بود که با وجود عیب جوئی ازداستان سرائی دقیقی فضل تقدم را برای او اقرارکرده و نیز تصدیق نموده که دربدیهه سرائی، استاد بوده است .

نکرده است . درهرصورت پیداست که باین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته ، واین وظیفه را ازروی تعشق ادا میکرده است ، وسبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که : سخن کزجان برون آید نشیند لاجرم بردل .

اگر بنای خرده‌گیری برشاهنامه باشد البته نکته‌های چندهم بر فردوسی می توان گرفت وازآنجا که بشربوده باید قبول کرد که اثرش بی‌عیب ونقص نتواند دانست که چه اندازه ازمعایب ونقایص رافردوسی شخصاً عهده داراست* . مثلا بعضی ازاشعارش مفهوم نیست ، وچند بیتی‌دیده میشود که قافیه ندارد ولیکن یقیناً این جمله ازغلط کتابی است . ابیات ومصراعهای چند هست که عیناً یاباجزئی‌تفاوت درموارد عدیده تکرار شده است اما آیا این بحث برفردوسی است یابرکسانیکه بعد ازاودرشاهنامه دست برده‌اند ؟ گذشته ازافسانه بودن غالب روایات ، اغلاط‌تاریخی صریح درشاهنامه هست . اما آنهم مربوط باصل کتابی است که فردوسی آنرامنظوم نموده است همچنین اگربپرسند دستان سام چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر وزاب وکیقباد وکیکاوس وکیخسرو ولهراسپ‌وگشتاسپ وپسرخود رستم همه را بخاك سپرده وآخرهم معلوم نشد کی‌مرده است ، ونیزاگر بگویند شهرنازوارنواز دختران جمشید چگونه عهد پدرخود ودورهٔ پادشاهی هزارسالهٔ ضحاك رابسربردند وبازازفریدون دلستانی کردند ، این ایرادها البته برفردوسی وارد نیست و راجع به کتاب اصلی است . خردهٔ واقعی که بتوان برفردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است ، مثل اینکه درضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهائی که نقل میکند راجع بماقبل اسلام وپیش ازنزول قرآن است ، ودر زمان گشتاسپ کیانی حکایت ازقیصر روم می‌کند (اگرچه این قسمتها راهم میتوان برعهدهٔ کتاب اصلی قرار داد) . بالاخره گلهٔ حقیقی که خود اینجانب ازفردوسی دارم همانست که چرا این اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است . بعضی از قضایا راکه چندان اهمیت ومزه ندارد میتوانست ترك کند واگرچنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری وصنعتی کاملا آراسته وپیراسته بود ولیکن نباید فراموش کنیم که‌ماتنها بقضا میرویم وکلاه بلکه کفش خودرا قاضی می‌کنیم وفردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند .

از خصایص فردوسی پاکی زبان وعفت لسان اوست.درتمام شاهنامه یک

* این جمله در متن اصلی بهمین صورتست.

لفظ یایک عبارت مستهجن دیده نمیشود ، وپیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما ازآلوده کردن خود بهزلیات وقبایح احتراز داشته است ؛ وهرجا که بمقتضای داستانسرائی مطلب شرم‌آمیزی میبایست نقل کند بهترین ولطیف‌ترین عبارات رابرای آن یافته است چنانکه در داستان ضحاك آنجاکه میخواهد بگویدپسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید :

« بخون پدر گشت هم داستان — ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره شیر — بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگراست — پژوهنده را راز با مادر است »

در داستان عشقبازی زال بارودابه آنجا که عاشق ومعشوق بدیدار یکدیگر رسیده‌اند میفرماید :

« همی بود بوس وکنار ونبید — مگر شیرکو گور را نشکرید »

عفت‌طلبی فردوسی باندازه‌ایست که درقضایائی هم‌که باقتضای طبیعت‌بشری بی‌اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان اومغلوب نفس شده وازحدودمشروع تجاوزکرده باشند . چنانکه درقضیهٔ تهمینه که دردل شب درحالیکه رستم خوابست ببالین اومیرود و وجود خودرا تسلیم اومی‌کند . باآنکه رستم مسافربوده ویک شب بیشترآنجا اقامت نداشته ، واجب میداند که موبدی حاضرشود وازپدرتهمینه اجزهٔ مزاوجت اورا بارستم بگیرد ودرنتیجه همان شبانه :

« بدان پهلوان داد اودخت خویش — بدان سان‌که بوده‌است‌آئین وکیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان — همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند — برآن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد — سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز — ببود آن شب تیره تا دیر باز

وهمان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد . ومقصود ازاین پیرایه‌ها اینست که قضیه باموافقت پدر دختر وبااطلاع عامه وموافق دین وآئین واقع شده باشد تا دامن پاك رستم پهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده وسهراب که یکی‌از اشخاص محبوب شاهنامه است ازمادر ناپاك بوجود نیامده باشد .

کلیةً فردوسی مردی است بغایت اخلاقی . بانظربلند وقلب رقیق و حسّ لطیف وذوق سلیم وطبع حکیم . همواره ازقضایا تنبّه حصل می کند وخواننده را

متوجه میسازد که کار بد نتیجهٔ بد میدهد وراه کج انسان را بمقصد نمیرساند .

مکن بدکه بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگیرد ترا دست جز نیکوی گر از مرد دانا سخن بشنوی
هرآن کس که اندیشهٔ بد کند بفرجام بد با تن خود کند
اگر نیک باشی بماندت نام بتخت کئی بر بوی شادکام
وگر بدکنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغنوی
جهان را نباید سپردن به بد که بربدکنش بی‌گمان بد رسد

پند واندرزهائی که درهرمورد چه ازجانب خود چه ازقول دیگران راجع بخدا ترسی ودادجوئی وعدالت گستری بسلاطین وبزرگان میدهد در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سُخن را روی باپادشاهان است امری طبیعی است ، وفراوان بودن این قبیل اشعارهم مایهٔ تعجب نیست .

چگفت آن سخنگوی باترس و هوش؟ « چوخسروشدی بندگی رابکوش
«بیزدان هرآن‌کس‌که شدناسپاس بدلش اندر آید ز هرسو هراس
اگر داد دادن بود کار تو بیفزاید ای شاه مقدار تو
چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد ازو پادشاهی و بخت
نگر تا نیاری به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست
چنین گفت نوشیروان قباد که « چون شاه را سربپیچد زداد
«کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
« ستم نامهٔ عزل شاهان بود چودود دل بیگناهان بود ، »

هیچ کس به اندازهٔ فردوسی معتقد بعقل ودانش نبوده وتشویق بکسب علم و هنرننموده است . آغازسخنش باین مصراع است : « بنام خداوند جان وخرد » بلا-فاصله بعد ازفراغت ازتوحید بستایش عقل میپردازد ومیگوید :

خرد افسر شهریاران بود خرد زیور نامداران بود ...
کسی کو خرد را ندارد زپیش دلش گرددازکردهٔ خویش‌ریش
توانا بود هرکه دانا بود بدانش دل پیر برنا بود
برنج اندر آری تنت را رواست که خود رنج‌بردن‌بدانش سزاست

وجای دیگر فرماید :

بیاموز و بشنو رهر دانشی بیابی ؛ هر دانشی رامشی

زخورد وزبخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد برآئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود به ازدوست مردی که نادان بود

ونیز فرماید :

هنرمند با مردم بی هنر بفرجام هم خاك دارد بسر
ولیکن از آموختن چاره نیست که‌گویدکه دانا ونادان یکیست؟

وازاین قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است . وازهرگونه حقایق و معارف واحساسات لطیف ونکات دقیق هرچه بخواهی در شاهنامه فراوان است از مذمت دروغ . ومحسنات راستی . ولزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاورهٔ با دانایان وبردباری وحزم واحتیاط ومتانت . وقبح خشم ورشک وحسد وحرص و طمع وشتابزدگی وعجله وسبکسری وفضیلت قناعت وخرسندی وبذل وبخشش و دستگیری فقرا و ترغیب بکسب نام نیک وآبرومندی وعفوواغماض وسپسداری و رعایت حق نعمت . واحتراز ازننگ وعیب وجنگ وجدال وخونریزی غیر لازم وافراط وتفریط . ولزوم میانه روی واعتدال ورحمت آوردن براسیروبنده وعاجز . وعیب غروروخودخواهی . ودستورهای عملی بسیارکه اگربخواهم برای‌یک‌یک ازآنها شاهد بیاورم ازوعدهٔ اختصار درکلام که داده‌ام تخلف خواهم نمود . اگر چه مطلب بلند است وهرقدر سعی می‌کنم که سخن کوتاه شود میسّرنمیگردد.خلاصه طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه وحساس بوده که درهرمورد بی‌اختیار تراوش میکند . چون میخواهد ازکسی مدح و وصف کند میگوید :

جهان را چو باران ببایستگی روان را چو دانش بشایستگی.

وقتی که میخواهدکسی را دعا کند اگر مرد است میگوید :

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستندهٔ داد باد

اگر زن است میفرماید :

سیه نرگسانت پر از شرم باد رخنت همیشه پر آزرم باد

هروقت بلیه ومصیبتی عارض میشود ومخصوصاً هرجا که مرگ کسی فر میرسد تخلف نمی‌کند ازاینکه بی‌وفائی روزگار وفانی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد . فی‌الحقیقه اینهمه که نسبت برباعیات حکیم عمرخیام تعشّق میورزیم (وحق داریم) اگردرست بنگری بینی‌که مایهٔ سخن همه زفردوسی است زیرا که

چون رباعیات خیام را خلاصه کنیم و اصل و مغز ومعنی کلام اورا درآوریم جز این نیست که برکوتاهی عمرافسوس میخورد واظهار حیرانی می‌کند که برای چه آمده‌ایم وکجا میرویم وبعد ازاین حیات چه خواهیم شد پس گوش بده ببین فردوسی دراین باب چه میگوید :

جهانا مپرور چو خواهی درود — چومی بدروی پروریدن چه‌سود؟
فلک را ندانم چه دارد گمان — که ندهدکسی‌را بجان خود امان
کسی را اگر سالها پرورد — در او جز بخوبی همی ننگرد
چوایمن کند مرد را یک زمان — از آن پس بتازد براو بی گمان
زتخت اندرآرد نشاند بخاك — ازین کار نه ترس دارد نه باك
بمهرش مدار ای برادر امید — اگر چه دهد بی‌کرانت نوید .

ونیز فرماید :

جهان‌را نمایش چوکردار نیست — بدو دل سپردن سزاوار نیست

وجای دیگر میسراید :

جهان‌کشتزاریست بارنگ و بوی — درومرگ‌وعمرآب‌وماکشت‌اوی
چنان‌چون‌درو‌راست‌همواره‌کشت — همه‌مرگ رائیم ماخوب وزشت
بجائیم همواره تازان براه — بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر و بر — بودشان گذر سوی شهر دگر
یکی‌پیش ودیگر زپس مانده باز — بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج — که با کس نسازد سرای سپنج

ونیز میفرماید :

زمین گرگشاده کند راز خویش — نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاج داران بود — برش پر زخون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پر از ماه رخ جیب پیراهنش
نباید که یزدان چوخواندت پیش — روان تو شرم آرد از کارخویش

وجای دیگر فرماید :

شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصه قوهٔ تنبّه فردوسی ازهمین شعراومستفاد میشود که میفرماید :

جهان سر بسر حکمت و عبرتست چرا بهرهٔ ما همه غفلتست ؟

اگر از خیام عشقبازی باشراب را دوست داری فردوسی راهم بشنو :

دل زنگ خورده ز تلخی سخن زداید ازو زنگ بادهٔ کهن
چو پیری در آید ز ناگه بمرد جوانش کند بادهٔ سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید
کرا گوهرش برز و بالاش پست بکیوان برد چون شود نیم مست
چو بیدل خورد مرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد او تند شیر

در افواه است که فردوسی شاعر رزمی است . البته هیچکس وصف و حکایت ث وپهلوانی وشجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است . موضوع سخن هم با این مناسبت داشته است ، ومعروفیت او ازاین حیث مرا بی‌نیاز میکند که دراین باب وارد شوم وشاهد ومثال بیاورم . اما کیست که حکایت بزم ومعاشقه و مغازله را بهتر از آنکه فردوسی مثلا در داستان زال ورودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال ازاین بهتر میشود که میفرماید :

همی می‌چکد گوئی از روی او عبیر است یکسر مگر موی او
زسر تا بپایش گل است و سمن به سرو سهی بر سهیل یمن
بت آرای چون او نبیند بچین براو ماه و پروین کنند آفرین

یا میفرماید :

پس پردهٔ او یکی دختر است که رویش زخورشید روشنتر است
زسر تا بپایش بکردار عاج برخ چون بهار و ببالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ مژه تیرگی برده از پر زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست وگر مشک بوئی همه موی اوست
سر زلف وجعدش چو مشکین زره فکنده است گوئی گره برگره
بهشتی است سر تا سر آراسته پر آرایش و رامش و خواسته

یا میفرماید :

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج وبا گنج و نا دیده رنج مگر زلفشان دیده رنج شکنج

درد عشق واشتیاق را چنین بیان میکند :

من از دخت مهراب گریان شدم چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار من است — من آنم که دریا کنار من است
برنجی رسیدستم از خویشتن — که برمن بگرید همه انجمن

اگر نمونه ای ازوصف مناظرطبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهی اینه

که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است — بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار — نه سرد ونه گرم وهمیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پراز لاله بینی زمین

ازخصایص وامتیازات فردوسی وصف طلوع وغروب است مثلا :

جهان از شب تیره چون پرّ زاغ — همانگه سراز کوه برزد چراغ
تو گفتی که برگنبد لاجورد — بگسترد خورشید یاقوت زرد

ایضاً :

چو شب پرنیان سیه کرد چاك — منور شد از پردهٔ هورخاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد — یکی شعله انگیخت از زرّ زرد.

توجّه‌کن که دراین شعرکه گفتگو ازخندهٔ دختران چند میکند بیک نوك قلم چه منظره وچه عالمی درمخیّلهٔ انسان مجسّم میسازد چون میفرماید :

همه دختران شاد و خندان شدند — گشاده رخ وسیم دندان شدند.

یک نکتهٔ لطیف راهم نباید ازنظر دور داشت وتوجه باید کردکه فردوسی شخصاً نمونه وفرد کامل ایرانی وجامع کلیهٔ خصائل ایرانیت است یعنی‌طبع فردوسی راچنانکه ازگفته‌های اوبرمیآید ازاحوال واخلاق وعقاید واحساسات چون بسنجی چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشی. ومن درمیان رجال ایرانی جزشیخ سعدی کسی رانمیشناسم که ازاین حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد وراستی‌که من خود نمیدانم آیا ارادتم باین بزرگان ازجهت آنست که آنها را آئینهٔ تمام‌نمای ایرانیت تشخیص داده‌ام یااینکه دوستداریم نسبت بقوم ایرانی ازآن سبب است‌که احوالش را دراین بزرگواران مجسّم یافته‌ام . بهرحال یکی ازصفات فردوسی راکه باید خاطرنشان کنم اینست که ایران پرستی وایران خواهی اوباآنکه درحد کمال است مبنی برخود پرستی و تنگ چشمی ودشمنی نسبت به بیگانگان نیست . عداوت نمی‌ورزد مگربابدی وبدکاری. نوع بشررا بطورکلی دوست‌میدارد وهرکس بدبخت

ومصیبت زده باشد ازخودی وبیگانه دل نازکش براو میسوزد وازکار او عبرت میگیرد . هیچوقت ازسیاه روزگاری کسی اگرچه دشمن باشد شادی نمیکند ، هیچ قوم وطائفه را تحقیر وتوهین نمی‌نماید ونسبت به هیچکس وهیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد . برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص ازمطالعهٔ تمام شاهنامه دست میدهد بنابراین ازاثبات این‌مدعا میگذرم وحواله بخود شاهنامه میکنم .

دوست عزیز سخن درازکشیدیم وهمچنان باقیست. وهرچند ذکر فردوسی ملال‌آور نیست امابیان علیل من البتّه مایهٔ ملال است . وانگهی مداحی و نقّادی من ازفردوسی وکلام اوداستان مگس وعرصهٔ سیمرغ است . پیشینیان ماهم نسبت بفردوسی سپاسگزاری کرده ومکرر اورا ستوده‌اند . گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته‌اند ، زمانی اقرار کرده‌اندکه «او نه استاد بود وماشاگرد ـ اوخداوند بود وما بنده » . بعضی گفته‌اند اوسخن رابعرش برد وبرکرسی نشاند . من که قوهٔ این قسم تعبیرات ندارم همینقدرخواستم شمه‌ای‌ازتأثرات خودم را ازشاهنامه ابراز کنم . هرچند یکی‌از بسیار گفتم وبرای اینکه خستگی نیاورم ازاطناب خود داری کردم . ولیکن بعدها که ادبای ما درخط تحقیق ونقد شعربقسمی که نزد سیر ملل معمول است افتادند البتّه حق فردوسی را ادا خواهندکرد ودربارهٔ اوکتب ورسائل خواهند پرداخت . عجالةً سفارشی که من بتومیکنم اینست که شاهنامه را بخوان واز اوّل تا بآخر بخوان هرچند که آخرش خوش نیست .

فروغی

ادای سخن یا سخن سرائی *

همه کارهائیکه درفصول پیش راجع بسخنوری یادآوری کردیم چون صورت گرفت نوبت میرسد باینکه سخنوری بموقع عمل گذاشته شود یعنی گفتار را بگوش کسانیکه برای آنها تهیه شده است برسانند واین عمل‌را سخن سرائی گوئیم .

سخن سرائی باین معنی فن مهمی است ورموز ودقائقی دارد که اگرسخنور رعایت نکند رنجش بیهوده خواهد بود زیرا که چگونگی سخن سرائی در اقناع و ترغیبی که ازسخن منظور است تأثیرکلی دارد . یک سخن رامیتوان چنان ادا کردکه شنوندگان رامنقلب کند وهمان سخن ممکن است قسمی ادا شود که بکلی‌بی‌اثرباشد بلکه ملالت آورد . مردم درسخنوری عادات مختلف دارند بعضی گفتار را از پیش مینویسند وهنگام سخن سرائی ازروی نوشته میگویند بعضی‌آنچه را نوشته‌اند حفظ میکنند وازبرمیخوانند . بعضی بنوشته دست نمیبرند ولیکن درخاطر خود تهیه وآماده میکنند ودر موقع میسرایند واگربحافظه اطمینان نداشته باشند اصول مطالب گفتار را یادداشت میکنند وهنگام سخن سرائی ازآن یادداشتها یاری میجویند وبعضی هیچ یک ازاین کارهارا نکرده بی‌مقدمه وبدون تهیه بسخنوری میپردازند .

این قسم آخرجزبرای کسانیکه درسخنوری استعداد فوق‌العاده داشته باشند نتیجهٔ پسندیده نمیدهد وجز دراموری که شخص مجبور بسخن گفتن ارتجالی میشود روانیست که بی‌رویه ومقدمه بسخن سرائی بپردازد .

اما اینکه سخنور گفتار خود را بنویسد واز روی نوشته بسراید آنهم چندان پسندیده نیست زیرا بسیار مشکل است که کسی بتواند درحالی که از روی نوشته

* آئین سخنوری چاپ دوم ص۷٦ - ۸۵

میخواند چنان سخن سرائی کند که تأثیر مطلوب رابیخشد . ولیکن مواردی هست‌که شخص مجبور است چنین کند یاازجهت اینکه قوهٔ ارتجال ندارد وحافظه هم یاری نمیکند که سخنی را که تهیه کرده بحافظه بسپارد یاازآنروکه سخنی باید بگوید که در آن ازالفاظ وعبارات معین یک‌ذره تخلف جایز نیست وباحتیاط اینکه مبادا از اشتباه درلفظ وعبارت نتایج بدحاصل شود باید گفتار را ازروی نوشته خواند .دراینصورت باید کوشید که صوت ولحن وحرکات ونگاه وکلیهٔ احوال درهنگام سخن سرائی بمقتضای حال باشد تا تأثیر دلخواه ازآن حاصل شود یالااقل تأثیرناگوار نبخشد . از این وجه سخن سرائی بهترآنست که گفتار را ازپیش بنویسند وبحافظه بسپارند و از بربسرایند بشرط‌آنکه همچون ازبرخوانی شاگرد مدرسه نشودکه از روی نوشته خواندن ازآن بهتراست ولیکن بهترین وجه سخن سرائی‌آنست که گفتار را درخاطر خویش تهیه کرده آماده سازند ودرموقع بمدد یادداشتها یا اگرقوهٔ حافظه سرشاراست بدون آن برای شنوندگان بسرایند جزاینکه این وجه سخن سرائی مهارت وتسلط بسیار لازم دارد .

درهرحال برای اینکه گفتار دلپسند وسخن مؤثر شود سخن سرائی آداب و شرایطی دارد که باید رعایت کرد وهرچند این کارهم مانند قسمت‌های دیگر سخن‌وری استعداد خاص لازم دارد ذکر آن آداب و متنبّه ساختن به آنها سودمند است و مقتضی است که به‌اصول وکلیات‌به‌اجمال اشاره کنیم وآنچه دراینجا گفتنی است دو قسم است یاراجع بحافظه است یامربوط بحرکات وسکنات ولحن وآواز .

حافظه ـ ازآنچه دربالا گفتیم میتوان دانست‌که قوهٔ حافظه درامرسخن‌سرائی مدخلیت تام دارد تاآنجا که باید گفت کسیکه قوهٔ حافظه‌اش بسیارضعیف است بهتر آنست که ازخطیب بودن دست بردارد زیرا مواردی که بتوان ازروی نوشته سخن‌سرائی کرد بسیار محدود است وسخنوری حقیقی آنست که سخن ازبرگفته شودخواه ارتجالی باشد خواه نباشد .

قوهٔ حافظه برای سخنور نه‌تنها ازآنرو ضرورت دارد که بتواند سخن را از بربسراید بلکه درکلیهٔ امورسخنوری بسخنور مددگرانبها مینماید باین‌معنی‌که سخنور هرقدر مطالعاتش بیشتر ومحفوظاتش زیادتر باشد سخن آفرینی‌وسخن پردازی بهتر میکند ومخصوصاً برسخنوری ارتجالی تواناتر است زیراکه ذخیرهٔ فراوان ازافکارو معانی درخاطر داشتن مایهٔ اصلی سخنوری است که سخنور اگربرای تهیهٔ گفتار

مجال دارد ومیتواند بمنابع ومآخذ خارجی مراجعه نماید محفوظاتش درهمین امرباو یاری وکارش را آسان میکند واگرمجال تهیه کم است یاهیچ نیست وباید بارتجال سخن بگوید بذخیرۀ خاطرخود مراجعه مینماید وبه‌اندك زمانی معانی‌لازم را ازمدّ نظرگذرانیده وباکمال تسلط محفوظات خودرا ازافکار وحجتها وامثال وحکایات واشعار وآیات واخبار وهرنوع لوازم سخن آفرینی وسخن پردازی بکار می‌اندازد و مقصود را حاصل میکند ونباید چنین پنداشت که آنکس که ارتجالاً سخنوری‌میکند بی‌رویه وفکر نکرده سخن میگوید .

سخنی که بی‌رویه گفته شود ممکن نیست پسندیده آید وسخنوری ارتجالی آنگاه درست خوش میآید که سخنور درهمه موضوعات سخنوری خود از پیش مطالعۀ کامل کرده وذخیرۀ خاطرش راازمعانی‌ومحفوظات‌لازم انباشته‌باشدواگرچنین باشد بهترین ومؤثرترین اقسام سخنوری البته سخنوری ارتجالی است . پس سخنور باید حافظۀ سرشار داشته باشد وحافظه را بورزش قوت هم میتوان داد که ازکودکی وجوانی همواره بحفظ‌کردن اشعار وعبارات فصیح وهرنوع مطلب حفظ کردنی بپردازند وهرچه بیشتر حفظ کنند حافظه قویترمیشود . ازچیزهائی‌که بحافظه بسیار مدد میکند دقت کردن وتوجه خاطررا معطوف داشتن است بموضوعی که میخواهند بخاطر بسپارند. کسی‌که درمطلب‌تأمل ومطالعه‌ودقت‌نکندوحواس خویش‌رابرآن جمع نسازد نمیتواند بخاطر نگهدارد .

گفتاری راکه سخنور ازپیش آماده کرده وبحافظه میسپارد برای اینکه‌بخوبی وآسانی ازبرکند باید با مطالعه وتأمل ورویۀ کامل تهیه کرده باشد . پس اگر آنرا نوشته است باید اول یک یا چند بار ازآغاز تاانجام بخواند . آنگاه تدریجاً وقطعه قطعه حفظ کند ودراین موقع حافظه‌را خسته نباید کرد وآرام باید پیش رفت و اگر ننوشته وفقط درذهن تهیه‌کرده است بهترین راه برای اینکه بخاطر سپرده شود اینست که به‌افکار ومعانی رشتۀ پیوستگی طبیعی منطقی بدهد که هرگاه افکار بدرستی بهم پیوسته بوده ومشوش نباشد . هرمعنی که گفته شود معنائی‌را که باید بدنبال‌بیاید بخودی خود بیاد میآورد وبخاطر سپردنش دشوار نخواهد بود .

کسانی که حافظۀ سرشار ندارند برای یادآوردن مطلب علامت‌ها ونشانیها ومذکرها اختیار میکنند وتدابیربکار میبرند ودراین خصوص هرکس شیوه‌ای مناسب حال خود دارد وآن شیوه بتجربه بدست میآید که چه قسم مذکرها برای‌هرکس مفید

ومؤثر است وازجمله وسایلی که بحافظه مدد میکند یادداشت کتبی برداشتن ازاصول مطالب است که درضمن سخن سرائی گاهگاه بآن مراجعه نمایند بشرط‌آنکه رشتهٔ سخن پاره نشود وسخن سرائی ازحال طبیعی بیرون نرود .کسانی‌که گفتاررا نوشته حفظ میکنند وازبرمیسرایند نیزباید متوجه باشند که سخن‌سرائی ایشان مانند کتاب خواندن نباشد که از تأثیر سخن بسیار میکاهد . باید سخن چنان سرائیده شود که مانند صحبت کردن باشد وطبیعی بنظر آید .

صوت و لحن وحرکات وسکنات ـ غرض از سخنوری تأثیر و تصرف در نفوس است ودراین امرهم لحن وچگونگی صوت سخن‌سرا مدخلیت تام دارد ؛ هم حرکات واشارات او وگاه میشود که یک نگاه مخصوص یایک فریاد از صدکلمه سخن بیشتر معنی دارد وتأثیر میبخشد ونباید غافل شد که نگاه وحرکات واشارات ولحن وآواز اموری هستند که دلالتشان برمعانی طبیعی است وهمه کس درمییابد و حال آنکه دلالت الفاظ وضعی است .

همچنانکه‌صوت همه کس بآوازه خوانی سازگار نیست صوت همهٔ اشخاص برای سخنسرائی نیزیکسان مساعدت ندارد . بعضی صوتشان گرم وبگوش خوش‌آیند است وبعضی نیست یعنی خشک یازیاد نازك یازیاد درشت است ولیکن این فقره امری است طبیعی وچندان اختیاری نیست . مشق کردن تایک اندازه مفید است اما صوتی راکه بکلی نامساعد است نمیتوان بتدابیر مساعد نمود ومااینجا فقط به‌اموری میپردازیم که دراختیار سخنسرا باشد .

ونیز باید متوجه بود که درنزد ما ایرانیها چون سخنوری برای‌جمعیت‌چندان مورد نداشته است بآداب ولوازم آن آشنا نیستیم ازجمله اینکه اهمیت حرکات و اشارات تن وسرودست وچشم وابرورا درسخنسرائی نمیدانیم واگرگاهگاه برای‌ما سخن‌سرائی پیش بیاید همچنانکه ایستاده یا نشسته‌ایم غالباً بیحرکت سخن میگوئیم واشاراتی نمیکنیم یاحرکات بیقاعده بخود میدهیم وازتأثیر بزرگی که حرکات و اشارات درسخنوری دارد بازمیمانیم وحال آنکه ملل دیگرکه سخنوری میان ایشان رواج داشته وازاینکار نتایج بزرگ گرفته‌اند چه درقدیم وچه درعصرحاضر این نکات رابخوبی متوجه بوده وهستند وهرکس دراوقاتی که مشق سخنوری میکنددقیق راجع بچگونگی لحن وصوت وحرکات اعضای بدن را میآموزد ومطالعه میکند ودرخود بموقع تجربه وآزمایش میگذارد تاآنجا که آئینه دربرابرگذاشته حرکات

خویش را معاینه می‌بیند ومعایبش‌را اصلاح میکند یا دراین خصوص ازاستادان فن ودوستان خاص یاری میجوید وماهم هروقت براستی بخواهیم سخنوری بیاموزیم باید چنین کنیم . جزاینکه سخن وآهنگ وحرکات واشارات هرقومی بااقوام دیگر تفاوت دارد . حرکتی‌که درمیان اروپائیان علامت انکار است درمیان مانشانهٔ تعجب یاآزردگی است وهمچنین است‌حرکات دیگر وبسا حرکات است‌که درمیان یک قوم بقاعده است ودرمیان قوم دیگر رکیک است‌ودلالت‌بر امور قبیح میکند واین نکته را باید درنظرداشت ودراین فصل ماجزاینکه کلیات مطالب‌را خاطرنشان کنیم کاری نمیتوانیم کرد وکسانیکه میخواهند جداً سخنور شوند باید زحماتی‌راکه‌دیگران کشیده‌اند ومیکشند برخود هموار سازند .

آهنگ و آواز ـ سخن را باید چنان سرایند که اولامعنی آن بخوبی دریافته شود . ثانیاً درنفس شنونده تأثیرکند . شرط اول برای حصول این مقصود اینست که بلندی وپستی صوت سخنسرا مناسب مقام باشد وکسی که برای جمعیت سخن میگوید باید بکوشد تاصوتش بگوش همهٔ شنوندگان برسد که بآسانی بشنوند وگرنه زود ملول میشوند . اما برای این منظور بصوت زحمت وتکلف نباید داد . فریاد نباید کرد . سینه وگلوی گوینده وگوش شنونده نباید خسته شود وآزاربببیند . باید میزان قوت صوت را چنان گرفت که گوینده برسخن مسلط باشد . البته مقتضای جمعیت کم وزیاد وفضای کوچک وبزرگ هم درقوت صوت مختلف است وباید رعایت نمود. غالباً درآمدسخن‌را باید بآوازی‌اندك آهسته آغازکرد وتدریجاً آهنگ‌را بالابرد والبته‌آنجاکه موقع شورانگیزی است باید آواز باندازهٔ لزوم رسا وپرحرارت باشد اما نه بحدافراط. درهرحال سخنسرا باید اختیار را ازدست ندهد وبمقتضای حال نگاه کند .

دیگراز اموری که برای مفهوم بودن سخن باید درنظرداشت تلفظ صحیح است . سخن‌سرائی که لهجهٔ ولایتی یاتلفظ عامیانه داشته باشدسخنش پسندیده‌نمی‌ـ شود وتأثیری که باید نمیکند .

دیگر اینکه سخن را نباید خائید وشمرده باید گفت ، هرحرف وهرحرکتی را بدرستی ودرمدتی که مناسب آنست باید اداکرد وازعیبی که بعضی اشخاص و اهل بعضی ازولایات دارندکه بعضی ازحروف یاحرکات را ساقط یابسرعت ادا میکنند باید دوری جست ولیکن ادای سخن یکسره کتابی هم نباید بشود که بتصنع

وتکلف نزدیک بنماید . باید طبیعی سخن‌گفت ودراینجا هم ذوق سلیم حاکم است .

تندی وآرامی سخن‌سرائی نیزکمال اهمیت را دارد . نه چندان آرام وبا تأنی باید گفت که حوصلهٔ شنوندگان سررود وسخن خنک وبی‌مزه شود ونه چنان تندباید رفت که شنوندگان مجال نیابند درسخن تأمل نمایند وبنکات ودقایق آن برخورند .

سخنسرائی سرراست وپیوسته پسندیده نیست وتأثیرخوش نمیکند بلکه‌درست مفهوم نمیشود . باید درجاهای مناسب ایستاد وبموقع نفس کشید و وقفه داد چنانکه جمله ها هم ازمیان پاره نشود هم بقاعده از یکدیگر جداباشد . در بعضی موارد مخصوصاً باید درگفتار اندکی ایستاد تامطلبی که گفته شده درست محل توجه شود وشنوندگان بدان برخورند . گاهی هم وقفه برای جلب توجه بمطلبی است که بعد گفته خواهد شد ولیکن‌در‌این کار افراط نبایدکرد. مایهٔ ملامت میشود . تندی وکندی سخن‌گوئی هم یک نواخت نباید باشد . بعضی اوقات مقتضی آنست که در سخن‌سرائی سرعت کنند وگاهی مناسب است که آرام بروند .

کلمات وعبارات راهم یک‌نواخت نباید گفت درهرکلمه بعضی حرکات و درهرجمله ببعضی کلمات تکیه وقوت مخصوص باید بصوت داد مثلاً دراین جملهٔ کوتاه که « بشما نامه نوشتم » اگرقوت صوت را بکلمهٔ «شما» بدهید معنی تفاوت میکند تااینکه بکلمهٔ «نامه» تکیه کنید واگربکلمهٔ «نوشتم» قوت بدهید معنی دیگردارد.

هرمطلبی را باآهنگ ولحن مخصوص باید ادا کرد . آهنگ غضب غیر از رأفت است وموقعی‌که جنگ ونزاع میکنید آهنگ آوازمانند موقعی نیست‌که‌مهربانی وتلطف میفرمائید وهمچنین آهنگ التماس ودرخواست غیرازآهنگ تحکم وتشدد است واقتضای تعجب یاتأسف بااقتضای شادمانی ومسرت تفاوت دارد . همچنین تعزیت وتسلیت آهنگی دارد وموعظه ونصیحت یاسرزنش وملامت آهنگ دیگر. گفتگوی جدی لحن خاص میخواهد وظرافت لحنی مخصوص . گاهی صوت را باید نازك کرد و وقتی درشت باید گفت وهمهٔ این احوال مختلف را بامطالعه وتوجه بسخنگوئی استادان سخنوری باید دریافت وقاعدهٔ کلی اینست که سخنگوئی باید طبیعی باشد ونمایش مصاحبه داشته باشد .

حرکات و اشارات ـ بدن بکلی بیحرکت نباید باشد . اما از حرکت‌جلف و سبک وافراط درحرکات هم باید پرهیزکرد . اگرسخنور ایستاده سخن میگوید قامت باید عموماً راست باشد ولیکن گاهی لازم میشود که گوینده برای جلب توجه

شنوندگان بسوی ایشان خم شود. اما پرکج وراست‌شدن وپیچ وخم خوردن بد صفهٔ سخنوری اگرجاداشته باشد گاهی چپ وراست یاپیش وپس رفتن عیب‌ندارد اما آرام وکم نه‌چندان که غرور وخودپسندی گوینده یابی‌اعتنائی بشنوندگان از آن برآید یاتوجه شنوندگان را ازسخن بسوی حرکات معطوف سازد . سررا باید بحال طبیعی نگاهداشت . اگر پربزیر افتاده باشد سرافکندگی است ، پربعقب رفته باشد خودپسندی وبیشرمی است . کج باشد افسردگی است ، پرراست وبیحرکت باشد خشک وبی‌مزه وبی‌عاطفه است . حرکات دست را باید مراقب بود . اگر بحد اعتدال وموافق مقتضای حال باشد بسیار پسندیده وباحسن اثر است وعکس آن نیز بسیار نامطلوب است . بشره وقیافه هم باید مناسب سخن باشد . چشم و ابرو ولب ودهن حرکات بی‌قاعده نباید بکند . افسردگی وشادی وخشم ومهربانی ومانند آنها هریک دربشره ونگاه نمایش خاص دارد . چشم همواره بیک‌سو دوخته نبایدباشد. اما حرکات بیقاعده هم نباید بکند . یکی ازاستادان سخنوری قدیم گفته است چهره آئینهٔ روح است وچشم مترجم اوست

کافهً متانت و وقار را نباید ازدست داد . عصبانی وپریشان نباید شد . خود رانباید باخت . اما آفت بزرگ سخنوری وسخنسرائی تصنع وتکلف است . طبیعی باید بود اماطبیعی بودن خود بس دشوار است ومنتهای هنرمندی است. مقلد کسی نباید شدکه بسیار رکیک است . ازجلوه‌گری برمنبروعظ یاخطابه باید دست برداشت . اقناع شنوندگان را باید درنظرگرفت‌نه‌اعجاب‌ایشان را بالاخره هرقسم‌ازاقسام سخن‌وری وهمچنین هربخش ازبخشهای گفتار ازجهت لحن وصوت وحرکات‌واشارات مقتضائی دارد که باید متوجه بود ورعایت نمود ودرخانه اگرکس است‌همین اندازه بس است

سخنوری رومیان *

پس از اینکه استقلال ملت یونان از میان رفت سخنوری آن قوم تنزل کرد چنانکه علم و حکمت و ادب و صنعت ایشان نیز رو بانحطاط گذاشت. از سدهٔ دوم پیش از میلاد در مغرب زمین دورهٔ رومیان گردید. آنان در آغاز قومی خشن و بی‌ترتیب بودند و جز جنگ آوری و کشورگیری هنر دیگر نداشتند و از اینرو در طرف چندین قرن که از تاریخ آن مردم آگاهی داریم سخن از علم و ادب و حکمت وصنعت بمیان نمیآید تا وقتیکه درضمن توسعهٔ ملک خود به یونان رسیدند و با مردم آن سرزمین آمیزش کردند و از معاشرت کم کم بعلم و ادب و متعلقات دیگر تمدن آشنا شدند و چون آن قوم هم مانند یونانیان حکومت ملی داشتند ودر امور مهم دولتی در مجامع ملت تصمیم میکردند البته سخنوری نیز میان ایشان بزودی رایج گردید.

یکی از نخستین سخنورانی از رومیان که نام برده میشود کاتن[1] اول است که از مردان سیاسی نامی روم است (نیمهٔ اول سدهٔ دوم پیش از میلاد و اوایل عهد اشکانیان ایران) و احوال شگفت آور او در تاریخ روم نگاشته شده است. مردی خردمند و استوار و سخت منش وسخوریش نیز مانند خو وروش زندگانیش مردانه و بی آرایش و مستقیم بود. سران افکارش از اینجا بدست میآید که وقتی یونانیان برای اصلاح امورخود سه نفر فیلسوف وخطیب به روم فرستاده بودند. کاتن چون سخن ایشان را شنید بهمشهریان گفت این چرب‌زبانان را باید زود به دیارشان روانه کرد که هرچه بخواهند بزبان بازی ار پیش میبرند وجوانان ما را گمراه میسازند. ار گفتار های او و سخنوران دیگر که در سدهٔ دوم پیش از میلاد در روم بوده‌اند چیزی بدست‌نیست‌و نخستین رومی‌که آثار او موجود است بزرگترین ایشان است که سیسرون[2] (کیکرو) نام داشته است و او در میان رومیان نظیر دموستنس است در یونان. در نیمهٔ اول پس از میلادمیزیست و بخلاف کاتن بعلم و ادب یونانی معتقد بود و از آن اقتباس و استفاده می‌کرد و حکمت یونان را ترویج می نمود ولیکن مانند دموستنس ساده و بی پیرایه

---

* آئین سخنوری، چاپ دوم، ص ۲۲۶-۲۳۲

۱- Caton ۲- Cicron

سخن نمیگفت و کلام خود را آرایش میداد و نکته‌سنجان گفته‌اند دموستنس هنگامی که سخن میگفت خود و سخنوری را فراموش میکرد و مستغرق مطلب و موضوع و احساسات و افکار میگردید و شنوندگان هم چنان مجذوب بیان او میشدند که شخص دموستنس و سخنوری را فراموش میکردند وهمهٔ حواس ایشان متوجه مطلب میشد و مجال نمی‌یافتند که بلطف کلام توجه کنند، اما وقتی که سیسرون سخن میگفت اذهان متوجه حسن بیان او میگردید و او همواره در سخنوری قصد هنر نمائی داشت . بعلاوه بسیار خودپسند و خودستا بود با اینهمه سیسرون یکی از نامی‌ترین سخنوران جهان و مخصوصاً در سخنوری قضائی بی همتا است و لیکن او نیز مانند دموستنس وقتی بدوران رسید که اوضاع روم درهم ریخته و دولتش دستخوش هواهای نفسانی جاه طلبان گردیده بود . سیسرون تا میتوانست با کمال بی‌غرضی و دولت خواهی در حفظ مصالح کشور کوشید و محبوبیت یافت و قدردانیها دید . اما احوال رومیان دیگر گون شده بود واشخاص دیگر مانند پمپه و قیصر میان ایشان ظهور یافته بودند که بزور شمشیر کار از پیش میبردند . بنا بر این سیسرون از میدان سیاست کنار رفته بحکمت و ادب پرداخت و رساله ها در آن فنون نگاشت که معروف است و از آن جمله چند رساله است که در فن سخنوری نگاشته است . پس از کشته شدن قیصر سیسرون با انتونیوس[۱] که از پهلوانان معرکهٔ روم شده بود مخالفت کرد و جان خود را بر سر این کشمکشها گذاشت و تفصیل این وقایع طولانی و از موضوع گفتگوی ما بیرون است .

یکی از نامی‌ترین گفتارهای سیسرون دفاعی است که از میلون[۲] کرده است و اجمال آن داستان اینست که میلون از رجال مهم روم دشمنی میان بزرگان همان کشور داشت کلودیوس[۳] نام . وقتی بیرون شهر روم این دونفر که هریک جمعی همراه خود داشتند بیکدیگر برخوردند و نزاع در گرفت و کلودیوس بدست میلون کشته شد . یاران کلودیوس جنازهٔ او را به‌روم آوردند و عامه را بر انگیخته فتنه‌ای بزرگ بر پا کردند و پمپه[٤] ازسرداران نامی روم را که در تاریخ آن کشور معروف است در آن موقع بریاست کل برداشتند. او دادگاهی فوق‌العاده تشکیل داد و خود نیز در آنجا حاضر شد تا بداوری فتنه را بنشاند . چندین نفر ازهواخواهان کلودیوس بدادخواهی آمدند اما برای دفاع میلون کسی بجز سیسرون پای جرأت پیش نگذاشت واو نیزهنگام سخنسرائی دست و پای خویش را گم کرد وچنانکه باید از عهده برنیامد و میلون محکوم به تبعید گردید . اما خطابهٔ سیسرون از شاهکار های قضائی بشمار است و میلون در حال تبعید پس از خواندن آن تأسف خورد که اگر سیسرون در پیشگاه داوران خود را گم نکرده بود یقیناً من تبرئه میشدم . هر چند آن گفتار متضمن پند و حکمتی نیست ولیکن ازاوضاع سیاسی دولت روم واحوال واخلاق رومیان در آن روزگار اطلاعات سودمند بدست میدهد و چون نمونهٔ کامل از چگونگی سخنوری است و بخوبی مینماید که سخنور

۱ – Antoine ۲ – Milon ۳ – Clodius ۴ – Pompee

در درآمد سخن حساب بادادهای شنوندگان را بخود متوجه و موافق نماید سپس چگونه باید نقل واقعه را بنفع موکل خویش بگرداند و در فرود سخن چه قسم باید عواطف را بر مراد خود برانگیزد ، ترجمهٔ خطابه بفارسی مناسب نمینماید و ما آنرا با حذف بعضی از زوائد که مایهٔ ملالت خوانندگان امروز است و اندك تصرفی که در فصاحت و سلاست زبان فارسی اقتضا دارد نقل میکنیم . اما برای اینکه نکات و دقایق این خطابه بخوبی دستگیر شود باید بیاد داشت که دولت روم آن زمان جمهوری بود و هر سال ملت روم چند رئیس برای دولت بجهت یکسال انتخاب میکرد که به‌اسامی مختلف خوانده میشدند . رؤسای مقدم را کنسول [1] و رؤسای درجه دوم را پرتور [2] میگفتند ودر این خطابه هر جا رئیس مطلق نوشته‌ایم مقصود کنسول است و پرتور را رئیس دادرسی خوانده‌ایم چون وظیفهٔ مهم او دادرسی بوده است .

کارهای اجتماعی رومیان و وضع قوانین و تصمیم در امور مهم دولتی در دو انجمن صورت میگرفت که یکی مجلس اعیان بود موسوم به‌سنا و دیگری مجلس عامه مشتمل بر عموم ملت و تا وقتی که رجال دولت روم و همچنین‌عامهٔ آن‌قوم زندگانی ساده و اخلاقی استوار داشتند کارها بخوبی پیشرفت میکرد و از همین رو بود که مردم روم بر سراسر ایطالیا و بسیاری از کشورهای دیگرسیادت یافتند ولیکن اینحال کم کم برگشت و بسیار کسان زبردستی و عوام فریبی و خدعه و دسیسهٔ خود خود را بمقامات بلند میرسانیدند و اغراض و هوسهامیراندند و مخصوصا سردارانی که بکشورهای خارجی لشکر میکشیدند وفتوحات‌میکردند قدرت و نفوذ تمام می‌یافتند چنانکه در مأهٔ اول پیش از میلاد سه تن سرداربزرگ اقتدار کلی پیدا کردند و آنها در تاریخ بمردان سه گانه [3] معروفند . یکی از ایشان پمپه نام داشت دیگری قیصر که سر انجام بتنهائی بر دولت مسلط شد و نام او مشهور است وسومی کراسوس [4] همان کسی است‌که به‌ایران لشکر کشید و در جنگ با پادشاهان اشکانی کشته شد .

سخنوری که موضوع ماست یعنی سیسرون از رجال آن دوره بوده و او بواسطهٔ درستی و میهن پرستی و مخصوصاً فصاحت و بلاغت مقامی عالی یافته و به کنسولی رسیده بود . در دورهٔ ریاست او یکنفر فتنه جو موسوم به کاتیلینا [5] جمعی اوباش دور خود جمع کرد و لشکری فراهم ساخته میخواست بنیان دولت روم را بهم بزند و فتنهٔ خطرناکی تهیه کرده بود . سیسرون مطلب را دریافت و در جلوگیری از فتنهٔ کاتیلینا اهتمام تمام بکار برد و رومیان چون دانستند سیسرون چه خدمت بزرگی کرده او را بدر میهن خواندند و از او قدرشناسی کردند.چندی بعد کلودیوس که از مفسدین بزرگ روم بود سیسرون‌رامحل اغراض‌خودداشته عملیات او را در فتنهٔ کاتیلینا دست آویز نمود و اسباب چینی کرد تا او را از روم تبعید کردند . سپس میلون که از مسندین روم بود وسیله انگیخت که تبعید

Consul — ۱ Preteur — ۲ Triumvir — ۳ Crassus — ۴
Catilina — ۵

سیسرون خاتمه داده او را به‌روم بر گردانیدند وچیزی نگذشت که نزاع کلودیوس و میلون روی دادو کلودیوس کشته شد . هواخواهان او غوغا کردند وجنازهٔ او را به‌روم آوردند و جلو مجلس سنا سوزانیدند چون رومیان رسم داشتند که غالباً جنازه را ، بجای دفن کردن بسوزانند . در اینموقع آتش بعمارت سنا افتادومقداری از آن سوخت . در موقعی که آتش بعمارت سنا رسیده بود یکی از طرفداران کلودیوس برای تهییج عامه نطق میکرد . در اینحال آتش بمحل خطابه رسید و نزدیک بود اورا بسوزاند . آن شخص را سیسرون درخطابهٔ خود سخنورآتش‌گرفته میخواند. دوستان میلون‌هم بیکار ننشستند. درمقابل غوغای طرفداران کلودیوس هیاهو کردند و درمجلس‌سنا دراین‌باب مذاکرات بعمل‌آمد. سرانجام بناشدمیلون را بمحاکمه درآورند و چون شهر منقلب شده‌بود اعضاء مجلس سنا پمپه‌رابریاست مطلق بر گزیدند و اختیارات تامه باو دادند و او لشکریان فراهم کرده دادگاه فوق‌العاده برای رسیدگی به‌این کار معین‌نمود. ازاین‌مطلب‌گذشته باید متوجه‌بود که سیسرون که درآنموقع سمت وکیل مدافع میلون را قبول کرد از رجال‌معتبر و محترم بوده و خدمات نمایان بملت و دولت روم کرده بود و با کلودیوس دشمنی و بامیلون دوستی داشت . چون میلون سبب شده بود که سیسرون‌ازتبعید برگردد بنا بر این گذشته از اینکه کلودیوس مردی شقی وفتنه جو بود و میلون نسبت به او از مردان صالح بشمار می رفت سیسرون در دفاع از میلون حق دوستی را نیز منظور نمود و این داوری امری عادی نبوده وقضیه هم فوق‌العاده جنبهٔ سیاسی داشته است . باقی مطالب از خطابه مفهوم میشود و حاجت بتوضیح ندارد .

گفتار سیسرون در دفاع از میلون*

داوران. شرمسارم از اینکه چون برای دفاع یکی از دلیرترین مردم لب میگشایم چنانکه باید قوت قلب نمی‌نمایم ودرحالی که میلون ازآسیب خود باك نداشته حفظ میهن راپیشنهاد خود ساخت ازمن شایسته نبود که براین کرسی سخنوری کمتر ازاو دلیری نشان دهم اما اقرار میکنم که این دستگاه تازه واین دادگاه فوق‌العاده چشم مرا میترساند وچون بهرسونگاه می‌اندازم نه شیوهٔ دیرینهٔ سخنرانی را می‌بینم و نه ترتیبات عادی محاکمه را مینگرم . پیرامون محوطه‌ای‌که شماجلوس کرده‌اید گروه تماشائیان را مانند سابق نمی‌بینم وجمعیت کسانی راکه همیشه برای شنیدن سخن ما گرد می‌آمدند نمی‌یابم . لشکریانی‌که بررواق معابد ما گماشته‌اند هرچند برای جلو-گیری ازتجاوزکارانست مایهٔ آسایش سخنورنیست و دراین میدان و این دادگاه وجودشان باآنکه مفید ولازم است همواره موجب نگرانی است .

اما اگرگمان میبردم که این دستگاه برای مخالفت بامیلون فراهم آمده است منهم تابع مقتضای وقت‌میشدم ودرمقابل قوت وزورسی‌سخنور راباطل می انگاشتم ولیکن آنچه مایهٔ اطمینان من میشود ودلیرم میسازد نیات دادگرانه و خردمندانهٔ مردی مانند پمپه است که شخص متهم‌را ازچنگ لشکریان رهانیده بدست‌دادوران سپرد وازراه حزم رواندانست که قدرت دولت پشتیبان قهرعامیانهٔ مشتی‌نادان‌شود . ازاین‌رو میتوان مطمئن بودکه این انبوه لشکر وبرق نیزه وشمشیرنشانهٔ دشمنی نیست بلکه برای محافظت وحمایت ماست. اگرنگرانی را ازمادور نمیسازد مارا بدلیری نزدیک میکند . شخص مرا محفوظ میدارد وجمعیت را ساکت مینماید واماکسانیکه برای‌شنیدن‌سخن‌ماآمده‌اند میبینم گروهی ازبهترین همشهریانندکه‌باما‌مهربانند وازهمه

* آئین سخنوری چاپ دوم ، ص ۲۳۲-۲۶۳

سوچشم باین داوری دارند ویکسره دربارهٔ میلون نیایش میکنند وهریک میگویند حکمی که ازاین دادگاه بیرون آید سرنوشت ما وفرزندان میهن ودارائی ما را بساز مینماید .

امایکدسته مخالف ودشمن نیزداریم وآنها کسانی هستند که تهورکلودیوس ایشان‌را بوسیلهٔ چپاول وآتش سوزی وهمه نوع آفتها که بملت وارد آورده‌اند متنعم ساخته است وهمین کسان بودند که دیروز پس ازشنیدن گفتاری فتنه‌انگیز جسورانه فریاد برآورده بشما فرمان میدادند که چه حکم باید صادر نمائید واین هیاهو که هنوزهم شاید ازتهدید دست برنداشته است برای شما عبرتی بسزاست وبیاد میآورد که آزاد مردی که به پیشگاه داوری شما آمده است همواره هنگام مخاطراتی که به شما روی میآورد دربرابر فریادهای سفاهت آمیز مشتی دیوانگان ایستادگی میکرد وشما را آگاه میسازد که چنین مردی رابابد نگاهداری کنید . پس ای دادوران خود را استوار سازید وهیچگونه بیم وباك بخویش راه مدهید چه امروز روزی است‌که شما پناهگاه فضیلت وبزرگواری وخدمتگزاری واقع شده‌اید وهیچ زمان چنین خجسته هنگامی برای بزرگان قوم پیش نیامده است که بصدور یک حکم عادلانهٔ تاریخی حجتی رسمانه برارجمند شناختن نیکوکاران تمام کنند وبمهر برسانند. آری امروز روزی است که آشکار خواهد شد که مایعنی دوستان وپیروان پابرجای احکام شما محکوم به رنج ومحنت ابدی هستیم یاپس ازکشیدن مشقت‌های بسیار از دست جماعت اشرار سرانجام ازدادگری وتوانائی وخردمندی شما بنعمت آسایش‌خواهیم رسید . زیرا ای داوران چه محنت ومشقتی است بالاترازاینکه شخص بامید پاداش های بلند بخدمتگزاری ملت بپردازد وکارش باینجا رسدکه بیم شکنجه وعذاب‌داشته باشد ؟ هرچند من اقرار میکنم که چون همیشه میلون رابرای دستیاری نیکان بابدان درستیزه میدیدم همواره نگران بودم که درانجمن‌های ملی‌که مانند دریا متلاطم‌است عاقبت موجهای طوفان غوغای عامه برسراوبریزداماهیچگاه باور نداشتم‌که دشمنان او این اندازه جسارت داشته باشند که هنگام داوری درفرخنده دادگاهی که ازمانند شما خردمندان پاکدامن تشکیل شده بیایند ونه‌تنها قصد جان اوکنند بلکه نام اورا نیز ننگین سازند .

اما پیش ازاینکه ثابت کنم که دراین واقعه تعرض ازجانب کلودیوس بود و میلون برای دفاع دست درآورده بود سخن ازخدمتگزاری وفضایل میلون به میان

نخواهم آورد وسوابق اورا عذرخواه این‌عمل قرار نخواهم داد ونخواهم گفت که مرگ کلودیوس نعمتی بوده که ازدلاوری میلون واقبال این‌ملت برای ما دست‌داده‌است . پس ازآنکه دسیسه وخیانتکاری کلودیوس رامانند آفتاب برای شما روشن ساختم آنگاه دست بدامن نازکدلی شما زده خواهم گفت که اکنون که همه زیانها به‌میلون وارد آمده اجازه بدهیدکه لااقل حق دفاع ازجان برای اوشناخته وتصدیق‌شود که درمقابل حربهٔ مردم کشان خونریز براو روا بود که مقاومت ومبارزه نماید.

پیش ازآنکه باصل مطلب برسیم باید بعضی شبهات راکه دشمنان ما القا و گوشها را ازآن پرمیکنند مرتفع سازم وچون آن شبهات مرتفع شد مطلب‌ساده‌وروشن میشود. ازجمله یکی این است که میگویند کسی‌که خود بمردم کشی اقرارکرده باید کشته شود . این سخن مغلطهٔ عجیبی است وعجیب‌تر آنکه این مغلطه را در شهر روم می‌کنندکه اینهمه قضایا درآنجا برخلاف این مدعا واقع شده است . (دراینجاشواهد چند ازتاریخ روم ذکر میکند آنگاه میگوید) پس این بندقانون چه معنی دارد که « شب دزد را خواه مسلح باشد خواه بی‌سلاح وروز دزد مسلح راکشتن رواست » وچون مواردی هست که قانون بصراحت استعمال حربه را روا داشته است چگونه مردم کشی را مطلقاً میتوان ناسزا دانست ؟ آری مواردی هست که انسان حق کشتن همنوع خودرا دارد بلکه بآن مکلف است وآن موردی است که برای دفع متعدی مجبور بتعدی میشود واگر کسی بگوید کشتن دزد وقاتل روانیست میگوییم پس چرا بزرگان هنگام حرکت مردمان مسلح همراه دارند ؟ ای دادوران قانونی است‌مقدس که نوشته نیست اما ازهرقانونگذار وهرقانونی قدیمتر است . قانونی است فطری‌که هرذیحسی بطبع درمییابد وحاجت به آموختن ندارد وآن اینست که شخص چون به دسیسه یا زورگرفتار تیغ کین یاآز میشود وبخطر می‌افتد بهروسیله حق دارد خود را از مهلکه برهاند چه درمعرکهٔ کارزار قانون ساکت است وهنگامی که شخص اگر درنگ کند ببیداد کشته میشود وبدادرسی دسترسی ندارد قانون اورا ازاستعمال‌حربه منع نمیکند بلکه تصریح دارد براینکه دفاع جایز است ومیگوید چون کسی کشته‌شود مسبب رابابد جست واگر دانسته شدکه استعمال حربه برای حفظ جان بوده است نمیتوان نیت آدمکشی بمرتکب نسبت داد . پس ای دادوران این اصل را از نظر دور نداشته باشیدکه اگرکسی بخواهد مرا هلاك کند من حق دارم جان اورا بستانم وچون این نکته را منظور بدارید مقصود ما حاصل وکارما بکام

شبههٔ دیگر که بدخواهان ما القا میکنند این است که مجلس سنا تشخیص داده‌است که کشته شدن کلودیوس مایهٔ اختلال سایش کشور است . اما این دروغ است ودرمجلس سنا چندین بار این واقعه مباحثه شد وهمهٔ اعضاء بامیلون موافق بودند و حتی درمواقعی که جمعیت بسیار بود چهار پنج رأی بیشتر دیده نشد که مشعر بر عدم موافقت باشد . بهترین دلیل این مدعا آنست که سخنور آتش گرفته [1] همواره فریاد می‌کرد که قدرت سیسرون مانع پیشرفت حق است وهرچه اومیخواهد سنا رأی‌می دهد وحال آنکه من قدرتی ندارم جز اینکه خدمات من بملت شاید درمشورتها اعتباری بسخن من داده ودلسوزی‌های من نیکان‌را بمن مهربان ساخته باشد و اگر قدرتی که بمن نسبت داده میشود همین است امیدوارم همیشه این قدرت پشتیبان اخیار ومایهٔ ترس اشرار باشد واما هیئت کنونی هرچند نمیگویم خلاف عدالت است ولیکن میگویم بحکم سنا منعقد نشده است ومجلس سنا ازمرگ کلودیوس آن اندازهٔ متأسف ومتألم وهراسان نشده بود که بابودن قوانین ودادگاههای عادی که برای رسیدگی بمردم کشی وتعدیات دیگر آماده است طریقهٔ فرق‌العاده اختیار نماید . کلودیوس چون زنده بود وبشنیع‌ترین وجهی زنای محصنه مرتکب شده بود مجلس سنا دربارهٔ او حکم خاص نفرمود . دراینصورت آیا شگفت نخواهد بود که برای انتقام خون‌او دادگاه مخصوص تشکیل دهد ؟ اگرمجلس سنا برای آتش زدن کاخ ومهاجمهٔ بخانهٔ لپیدوس [2] بمناسبت کشته شدن کلودیوس آسایش عمومی را مختل دانسته باشد از آنست که دریک دولت قانونی هرقسم دست اندازی که نسبت بمردم شود مخل آسایش عامه محسوب است اگر چه برای مقاومت در برابر حملات باشد که قانوناً جایز بلکه گاهی مفید و واجب است چنانکه پیش از اینها نظایر این انقلابات واقع شده که کشور را ازمخاطره نجات داده است (دراینجا بعضی از آن وقایع را یادآوری مینماید). ازاینرو من خود این اصل را مسلم دانستم که چون قتل بی‌شبهه واقع شده باید دید تعرض ازکدام طرف ومخل آسایش عامه که بوده است و چون یقین است که تعرض واقع شده بلکه دستان و کمین گاه نیز ساخته بودند همین قدرعمل را ناشایسته خوانده درخواست کردم که محکمه مقصر را تشخیص دهد و اگر مدعی غوغاگرگذاشته بود که مجلس سنا بهارادهٔ خود عمل کند امروز ما بپیشگاه

۱ ـ درمقدمهٔ این خطابه معنی این کلمه راتوضیح کرده ایم .
۲ ـ Lépidus

مخصوص نمیآمدیم چه رأی سنا این بود که واقعه بیدرنگ بدادگاه عادی ارجاع شود . ونیزمیگویند پمپه چون هیئت فوق‌العاده برای این امر تشکیل داده است حکم قضیه رامعلوم نموده است . من میگویم آری پمپه تصدیق کرده است که در جادهٔ اپیوس [۱] قتل واقع شده وکلودیوس کشته شده است اما پمپه حکم کرده است که رسیدگی شود .

اکنون ببینیم چه چیزباید رسیدگی شود . وقوع واقعه که مسلم بود مرتکب هم که اقرار داشت . پس معلوم میشود نظرپمپه باین بوده که باید دانست مقصر کیست زیرا اگرهم او اقرار را مستلزم تقصیر می‌پنداشت رسیدگی مورد نمیداشت اختیار کیفردادن یابخشیدن بااو بود وامروزکاربه پیشگاه‌شما نمیآمد. پس بعقیدهٔ من تصمیم پمپه از روی سوء نظر به‌میلون نبوده بلکه آنرا دلیل میگیرم براینکه شما باید علت قتل را معلوم کنید تابدانید که قاتل مقصّر هست یانیست . ازاین گذشته پمپه‌خود حاضر است ومعلوم خواهدکرد که نیتش چه بوده است . (دراینجا کشته شدن دوتن ازبزرگان رجال روم دروزوس [۲] وسپیون [۳] را یاد آوری میکند که باوجودکمال اهمیت آنها موجب نشد که محکمهٔ فوق‌العاده برای رسیدگی تشکیل دهند . آنگاه میگوید) جهت چه بود؟ این بودکه قتل مرد بزرگ وشخص گمنام ازجهت مردم‌کشی وجنایت بودن تفاوتی ندارد ویکسان مشمول قانون است وکیفرآنهم یکی است مگرآنکه مدعی شوند که چون پدری کشته شود نامی یاگمنامی بودنش درشدت و ضعف جنایت مدخلیت دارد یااین ادعا را تصدیق کنیم که قتل کلودیوس چون در جاده‌ای روی داده که یکی ازنیاکان اوساخته است فجیع‌تر ازقتلی است که جای‌دیگر واقع شود [۴] یعنی سازندهٔ جاده آنرا برای آسایش مردم نساخته بلکه برای آن ساخته است که اگراز فرزندان او کسی راهزن شود بآسودگی بتواند جنایت خودرا انجام دهد .چنانکه وقتی کلودیوس درهمین جاده قاتل پاپیریوس [۵] شد چنین گفتگوها برنخاست . اکنون که اودرهمان جاده کشته شده چه غوغائی برپا میکنند برای‌اینکه

Appius - ۱ Drusus - ۲ Seipion - ۳

۴ - ازخصایص رومیان این بودکه درکشور پهناور خود راه سازی بسیار میکردند وازشهرروم بشهرهای دیگر راههای چند ساخته بودندکه هرکدام به اسم سازنده‌اش نامیده میشد . راهی‌که سیسرون دراینجا ازآن نام میبرد بمباشرت اپیوس ساخته شده بود واو ازنیاکان کلودیوس بوده است .

Papirius - ۵

خون یک راهزن وپدرکش [1] آنجا ریخته شده است. مگرنه چندی پیش یکی از بندگان کلودیوس را درمعبد خنجربدست گرفتند واقرار نمود که مأمور کشتن پمپه بوده است وازآنروز پمپه میان مردم نیامد ومحافظت خودرا بجای اینکه ازقانون و دادگاه بخواهد بدر ودیوار خانهٔ خود واگذار نمود ؟ درآنموقع چرا کسی مطالبهٔ اقدام مخصوص ومحکمهٔ فوق‌العاده ننمود ؟ وحال آنکه قصد قتل کسی‌کرده بودند که سلامت تمام دولت بسته بوجود اوبود . درموقعی‌که اگر اوازمیان میرفت روم ویرانه ودنیا منقلب میگردید واگربگوئید جهت این بود که جنایت‌به‌انجام نرسیده‌بود خواهم گفت مگرقانون کیفردادن نیات سوء را لازم نمیداند ؟ مگر همین کلودیوس بارها قصدجان مرا نکرده‌بود واگربخت من واقبال دولت روم مرا نگاه‌داری نمیکرد وکشته شده بودم آیاکسی احکام فوق‌العاده صادر مینمود ؟ اما حضرات خواهند گفت تودیوانه‌ای دروزوس وسیپیون وپمپه وسیسرون کیستند که‌باکلودیوس می سنجی؟ کشتن یا قصد جان آنها چه اهمیت دارد ؟ کلودیوس که مرده سراسر روم کشته شده است . همه باید بگریند . همه باید بنالند . پایتخت منقلب شود شهر ها زیرورو گردد وهمه بیابانها تاقیامت سوگوار باشند!

اما ای داوران، حقیقت این است که حزم وبزرگواری پمپه اورا برآن‌داشت که اقدامات فوق‌العاده بکند بسبب اینکه کلودیوس دشمن او بود ومیلون دوست است واگر پمپه هم درشادی مردم برمرگ کلودیوس شرکت میکرد بغرض شخصی‌حمل میشد وانگهی اوسختی کرد باعتماد اینکه شما داد خواهید نمود وبهمین جهت هیئت حاکمه را ازبزرگان ودانشمندان درجهٔ اول تشکیل داد ونباید این سخن را باورکنید که دوستان مرا ازاین هیئت خارج نموده است . چنان قائد بیغرضی چنین اندیشه‌ای بخود راه نمیدهد . بعلاوه همینکه مردمان عفیف انتخاب کرد دست خود را از غرض رانی نسبت بمن کوتاه نمود زیرا کسانی که بامن مهربانند منحصر نیستند به دوستانی که باایشان آمیزش دارم وناچار معدودند چون یک تن نمیتواند باگروهی فراوان ازمردم همنشین باشد ولیکن میان من وهمهٔ نیکان این کشور بواسطهٔ اشتراك مساعی درخیرعامه مناسباتی هست وچون پمپه بهترین مردم این شهررا برای داوری برگزیده واین امررا تکلیف شرافتی خود دانسته است البته کسانی که انتخاب نموده

1 ـ کلودیوس راپدرکش میخواند بملاحظهٔ اینکه وقتی قصدکشتن پمپه راکرده بود و چون پمپه رئیس ملت بوده قصدکشتن اودرحکم پدرکشی بوده است .

همه بمن مهربانند اما ای دومیتیوس [1] ترا که بالاختصاص برسر این داوری قرار - داده مسلم است که نظر بدادگری وانصاف وبیطرفی توداشته ودانسته است که قائد قوم باید بتواند دربرابر سبکسری عامه وجسارت فتنه جویان ایستادگی نماید . پس دومیتیوس را برگزیده است که میداند اوازآغاز جوانی تاکنون هیچگاه ازغوغای عامه باك نداشته واز راه منحرف نشده است .

اکنون وقت آنست که به اصل مطلب بپردازیم . پس گوئیم چون اقرار مرتکب امری است عادی وتصمیمات مجلس سنا دراین مورد چنان نبوده است که نسبت بما دلالت برناسازگاری داشته باشد ومؤسس این دادگاه هم باآنکه وقوع واقعه را محقق میدانست راه را برای تحقیق وبازرسی بازنمود وداورانی که انتخاب کرده وکسی که برسر ایشان گماشته در امانت و درستی مسلم میباشند و یقین است که رسیدگی باید خردمندانه وبیطرفانه بعمل آید . تکلیفی که باقی میماند این است که مشخص گردد که ازمیلون وکلودیوس کدام یک مهاجم وکدام مدافع بوده‌اند وبرای اینکه این مطلب روشن شود نقل واقعه کفایت میکند وبنابراین خواهش من آنستکه بسرگذشتی که حکایت میکنم توجه فرمائید .

کلودیوس باکمال بیصبری مشتاق بود که بریاست دادرسی منتخب شود برای اینکه بآن وسیله بتواند بخیانتکاری خود بپردازد ولیکن انجمن این سال درکار تأخیر کرد چنانکه اگر منتخب میشد چندماهی بیش‌برسراینکار نمیماند وچون اومانند دیگران این مقام را نه برای شرافت بلکه ازپی‌هوای نفس طالب بود میخواستیک سال تمام درآن‌مقام کامرانی کند . گذشته از اینکه پاولوس [2] که باوهمقدم میشد مردی درستکار است ومزاحم حال اومیبود . بنابراین ناگهان ازداوطلبی خود دست برداشت وآنرا برای سال بعد گذاشت واین از روی بیغرضی نبود وخود آشکار می- گفت میخواهم دوازده ماه ریاست کنم یعنی‌میخواست یکسال تمام بغارتگری‌مشغول باشد . اما دراین نوبت نیزمشکلی درپیش داشت وآن همقطاری بامیلون بود بنابراین با رقیبان اوهمدست شد بلکه آستین بالازد که همه اسباب چینی‌ها را خود داره کند. قبایل را به‌روم میخواند . بهمه کار مداخله میکرد . هرعنصر شری را میآورد و م هرچه اوآب رابیشتر گل‌آلود مینمود برقوت‌میلون می‌افزود تابجائیکه آن نجو نمرد دانست که دلاوری که دشمن اوست البته منتخب خواهد شد. کرازگفتگو گذشت

Pavlus - ۲ Domitius - ۱

وهلهلهٔ ملت را پی‌درپی دربارهٔ میلون مشاهده کرد بنابراین چادر را یکشاخ نمود و آشکارا پیمان کرد که حریف را ازمیان بردارد . پس مشتی بندگان وحشی بیابانی را که بخرابی بیشه های دولتی ویغماکردن اترووری [۱] گماشته بود به‌روم آورد وشماآن خونخواران‌را دیدید وعلت مهاجمهٔ آنانرا دانستید چه کلودیوس نیت‌خودرا پنهان نمی کرد وبیملاحظه درمیان مجلس سنا ومجلس ملی میگفت اگرقبول عامه را از میلون نمیتوانیم برداریم جانش را میتوانیم بگیریم ونیز وقتی که فاونیوس[۲] از روی ساده دلی ازاو پرسید باوجود میلون هوس‌های خودرا چگونه خواهی راند ؟ جواب داد تا سه چهار روز دیگر میلون تباه خواهد شد وکاتون که اینجا حاضر است خود این سخن را ازفاونیوس شنیده است . مقارن اینحال میلون برای انجام یکی‌ازوظایف خود مکلف شد به لانوویوم [۳] که مقرّ فرمانروائی اوبود برود و این مسافرت را قانون ایجاب میکرد وضرورت داشت وامری پنهانی نبود وکلودیوس این فقره را میدانست .

میلون بیستم ژانویه میبایست راه بیفتد . کلودیوس روز نوزدهم ناگهان براه اپیوس رفته بکمین او نشست وبایدحرکت ناگهانی اورا توجه کرد . با اینکه همانروز در روم مجلسی تشکیل میشد که برای عملیات کلودیوس سودمند بود ویقیناً اگر او نمیخواست ازپیش تهیهٔ خیانتکاری خودرا ببیند ومحل واسباب کار خودرا تهیه کند آنروز از روم غیبت نمیکرد . ونیزتفاوت احوال میلون را باکلودیوس باید مورد توجه قرارداد . میلون همانروز درمجلس سنا حاضر شده غیبت روا نداشت. آنگاه بخانه آمده جامه وکفش خودرا تغییر داد . مدتی‌هم صبرکرد تازوجه‌اش آماده شود، هنگامی براه افتادکه اگرکلودیوس به‌روم‌برگشتنی‌بودبرگشته بود. چون بسرراه رسید کلودیوس سواره بی‌برگ وساز باوبرخورد درحالی که نه زوجه‌اش همراه بود نه امردانی که همیشه درسفر همراه میبرد واین خود امری فوق‌العاده است ولیکن‌میلون که اکنون بااین آب وتاب اورا مهاجم وقاتل میخوانند سوار ارابه‌میرفت‌جامهٔبزرگ فراخ برخود پوشیده همراه زوجه‌اش وگروهی ازخدمتگزاران مرد وزن که بهیچ‌وجه مناسبتی باجنگ وکارزار ندارند . خلاصه ملاقاتشان درمحلی‌که ازاملاک‌کلودیوس‌است‌وقت‌عصرواقع شد باینکه‌ناگهان ازمحل مرتفعی جمعی راهزنان‌مسلح‌بارابهٔ میلون حمله‌ور شدند وارابه‌ران راکشتند. میلون از ارابه بزیرجست وجامهٔ فراخ را

۱ - Etrurie قسمتی ازخاك ایطالیا بوده‌است . ۲ - Favonius ۳ - Lanuvium

ازخود دورکرده دلیرانه بدفاع پرداخت، دستهٔ دیگر ازمردان شمشیربدست پیش آمدند وکلودیوس شخصاً آنها را سرکردگی میکرد . بعضی پیرامون ارابه را گرفتند و برخی میلون را کشته انگاشته بجان خدمتگزاران که دردنبال میآمدند افتادند و بسیاری ازایشان‌را هلاك ساختند وبقیه که دیدند بارابه راه نمی‌یابند وکلودیوس را شنیدندکه فریاد میکرد میلون کشته شد کاری راکردندکه هرکس دیگربود ازبندگان خود همین انتظار میداشت ولیکن در اینکار نه حکمی ازمیلون داشتند ونه اورا آگاه ساختند واین بدرستی همان است که واقع شده است . دراین گیرودار مهاجم کشته شد نیرو برنیرو غلبه کرد بلکه باید گفت دلاوری برجسارت چیره گشت. کلودیوس جان داد وجان دولت وشما بندگان خدا آسوده شد . بخت میلون بلند بود اما شما و دولت روم هم اقبال داشتید که اوجان خودرا خواست حفظ کند جان شماراخرید. اگراین عمل بیداد بوده بفرمائید تامن ساکت شوم . اما گمانم این است که هرکس باشد اگرخردمند باشد عقل حکم میکند واگرنادان باشد ضرورت ایجاب مینماید و اگر جماعت باشد قانون ملل روا میدارد و اگرحیوان هم باشد طبیعت فرمان میدهد که تامیتوانی آسیبی راکه بتوروی نموده برای آسایش وزندگی وسلامت از خود بگردان ومیلون‌را محکوم نمیتوان ساخت مگراینکه مقرر شود وازاین پس همه‌کس بداندکه چون گرفتار مهاجمهٔ راهزنان شوی : یابه‌شمشیرآنان جان میدهی یا بحکم دادوران کشته میشوی ودرهرحال ازمردن چاره‌ای نیست واگرچنین باشد صرفهٔ میلون دراین بود که به‌تیغ کین کلودیوس که بارها بروی او کشیده شده سر بنهد تا بجرم دفاع درمقابل مردم کشان بشمشیردادوران هلاك نشود ولیکن یقین است‌که‌شما چنین عقیده‌ای ندارید وبنابراین سخن دراین نیست که قتل واقع شده یا نشده بلکه مطلب این است که گناه بوده یانبوده است واین رسیدگی نظایر بسیار داشته است .

دراینکه ازپیش دامی‌گسترده شده شکی نیست ومجلس سنا همین حکم راکرده است ولی باید دید دام راکه گسترده است. مجلس سنا مهاجمه را ناروا دانسته اما مهاجم را تشخیص نداده وپمپه ازشما خواسته است که معلوم‌کنید میلون شحق داشت این‌کارزا بکند یانداشت . بعبارت دیگر مجرم را تشخیص کنند تااگرمیلون دام را گسترده‌است کیفر ببیند واگر کلودیوس کرده است میلون را تبرئه بفرمائید .

آمدیم برسراینکه ازکجا میدانیم کلودیوس مهاجم بوده ست . بگمان من در بارهٔ چنین نفس خبیث وجانور درنده اگر بنمائیم که اوازمرگ میلون امیدواری

بسیار داشته وآنرا آرزومند وثمرات بزرگ از آن مترقب بوده مقصود حاصل است وبقول آنکس عمل می‌کنیم که گفت ببینید ازاین پیش‌آمد که صرفه میتوانست ببرد . مرد نیک بهیچ طمعی شرارت نمیکند اما شخص فاسد بکمترین نفعی از بدکردن‌خود- داری ندارد . ملاحظه بفرمائید که‌کلودیوس ازمردن میلون چه بهره‌ها درنظر داشت. چون داوطلب ریاست دادرسی بود وجود میلون را برسرحکومت‌مزاحم جنایتکاری خود میدید پس چون اواز میان میرفت این خار ازسرراه اوبرداشته میشد وبعلاوه اسباب چینی میکرد که کسانی برسرحکومت بیایند که نسبت بهوس رانیهای اوچشم- پوشی کنند بلکه شریک شوند وچگونه میتوانستند ازغارت گری‌های اوجلوبگیرند درصورتی‌که اوآنها را بریاست رسانیده بود ؟ ازاین گذشته چگونه میتوانستند از عهدهٔ چنین نابکاری که آنسان بشرارت خوکرده وجری شده برآیند ؟ ای‌دادوران مگر نمیدانید چه خبراست ؟ مگر ازاوضاع روم آگاه نیستید وغوغائی که در این محوطه برپاست نمیشنوید ومسبوق نیستید که این آتش پاره چه احکام میخواست صادر کند وچه بلا ها بسرما بیاورد ؟ بیا ای سکستوس[۱] ترا بخدا آن‌مجموعهٔ احکام را که باهم تهیه کرده بودید ومیگویند تودرمیان معرکه ازخانهٔ کلودیوس شبانه در- ربودی بیاور نشان بده که اگر روزگار باشما مساعدت میکرد ورئیس موافق دلخواه خودرا برسرکار میآوردید چه تهیه ها برای ما دیده بودید وچه دستورهای گرانبها باو میدادید ... ببینید سکستوس چه نگاه خشمناکی بمن می‌اندازد مانند همان نگاه که پیش ازاین مرا تهدید میکرد وخداوند مرا ازآن محفوظ بدارد . تصورمکن ای سکستوس که من ازتو دلتنگم . کلودیوس دشمن خونخواری بود اما توپیش ازآنکه من میتوانستم چشم داشته باشم انتقام مرا ازاوگرفتی . تونعش خون‌آلود کلودیوس را ازخانه بدرآوردی وبمیدان کشیدی وبرای آشوب کردن نگذاشتی تکالیفی که‌باید نسبت بمیت ادا کنند واحتراماتی که شایسته است بجا بیاورند وجسد اورا نیم سوخته طعمهٔ سگان کوچه ساختی . من نمیتوانم اینکارترا تحسین کنم چون شنیع وبیدینی‌بود اما کیفری بود که بدست توبدشمن من داده شد وازاینرو نمیتوانم ازتودلتنگ‌باشم.

باری ای دادوران ریاست کلودیوس مایهٔ بیم وهراس بود وشما میدانستید که اگرباطل‌السحری برای‌آن نداشته باشید وتریاقی برای آن زهر نیاورید یعنی مرد توانای باعزمی درمقابل اونتراشید کارخرابست . آن تریاق وجود میلون بود وملت

۱ - Sextus ازهمدستان کلودیوس بوده است .

روم همه باین عقیده بودند وبرای محافظت شخص خود ومصون داشتن دولت از خطر همه برای انتخاب او رأی‌میدادند . اما برای میلون وجود کلودیوس اسباب سرافرازی بود که همواره ازخیانت‌های اوجلوبگیرد وخودرا آبرومند سازد . مرگ کلودیوس روم را ازخطرمیرهانید اما موقع را برای هنرنمائی وخدمتگزاری بملت از دست میلون میگرفت . پس کلودیوس اگرمشتاق نابود ساختن میلون بود میلون‌نمی توانست آرزومند نیستی کلودیوس باشد واگربگوئید خشم‌وکین درمیان بود وازراه دشمنی باینکار مبادرت نمود خواهم گفت این احوال درکلودیوس بیشترقوت‌داشت بلکه ادعا میکنم که میلون این احوال را نداشت . اواگر ازکلودیوس بیزاربود همان بیزاری بود که ماهمه از راه میهن دوستی داریم . ازاین گذشته وجود کلودیوس برای میلون مایهٔ شرافت ومحبوبیت بود اما کلودیوس برمیلون خشم داشت چون اولا اوسبب برگشت من به روم شده بود . ثانیاً اورا بلای جان خود ومانع نیات شرارت آمیزخویش میدید . ثالثاً میلون اورا بدادگاه خوانده بود وتحت تعقیب او بود . پس بیندیشید که مثل کلودیوس کسی‌باچنین وهنی‌که دیده بود آیا میتوانست آرام بنشیند وچه اندازه میبایست کینه‌ورزی داشته باشد وآیا ازچنین شقاوت پیشه‌ای غیرازاین حالتی میتوان انتظار داشت ؟ اکنون باید عادات وصفات کلودیوس‌وطبیعت وحالت میلون را سنجید .

(دراینجا سخنور وقایعی نقل میکند وشواهد ودلائلی میآورد براینکه طبع کلودیوس برشرارت وخباثت بود وفطرت میلون برخودداری وسلامت‌وبعلاوه آن هنگام که موقع منتخب شدن اوبریاست بود مناسبت نداشت که میلون دست خودرا بخون آلوده ولکه دار سازد آنگاه میگوید :) ونیزتوجه بفرمائید که کلودیوس‌موقع را چه درست بدست آورده بود . میدانست که در روز معین میلون میباید وظیفهٔ مخصوصی را اداکند وبرای‌این مقصودباید به لاونوویوم برود. پس براوپیشی‌گرفت درحالی که همانروز انجمنی ازفتنه جویان که خود اوفراهم آورده بود مشغول‌فساد بودند ویقیناً کلودیوس اگرقصد ارتکاب‌آن‌جنایت را نداشت ازآن انجمن غایب‌نمی‌شد وآن غوغارا برای پیشرفت مقاصد خود مغتنم میشمرد ولیکن میلون به مسافرت مجبور بود چون قانون اورا به‌ادای وظیفه مکلف ساخته بود کلودیوس ین مطلب را میدانست وهزار قسم وسیله برای آگاهی ازآن داشت ولیکن میلون ازحرکت کلودیوس بیخبر بود . چون مقدمه وسابقه نداشت وازکجا میتوانست ازاین امر آگاه

شود ؟ وشهود چند براین گواهی داده‌اند که کلودیوس درآنروز بنابود درآلب [۱] درمقرّتابستانی خود باشد وچون خبر مرگ کورس [۲] معمار را باودادند به‌روم آمد. اکنون میگویند اگربنا بود کلودیوس درآلب باشد وبه روم آمدنش بواسطهٔ مرگ کورس بوده است پس قصد مهاجمه به‌میلون رانداشته است . من میگویم‌چنین‌نیست ومرگ کورس بهانه بوده است چون کلودیوس روز پیش بربالین کورس بود ودید که اودرحال احتضار است ومنهم بودم و وصیت نامهٔ کورس‌را باهم دیدیم ومهر کردیم دراینصورت چه جهت داشت که بفاصلهٔ چند ساعت که‌کورس درگذشت کلودیوس ناگهان درتاریکی شب بیاید وچرا ازمسافرت شبانه پرهیز ننمود وتا صبح صبرنکرد که روز حرکت کند ؟ میلون اگر قصد قتل کلودیوس‌را داشت همانشب را مغتنم میشمرد ودرتاریکی درجائی‌که همه کس میدانند که دزدگاه است پنهانی میرفت ومقصود خودرا انجام میداد ومطلب لوث میشد وخون گردنگیراو نمیگردید وهمه کس تصدیق میکرد کلودیوس گرفتار دزدان گردیده است‌ویامی‌گفتند آنهمه‌بیچارگان که گرفتار تعدیات کلودیوس بوده واواموال ایشان‌را برده بود یابسیاری دیگرکه در معرض همین بدبختی بودند ازاوانتقام‌کشیده‌اند . ازاین گذشته آنروز کلودیوس‌که از اریسیا [۳] میآمد بخانهٔ خود درآلب توقف کرد . اگر میلون ازحرکت اوآگاه بود برفرض که میدانست اوبه‌روم میآید یقین میدانست که درآلب توقفی خواهدکردپس چرا آنجا براومهاجمه نکرد وشبانه کار خود را نساخت .

پس ای دادوران بگمان من همه اوضاع واحوال گواه بی‌گناهی میلون‌است. نفع میلون در زنده بودن کلودیوس بوده . آرزوهای کلودیوس جزبمرگ میلون برآورده‌نمیشد.کلودیوس غیظ‌وغضب‌سخت‌نسبت‌بمیلون داشت. میلون‌جهتی نداشت که نسبت باو غضبناك باشد . خلق وخوی کلودیوس همواره برشرارت وتعرض‌بود. میلون جزدفاع کاری نمی‌کرد . کلودیوس موقع مرگ میلون‌را معین کرده وآشکار گفته بود . ازمیلون هرگز چنین چیزی شنیده نشده بود . موقع حرکت میلون بر کلودیوس معلوم بود ولی میلون ازموقع حرکت کلودیوس خبر نداشت . مسافرت میلون ضروری بود . حرکت‌کلودیوس هیچ دلیلی نداشت . میلون گفته بود چه روز ازروم راه خواهم افتاد . کلودیوس موقع‌ورود خود را به روم پنهان داشته بود . میلون درقصد ونیت خود تغییری نداده بود . کلودیوس ببهانه‌های بی‌معنی قصد خود را

۱ - Albe   ۲ - Cyrus   ۳ - Aricie

تبدیل نمود . میلون اگر نیت بدداشت میبایست شبانه نزدیک روم بکمین کلودیوس بنشیند ونشست . کلودیوس اگرهم ازمیلون ترس نداشت میبایست درهرحال از مسافرت شبانه احتراز کند ونکرد . ازطرف دیگر، ای داد وران، بیاد بیاورید که این نزاع درجلوملک کلودیوس واقع شده که اوآنجا مشغول بنائی بود وجمعی ازکارگران پرقوه آنجا کارمیکردند وکلودیوس میتوانست ایشان‌را بیاری بخواهد .

درچنین جائی‌که مشرف بردشت است میلون چگونه دلیری میکرد که به دشمن حمله کند وحال آنکه محل ازهرجهت برای کلودیوس مساعد بود و مطلب روشن است ونیزچگونگی واقعه حقیقت را آشکار میکند . میلون درارابه نشسته و جامهٔ فراخ برخود پیچیده وزوجه‌اش درکنار اوجای گرفته میرفت واینها همه عایق واسباب اشکال کاراست . ازآن طرف کلودیوس بیموقع وبیجهت وناگهان شبانه حرکت می‌کند وهیچ علتی برای این حرکت نیست جزاینکه میداند که میلون می‌آید واین محل برای انجام مقصود مناسب است . همین کلودیوس که همیشه بازن سفر میرود دراین‌موقع تنهاست بااینکه هیچوقت بی‌ارابه حرکت نمیکند ودرآنهنگام‌زبده‌سواراست . برخلاف عادت ازامردادن وروسپیان که همیشه همراه دارد کسی همراه اونیست مگرمردانی که برای کارزار آماده‌اند درحالی که میلون اتفاقاً درآن سفر برای تشریفاتی که میبایست انجام دهد مطربان وجمعی ازخدمتگاران زنانه همراه دارد

ممکن است بگویند بااینهمه چرا کلودیوس مغلوب شد ؟ جواب میگوییم از آنجا که نبایست همه وقت مسافر بدست راهزنان کشته شود وگاهی‌کارها معکوس میگردد وحقیقت این است که کلودیوس درواقع زنی‌بود که بمردان حمله ورشده بود . بعلاوه میلون هم عموماً ازخود غفلت نمیکرد و میدانست‌که‌کلودیوس تشنهٔ‌خون اوست وازاحتیاط خودداری نداشت و وسایل دفاع را ازخود دور نمیساخت و نیز قضا وقدرهم درکاراست وبسا میشود که درهنگامهٔ کارزاربخت برمیگردد وآنکه غالب بود ازدست مغلوب زخم میخورد . خاصه‌اینکه کلودیوس شکم‌خواره وباده‌نوش ومست‌غرور گمان‌میکرد کسان میلون را پراکنده‌ساخته است‌ونمیدانست‌که‌خود را درمیان دودسته انداخته وآنهاکه دنبال می‌آمدند مولای خودرا کشته پنداشته بکینه‌خواهی اوحمله میبرند وخون مولای خودرا که ریخته میدانستند بخون قاتل او میشویند . خواهند گفت « پس چرا میلون آن بندگان راآزاد ساخت ؟ هرآینه جزاین

نبود که میترسید آنها بزیر شکنجه درآیند وبشرکت درقتل کلودیوس اقرار کنند . »
اما من میگویم بشکنجه واستنطاق چه حاجت است ؟ اگرمقصود کشف قضیه ومرتکب است میلون خود اقرار دارد . اگربرای این است که معلوم شود حق بود یانبود این فقره ازشکنجه واستنطاق دانسته نمیشود . میپرسند برای‌چه بندگان‌خود راآزادنمود؟ جواب میدهم درپاداش خدمتی که بمولای خود کرده بودند آزاد کردن هم کافی نبود وبقول کاتن آنمرد ارجمند که درمجمع پرهیاهو سخن گفت هرچه بآنان‌پاداش میدادند بجابود . بندگانی که این اندازه جانفشان وجوانمرد وباوفا باشند که جان مولای خود رابخرند ونگذارند دشمن کام شود دربارهٔ آنها چه باید کرد ؟ آیا آزاد کردن کمترین مزدآنها نبود ؟ خوشا بحال میلون که درمیان همه بدبختی‌ها لااقل توانست این تکلیف را نسبت ببندگان دلسوز خویش ادا نماید .

میگویند بندگان که باستنطاق درآمدند گناه رابگردن میلون دانستند . میدانید کدام بندگان ؟ بندگان کلودیوس بودند که برادرش ازخانهٔ خود آورد وبه استنطاق کشید . عجب شاهدهای عادلی. درحقیقت میتوان مطمئن بود که این شهود بآزادی وموافق حقیقت گواهی داده‌اند . کسیکه باومیتوان گفت اگرچنین گفتی بسه پایه‌ات می‌بندم واگرچنان بگوئی آزادت میکنم البته شهادتش پذیرفته است . لااقل اگر همین بندگان را هم ازیکدیگر جدا کرده وجائی نگاهداشته بودند که کسی با آنها گفتگوئی نکند وبلافاصله پس ازواقعه استنطاق کرده بودند شاید ممکن میشد که حقیقتی ازآنها بدست آید . اما آنان زیاده ازسه ماه دراختیار مدعی ما بودند و خود اوآنهارا باستنطاق کشیده است . دراین صورت پیداست‌که این گواهی چه‌حال‌دارد.

باهمهٔ این دلایل واضح وقرائن وامارات روشن اگربازحقیقت برشمامعلوم نگردید وازبی‌گناهی وپاکی میلون مطمئن نشده‌اید بیاد بیاورید که اوباکمال‌آزادی و اطمینان ازبی‌تقصیری خود بی‌تشویش وپریشانی بآسایش خاطر فوراً به‌روم آمده بمیدان وارد شد . درحالی که سنا آتش گرفته بود وچه قوت قلبی نشانداد وچه ـ سخنها گفت وچگونه ازملت وسنا تمکین کرد بلکه بی‌حربه وسلاح تسلیم لشکریان شد وخودرا درتحت اختیار رئیس کل که مجلس سنا برای دولت معین کرده بود گذاشت . آیا اگراز خود مطمئن نبود باین آسانی تسلیم میشد خاصه هنگامیکه پمپه‌را متوجه همهٔ گفتگوها ونگران وگرفتار سوءظن میدید ؟ ای دادوران حقیقت‌این قسم تأثیر دوطرفی میکند ؟ آنکه بیگناه است بیترس پیش میآید وگناهکار را منظرهٔ عداب

وکیفر فرا میگیرد وازهمین روبودکه درمجلس سنا همه میلون‌را ذیحق دانستند و چگونگی واقعه را درنظر گرفتند وآرامی خاطر واستوار بودن مدافعهٔ اورا مشاهده کردند . البته بیاد دارید که چون کلودیوس کشته شد دشمنان میلون وبی‌خبران چه تصورات کردند وچه افسانه‌ها ساختند . بیقین میگفتند به‌روم نخواهد آمد وحال که کلودیوس را درحین خشم وبیخودی کشته وکینهٔ خویش را کشیده ودشمن را بسزا رسانیده البته بآسانی ازمیهن دست می‌کشد ومیرود ونمیدانستند اواگر دشمن شخصی را ازمیان برداشته دولت راهم ازخطر رهانیده است . خودرا بمعرض هلاك آورده اما ملت‌را نجات داده است . پس البته تسلیم قانون میشود وشرافت ابدی حاصل مینماید وثمرات جانفشانی خویش را بماميدهد . بعضی دیگر مقاصد عجیب مانند کاتیلینا باو نسبت میدادند ومیگفتند مهاجمه خواهدکرد . علم طغیان خواهدافراشت ، به‌روم لشکر خواهد کشید . ریاست را بزور خواهد گرفت. بیچاره خدمتگزاران ملت‌که چه زود سلامت نفسشان‌فراموش میشود وچه نیات‌جنایتکارانه بآنها میدهند . این گفتگوها همه واهی بود ورفتار شرافتمند وقانون خواهانهٔ میلون بیگناهی او را آشکار نمود . بااینهمه دست ازافترازدن باوبرنداشتند چنانکه اگرمتانت‌اونبود واعتماد کامل بپاکی خود نداشت‌البته پریشان میشد اما اوهیچ تزلزلی بخود راه‌نداد و بآن سخنها اعتنا نکرد وناچیز شمرد . گناهکار هرقدر متهوّر باشد چنین‌محکم نمی‌ایستد. بیگناه هم اگر دلیر نباشد چنین ایستادگی نمی‌کند (اینجا داخل بعضی جزئیات‌می شود وشرحی‌نسبت به پمپه خوش آمد گوئی میکند وبدادوران دل میدهد که با وجود پمپه که اینجا نشسته ازهیچ چیزباك مدارید واز روی انصاف رأی بدهید. آنگاه می‌گوید :) میلون چه میگوید ؟ میگوید کسی‌که بدست من کشته شده است نامردی است‌که بانوان محترم رومی اورا درمکان مقدس دیدند که بزناکاری آمده بود. کسی که مجلس سنا خود تصدیق‌کرده است‌که مقدسات‌دینی‌راهتک نموده وبارها استحقاق قتل‌را دریافته بود . کسی‌که آلوده بزنای باخواهر خود بود . کسی‌که بزور بندگان مسلح خود مرد محترمی راکه سنا وملت روم بلکه همه اقوام اورا پدرمیهن ونجات‌دهندهٔ همشهریان میخواندند از روم بیرون کرد . کسی‌که کشورها‌را داد وستد می‌کرد وبمیل خاطرخود بخش مینمود . کسی‌که درهمین میدان خونریزی‌ها کرد و خنجر بدست بزرگترین وعفیف‌ترین مردم روم را مجبور بخانه نشستن کرده بود کسی‌که درهوسرانی وفسق وفجور ازهیچ شناعتی باك نداشت . کسی‌که معبدرا آتش

زد برای اینکه ازتقلباتش در دفاتر نفوس اثری باقی نماند. کسی‌که نه حق قائل‌بود نه قانون رعایت میکرد نه کسی‌را مالک چیزی میدانست . کسی‌که پس ازنزاع جوئی‌ها وترافعهای ناحق بالاخره باکمال بی‌اعتنائی بمحاکم وقوانین باحربه وجمعیت آشکارا مهاجمه کرد ومیراث دیگری را ضبط نمود . کسی‌که بتاراج کردن اموال مردم اترووری قناعت نکرده ، برمرد شریفی مانند واریوس که اکنون میان شما بدادوری نشسته حمله کرده ومیخواست بضرب شمشیر اورا ازاملاك خویش بیرون کند(چند فقرهٔ دیگرازاین نوع کارها نقل میکند که همه واقع شده بود) وچنانکه می‌بینید ومی دانید کاودیوس نه بدولت روم دست‌رد میگذاشت نه بمردم ، نه بنزدیک نه بدور ، نه بخویش نه ببیگانه اما ازبس این کارهای اوعادی شده بود برای کسی شگفتی‌دست نمیداد وهمه باین احوال خوکرده بودند وحس مردم کندی گرفته بود . اکنون بفرمائید آسیب‌هائی‌که برای شما آماده کرده بود چگونه از خود میگردانیدید ؟ بار را اگر میبردید چگونه میبردید واگر میگذاشتید چگونه میگذاشتید ؟ اگراوبریاست میرسید نه بزرگ میدانست نه کوچک. خانه‌های شما ودارائی‌شما ، فرزندان شما ، زنهای شما ازشر اومحفوظ نبودند وآنچه میگویم خیال واهی نیست ، مگرنه قصد داشت ازبندگان لشکر فراهم آورد واموال دولت وملت را ببرد ؟ پس اگر میلون شمشیر خون‌آلود خودرا بدست گرفته فریاد کند که ای‌مردم من کلودیوس را کشتم وشراورا ازسرشما گردانیدم وازاین عمل من عدالت وقانون وامنیت وعفت در رم محفوظ ماند آیا اورا تصدیق نمیکنند ؟ آیا هیچگاه کسی چنین خدمتی بدولت کرده‌است ؟ آیا هرگز ملت روم ومردم ایتالیا وتمام دنیا چنین شادی وخوشی دیده بودند؟ من شادیهای نیاگان‌را ندیده‌ام که چگونه بوده است اما پیروزی‌های‌بزرگ ونمایان سرداران زمان خودمان‌را دیده‌ام وگواهی میدهم که هیچوقت عموم مردم چنین ذوق ومسرتی درنیافته بودند . ای دادوران این پیشگوئی مرا باورکنید که امیدوارم شما وفرزندانتان این ملت‌را خوش وفیروز ببینید وهمواره بگوئید اگرکلودیوس جان نداده بود ما این منظرهٔ سعادت‌را نمی‌دیدیم ومن اطمینان دارم که این امید بر-آورده میشود وهمین سال این خودسری‌ها ازمیان میرود . فتنه جویان مقید خواهند شد . قانون ودادگاه محترم خواهد گردید وریاست پمپه تاریخ‌نجات روم خواهد بود . اما کیست که ادعا کند که این بهبودها باوجود کلودیوس صورت پذیر میشود واگرآن دیوانه تسلط مییافت که می‌توانست ضمانت کند که شما از دارائی ونعمتهای

خداداد خود بهره‌مند بمانید ؟

ای دادوران گمان نمیکنم کسی این بیانات مرا تنها نتیجهٔ دشمنی من با کلو-دیوس بداند و بگوید از روی خشم وکین ازراه عدالت وداد منحرف شده است . راست است که من موجبات بسیار برای عداوت بااو داشتم اماهمه همشهریان‌مانند من اورا دشمن میدانستند وعداوت من درضمن نفرت عمومی مستهلک بود. درست توجه بفرمائید سخن ازمرگ کلودیوس میرود . اینک من بشما می‌گویم چون فرض محال محال نیست همه چیزرا میتوان درعالم خیال بتصور آورد . فرض کنید برای مبری‌شدن‌میلون من توانائی داشتم‌که کلودیوس‌را دوباره زنده کنم وچنین میکردم... ببینید رنگ همه پرید . پس کسی‌که فرض محال زنده شدنش چنین هولناك باشداگر در واقع زنده میماند چه حال دست میداد واگرهمین توانائی‌را برای همین پمپه که امروز رئیس ماست وازاو دلاورتر کسی‌نیست فرض‌کنیم آیاممکن بود به‌چنین‌کاری اقدام کند وآیا احیای این یک نفس‌را موجب هلاك نفوس بسیار نمیدانست؟ پس‌ای دادوران شما کسی‌را که راضی نیستید زنده شود چگونه برای مرگ اوکیفر قائل میشوید وکسی که قانون‌را پایمال میکرد چگونه بنام آن قانون برای‌او کینه خواهی میکنید ؟ وکسی‌که این خار را ازسرراه شما برداشته وچنین شرّ بزرگی را از شما گردانیده چگونه اورا مجازات میدهید ؟ این عمل مایهٔ شرافت وافتخر اوبایدباشد. چرا باید برای اوطلب عفونمود ؟ راست است که اوازجان خود دفاع کرده اما حقوق شمارا محفوظ داشته است وازاین جهت باید پاداش نیکو ببیند . اما اگر با اینهمه شما عمل اورا نپسندید (اگرچه نمیدانم چگونه می‌توانید نپسندید) واگر هم-شهریانش ازچنین کاردلیرانه آزرده باشند باید باکمال مناعت وخونسردی از این مردم ناسپاس دوری بجوید . همه درشادی وکامرانی باشند وآنکه مایهٔ این کامرانی شده ناکام بماند وما میدانستیم که درتنازع باخائنان اگرتحصیل شرافت می‌کنیم خود راهم بخطرمی‌اندازیم والبته تاخطر نباشد شرافت‌حاصل نمیشود ومن خود دردورهٔ ریاستم اگر برای نجات دولت وملت باآنهمه مخاطرات روبرونمیشدم آیا چنان فضیلتی درمی یافتم ؟ نشانهٔ مردانگی همین است که در راه خدمتگزاری بمیهن بـ رشک وحسد ورنج وتعب برابرشوی وجان خود رابرکف دست نهی . امـ گـر بر خدمتگزار ملت است که ازاین مشقات بیم‌نکند برملت نیزهست‌که خدمت مردمان بزرگ را منظوربدارد وبهرحال اگرنسبت به‌میلون سپاسگزار باشید وسرافرازخواهد

بود واگرهم نباشید این خوشدلی را داردکه پیش نفس خویش خجل نیست . امای دادوران بدانیدکه این سعادت را ازبخت بلند خود واقبال روم وفضل خداوندداريد وکرا یارای آنست‌که منکر این معنی شود ؟ مگرآنکس‌که پروردگار را انکارکند و روشنائی خورشید را نبیند وحرکات منظم ومجلل اجرام آسمانی‌را مشاهده نکند و گشت روزگار را نفهمد وخرسندی نیاگان راکه چنین آداب ورسوم وعقاید ارجمند برای ما بمیراث گذاشته‌اند درنیابد ولیکن من میگویم آنقدرت الهی وجود دارد . تنهای ماکه افزارهای سست ناپایدارند دارای مبدأ حس وجان میباشند . این دستگاه پهناور با عظمت طبیعت چگونه ازچنین مبدائی تهی تواند بود ؟ آیا چون اورا نمی‌بینیم باید منکر شویم ؟ پس باید منکر روان خویش نیزباشیم‌که مایهٔ حس وفکرماست وهمان جوهرمجرّد است‌که مارا جان میدهد وخرد میآموزد وحال آنکه اورا نمی‌بینیم بلکه بحقیقتش پی‌نمیبریم ونمیدانیم کجاست . باری آن قدرت وعظمت است که همواره سعادت وشرافت مردم را نگاه میدارد واوست که بلای بزرگ را از ما گردانیده وکلودیوس را برانگیخته است‌که دیوانه‌وار بدشمنی بی‌باك حمله ببرد تا شقاوت‌زبون فضیلت شود ودستش ازآزار بندگان خداکوتاه گردد . آری ای‌دادوران این‌کار کاربشر نبود کار پروردگار بودکه این عفریت‌را ازپا درآورد وبیدین‌راقربانی اماکن متبرك کرد پشته‌های مقدس وبیشه‌های مبارك ومعبدهای ویران شده‌که بادیانت رومیان بظهورآمده وباآن شریک بودند ویکنفر نابکار سایبانهای آنها را باتبر جور و ستم خود بخاك افکند وبجای آنها آثارجنون خویش را برپاکرد همه براین امرگواهی میدهند . ای‌خداوندی‌که دست کافرمنش آن غدار دریاچه‌ها وبیشه‌ها وکشت‌زارهای ترا باآنهمه جنایت‌ها ورسوائیها آلوده کردمگرنه دریای غضب‌تو به جوش آمد واورا بسزای خود رسانید واگرچه دیررسانید خوب رسانید ؟ وآیا رفتار ناشایستهٔ کسان خود کلودیوس بهترین دلیل برخشم خداوندان نیست که بهیچوجه تشریفات حمل جنازه وتشییع ونوحه سرائی وعزاداری وآدابی که دراین موقع حتی دشمن بدشمن دریغ نمیکنند برای اوبجا نیاوردند وجسد اورا بی‌ملاحظه طعمهٔ آتش‌ساختند ؟ پیداست که خدا نخواست یکنفر پدرکش ملعون انجام کارش بشرافت مقرون باشد .

حقیقت این است‌که من برملت روم ناگوار میدانستم این اندازه از چنین وجود ناچیزی بردباری‌کند . زناکار وآلوده‌کنندهٔ مقدسات‌که بود ، احکام هیئت محترم سناراکه حقیرمیشمرد ، دادگاهها راکه به‌رشوه ملوث می‌ساخت، تأسیسات

خردمندانه را که همهٔ طبقات ملت برای سلامت ونجات‌عامه‌برقرارکرده بودندکه پایمال میکرد ؟ مراکه از روم رانده بود سهل است دارائی مرا تاراج کرد خانه‌ام را آتش زد زن وفرزندانم را خوار وخفیف ساخت باپمپه منازعه نمود بزرگان دولت وافراد مردم را بی‌تفاوت بکشتن میداد خانهٔ برادرمرا بآتش سوزانید وخراب کرد اتروری‌را بباد غارت گرفت مردم را ازخانه‌های‌خودشان میراند هرروزجسارتی‌تازه وجنونی ازنوسرمیداد . روم وایتالیا وسراسرکشور میدان تاخت وتاز اوشد و باز کفایت نمیکرد وقوانینی آماده مینمودکه ما را زیردست بندگان مابسازد . برهرچه چشم طمع می‌انداخت همهٔ حقوق ساقط میشد بااینهمه هیچکس مانع وعائق نیات‌او نبود مگرمیلون وازهمین روخداوندان آن راهزن نادان را برانگیختندکه بمدعی خود حمله‌کند وبجزاین راهی برای دفع شراونبود و خدا بدل او انداخت که قصد جان یکنفر دلاور کند وازاین راه دولت وملت نجات یابد . کسیکه درمرگ اومجلس سنا یعنی خانهٔ بزرگواری ملت را آتش بزنند در زندگانیش چه میکردند ؟

باری بقدرکفایت حجت آوردم وشاید زیاده روی هم‌کردم. اکنون ای داد-وران دیگر تکلیفی ندارم جزاینکه ازشما برای دلاورترین مردم‌استرحام کنم اگرچه اوخود اهل استرحام نیست واینکه من میکنم شاید خلاف رضای اوست ودیدید که هنگامیکه ماهمه گریان بودیم یک اشک درچشم میلون ندیدیم وچهره‌اش آرام و آوازش محکم وسخنش یکسان است . چنین کسی را باید قدردانست مردمان ناچیز که خاك میبوسند وعفو درخواست میکنند طبع ما ازآنها بیزار میشود اما آنکس‌که بی ترس وبی‌باك است وباکمال سرفرازی گردن بشمشیر مینهد ازاوباید رعایت کرد خاصه کسی‌که اینهمه خدمت‌کرده باشد من همواره اورا میشنوم که دعای همشهریان را برزبان دارد وخوشی وسعادت آنها را ازخدا میطلبد ودوام وبقای روم را می خواهد ومیگوید آسایشی که من برای همشهریان فراهم کرده‌ام ارزانی ایشان باد هر-چندکه من خود ازآن بهره‌مند نباشم. اگردرخوشی وکامرانی ملت شریک‌نشدم باکی نیست چون رنج وتعب ایشان را مشاهده نمی‌کنم. میروم واول مکانی راکه آنجا آزاد باشم پناهگاه خود قرار می‌دهم وباحرمان ازآرزوها وامیدواری‌ها که داشتم میسازم بیاد زمانی که تنها نگهبان ملت مظلوم بودم . خود را درمقابل خنجرکلودیوس فدای سنای بیقدرت وبزرگان بیدستگاه ونیکان بی‌پشت وپناه کردم ونداستم‌که یکباره از من دست میکشند ومرا رها میکنند . ترا ای سیسرون بوطن بازگردانیدم ونمی‌دانستم

که خود بزودی آواره میشوم . کجاست آن سنا وکوآن بزرگانکه ما سنگ آنها رابه سینه میزدیم ؟ چه شد آن فریادهای شادی که برای ما میراندند وچرا خاموش شد آن زبان چرب وآن بیان نرم وشیرین توکه همواره بردلسوزی بیچارگان بکار میبردی وآنها را آسوده می‌کردی ؟ من که هزاربار جان شیرین را نثارشماکردم چرا از آن تفقدات وآن فصاحت وبلاغت بی‌نصیبم ؟

اما ای‌دادوران اوکه این سخنان رامیگوید مانند من اشک نمیریزد می‌بینیدکه چگونه آسوده نشسته است. میگوید من نسبت بی‌وفائی وناسپاسی بهمشهریان نمیدهم. ضعیف وپراحتیاطند یادآوری میکندکه مردمان فقیر مسکین را که کلودیوس برای چپاول اموال شما برانگیخته بود من برای حفظ جان ومال شما جلوگیری کردم و از دارائی خود بآنها بخشیدم تا چشمشان سیرشود ومعترض بزرگان کشور نباشند و همین زمان نیزمجلس سنا بارها مرا خواسته ودر آشوب وهنگامه مرا مورد اعتماد خود ساخته واز زحمات وخدمات من قدردانسته وشکر گفته ومن ازاین تفقدات‌پی درپی سپاسگزارم وهرجاکه سرنوشت من مرا بآنجا بکشاند این یادگارهارا با خود میبرم . ریاست من اگررسماً اعلام نشد باك ندارم آرزوی من این بودکه‌همشهریان مرا باین سمت‌نامزد کنند ،کردندازاینکه تشریفاتی بعمل نیامد چه زیان است؟ مردمان بلند همت فضیلت را میخواهند نه پاداش فضیلت را وزندگانی من‌شرافتمندانه‌است زیرا چه شرافتی بالاتراز اینکه شخص میهن را ازخطررهانیده باشد ؟ کسانی‌که مردم قدر جانفشانی آنها را بدانند البته سعادتمندند اما آنها هم‌که خدمتی‌کرده وفراموشی نصیبشان شود بی‌سعادت نیستند . بهترین پاداش فضیلت نام نیك است که اگر عمر میرود نام میماند غایب حاضر مینماید ومرده زنده بنظرمیآید وبالاخره فضیلت است که نردبان عروج برفلك سروری ومایهٔ نام جاودانی است ومن میدانم که ملت‌روم همیشه ازمن یاد خواهدکرد وهمین امروز نیزهرجا دشمنان آتش‌کین نسبت به من بیفروزند گروهی هم بذکر خیر وستایش من زبان میگشایند . ببینیدکه الان مردم اتروری بنام‌من چه‌جشن وسروری دارند. هنوزصد روز ازمرگ‌کلودیوس نگذشته که خبرش بهمه جا رفته وشادیش همه راگرفته است . پس این تن ناپایدار هرجاباشد تفاوت نمیکند وآوازهٔ من همه جاشنیده میشود ونام من جاودان وباقی میماند .

ای میلون توبارها این سخنان را درغیاب این‌کسان‌که اکنون بماگوش دارند بمن گفته‌ای اکنون من درحضور این جماعت بتومی‌گویم دلاوری توبرتراز آنست

که من بتوانم بستایم اما هرچه بزرگواری تو نمایانتر میآید اندوه من از جدائی تو بیشتر میشود ودرد اینجاست که اگر ترا ازمن دورکنند بنالیدن هم نمیتوانم دل خود را سبک کنم وازاینکه این ریش‌را بردل من بگذارند نمیتوانم آزرده شوم چون دشمن نیستند بلکه گرامی‌ترین دوستانند وکسانیکه این مصیبت را برمن وارد سازند همواره درخیرمن کوشش داشته‌اند زیرا ای‌دادوران هرزخمی شما بمن بزنید اگر-چه محکومیت میلون باشد که کاری‌ترین زخم هاست من فراموش نمیکنم که شما همواره بمن‌نوازش کرده‌اید ولیکن اگرمهرمرا ازدل بیرون برده‌اید وسببی موجب رنجش شما ازمن شده است چرا برمیلون خشم برانید وخود مرا مورد قهرنسازید؟ چون خوشبختی من دراینست که بمیرم وچنین محنتی نبینم. ای میلون تنها خوشدلیی که من امروز دارم اینست که آنچه تکلیف دوستی ومهربانی وجانفشانی بود دربارهٔ تو ادا کردم .برای تومردم تواناراازخود رنجانیدم‌وخودرا سپر تیغ دشمنان‌تو ساختم. دست تضرع ودرخواست پیش کسان درازکردم . تورا بدارائی خودم وفرزندانم شریک نمودم وامروز اگرآسیبی بتوبخواهند برسانندآنرا برخود میخرم وروامیدارم. بیش ازاین چه بایدم کرد وچه بایدم گفت وجزاینکه هرسرنوشتی برای توبنویسند خودرا درآن شریک سازم چگونه ازعهدهٔ وامداری وسپاسگزاری توبرآیم ؟ بهر حال من ازهیچ چیز دریغ ندارم وبرای قبول هرپیش آمدی حاضرم و شما‌ای داد-وران بدانیدکه آنچه دربارهٔ میلون حکم میکنید یا اینست‌که نعمت‌های خودرا برمن تمام میفرمائید یایکسره هرمنتی برمن دارید باطل میسازید . اما میلون ازاین ناله‌ها متأثر نمیشود وبیدی نیست که ازاین بادها بلرزد . غربت نمیداند مگرآنجاکه‌فضیلت نباشد . مرگ را پایان زندگانی دنیا می‌انگارد اما مصیبت نمی‌پندارد . زهی‌سعادت اوکه این صفت دارد وخم به‌ابرو نمیآورد . اما ای دادوران شما چه میگوئید آیا با خاطره‌ها که ازاو دارید شخص اورا میرانید ؟ آیا در روی زمین برای چنین مجمع فضایلی از روم که زاد بوم اوست جائی را شایسته تر میدانید ؟ ای کسانیکه مدافع میهن بوده‌اید وخون خودرا چنان بیدریغ برای نجات‌ملت‌ریخته‌اید ازشمادرخواست میکنم که چنین دلاوری ازهمگنان خودرا باقی بگذارید . آیا ممکن است دادگرترین مردم را مطرود وازخود دورسازید واورا بخواری وغربت بیندازید ؟ وای برمن ای میلون بدستیاری همین رومیان بزرگوار بودکه تومرا بمیهن بازگردانیدی و من نتوانم ترا برای میهن نگاه‌بدارم ؟ بفرزندانم که ترا مانند پدر مینگرندچه بگویم ؟

برادرم که امروز متأسفانه اینجا حاضر نیست وشریک غم واندوه من بوده‌چه‌جواب بدهم ؟ بگویم همان کسی‌که بااو سازش کردند تا مرا نجات داد بامن سازش‌نکردند تا اورا برهانم ودرچه مورد ؟ درموردی‌که همهٔ مردم این کشور بامن هم‌آرزوبودند. چه کسان ؟ کسانی‌که مرگ کلودیوس برایشان فوزعظیم بود ودرخواست کننده که بود ؟ من بودم . مگرمن گناه کرده‌ام آیا نابکاریهای کاتیلینا راکه کشف کردم وجلو- گرفتم گناه من است ؟ ومن میدانم همهٔ این مصیبتها که بمن وکسان من میرسد از همانجاست . پس چرا بمن اجازه دادید که به روم برگردم ؟ آیا برای این بودکه پیش چشم من این در را بروی کسانیکه آنرا بروی من گشوده‌اند ببندید ؟ راضی‌می- شوید که بازگشت من باین شهر اندوهناك تراز مفارقتم باشد زیرا اگرکسانیکه مرا بازگردانیدند ازآن رانده شوند اینجا برمن زندان خواهد بود .

هرچند این نفرین است که بمیهن خود میکنم واستغفار میطلبم اما میگویم‌ای کاش‌کلودیوس نمیمرد ورئیس‌دادرسی‌میشد ومن این منظرهٔ غمناك نمیدیدم. خداوندا چه روح بزرگی باین مرد عطا فرموده‌ای که میگوید چون کلودیوس‌کیفری‌بسزادید اگرما پاداش بناسزا ببینیم باکی نیست . آیا چنین کسی‌که خداوند اورا برای شرافت این خاك بدنیا آورده رواست که دورازین خاك ازدنیا برود وجان فدای میهن نکند؟ بزرگواری اورا همه بیاد داشته باشید ومگذارید دور ازاین کشور بخاك برود. کسی را که همه شهرها برای بردن اوآغوش میگشایند شما رأی میدهیدکه ازشهر خود رانده شود ؟ زهی سعادت مرزی که اورا دریابد وبدبخت دیاری که اورا براند واز دست بدهد وقدر نداند .

دیگر بس میکنم‌که نه اشک مجال گفتن میدهد نه میلون اجازهٔ اشک ریختن . همینقدر ای دادوران یک چیزازشما درخواست‌دارم وبس وآن اینست‌که چون‌رأی میدهید تنها بعقیده وانصاف خود مراجعه کنید وبدانید که آن رئیس کل که شما رادر این قضیه بدادوری برگزید خواست درست‌ترین وخردمند ترین واستوارترین مردم را برگزیند واگردایرباشید وبی‌طرفی نشان دهید وداد کنید ازهیچ روبرشما خرده- نخواهد گرفت .

دکارت *

رنه دکارت [1] درلاهه [2] ازشهرهای کوچک فرانسه درسال ۱۵۹۶ زاده - است، پدرش ازقضاة ونجبای متوسط بود. طبع کنجکاوی ومحققی‌از زمان کودکی نمایان شد وپدرش اورا فیلسوفک میخواند. دورهٔ تحصیل آنزمان را در مدرسهٔ لافلش [3] که ژزوئیت‌ها [4] اداره میکردند درهشت سال طی‌کرد چندی‌هم به‌علم حقوق وطب پرداخت وچون بسن بیست‌رسید متوجه بنقص تربیت علمی خویش‌گردیدوبنا برجهانگردی گذاشت.

حوزه ودوایر سیاسی ونظامی فرانسه درآن هنگام آلوده به‌دسائس و با طبع سنگین دکارت‌ناسازگار بود، پس آهنگ کشورهای دیگر نموده وداخل درلشکریان رئیس جمهوری هلاند شد زیراکه آن زمان دولت‌ها لشکرملی‌نداشتند وازهمه قبایل وامم سپاهی وفرمانده بمزدوری میگرفتند. اما منظور دکارت نه جنگ کردن بود نه مزدگرفتن بلکه وسیلهٔ سیر وسیاحت میجست چنانکه چندی بعد از هلاند به آلمان رفت.

هنگام توقف درهلاند واقعهٔ کوچکی اورا دوباره بتفکرات علمی مشغول‌کرد یعنی روزی اعلانی بدیوار دید مشتمل برطرح یک مسئلهٔ ریاضی که بنا بعادت‌آنزمان درآن سرزمین فضلا مسائل علمی طرح واعلان میکردند تا اهل ذوق بحل آنها

---

* سیر حکمت دراروپا، چاپ سوم، جلد اول ص ۹۰-۹۵

۱ - René Descartes ۲ - La Haye با پایتخت هلاند اشتباه‌نشود.

۳ - La Fleche از شهرهای کوچک فرانسه است. ۴- Compagnie de jésus یا jésuites خدمتگزاران دیانت مسیحی میباشندکه پس از ظهور مذهب پرتستان برای حفظ وتحکیم مذهب کاتولیک جمعیتی تشکیل داده‌وسیلهٔ پیشرفت کار خودرا تربیت‌جوانان وتأسیس مدارس دانسته‌اند و مدرسان وفضلای آن جمعیت معروف اند.

بپردازند دکارت زبان هلندی درست نمیدانست ازدیگری که مشغول خواندن اعلان بود درخواست کرد مسئله را باوبگوید. آن‌کس از اهل علم بود وبکمان [۱] نام داشت وگفت میگویم بشرط آنکه اگرمسئله را حل‌کردی بمن بنمائی. دکارت‌اینکار راکرد وبکمان که گمان نداشت جوان برحل مسئله توانا باشد از استعداد ریاضی او درشگفت آمد وبا اودوست شد وترغیبش‌کرد که ازاشتغال بعلم تن نزند ودکارت این پند را پذیرفت تاآنکه شبی ازشبهای پائیز (ظاهراً دهم ماه نوامبر۱۶۱۶) در نوبورگ[۲] ازشهرهای آلمان درحالی‌که درکنار آتش تفکر میکرد روش علمی تازه‌ای براومکشوف شد وهمان شب سه مرتبه خوابهائی دید وتعبیر آنها را چنین کرد که خداوند اورا بدنبال کردن آن رشته ازتفکرات گمارده است اما بازسیاحت را رها نکرده درآلمان ومجارستان وایطالیا وشاید دانمارك ولهستان گردش نمود ومدت نه سال بسیرآفاق وانفس اشتغال وبا دانشمندان ملاقات وگفتگوها داشت. سرانجام‌عشق فراوان بکسب معرفت وتحقیقات علمی ومیل بپرهیز ازمعاشرت ومزاحمت مردم و بیرغبتی بجاه وآوازه اورا برآن داشت که گوشه نشینی‌کند پس هلاند راکه برای او کشور بیگانه بود ومیتوانست درآنجا مجرد از روابط وعلائق باشد برگزید و بیست سال درنقاط مختلف آن دیارزیست کرد. امورمالی خودرا درفرانسه بیکی‌ازدوستان واگذاشت که اداره کند ودر واقع پیشکار اوباشد. برای پیشکاری امور علمی هم یکی ازدوستان فرانسوی را اختیار نمود که مرسن [۳] نام داشت واز فضلای عصر ومانند خود دکارت ازتربیت یافتگان مدرسهٔ لافلش بود ونوشت وخواند دکارت با مرسن مهمترین سرچشمهٔ آگاهی براحوال دانشمند وتحقیقات علمی وعقاید فلسفی او میباشد.

درخلوت انزوای هلاند دکارت فارغ ازامور زندگانی روزگار را وقف امور علمی‌کرد. جزبا اهل فضل معاشرت وغیرازمرسن ومعدودی دیگر با کسی مکاتبه نداشت. شبانروزی ده ساعت میخوابید وهرروز مدتی میان مردم به آزادی گردش میکرد درحالی‌که‌کسی اورا نمیشناخت‌که مزاحم اوشود. گوشت‌کم میخورد وشراب کمتر می‌نوشید. بکارهای مردم مداخله وبه‌امورسیاسی ودولتی بهیچوجه عنایت نداشت. تحقیقات علمی اوبیشتر بتفکر وتجربهٔ شخصی بود نه بخواندن‌کتاب وچنانکه خود گفته درکتاب جهان مطالعه می‌کرد یعنی سیروتأمل درآثار طبیعت و

۱ – Beekmann   ۲ – Neubeurg   ۳ – Père Mersenne

چگونگی خلقت مینمود ویکی از دوستانش حکایت کرده استکه روزی بدیدن او رفته بودم، خواهش کردم کتابخانهٔ خود را بمن بنماید مرا به پشت عمارت برد، گوساله ای دیدم پوستکنده وتشریح کرده بود ،گفت بهترین کتابها که غالباً میخوانم ازاین نوع است .

پس ازآنکه چهار سال درهلاند بهامور علمی اشتغال ورزید تصنیفی حاضر کرد موسوم به «عالم» [۱] وآن بیانی بود از کلیهٔ خلقت و یکی ازاصول عقایدی که درآن اظهار نموده حرکت زمین بود ومیخواست آن تصییف را بچاپ برساند. درآن هنگام غوغای محاکمهٔ گالیله بلند شد وخبررسیدکه آن دانشمند بسبب اظهار عقیده بحرکت زمین مبغوض اولیای دین شده ودرمحکمهٔ شرع محکوم گردیدهاست(سال ۱۶۳۳) . دکارت چون ستیزه بااهل دیانت وغوغای مذهبی را خوش نداشت با تأسف بسیار ازنشر کتاب خود منصرف گردید وچهار سال پس ازآن واقعه کتاب دیگری بچاپ رسانید موسوم به «گفتار در روش درست راه بردن عقل و طلب حقیقت درعلوم مذیل بسه رساله درمناظر ومرایا وکائنات جوّ وهندسه» [۲] .

مندرجات این کتاب همه نتیجهٔ تحقیقات وتفکرات شخصی دکارت بود و این نخستین کتاب علمی وفلسفی استکه بزبان فرانسه نوشته شده زیرا که پیش ازآن درسراسراروپا فضلا نوشتههای خودرا بزبان لاتین مینوشتند. ازهمین روتصنیف مزبور درنزد عامه بسیار دلچسب واقع شد . مسائلی که دربابهای سه گانهٔ آن کتاب بحث شده سپس موضوع تحقیقات بیشمار گردید وکم و زیاد بسیار پیداکرد و تصانیف مکمّلتر درآن مباحثنوشته شده که هماکنون درمدارسمتداول استوبنابر این آن سه باب که اصل بود کهنه ومتروك گردیده ولیکن مقدمهٔ کتابچون مشتمل برسرگذشت روحانی دکارت واصول عقاید فلسفی وبیان روش علمی اومیباشد از لحاظ تاریخی بهاهمیت واعتبار خود باقی مانده وپس ازسیصد سال هنوزیکیازمعتبر ترین کتابهای علمی فرانسه بشمار میرود وموضوع مباحثه وتحقیق دائمیفضلاوحکما میباشد ونام آنرا بهاختصار «گفتار در روش» یا تنها گفتار میگویند جزاینکه آن رساله چون کتابی مستقل نبوده ودکارت آنرا بقصد دیباچه یا مقدمهٔ تصنیف علمی

۱- Le Monde ۲ - Discours de la méthode pour bien conduire sa raison et chercher la vérité dans les sciences suivi de trois traités : la dioptrique, les météores et la géométrie .

خود نگاشته است دربیان مطالب غایت ایجاز واختصار را روا داشته وغالباً باشاره گذرانیده است چنانکه بعضی ازعبارات نامفهوم وروبهمرفته اگر بنظر سطحی نگریسته شود چندان جلوه نمی‌کند وبرای فهم مطالب آن باید بکتب دیگر او وحتی نامه‌هائی که بدوستان نوشته ودرآنها افادات علمی کرده مراجعه نمود .

پس ازنشر آن‌کتاب دکارت درظرف هفت سال دو تصنیف دیگرنیزبچاپ رسانید: یکی تنها درمباحث ما بعدالطبیعه موسوم به « تفکرات درفلسفهٔ اولی » [۱] و دیگری درکلیهٔ حکمت الهی و طبیعی موسوم به « اصول فلسفه » [۲] واین جمله در واقع بمنزلهٔ شرح وتفسیر بخش چهارم وپنجم رسالهٔ گفتار می‌باشد وچون فضلای معاصر اعتراضها بردکارت نموده وبربعضی ازآراء اواشکال کرده بودند جواب‌آنها را هم نوشته دنبالهٔ کتاب « تفکرات » قرار داد .

انتشار این تصانیف آوازهٔ دکارت را بلندکرد .کم‌کم فضلا متوجه‌شدند و گروهی ازاهل ذوق نسبت باو ارادت ورزیدند یا درتحقیقات علمی بااو مشارکت ودستیاری کردند اماآنچه ازآن می‌ترسید وپرهیز داشت نیزواقع گردید باین معنی‌که یکی از معتقدان او رژیوس [۳] نام که در یکی‌از دارالعلمهای هلاند مدرس بود و مخصوصاً ازتحقیقات طبی دکارت استفاده کرده بود رایهای‌اورا باذوق وشوق تمام درضمن درس بیان می‌کرد . معلم الهیات همان دارالعلم وئسیوس[۴] نام که کشیش و واعظ بود بنام حمایت دین وحکمت ارسطو بمخالفت رژیوس یعنی درواقع به معارضهٔ دکارت برخاست وهنگامه برپاکرد وموقعی بدست آورده گریبان درید و خاك برسرنمود وعلم تکفیر برافراشت . رژیوس بیچاره ازمدرسی بازماند ودکارت برسرزبانها افتاد ومتهم شد باین که‌کارکن فرقهٔ ژزوئیت است تا مذهب‌پرتستان را خراب کند ، وبعضی دیگر گفتند برای اثبات وجود صانع دلائل ضعیف میآورد تا بنیاد خداپرستی را درنزد عوام متزلزل سازد . هیئت مدرسان دانشگاه هم حکم بطلان تعلیمات دکارت را صادر کردند . دراین هنگام دید اگرخاموش بماند امر مشتبه میشود وسخن مدعیان بکرسی می‌نشیند . دعاوی ایشان‌را ردکرد وسخریه قرار داد. وئسیوس دست برنداشته بدیوان عدالت‌داد خواهی نمود وحکم غیابی صادر

۱ - Méditations touchant la philosophie première
۲ - Les principes de la philosophie
۳ - Regius
۴ - Voétius

شد . کم مانده بود دکارت را تبعیدکنند وکتابهایش را طعمهٔ آتش سازند. مطلب‌را با سفیر فرانسه درمیان گذاشت واو برئیس جمهوری متوسل وحکم محکمه متوقف شد. پس‌ازدوسال ، دیگری ازمتعصبان دامن بکمرزد که دکارت را بمذهب پرتستان درآورد. دانشمند ازمباحثه ومناقشه دوری جسته درجواب‌گفت مذهبی راکه دایه‌ام بمن آموخته ازدست نمیدهم ودرموقع دیگر گفت ازمذهب پادشاهم نمیخواهم سرپیچی‌کنم . این امتناع دکارت ازپیروی مدعیان بازنزدیک بود غوغا بلندکنند دوباره دست بدامن رئیس جمهوری شدند وازماجراجوئی جلوگیری کردند .

باآنکه تحقیقات دکارت درمسائل علمی وفلسفی بسیارغامض بود چون مطالب را باکمال روشنی ادا می‌کرد بیشتر مردم می‌فهمیدند وبدرك آنها مشتاق میشدند چنانکه بسیارکسان بسبب خواندن مصنفات اوخواهان علم گردیدند وکتابخانه وآلات وادوات‌علمی فراهم کردند ومشغول مباحثه شدند ،بادکارت به مکاتبه پرداختند واو باکمال سادگی ومهربانی واهتمام جواب سؤالات را مینوشت. واز جمله کسانی‌که دراین راه وارد شدند پرنسس الیزابت[1] است‌که ازطرف پدر نوادهٔ فردریک پنجم [2] ازپادشاهان آلمان وازطرف‌مادر نوادهٔ جمزاول[3] پادشاه انگلیس بود . شاهزاده بانو کمال سیرت را با جمال صورت جمع کرده فضل ودانش را دوست میداشت ونسبت به دکارت ارادت پیدا کرد و با او مکاتبه نمود حتی اینکه درکارهای شخصی ازاو پند می‌گرفت وبدیدار اونیز مایل شد ودکارت‌ازحسن توجه پرنسس شاد بود وکتاب اصول فلسفه را بنام اوموشح ساخت وجمال وکمال اورا ستود باشگفتی ازاینکه با این زیبائی ونسبت‌عالی دارای کمالات واخلاق‌پسندیده نیزمی‌باشد ومراسلات دانشمند باآن شاهزاده مشتمل برفواید علمی وتحقیقات‌اخلاقی بسیار است وقسمتی ازبهترین یادگارهای اومیباشد واحوال وصفات شخصی او را نمایان میسازد که چه اندازه راستی وصمیمیت ومهرومحبت را بامناعت ومتانت و استقلال طبع واعتماد بنفس واطمینان بروش علمی خویش جمع داشته است. باری گفتگوهای فیلسوف با شاهزاده بانوالیزابت منتهی شد باین که دکارت عقاید خودرا دراحوال نفس برای پرنسس بصورت کتابی درآورد موسوم به «رساله درانفعالات نفسانی » [4] وآن بزبان فرانسه بچاپ رسید سپس بلاطین ترجمه شد وآخرین تصنیف

۱ــ Elisabeth ۲ــ Frédéric V ۳ــ بانگلیسی James I وبفرانسه Jac pues

۴ــ Traité des Passions de l''ame

مهم دکارت محسوب میشود .

اقامت دکارت درهلاند نزدیک بیست سال بود ودرخلال این مدت سه سفر بپاریس رفت ومورد تکریم ابناء وطن شد لیکن هیچگاه اوضاع آن کشور را ازجهت آرامی وامنیت با احوال خود سازگار ندیده بهلاند برگشت تا اینکه ملکهٔ سوئد دختر گوستاوادلف [۱] پادشاه نامی آن کشور که کریستین [۲] نام داشت اورا بدربار خود دعوت نمود واوملکهٔ بافضل وکمال بود مصنفات وبعضی ازمراسلات دکارت را دید واز ارتباط اوبا پرنسس الیزابت نیزآگاهشد، عوالم همچشمی برذوق علمی مزید گردید و یک چند خواست مشکلات فلسفهٔ دکارت را پیش خود حل کند نتوانست سپس بتوسط سفیرفرانسه دانشمند را نزد خود مهمان خواند . دکارت را هم جاذبهٔ لطف مصاحبت ملکهٔ باکمال وشوق دیدن کشور وملت ودربارتازهوتکمیل سیاحت آفاق وانفس محرك شد وفایدهٔ دیگری نیزدرقبول این دعوت تصورنمود و آن این بود که درحمایت یکنفر تاجدار ازشرزحماتیکه ازاولیای دین وعلمایتنگ‌ـ نظر وحاسدان دیگر برخود بیم داشت ایمن شود چه آنزمان لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه صغیر بود ودربارآن دولت محل دسیسه وخدعهٔ درباریان ومرکز فتنه وفساد شده ودکارت ازبزرگان میهن امید حصول آن مقصودرا نداشت . پس درپائیزسال ۱٦٤۹ بپایتخت سوئد رفت وباملکه بمباحثه وگفتگوی علمی وفلسفی مشغول شد اما سرمای آن دیار بمزاج دکارت سازگار نیامد ذات‌الریه گرفت وپس ازنه روزبیماری در سال ۱٦٥۰ بسن پنجاه وچهار درگذشت .

دکارت جاه ومقام ظاهری وآوازه ونام راسزاواردلبستگی نمیدانست وجز اشتغال بعلم وطلب حقیقت چیزی را برخود روانمیداشت ، ازهرچه اورا ازتحقیق ومطالعه بازمیداشت گریزان بود وعمر را گرامی‌تر ازآن میدانستکهمصروف‌نشست وبرخاست با ارباب دنیا شود .

بعضی بردکارت عیب گرفته‌اند که دراظهارعقاید علمی وفلسفی شجاعت نداشته وتقیه راکه دراظهار حقایق جایز نیست روا داشته است ولیکن باید در نظر گرفت که اهتمام واشتیاق اوهمه باین بودکه بی‌دغدغه وبفراغ خاطر عمرکوتاه را بکشف حقایق صرف کند ودرپی آن نبودکه از افادات خویش شهرتواعتبارتحصیل نماید وهرچند قدر ومنزلت یافتن پیش اهل فهم ودانش را دوست میداشتمعروفیت

۱- Gustave Adolphe ۲- Christine

درنزد عوام درنظرش ناچیزبود چنانکه دریکی ازنامه‌های‌خود میگوید: «آنقدروحشی نیستم که نخواهم اگرازمن یادکنند بخوبی باشد اما خوشتردارم‌که هیچ ازمن یادنکنند وازشهرت بیم دارم چه آزادی وآسایش را محدود میسازد ومن این دوچیزرا بسیار خواهانم وچنان عزیزمی‌دارم‌که ثروت‌هیچ پادشاه را باآن برابر نمیدارم.» وازسخنان‌بدیع دکارت که احوال روحیهٔ اورا بخوبی می‌نماید اینست که پس ازبازگشت از سفر آخری پاریس بیکی از دوستان می‌نویسد : « درهرسه سفر دیدم روزگاربامن ساز- گار نیست ودلتنگی من بیشتر ازآنست که هیچکس ازمن بجزدیدن چهرهٔ‌من‌نمیجست گویی طالبان اقامت‌من درفرانسهٔ مانند مشتاقان دیدن فیل وشیر وپلنگ میباشند از آنجهت که وجودهای نادرند نه ازسبب سودی‌که درآنها باشد. » ونیزدرنامهٔ دیگربه مناسبت گفتگو ازتصنیفی دراخلاق‌می‌گوید: « ایکاش هیچ نگارش نکرده بودم چه می‌بینم آسایش را ازمن گرفته است . آنزمان که ازعلوم طبیعی می‌نوشتم هزار بلا بسرم آوردند پس چه خواهند کرد روزی که ازقدر وقیمت واقعی‌حسنات وقبایح بحث کنم یا ازاحوال روح وعلاقهٔ او ببدن وچگونگی تکلیف انسانی ولوازم زندگانی دم زنم . همانزمان که برشکاکان رد می‌نوشتم شکاکم خواندند هنگامی‌که ابطال انکار صانع می‌کردم خدانشناسم گفتند پس اگر دراخلاق وارد شوم البته‌مضل ومفسدم خواهند دانست بهتر آنست که بکسب معرفت اکتفاکنم واز نوشتن و تصنیف دست بازدارم واندیشه‌های خود را ابراز نکنم مگر بکسانیکه سمت اختصاص دارند ومصاحبهٔ ایشان مایهٔ آزار

روسو *

ژان ژاك روسو[1] درسال ۱۷۱۲ درشهر ژنوزاده ودر زندگانی بدبخت بوده است . مادرش زود ازدنیا رفت وپدرش که‌ساعت سازبود بسبب بعضی پیش‌آمدها نتوانست ازاو نگاهداری کند . روزگارش همه بدربدری وبی‌خانمانی گذشت وسبب اصلی آن هوسناکی وتند مزاجی وغرور وخودپسندی بسیار وسوء ظن شدید اوبود . بهرحال تحصیل مرتبی نتوانست بکند وفضل وکمال فراوانی نیاموخت اما مردی حساس وباذوق وپرشور وصاحب قلم بود . اویکی ازبزرگترین نویسندگان فرانسه است . گفته‌هایش غالباً باعقاید متعارف واحکام ظاهرعقل مخالفت دارد اما بابلاغت تمام وحرارت مفرط مقرون است چنانکه هرچند آنچه نوشته به نثراست میتوان اورا شاعری بزرگ دانست ازاینرو نوشته‌هایش درافکار تأثیرکلی داشته است . تا نزدیک چهل سالگی اثرمهمی ازاوظاهر نشد تا اینکه انجمن ادبی یکی‌از شهرهای فرانسه مسئله‌ای‌میان دانشمندان طرح کردکه درآن باب‌رساله بنویسند وجایزه بگیرند ومسئله این بود : « آیا تجدید عهد علم وادب وهنربرای تهذیب مردم سودمند بوده یا زیان رسانیده است ؟ » روسو دراین مسابقه شرکت کرد وجایزه رابرد وآوازه‌اش بلند شد .گفتار اومبتنی بود براینکه علم وادب ظاهرمردم را آراسته می‌کند اما باطن را فاسد میسازد طبع را منحرف مینماید وبه دل ودماغ حالتی مصنوعی میدهد مختصر اینکه مردم عالم هنرمند میشوند ، اما آدم نمیشوند .[2]

* سیر حکمت در اروپا ، چاپ سوم ، جلد دوم ص ۱۱۵-۱۱۹

۱ - Jean jacques Rousseau

۲-گویندهٔ مارا بیاد میآورد که گفته است

ایدل نفسی بدوست همدم نشدی — در خلوت کوی یار محرم نشدی

مفتی و فقیه و صوفی و دانشمند — این جمله شدی و لیک آدم نشدی

سه سال بعد همان انجمن بازموضوعی را طرح کرد باین مضمون :

« منشأ عدم مساوات میان مردم چیست وآیا قانون طبیعت آنرا روا میدارد ؟»

درجواب این سؤال روسو رساله‌ای نوشته استکه معروف است بنام « گفتار درعدم مساوات میان مردم » وبنیاد سخن اواینست که عدم مساوات میان مردم بواسطهٔ هیئت اجتماعیه یعنی مدنیت روی داده که انسان را ازحال طبیعی بیرون کرده است. مردم درحال طبیعی تفاوتهائی با هم دارند اما آن تفاوتها طبیعی است ومضربحال ایشان نیست . انسان طبیعی نیک وآزاد وخوش است. انسان اجتماعی بدوبنده وناخوش میشود زیراکه درحال طبیعی ذهن انسان فقط مشغول بدوچیزاست : یکی حفظوجود خود یکی دلسوزی برحال دیگران . اما حفظ وجود برای اوآسان است چون حوائجش بسیارکم است. معاش خودرا بسهولت فراهم میکند وچون مزاجش سالم است درد ندارد وازدرمان بی‌نیاز است وفکر واندیشه بخاطر اوراه نمی‌یابد واعمال وحرکاتش از روی فطرت وطبیعت است . واما نسبت بدیگران داعی ندارد که بدخواه باشد ، درزندگانی وحشیگری هم باآنکه حال طبیعی نیست چون زیاد ازطبیعت دور نشده هنوز فساد کم است همینکه انسان باابناء نوع مجتمع گردید ومدنی شد یعنی بنابراین شدکه افراد بیکدیگر یاوری کنند وهمکاری داشته باشند حکایت من و تو میشود ومسئلهٔ مال من ومال توپیش میآید . حرص وطمع مورد بروز پیدا میکند و توانگری ودرویشی رخ مینماید . کارکردن لازم میشود وکارگری وکارفرمائی‌پیش میآید . پس البته مردم باهم سازش نخواهند داشت جنگ ونزاع درمیگیرد وبداور وقانون وآمر ومأمور ونظامات وحکومت وسلطنت وکلیهٔ لوازم مدنیّت حاجت‌می‌افتد وانسان فکر و اندیشه بکار میبرد وحیله وچاره برای کار می‌یابد . علم وصنعت اختراع میکند وهرچه دراین راه پیشتر میرود ازخود یعنی ازطبیعت دورترمیشود و درفساد بیشتر غوطه‌ور میگردد وتمدنکه نعمتی گرانبها بنظر میآید مصیبت ومایهٔ بدبختی یافته میشود .

پیداست که این عقاید با افکار دانشمندان آن عصرکه شور وشوقی تمام‌نسبت بعلم ومعرفت وتمدن دریافته و وسایل ترقی آنرا میجستند چه اندازه منافات داشته‌است . ولترکه بکلی با این حرفها مخالف بود پس ازخواندن گفتار روسو با شیوهٔ استهزائی که مخصوص اواست باو نامه نوشته میگوید : « حقایقی که شما بر مردم ظاهر میفرمائید نخواهند پسندید اما عمل نخواهند کرد . زشتی تمدن انسانی راکه

ما از نادانی پناهگاه خود داشته‌ایم بهتر از شما کسی جلوه‌گر نساخته است وهیچکس این اندازه هوش وفهم بکار نبرده است که مردم راحیوان کند .حقیقت چون شخص کتاب شما را میخواند هوس میکند که چهارپا شود متأسفانه من شصت سال است عادت چهارپا راه رفتن را ازدست داده‌ام وازمن گذشته است که بآن حال بازگردم وناچار باید این رفتار طبیعی را بکسانی که ازمن وشما سزاوارترند ارزانی کنیم . مهاجرت نزد وحشیان آمریکا را هم برخود نمیتوانم هموار سازم زیرا کسالتهای مزاجی ودردهائی دارم که درمان آنرا باید ازطبیب حاذق اروپا بجویم ومانند آنرا نزد آن نیکبختان نمی‌یابم و دیگر اینکه می‌بینم آن مردم هم پیرو بی‌تربیتی همگنان ما شده شقاوت پیشه کرده وبا یکدیگر زد وخورد میکنند ... » وهمچنین تا پایان نامه .

با اینکه روسو همه مفاسد و بدبختیهای انسان‌را ازتمدن وزندگانی اجتماعی می‌داند، متوجه شده‌است‌که بازگشت بحال طبیعی دیگر ممکن نیست و درپی آن‌بوده‌است که ترتیبی درهیئت اجتماعیه داده شود که درعین بهره‌مند بودن از فواید تمدن تا آنجا که ممکن است بحال طبیعی نزدیک شویم ویک اندازه نیکی وآزادی وخوشی که داشتیم بازبدست آوریم .

این مقصود بدو وسیله حاصل میشود یکی بوسیلهٔ تنظیم هیئت اجتماعیه‌دیگر بوسیلهٔ تربیت افراد .

روسو عقاید خودرا درتنظیم هیئت اجتماعیه درکتابی بیان کرده است که « پیمان اجتماعی »[1] نام دارد بنا براینکه اگر بخواهیم برای وجود حکومت وحاکم ومحکوم بنیادی مشروع قائل شویم اینست که مردم که درحال طبیعی آزاد وخودسرند برای زندگانی خود موانعی درپیش ببینند که هریک به تنهائی برآن‌غلبه‌نتوانند کرد وبا یکدیگر براجتماع پیمان کنند تا به اتفاق وهمدستی برموانعی چیره شوند پس این مسئله پیش می‌آیدکه اجتماع بچه صورت واقع شودکه بقوهٔ جماعت جان ومال هرفردی‌محفوظ بماند وبا آن صورت هر فردی‌که بادیگران شریک اجتماع شده جز بخود بکسی فرمانبر نبوده ومثل سابق مختار نفس خود باشد .

بعقیدهٔ روسو برای این منظور باید اجتماع بر این وجه باشد که هرفردی همهٔ اختیارات خودرا بجماعت بدهد ، جماعت یک کل شود که همهٔ افراد اجزاء

1- Contrat social

لاینفک آن باشند واین کل صاحب اختیار مطلق بوده هیئت اجتماعیه را برطبق قانون اداره کند وقانون نمایندهٔ ارادهٔ کل یعنی جمیع افراد ومتضمن مصالح عموم باشد یعنی متوجه امور خصوصی افراد نشود وهمهٔ افراد بتساوی مشمول آن باشند . اگر حقی اثبات میکند برای همه اثبات کند واگر تکلیفی وارد میآورد برهمه وارد آورد.

این ترتیب بچه نحوعملی میشود ؟ باین نحوکه مردم بهیئت اجتماع قانون‌گذار یعنی فرمانده ودرحال انفراد تابع قانون یعنی فرمانبر باشند واین وجه بخوبی صورت پذیر نیست مگر درجماعتهای کوچک وبنابراین بعقیدهٔ روسو یک هیئت اجتماعیه نباید ازیک شهر کوچک تجاوز کند علاوه برین چون مسلم نیست که‌هیئت اجتماعیه بتواند قوانین پسندیده تنظیم نماید باید مردی دانا وخردمند قانون را بارعایت جوانب ومناسبات آماده کند وبقانونگذار یعنی هیئت اجتماعیه عرضه‌بدارد که بتصویب برسد . علاوه برین قانون اجراکننده میخواهد وچون اجرای قانون عملی است که نسبت بافراد میشود ازعهدهٔ جماعت برنمیآید وهیئت اجتماعیه باید اشخاص مخصوص برای آن کار بگمارد که آنها حکومت را تشکیل میدهند .

باین روش مردم برحسب ظاهر بی‌اختیارند چون اختیارخودرا تسلیم هیئت اجتماعیه کرده‌اند امادرواقع همه آزادند چون بمیل خود کرده‌اند وهرکس اختیار خویش را تسلیم کل کرده است نه تسلیم جزء پس مثل اینست که تسلیم نکرده باشد وهمه درفرماندهی وقانونگذاری شریکند وهمه باهم برابرویکسانند وعدالت محفوظ است وظلمی واقع نمیشود زیرا که‌ظلم آنست‌که معدودی جماعت را تابع هوای‌نفس وآلت اغراض خود سازند ودرترتیبی که مادادیم‌هرکس تابع ارادهٔ‌کل است‌که ارادهٔ خود اوهم جزء آنست وهرکس فقط آن مقدار ازاختیار خودرا تسلیم کل میکندکه برای منافع ومصالح عموم ضرورت دارد .

کتاب پیمان اجتماعی روسورا مانند کتاب روح قوانین منتسکیو باید اهل سیاست ومحصلین علم حقوق بخوانند اما ما درتفصیل ترتیباتی‌که روسو برای‌اداره‌کردن هیئت اجتماعیه فرض کرده است وارد نمیشویم که مجال سخن گفتن تنگ است وبرای اینکه اساس فکراو دانسته شود همین اندازه کفایت است ولی چنانکه اشاره کردیم روسو استواری بنای هیئت اجتماعیه را بربنیادی که بنظرگرفته است مشروط میداند باینکه افراد بدرستی تربیت شوند واو ازدانشمندانی است که باحوال کودکان وجوانان توجه خاص داشته وکتابی مخصوص درامرتربیت نوشته است‌وآن

امیل [1] نام دارد بمناسبت اینکه درآن کتاب داستان مانند ،کودکی باین اسم فرض کرده واورا موافق اصول و قواعدی که درنظر داشته است پرورش میدهد و این کتاب هم ازآثار معتبر ادبیات فرانسه است وباآنکه مانند آثار دیگر روسو بسیارمطالب دارد که غلط است یا تخیلاتی است که صورت وقوع نمیتواند بیابد ولیکن تحقیقات دقیق ونکته سنجیهای لطیف نیزدارد ودراینجا هم سخن روسو مبتنی براینست که انسان اگر بطبیعت وفطرت خود واگذاشته شود نیکوکار خواهد بود وبنابراین در تربیت کودکان وجوانان باید تاجائی که ممکن است قید وبند را کنار گذاشت وآنها را بحالت طبیعی وآزادی پرورش داد وازآغاز نباید بیک رشتهٔ مخصوص از علوم و فنون وارد کرد بلکه باید بطورکلی قوای انسانی را درایشان پرورانید که بتوانند به‌خوبی زندگانی کنند . کتاب هرچه کمترباید بدست آنها داد، تا ممکن است تعلیمات باید جنبهٔ عملی داشته باشد، ازواردکردن افکار غلط وخرافات درذهن‌کودك پرهیز باید کرد ونباید گذاشت فکراو متوجه بدی ودروغ وستم وآزار شود .

روسو نیز مانند حکمای دیگر سدهٔ هیجدهم با مسیحیت و آداب دینی که کشیشان مقرر داشته‌اند مخالف ومعتقد است که ببرآوردهٔ اوتعلیمات مذهبی نبایدداد تا وقتیکه خود اودیانتی راکه بفطرت سلیم می‌پسندد اختیارکند . بمباحث فلسفهٔاولی هم اعتقاد ندارد ومیگوید ما نمیتوانیم بدانیم عالم قدیم است یا حادث ونفس باقی است یا فانی جزاینکه بوجود ذات مدرك مرید حکیم که درامور عالم متصرف ومؤثر است میتوان یقین کرد بنابراینکه حرکت درجسم امری ذاتی نیست ومحرك لازم است وسلسلهٔ محرك‌ها ناچار باید بمحرك کل منتهی شود ودرحرکات عالم وجریان امور آثار عقل وحکمت پدیدار است . فاعل مختار بودن انسان هم باین وجه است که میان حس نیکوکاری وهواهای نفسانی گرفتار است اما میتواند آنچه را خیراوست اختیارکند ومختار بودن جزاین چیزی نیست واینقدر میدانیم که خوشی وسعادت‌که مطلوب حقیقی انسان باید باشد دراینست‌که ستم روا ندارد ونیکوکار باشد وهمین مقدار برای دستور اخلاقی بس است .

باری اساس فلسفهٔ روسو عشق بطبیعت است ومدار امردانستن عواطف‌قلبی وآنچه دل باو گواهی میدهد ومعتقد است که طبیعت راست میرود ودل درست

Emile–1

گواهی میدهد ومفسده‌ها همه ازاین است که انسان عقل‌شریف خود را درکارداخل می‌کند

عقاید روسو مخصوصاً آنچه درکتاب امیل بیان کرده بود البته میان ارباب سیاست واولیای مسیحیت غوغا بلندکرد. کتاب را سوزانیدند ونویسنده را تعقیب کردند واوهمچنان متواری ودربدر بود تا در۱۷۷۸ یعنی همان سال وفات ولتر در شصت وشش سالگی بعالم طبیعت بازگردید وزندگانی پرمرارتش بپایان رسید و چندی ازوفاتش نگذشت که معتقدانش بسیار شدند وبتلافی خفتهائی که در زندگی کشیده بود ازاوقدردانی وتجلیل کردند تا آنجاکه جسدش را به پانتئون[1] که محترم ترین مدفنهای فرانسه است انتقال دادند .

Panthéon – 1





مجتبی مینوی

مجتبی مینوی بسال ۱۲۸۲ هجری شمسی درتهران متولد شد و پس از اتمام تحصیلات مقدماتی ومتوسطه وتحصیل در دارالمعلمین مرکزی به‌تدریس درمدارس پرداخت. درسال ۱۳۰۸ هجری شمسی از ایران به اروپا رفت و مدت دوسال در ادارهٔ سرپرستی محصلین ایرانی در پاریس کار کرد و مدتی هم سرپرستی محصلین ایرانی درلندن را عهده‌دار بود. پس ازاین مأموریت به‌ایران بازگشت وبار دیگر بسال ۱۳۱٤ بسوی لندن حرکت کرد و این‌بار قریب پانزده سال درآنجا بسر برد. مینوی دراین دورهٔ طولانی با احاطهٔ کامل به زبان و ادب فارسی و تسلط کامل ببعضی از زبانهای اروپایی اوقات خود را درکتابخانه‌های آن کشور وقف مطالعه وتحقیق درآثار ادبی وتاریخی ایران کرد و در معرفی این آثار گرانبها رنج فراوان برد. پس ازمراجعت به ایران درسال ۱۳۲۹ به‌استادی دانشگاه تهران انتخاب‌گردید و چهارسالی بسمت رایزن فرهنگی ایران درکشور ترکیه نیز انجام وظیفه می‌کرد و مدتی هم ریاست مؤسسهٔ لغت فارسی مؤسسهٔ فرانکلین را درعهده داشت ودرماههای اخیر نیز به‌دعوت برخی از دانشگاههای امریکا برای تدریس به‌آن کشورعزیمت کرده‌است. وی درچند کنگرهٔ مستشرقین تا کنون   برده است

در دوره‌های اخیر اقامت‌خود در اروپا وترکیه باهمکاری وزارت‌فرهنگ و دانشگاه‌تهران ازنسخ منحصر بفرد آثار ارزندهٔ زبان‌فارسی مضبوط درکتابخانه‌های آن‌سامان گنجینه‌ای مشتمل بر میکروفیلم وعکس تهیه نموده است وازاین

جهت نیز حقی بر دوستداران زبان و ادب فارسی دارد . مقالات محققانه و پرمغز او که درمجلات مختلف ادبی مندرج است از اطلاعات فراوان وی‌حکایت‌می کند وکتاب «پانزده گفتار» او نشان می‌دهد که تا چه حد در ادب ملل اروپا احاطه دارد . بالجمله مینوی امروز بحق از محققان نامی و ازجمله مفاخر ادبی کشور ماست که دربین‌ایران‌شناسان خارجی ومؤسسات شرق‌شناسی‌خارجه‌مقامی‌والادارد.

ازجملهٔ تألیفات وآثار اوست : تصحیح وچاپ دیوان ناصرخسرو ، نامهٔ تنسر، شاهنشاهی ساسانیان یاوضع ملت و دولت و دربار در دورهٔ ساسانیان (اثر کریستن‌سن ترجمه ازفرانسه) ، تصحیح ویس‌ورامین، تصحیح وتحشیهٔ نوروزنامهٔ خیام، تاریخ خط عربی‌فارسی (به‌زبان انگلیسی درکتاب «نظری به‌صنایع ایران» چاپ اکسفورد) ، تحقیق درآثارو افکارمحمد اقبال لاهوری ، پانزده گفتار ، تصحیح وچاپ مصنفات بابا افضل (در دو مجلد ، باتفاق آقای دکترمهدوی)، یکی ازفارسیات ابونواس ، عیون‌الحکمهٔ ابن‌سینا ، تحریمة القلم سنائی السعادة والاسعاد عامری ، اوزان شعر عربی و فارسی ، اقبال لاهوری ، قاعدهٔ « ثیت » مصدری ، تصحیح و چاپ کلیله‌ودمنهٔ ابوالمعالی‌نصرالله‌منشی،سیرت جلال‌الدین مینکبرنی ، آزادی و آزاد فکری ، مقالهٔ تاریخ خط اسلامی درکتاب « نظری به هنر و معماری ایران » تألیف پوپ .

عمر دوباره*

داستان مرا بشنوید . ومیان من ومهمان من حکم شوید . میان من و این بیگانه‌ای که درون خانه‌ام رخنه کرده است . این مردی که درهفت آسمان یک ستاره نداشت ومن باولباس وخوراك دادم . حکومت کنید .

ساعت ورود اورا خوب بخاطر دارم : درانتهای آن پنج شبانروزی بود که سال ازقوت جوانی بضعف پیری گرائید . پرستوها هجرت کرده بودند . ولی باسترك سرخ بال [1] هنوز باین سامان نیامده بود . سنگپشتی که در باغچهٔ منست بکنج آشیان زمستانی خود خزیده بود . اعتدال خریفی در رسیده بود .بادی ازمشرق میوزید که خون را درعروق درختان خشک میکرد . وبرگ درختان . بی‌آنکه از درجات قرمزی وزردی بگذرد . بیک وزش باد . پژمرده وقهوه‌ای رنگ میشد . ومثل ورقهٔ قلعی نازك خشخشه میکرد .

شبانهٔ پنجم . هنگام سحرنگاهی بخارج انداختم . باد . صفیرزنان . در آسمان عرصه پیمائی میکرد . اما دیگر ابری درسرراه آن نبود . روبروی پنجرهٔ من ستارهٔ شعرای یمانی چنان میدرخشید که چشم را خیره میکرد. درسمت راست آن صورت جبار [2] حمایل داری میکرد . و زیر پای اوانخفاضی در راستهٔ ساحل مشهود بود، وازآن حدس میشد زدکه دریا آنجاست . ولواینکه آنرا بچشم نمیشددید. قدری

* مجلهٔ یغما-سال اول-شمارهٔ اول-فروردین ۱۳۲۷-ص ۸-۱۳

۱- Redwing یعنی Rod-winged Thrush از مرغهای مناطق شمالی اروپاست که در فصل زمستان به‌انگلستان مهاجرت میکند.

۲- Orion یا صورت جبار از صورتهای آسمانیست و همانست که شعرای ایران گاهی بنام جوزا خوانده‌اند(جوزاسحر نهاد حمایل برابرم-حافظ)

دورترك دونور دیگر دیدم‌که یکی برفراز دیگری واقع بود ؛ آن یکی ثابت‌وبسرخی آتش بود ، واین دیگری زرد رنگ بود ونوبه بنوبه آشکاروپنهان میشد ، آن یکی دبران یا عین‌الثور بود ، واین دیگری فانوس راهنما بودکه برسرمناره‌ای واقع در چند فرسنگی ساحل چرخ میزد . درسمت مشرق ، سه نیزه‌ای برتراز افق ، ماه‌شب بیست وسوم ، پریده رنگ ونحیف ، روباوج میرفت ؛ وسپیدهٔ صبح نیزدردنبال آن بالا میآمد . درچنین ساعتی بودکه این بیگانه را آوردند. آوردند وازمن درخواست کردندکه اگرمیلم اقتضا کند باو لباس بپوشانم وازاومهمان نوازی کنم .

کسی نمیدانست‌که این ازکجا آمده است ؛ جزهمین که باد وزان وشب تار اورا آورده بودند . خاصه اینکه زبان اوبزبان ما شبیه نبود ، ناله وموبه میکرد، و مانند مرغانی که دربادگیر منزل میگیرند چه چه میزد . اما پیدا بودکه ازسفری دور ودراز وپرمشقت رسیده است ، زیراکه پایش در زیرتنش دوتا شده بود،وهمین - که اورا از زمین برداشتند یارای‌ایستادن نداشت . ومن که دیدم استفسار ازاوحاصلی ندارد ازخدمه جویا شدم ، وآنها هرچه میدانستند گفتند؛ وآن این بودکه چند دقیقه ای قبل‌ازآن ، این بیگانه را درداخل چهار دیوار من دیده بودندکه باسر برهنه وتن عور بروافتاده وتاب وتوان ازاورفته است ، وبآن زبان غریبی که دارد استغاثه و استمداد میکند . آن خدمه هم از راه ترحم اورا بدرون نقل کرده وپیش من آورده- بودند .

چند کلمه‌ای هم ازشکل وصورت این مرد بشنوید : چنان مینمودکه صد - سالی ازعمرش‌گذشته است ، سرش مونداشت ، تمام پوست اوپراز چین وچروك[1] بود ، دردهانش بجای دندان چندین چاله و گودال بود ، گوشت و پوست بر استخوانهای صورتش زیادتی میکرد وآویزان بود ، رنگ وآبی اگرداشت همان‌بود که ازسرمای شدید شب حاصل شده بود . واما در دوچشمش امارات عمرطولانی او لایح وآشکار بود : کبود رنگ ومات بود ، ازعقل وحکمت سالیان مملو بود ، وهمینکه دیدهٔ خود را بجانب من می‌گردانید چنان مینمود که نظرش از درون من میگذرد ، وبماورای من مینگرد وبرشداید ومصایبی که بشر درطی قرون متمادی

۱- چروک ازکلمات عامه‌است ولی‌من عیبی دراستعمال‌آن نمی‌بینم- خواننده اگر این لفظ راخوش ندارد مختار است که‌بجای آن لفظ آژنگ‌بگذارد.مجتبی مینوی

تحمل کرده است خیره میشود ، چنانکه گوئی این محنتی که اکنون گریبانگیر اوشده است رقم ناقابلیست ازسیاههٔ بالابلندی ازبلایا وآفات گوناگون . دیدگان اومرا به هراس می‌افکند. حق این بود که همین نگاه اومرا هشیار کرده باشد ، وبردلم اثر۔ کرده باشد که ازدست اوچها خواهم‌کشید . باری از راه رحم وشفقت بخدمتگاران گفتم : اورا پیش زن من ببرید وازقول من‌بگوئید « توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری ومواظب باشی که قوت وغذا بگلوی‌اوبرسد » . این بود آنچه‌من‌در حق این بیگانهٔ ناشناس کردم . حالا بشنوید که اوپاداش مرا چگونه داد .

جوانی مرا ازمن گرفته است ، غالب بضاعت‌ومایهٔ حیات‌مرا گرفته است. وحتی عشق ومحبت زنم را ازمن گرفته است .

ازان لحظه‌ای که درخانهٔ من لبش بلقمهٔ چرب وشیرین آشنا شد همانجارحل اقامت افکنده است ، وهیچ نشانه‌ای براینکه قصد رفتن داشته باشد پدیدار نیست . نمیدانم از راه خدعه بود . ویاآنکه باقتضای سن . وبعلت رنج وزحمتی که‌کشیده۔ بود ، براستی ناتوان وبی‌پا شده بود . مدتها گذشت تا جانی گرفت وحرارتی دراو حادث گشت . ماهها گذشت واوازاینکه برپا بایستد اظهار عجزمیکرد.ما هم بحد توانائی خود مایهٔ معاش اورا فراهم میاوردیم وبشرط مهمان نوازی عمل میکردیم. زن من ازاو مراقبت وپرستاری میکرد . وملازمان من باجرای اوامراو میشتافتند . زیرا که این مرد بزودی ازعهدهٔ این برآمد که از زبان خود پاره‌ای بآنها بیاموزد . اما درفراگرفتن زبان ما استعدادی نشان نمیداد . ومن گمان میکنم که این از روی قصد وعمد بود تا مبادا یکی ازما شغل ونیت اورا (که برما مجهول بود) استعلام‌کند یا باو اشاره کندکه وقت رفتن است .

من خود غالباً باوطاقی که اوتصاحب کرده بود میرفتم ویک ساعتی‌می نشستم ودرآن چشمان مستغرق بحرتفکر کـه کسی بکنه آنها پی‌نمیبرد تأمل میکردم . ومی۔ کوشیدم تاشاید ازمقالات ومقولات اوچیزی ادراك کنم . من وزنم اوقاتی که باهم تنها بودیم گاهی سعی میکردیم که بحدس وتخمین معلوم کنیم این کیست وچکاره۔ است ، آیا تاجراست ؟ آیا ملاح سالخورده‌ایست ؟ حلبی سازاست . خیاطست . گداست . یا دزد است ؟ ما دراین باب قطع ویقین حاصل نکردیم . واوهم هرگز پرده از روی معما برنداشت .

اما عاقبت نوبت بیدارشدن رسید وچشم بصیرت من بازشد . یک روز بر

صندلی نزدیک به صندلی اونشسته بودم ، وبعادت مألوف درکار اومتحیر بودم . درآن ایام درخود احساس سنگینی وتألمی میکردم ، ویک نوع رخوت اعضا بمن دست داده بود ، مثل این که بارگرانی بدوشم آویخته باشند ، وباردیگری برقلبم نهاده باشند. ناگهان متوجه شدم که درگونه‌های این اجنبی آب ورنگ تازه‌ای ظاهر شده است ؛ خم شدم ودرحدقهٔ اونگریستم . دیدم جنبش وجوششی درچشمان او پدیدآمده ، وآن حالت مستغرق بودن درفکر تخفیف یافته است . آن جنبهٔ ماخولیائی که درآنها دیده میشد ، مانند نفس که برآئینه دمیده باشند ، درکار زایل شدن است . دیگر شکی نماند . این مرد آن بآن جوانتر میشد . سراسیمه‌وار برپا جستم ، ویکسر بسمت آئینه رفتم .

دیدم دوموی سفید درناصیه‌ام روئیده ، ودرگوشهٔ چشمانم پنج شش چین و شکن ظاهر شده است . خلاصه اینکه‌من پیرشده‌ام . برگشتم وبآن غریب نگاه کردم ، دیدم مثل یکی ازآن بتهای هندی ، فربه وبی‌خیال آنجا نشسته است ، در عالم توهّم حس کردم که خون جوانی قطره قطره ازقلب‌من خارج میشود ، ودیدم که گونه‌های اورا خون تازه‌ای سرخ وگلگون میکند . دقیقه بدقیقه این معجزهٔ بطئی وتدریجی را معاینه میدیدم : پیری فرتوت جوانی سرزنده وزیبا میشد . همچنانکه غنچهٔ گل میشکفد درگونهٔ اونیزرعنائی وطراوت شباب عیان میگشت ، واندك اندك خزان عمر برمن مستولی میشد .

ازاوطاق اوبیرون شتافتم . و زن خود رایافتم . وقضیه رابااودرمیان‌نهادم. گفتم : « این غولیست که ما درخانهٔ خود منزل داده‌ایم ، زبدهٔ خون مرا میمکد ، و تمامی اهل خانه مسحور وشیدا شده‌اند » . زنم کتابی راکه میخواند بکناری گذاشت ودر روی من خندید .

این را باید بگویم‌که زن من صاحب جمال بود . وچشمان اوروشنائی‌قلب من بود . پس ببینید چه حالی بمن‌دست دادکه دیدم بمن می‌خندد ، ودرقبال من از این بیگانه جانبداری میکند . ازغرفهٔ اوکه بیرون رفتم سوء ظن تازه‌ای دردل من راه یافته بود . باخود اندیشیدم‌که « نکندکه این مرد بعد ازآنکه جوانی مرا بیغمابرده است ، برود واین یگانه چیزی راکه ازآن بهتر است نیز ازمن بدزدد » .

ازآن پس هرروزه درغرفهٔ خود وقت‌را باین اندیشه واندوه‌میگذراندم. از تبدلی که درخود میدیدم متنفر بودم ، وبیم روزهای بدتردلم رابدرد میآورد . اما

آن اجنبی پرده را بالمره از روی کار برداشته بود . برسرش کاکل وزلف مجعد رویید ؛ دندانهای سفیدودرخشان گودالهای دهانش را پرکرد ، گونه‌های فرورفته اش گوئی مبدل بخرمنی ازگل سرخ شد که از زیرپوستی شفاف تلألؤ میکرد .

درست حکایت آیسن[۱] پادشاه پیر یونانی بود که بافسون عروسش از نو جوان شد . این هم تازه جوانی شده بود . اما ناسپاس وحق ناشناس ، که در خانهٔ من مقیم شده بود ومادهٔ حیات مرا فرومیبرد .

این کسی که ابتداء یک نیمه ازلغات‌زبان اصلی‌خودرا برزبان ماتحمیل‌کرده ـ بود چنانکه ازآمیزش ناشایست آن دوزبان مشتی ملفوظات وترهات ناموزون تولید شده ودرافواه اهل خانه افتاده بود، اکنون‌که ازضعف وفتور من آگاه شده بود . و مطمئن بود که من دیگرجرأت‌بیرون کردن اورا ندارم . کرامت کرد وبدون‌خجالت مارا به سُک سُک از نودرطریق محاورهٔ خودمان انداخت . ودرلسان ما چنان بچالاکی مهارت‌حاصل کردکه مسلم شد زبان ندانی سابق اوازروی غرض و خدعه بود . بعد ازاین تاریخ دیگر برای بیان مقاصد خود همین زبان ما را بکار میبرد و بس !

درباب عمرگذشتهٔ خود همچنان خاموش ماند . اما روزی مرا محرم‌ساخته گفت: « قصدم اینست که چون ازاقامت درخانهٔ توملول گردم داخل خدمت نظام شوم » .

ومن درحجرهٔ خود ناله وندبه میکردم . زیراکه آنچه ازآن بیمناک‌بودم واقع شد . این مرد آشکارا بزوجهٔ من عشق بازی میکرد . وآن دوچشم‌که ازدریچهٔ آنها بزنم مینگریست . وآن دولب که بآنها زنم را میفریفت . چشم ولبی‌بود که از من ربوده بود ؛ ومن پیرمرد شده‌بودم.اکنون میان من واین‌مهمان حکم بشوید .

روزی وقت صبح نزد زنم رفتم ؛ چه دیگر تاب تحمل این بار را نداشتم وبایستی که قلب خودرا فارغ کنم . زنم درکنار پنجره بتعهد گلدانها مشغول بود . وهمینکه روبجانب من کرد دیدم که توالی شهور وسنین ازحسن وملاحت او ذره‌ای نکاسته است . ومن پیر شده‌ام .

با اوازاین غریب سخن بمیان آوردم‌که چنین وچنانست . وباین دلیل من

۱ـحکایت جوان شدن آیسن Aeson در سر پیری‌شبیه بداستان زلیخاست که بعد از پیر شدن بدعای پیغمبر بنی اسرائیل از نو جوان شد .

معتقدم که او بتو عشق میورزد .

زنم تبسم کنان جواب داد که « شکی دراین مطلب نیـ

خروش برداشتم که « بسرم قسم که‌گمان‌میکنم‌توهم دردام‌عشق‌اوافتاده‌ای ».

لبهای‌اوشکفته‌ترشدوبروی‌من‌آشکاراگفت : «بجان‌خودم‌قسم‌که‌همینطوراست».

از غرفهٔ اوبیرون آمدم وازپله‌ها بدرون باغچه رفتم . هوا گرم شده وسرگلها خم شده بود . خیره خیره بآنها نگاه میکردم ، ودراین مشکلی که قلب مرارنج‌میداد راه چاره‌ای نمی‌یافتم . همینکه چشم از زمین برداشتم وبسمت مشرق بنورخورشید کـه ازلب پرچین میتابید متوجه شدم این مرد را دیدم‌که ازمیان‌گلها عبورمیکند وبی‌ـ پروا آنها را زیرپا میگذارد.باگامهای سبک ولب خندان بجانب من آمد ، ومن بـر عصا تکیه زنان منتظر اوبودم . همینکه نزدیک شد برمن بانگ زدکه « آن ساعت‌را بده بمن » .

بغض بیخ گلوی‌مرا گرفت وگفتم : « بچه‌جهت‌ساعت‌خودرا باید بتوبدهم؟»

جواب داد: « بجهت اینکه من‌میخواهمش ، بجهت اینکه طلاست ، بجهت اینکه توپیری ودیگر چندان احتیاجی بساعت نداری » .

بی‌محابا ساعت رابیرون کشیدم ودرکف دست اوانداختم ، وفریاد زدم که « بگیرش ، توچیزهائی راکه صد بارازین بهتر بود ازمن گرفته‌ای ، این را هـم بگیر ، مرا لوت وعور کن ، مرا غارت کن ... »

آواز خندهٔ نرمی ازبالا شنیده شد ، ومن برگشتم تاببینم خنده ازکیست. زنم بودکه ازدریچه بما مینگریست . درچشمانش اشک حلقه زده بود ، وبرق شعف‌از آنها میجست .

با یک‌دنیاکرشمه وعذرخواهی مرا ملامت کردکه « ببین عزیزم ، توخودت بچه را لوس ونتر بارمیآوری . آن وقت ازمن گله میکنی»[1] .

۱ـاین حکایت ترجمهٔ قصه‌ایست که کوئیلر کوچ **Quiller-Couah** از ادباو نویسندگان زبردست انگلستان (متوفی درسنهٔ ۱۹۴٤ میلادی) نوشته استو مثل یک لغزادبی است که‌درباب ولادت‌طفل و نشوونمای‌تدریجی اوساخته باشند. امیداست که‌خوانندهٔاین ترجمه ازلطف وظرافت اصل‌داستان بهره‌ورشده‌باشد.شاید سزاوار باشدکه بعد ازاطلاع ازمعنای قصه یک بار دیگر عبارات‌را بدقت بخوانند.مجتبی مینوی

عبرت تاریخ*

آدمیزاد رانمی‌توان مثل نباتات وحیوانات مورد تجربهٔ عملی قرارداد . اگر بخواهید بدانیدکه فلان طریقهٔ زراعت یاکود دادن چه تأثیری درحاصل فلان غله و میوه دارد می‌توانید آن را بمورد تجربه بگذارید . درباب بارآوردن بهترین مرغ و خروس یا بهترین خر ، تدابیری که بنظر میرسد همه‌را میشود بمورد عمل گذاشت. اما تابحال بنانبوده است‌که با نوع انسان چنین معامله‌ای بکنند . میدان تجربهٔ راجع به بنی‌آدم صفحات تاریخ است .

ازمطالعهٔ تاریخ وقایع وحوادث وعادات ورسوم وادیان وآداب‌ملل می‌توان دریافت چه چیزهائی باعث علوّ وترقّی آدمی‌زاد میشود وبرعکس چه رشته پیش‌آمدها وکارها وآداب دینی واجتماعی‌باعث میشودکه یک قوم ،یک گروه آدمی‌زاد، بدرجهٔ گاو وخر تنزّل کند .

البتّه هرکس این قدرت واستعدادراندارد‌که ازخواندن تاریخ چنین‌استنباطها بکند ، همان طور که عموم مردم استعداد بارآوردن بهترین نوع اسب وحاصل‌کردن بهترین گندم و بهترین پشم را ندارند . این مایه ومعرفت به‌مردم معدودی منحصر است که در رشته‌های معیّن کسب تخصّص کرده‌اند . آن یکی‌هم ازعهدهٔ مردم معدود دیگری برمیآید که درتتبع تاریخ ودر روان شناسی و (ازهمه مهمتر) در فلسفهٔ تاریخ تخصّص دارند .

ما همان‌طور که درهیچ رشته‌ای از رشته‌های معارف‌بشری مجتهد جامع‌الشّرایط نداریم وفقط خودرا گول میزنیم . درعلم فلسفهٔ تاریخ هم خیال میکنیم

*مجلهٔ یغما‌سال هشتم ‌شماره‌های چهارم وپنجم(تیر ومرداد۱۳۳٤)-ص ۱٤۵-۱۵۳ و ص ۱۹۳- ۲۰۳

که باید ادعای اجتهاد وتخصّص نکنیم . بحث دراین باب فعلاً بماند .

اما یک نوع بسیار سادهٔ عبرت گرفتن از وقایع گذشته ازقدیم درایران متداول بوده است . قدری بالاتر ازمضمون آن مثل معروف عربی که مؤمن ازیک سوراخ دوبارگزیده نمیشود . مثلاً این حکایت سعدی که پادشاه ظالمی باعث‌پریشانی رعایای خود شده بود ویک روزدرمجلس‌اوشاهنامه میخواندند وزیرش ازاوپرسید: فریدون که گنج و مُلک‌وحشم نداشت چگونه مملکت برومقرّرشد ؟ شاه گفت: خلقی برو بتعصّب گردآمدند وتقویت کردند ، پادشاهی یافت . وزیر گفت : ای ملک ، چون گردآمدن خلقی موجب پادشاهیست توخلق را پریشان برای چه میکنی ؟ یک نوع عبرت گرفتن ازتاریخ است .

ابوعلی مسکویهٔ رازی که نزدیک به نهصد وپنجاه سال ازمرگ اومیگذرد ، کتابی درتاریخ تألیف کرده است که تنها بقصد عبرت‌گرفتن ازکارهای گذشتگان نوشته شده است ؛ عنوان این کتاب «تجارب‌الأمم » است وبزبان عربی است ، و مقداری ازآن چاپ شده است ؛ وبزبان انگلیسی هم ترجمه شده است وانصافاً کتاب تاریخ خوبیست . درتواریخ دیگری هم‌که ایرانیان بفارسی یا بعربی تألیف کرده‌اند گاهی نکاتی ازنوع عبرت تاریخ دیده میشود . همان‌طورکه درکتابهای‌ادبی ازنظم و نثر نیز چنین عبرتها مندرج است .

دراین گفتار قصد بنده اینست که عبرتی برای مستمعین‌گرامی ازتاریخ‌بیهقی درباب تاریخ سلطان مسعود غزنوی نقل کنم .

تاریخ بیهقی را لابد می‌شناسید : ابوالفضل بیهقی ازمنشیان دیوانی سلطان محمود غزنوی‌وپسرش‌سلطان‌مسعود وجانشینان‌اوبود، وتاریخ مفصّلی درباب‌این‌دوره که شخصاً شاهد وناظر آن بوده است بفارسی نوشته است که ازشاهکارهای فنّ تاریخ نویسی درایران است . بیشترآن کتاب ازمیان رفته ، ولی آن قدری‌ازآن‌هم‌که دردستست بسیارکتاب مفصّل ومهمّی است وحقّ اینست‌که آنرا همه‌کس بخواند. تاریخ یازده سالهٔ سلطنت مسعود غزنوی را بتفصیل تمام دارد وعلاوه برآن حادثه‌ها و واقعه‌هائی هم ازدوره‌های قدیمتر جابجا بتناسب وقایع عهد مسعود گنجانیده واز آنها عبرت گرفته است . حال فرض‌کنیم خواجه ابوالفضل بیهقی درمیان ماست‌آشنا بزبان ماست ومیخواهد برای ما ازآن وقایعی‌که خود دیده است چند قطعه‌ای نقل کند وعبرت بگیرد . گوش بدهیم :

امیرمسعود بعد ازآنکه ازمرگ پدرش آگاه شد خودرا بشتاب هرچه تمامتر ازاصفهان بخراسان رسانید تا بغزنین برود وبرادرش امیرمحمد راکه برتخت سلطنت نشسته بود بردارد وخود بجای اوبنشیند. کسانی که بعد ازمرگ محمود غزنوی امیر محمّد را برتخت نشانده بودند همینکه ازآمدن اوبسمت خراسان مطلع شدند در نزدیکی غزنین امیرمحمّد راگرفتند وحبس کردند ونامه‌ای سراپا عذرخواهی بخدمت امیرمسعود نوشتند واظهار انقیاد واطاعت کردند. مسعود ایشان رابخشید وامرکرد کـه لشکرها وخزانه‌ها واموال سلطنتی را به‌هرات بیاورند. برکرده‌وسالاراین جماعتی که درنزدیکی غزنین بودند مردی بود ازخاندان ترکـان غزنوی و درحقیقت شیـخ طایفه ورئیس ایل آنها ، معروف به حاجب علی قریب. این مرد میتوانست تمام‌اموال وجواهرات رابردارد ولشکریان راکه مطیع اوبودند با خود ببرد ، واگربا مسعود جنگ نکند لااقل عاصی ویاغی بشود ودرهندوستان یا ولایات جنوبی ایران بـرای خود سلطنت ترتیب دهد . امّا نکرد . وخوداو برای ابونصرمشکان که رئیس دار ـ الانشای سلطنتی بود بیان کرد که‌من چنین ننگی رابخود نمی‌پسندم که بگویند بـزرگ ایل محمودی مرتکب عصیان وخیانت شد . با آنکه خوب میدانم از میان خواهد برد . بالشکر واموال وخزاین به هرات بخدمت مسعود رسید ، مسعود همان روز امرکرد او وبرادراومنکیتراك حاجب راگرفتند وتمام اموال این دوبرادر را ازمنقول وغیرمنقول ، صامت وناطق ، درهرجای مملکت بود ضبط کردنـد و تحویل خزانه دادند . بهانه اینکه حاجب علی قریب راچه‌کار باینکه شاه بـر تخت بنشاند وشاه ازتخت پائین بکشد !

پیرمردی ازترکان درخدمت غزنویان بود بنام التونتاش که‌سلطان محمود او را بمنصب خوارزمشاهی ارتقا داده بود . یعنی اورا پادشاه ولایت‌سرحدّی‌خوارزم درکنار مصبّ رود جیحون کرده بود . این مرد هم درخراسان بخدمت امیر مسعود آمده بود . وهمینکه گرفتن حاجب علی قریب را دید بسیار وحشت کرد . وترسید که اورا هم بگیرند . مطلب این بود که دورامیر مسعود را جمعی ازدرباریان جوان گرفته بودند واینها نمیتوانستند سرداران ودرباریان وامرای پیررا که در خـدمت سلطان محمود بزرگ شده بودند ببینند . دائم پیش مسعود بر ضد این پیران‌دربری حرف میزدند . بآنها تهمت می‌بستند . وبشاه القا می‌کردندکه اینها را بایدازبین‌برد. رگ خواب مسعود را خوب بدست آورده بودند . می‌دانستند که مـردی حریص و

مال دوست است . باومی‌گفتند فلان مرد فلان قدر می‌ارزد . یعنی اگراورا بگیری وازمیان ببری فلان قدرمال وثروت عاید توخواهد شد . التونتاش باین حساب‌خیلی می‌ارزید . اما مرد باهوش وزرنگ ومردم شناسی بود ، بزودی حس کرد که اگر دیربجنبد بهمان روز حاجب علی‌قریب خواهد افتاد ، وسایل برانگیخت‌و واداشت دوستانش بامیر مسعود القا کردند که سرحدّ خوارزم درخطر است وباید التونتاش را مرخّص کرد که بمقرّ حکومتش برود . امیراورا اجازهٔ مراجعت داد ، وآن‌پیر-مرد منتظر صبح نشد ، شبانه‌باچنان شتابی راه‌افتاد ورفت که تا امیرمسعوداز‌مرخص-کردن اوپشیمان شد اواز محلّ خطر دور شده بود . مسعود یکی‌از مقرّبان خود را فرستاد که اورا برگرداند، اما التونتاش چنان نرفته بود که دیگر بدربارو به حوزهٔ تحریکات مسعودیان برگردد . این یکی دیگر بدام افتادنی نبود .

بعضی ازبزرگان واعیان مسنّ که آنها را محمودیان وپدریان میگفتند شاید درعهد محمود مرتکب گناهی نسبت‌بمسعودشده بودند واورا ازخود آزرده بودند، مثل حسنک وزیر ؛ ولی غالب آنها بی‌تقصیر بودند وگناهشان فقط این بودکه مال و ثروت هنگفتی بهم زده بودند ، این یکی ؛ دیگر اینکه بابودن آنها وباحزم و عقل و تجربه‌ای که داشتند این جوانها گل نمی‌کردند و هرگز بمقامات بلندی که طمع داشتند نمیرسیدند یا دیر میرسیدند . پس باید ازمیان‌بروند .

بونصر مشکان یکی ازاعیان مسنّ بود واوهم می‌ترسید . امّا امیرمسعود از این پیرمرد اصلاً گله‌ای نداشت ودرباب این یکی هرچه زدند درمزاج مسعود مؤثر نشد . اورا بهمان ریاست دیوان رسایل نصب کرد و نگه داشت ، ونگذاشت او را آزاری بدهند .

یک وزیراعظم هم لازم بود . احمد پسرحسن میمندی را احضار کردند که مقام وزارت بدهند . این مرد درعهد سلطان محمود غزنوی بخاطر اینکه از مسعود جانبداری میکرده است مورد غضب سلطان‌شده بود واورا به‌هندوستان برده بودند و درقلعه‌ای حبس کرده بودند . همینکه فرستادند واورا برای وزارت خواستند یکنفر اریارق نام سردار ترك راهم اوباخود آورد . این اریارق درعهد سلطان محمود سالار هندوستان شده بود ، امّا آنجا سرکشی شروع کرده بود ، وسلطان محمود نتوانسته بود اورا بچنگ بیاورد . احمدبن حسن میمندی اورا بحضور مسعودآورد ودرخفا عرض کرد که اریارق‌مرد لایقی است وازاو میشود استفاده‌ها کرد ، ولی‌او

را نباید دوباره به‌هندوستان فرستاد . والاّ هندوستان از دست خواهد رفت . باری مسعود بادرباریان وسرداران ولشکریان خود به‌بلخ رفت وآنجا رسماً بر تخت سلطنت جلوس کرد وخواجه احمد بن حسن را به‌بلخ آوردند ومقام وزارت اعظم دادند . خواجه میدانست که هم مقام خودرا چگونه محکم کند وهم چگونه قلب مسعود را بدست آرد . یکی از زرنگیهای اورا برای شما نقل میکنم : همینکه خلعت وزارت را پوشید و بخانه رفت طبعاً کلیهٔ اعیان و اشراف و امرا ودرباریان بحضور او وبمبارک‌باد وتهنیت میرفتند و« حق ّ میگزاردند » یعنی هدیه وپیشکش برای اومیبردند . خواجه فرستاده بود ازخزانهٔ سلطنتی دونفر آمده بودندکه با حضورنمایندگان خود او ریز وسیاههٔ تمام هدایا را برمیداشتند . وهمه را بدون تصرف تقدیم سلطان کرد ، واین سابقه‌ای شدکه بعد ازان هرکس بمنصبی تعیین میشد و« حق ّ وحساب »میگرفت همه را تقدیم سلطان میکرد .

عارض لشکر یا وزیر جنگ هم بوسهل زوزنی شد که از خواص ّ سلطان مسعود بود وازعهد سلطان محمود همه کارهٔ این ملکزاده بود . ولی مرد بدجنس و ناراحتی بود وازتحریک وبدگوئی نسبت به پدریان دست برنمیداشت . ومخصوصاً کینهٔ شتری غلیظی نسبت به‌حسنک داشت . این حسنک ازخاندان میکالیان نیشابور بود واسمش ابوعلی حسن بن محمدبن میکال بود ودرزمان وزارتش درعهد سلطان محمود درسفری که ازحجّ برمیگشته ازراه بغداد نیامده بوده است بلکه ازراه شام آمده بوده . وخلیفهٔ فاطمی برای اوخلعتی فرستاده بوده واوهم گرفته بوده است . خلیفهٔ عبّاسی برای محمود پیغام داده بوده است که این وزیرتو قرمطی است . واین تهمت معادل این بود که کسی را کافر بخوانند . امّا سلطان محمود زیربار این اعتراض نرفته بود وپس ازمکاتبات خلعتی راکه فاطمیان به وزیراوداده بودندبه‌بغداد فرستاده بود واین قصّه ختم شده بود . امّا ابوسهل زوزنی کینهٔ این را بدل داشت که یک روز بسرای حسنک وزیر رفته بوده وحاجب اورا راه نداده بوده است . آن قضیّهٔ تهمت قرمطی‌بودن را بهانه کرد وبقدری بسلطان مسعود پیچید تا فرمان بردارکردن حسنک را از اوگرفت ، واین فرمان را بوضعی اجرا کرد که مایهٔ عدم رضایت مردم وبدگوئی خاص ّ وعام شد . فراموش نشود که قبل ازکشتن او. وادارش کردند که کلیهٔ اموال خودرا بسلطان مصالحه کند یا اسماً ببهای اندکی بفروشد .

کمی بعد همان اریارق سپهسالار سابق هندوستان راهم ناگهان گرفتندو از

پیش کسانی را گماشته بودند که به‌هندوستان وسایر نقاطی که اریارق درآنجا ملک و مالی داشت بروند وهمه را ضبط کرده تحویل دیوان دهند.

وقتی که این قضیّه تمام شد سپهسالار غازی اسفتگین ترسید وبراحوال و سرنوشت خودنگران شد، ودانست کسانی که اریارق‌راازمیان‌بردند راحت‌نخواهند‌نشست تا اورا بهمان روز بنشانند، وهمان طورهم شد، حیله‌ها بکاربردند تا اواز ترس سلطان فرارکرد، لشکری برای گرفتن او روانه کردند، ولشکریان بااوجنگ کردند وکسی راکه زودتر ازکلیهٔ سرداران تسلیم امیر مسعود شده بود وکمک به استقرار یافتن سلطنت اوکرده بود وسلطان مسعود همواره نسبت باومهربانی وشکر‌گزاری ابراز داشته بود گرفتند، وبعد ازآنکه تمام اموال اورا سلطان ضبط کرد یا بخشید، بقلعهٔ گردیز فرستادند تا آنجا مرد.

پشت سراین دونفر نوبت بامیر یوسف عمّ خود سلطان رسید. گناه او این بود که امیرمحمد برادر سلطان مسعود دران چند ماهی که بجای پدرش بسلطنت نشسته بود امیریوسف را سپهسالار خودکرده بود. سلطان مسعود ابتدا اورا ببهانهٔ جنگ با یکی ازیاغیان ازحضور خود دورکرد، وبعد ازآنکه ازبلخ بسمت غزنین حرکت کرد امیر یوسف باستقبال اوآمد. شب‌دریکی ازقریه‌های میان‌راه منزل‌کرده‌بودند، همان‌جا فرمان‌داد اورا هم گرفتند وتمام دارائی اودرضبط دیوان‌اعلی‌آمد.

دراین دستگیریها غالباً خیانت هم دخیل بود، یعنی درخفا یکی‌از نزدیکان‌آن شخص را وامیداشتند که درحقّ خداوند خود جاسوسی و نمّامی‌کند؛ آن احمقها هم میکردند وبهره‌ای هم نمی‌بردند.

عیب بزرگ سلطان مسعود حرص اوبمال بود. پدرش هم این عیب را داشت، ولی لشکر بدهندوستان می‌کشید وشهرهاوبتکده‌های پرثروت‌آن را غارت میکرد وسپاهیان اوهم بنوائی میرسیدند، برمیگشت وازآنچه آورده بود سهمی به خلیفه میداد وازاو عنوان ولقب میگرفت وتحصیل اجازه میکرد که بازبغارت و چپاول مجدّد بپردازد؛ یا لشکر به‌ری واصفهان‌می‌کشید ومردم آن نواحی را به‌اسم اینکه قرمطی هستند می‌کشت وآزارمیکرد واموالشان را تاراج میکرد. اما سلطان مسعود نه آن درد دین را داشت که بعنوان غزا وخراب کردن بتخانها لشکربسرزمین غیرمسلمانان ببرد. نه آن اندازه حسن تدبیر داشت که وقتی که لشکرکشی میکندمال هنگفتی بچنگ بیاورد. یک‌سفر به‌هندوستان و یک سفر به‌مازندران لشکربرد ونفعی

نبرد وخرابی بسیار رسانید ؛ سپاهیان او اصفهان را غارت وخراب کردند بحدّی که تا چهل سال بعد آثار آن خرابی برجا بود ، ولی نفعی بسلطان نرسید ؛ آن اندازه گذشت هم نداشت که اکتفا بمقدار مالیاتی بکند که برحسب رسم وقاعده باید از مردم بگیرد ؛ آن قدر برای بندگان خدا ورعایای خود ارزش قایل نبود که سرزمین آنها را آبادان کند تا خراج بیشتر شود ؛ نتیجه اینکه خانهٔ خودرا خراب میکرد وروز بروز بیشتر مردم را ازخود می رنجانید .

اوّلین بار که مردم را از خود دلسرد کرد ، یا بعبارت مؤدب‌تر بگویم : اطرافیان اومردم را براین پادشاه دلسرد کردند . درسرانعامها وخلعتها وصله‌هائی بود که برادراوامیر محمد درموقع جلوس برتخت سلطنت بلشکریان وآزادگان وشعرا ونوازندگان داده بود . این بوسهل زوزنی ودیگران باوخواندند که هفتاد هشتاد هزار هزار درم خزانه را برادرت برای اینکه مردم باوبیعت کنند مابین ترکان و تازیکان (یعنی ایرانیان) قسمت کرده است وصورت آن پیش خزانه‌داران هست ، مصلحت آنست که آنها را پس بگیریم ، اگرپیران وپدریان به خلاف این بگویند نباید شنید زیرا که آنهاخودشان درمال گرفتن شریک بوده‌اند. چهل سال است که اینها مال جمع کرده‌اند وکاری نکرده‌اند . هرکدام که دارند باید ازایشان گرفت وآنها که ندارند مثل لشکریان باید مواجب آنها را قطع کرد تا جبران وجوهی که گرفته بودند بشود . ومواجبی را که بعد ازین باید بآنان پرداخت برات وحواله‌برسرکسانی باید داد که ازان وجوه گرفته‌اند .

سلطان باوزیر خود دراین باب مشورت کرد . خواجهٔ بزرگ « نه ازآن بزرگان وزیرکان وداهیان و روزگاردیدگان بود که چنین چیزها برخاطر روشن وی پوشیده ماند »ـ بتوسط ابونصر مشکان بسلطان پیغام داد که زشت نامی بزرگی ازاین کار حاصل خواهد شد وچندان مالی بدست نخواهد آمد . بونصر پیغام اورا باکمال محکمی بسلطان گفت ولیکن فایده‌ای نداد . فهرستی تهیه کردند وبسلطان نشان دادند، دید عجب مال وثروتی بخزانه عاید خواهد شد ، ببهانهٔ شکار ازپایتخت خارج شد ودستور داد که درغیبت اوپولها را بگیرند . باعث بدنامی بزرگ ودلسردی مردمان ازاین سلطان شد ، وآن تمایل و هواخواهی که ازجانب مردم نسبت باوابراز میشداز میان رفت ، وپادشاه پشیمان شد که چرا گزنکرده پاره کرده بود وچرا بگفتهٔ وزیرش گوش نداده بود ، امّا پشیمانی سودی نداشت .

ای کاش سلطان عبرت میگرفت ودیگر بدسیسه‌ها ورأیهای کج بوسهل زوزنی دردام نمی‌افتاد ، ولی‌خیر ، بسلطان القا کرد که التونتاش درخدمت سلطان پاکدل نیست ، بایست اورا پیش ازآنکه به‌بلخ رسیدیم‌درشبورقان گرفته باشند، حالا هم ازبزرگان امرای محمودی همین‌یکی‌باقی مانده است،اورا باید گرفت . خلاصه، واداشت که سلطان بخط خود نامهٔ کوچکی بیکی ازسرهنگان سلطانی که درخوارزم بود بنویسد وباودستور دهد که خوارزمشاه را بکشد . التونتاش چنانکه گفتیم مردی بسیار باهوش وکاردان بود ، کدخدا یا وزیری داشت بنام احمد عبدالصمد . از او بسیار کافی‌تر وباهوش‌تر ؛ علاوه براین خود سلطان‌سرّخودرا نگاه نمی‌داشت: در مجلس شراب این نقشه را به ندیمان خود بروز داده بود . مردی‌که درغزنین‌نماینده و وکیل خوارزمشاه بود آگاه گشت وباوخبررا نوشت. نتیجه این شد که آن‌سرهنگ را درخوارزم کشتند ، نامهٔ سلطان بدست خوارزمشاه افتاد ، سلطان مجبورشد خود راکوچک‌کند ودروغها وتملقها بگوید تاشاید دل خوارزمشاه خوش بشود ، ونشد. بوسهل زوزنی را برای دلجوئی خوارزمشاه گرفتند و مدتی درحبس نگه داشتند ، وای کاش که سلطان اورا ازحبس بیرون نمی‌آورد وبازبتحریکات ودسایس اوگوش نمیداد . التونتاش پیش احمد عبدالصمد گله کرده بود وگفته بود لعنت براین بد آموزان باد ، مرد بی‌مانندی مثل علی‌قریب را برانداختند ، غازی‌واریارق‌را بر- انداختند ، ومرا نیز نزدیک بود که درشبورقان گرفتار سازند ، خدا نجات داد ، ولی دست ازفساد وحیله برنمیدارند . امّا التونتاش درهمان سال بامرسلطان‌بجنگ علی تگین رفت وبسیار شجاعت وشهامت کرد وفاتح شد ، ولی تیری باو رسید و درگذشت .

سخن ازحرص سلطان مسعود بجمع‌آوری مال وپرکردن خزانه بود ، بی آنکه بیندیشد که آبادی خزانهٔ اوازخرابی مملکت حاصل می‌شود یاازآبادی آن . به قاعدهٔ النّاس علی‌دین ملوکهم امرا وسرداران ودرباریان نیزبرای خودمال جمع‌می- کردند وباکی نداشتند که این اموال واملاك از راه درست فراهم می‌آید یا ازجور و ظلم . ازهرچه‌بیغما وچپاول از رعیت بدست‌می‌آوردند شاید نصف بدربارسلطان به هدیه می‌فرستادند . وسلطان ازآنها راضی وخشنود میشد وپی‌جوئی‌نمی‌کرد که این مال ازکجا بدست آمده است . بدترین این بزرگان ازاین حیث سوری‌بن المعتزّبود که‌صاحب دیوان‌خراسان بود . هدیه‌هائی‌راکه یک‌سال سوری فرستاده بودخوددیدم

پانصدبار از انواع چیزهای تحفه‌و نادر و قیمتی ، پارچها و آلات طلا و نقره و قالی و مشک و کافور و مروارید ، وعدّهٔ بسیار زیادی کنیز و غلام ، چنان بود که حتّی خود سلطان هم تعجب کرد . سلطان به بومنصور مستوفی امر کرد که هدیه‌ها را در نهان قیمت‌کردند ، معادل چهارهزار هزار درهم شد ، امیر به بومنصور گفت : «نیک چاکری است این سوری ، اگر ما را چنین دو سه چاکر بودی بسیار فایده حاصل شدی » و بومنصور جرأت نکرد بسلطان بگوید که : از رعایای خراسان باید پرسید که به ایشان چه اندازه رنج رسانیده‌اند تا چنین هدیه ای ترتیب داده‌اند ، وفردا معلوم خواهد شد که عاقبت این کار چه خواهد بود . واین سوری مرد بی‌باك وظالمی بود ، چون اختیار تامّ و تمام باو داده بودند رؤسا واعیان را ذلیل کرد و ازوضیع وشریف اموال بی‌حدّ و حساب گرفت و بکلیهٔ مردم آسیب رسانید واز هرچه میگرفت از ده درم پنج درم بسلطان میداد . آن اعیان مستأصل شدند ونامه‌ها به ماوراءالنّهر نوشتند ورسولان پیش اعیان ترکان فرستادند تا ایشان ترکمانان را برانگیختند ؛ ضعفا بخدا نالیدند وخدا داد ایشان ازآن ستمکاران گرفت . وخبرنگاران دولتی جرأت این را نداشتند که از کارهای اوچنانکه باید وشاید بسلطان خبربدهند . وتازه سلطان گوش نمی‌داد وبآن هدیه‌های جسیم اونگاه میکرد . تا خراسان درسرظلم ودرازدستی اوازکف رفت . سوری ابله گمان میکرد . خدارا میتوان فریب‌داد ، مردمان را عذاب میدادو اموال ایشان را غصب میکرد . درعوض نماز میخواندو صدقه‌میدادو درطوس بر سر مشهد علیّ‌بن موسی‌الرّضا مناره میساخت و ده‌میخرید وبرآن وقف میکرد و درنشابور مصلّی را توسعه میداد . وازاین قبیل کارها . امّا اعتقاد من اینست که ده برابر این خیرات ومبرّات وصدقات هم تلافی ظلمی را نمی‌کند که بریک ضعیف روا میدارند. نان همسایگان دزدیدن وبهمسایگان دادن درشرع روانیست . بوالمظفرجُمحی که دراواخر روزگار سوری بریاست چاپار وخبرگزاری دولتی به‌نیشابور رفت ازجانب وزیر مأموریت خاصّ داشت که ازاحوال واعمال سوری خبرهای درست وراست بدهد ؛ وزیر درآن زمان خواجه احمد عبدالصمد [1] بود که پس از مرگ التونتاش

۱ ـ نسبت به جد است، پدراو ابو طاهر محمدبن عبدالصمد شیرازی در خدمت حسام‌الدوله ابوالعباس تاش کدخدائی ووزارت می کرد وخود اوابتدا کدخداووزیرالتونتاش بودو دراواخر عهد مسعود وزیر او شد .

ومرگ میمندی بوزارت سلطان مسعود رسیده بود ، واین‌جُمحی مخفیانه اخبار سوری را برای وزیر می‌نوشت و وزیر بعضی ازآنها را بعرض سلطان میرسانید ، وباآنکه سلطان عاقبت ازبدکاری اومطلع شد تاباآخر هیچ اقدامی برای جلوگیری از تعدّی اونکرد . یاد دارم که این‌جُمحی یک وقت این سه بیت را بوزیر نوشته بود و وزیر آن را بسلطان نشان داد :

امیرا به سوی‌خراسان نگر   که سوری‌همی‌مال وسازآورد
اگر دست شومش بماند دراز   به پیش تو کاری دراز آورد
هرآن‌گله‌کان‌رابه‌سوری دهی   چو چوپان بد داغ باز آورد

سوری را بآن چوپان دزدی تشبیه کرده بود که گوسفندها را تلف میکرد و داغی را که برآنها زده بودند میآورد ونشان میداد که معلوم شود خیانت نکرده‌است.

نظیر این واقعه در عهد هرون‌الرشید و برمکیها پیش آمد که هرون علی بن عیسی بن ماهان را نامزد امیری خراسان کرد یحیی برمکی گفت علی‌مردی جبّارو ستمکار است ، امّا رشید علی‌رغم او وی رافرستاد ، وعلی دست باموال رعایا دراز کرد واجحاف وتعدی را بنهایت رسانید ، وخبرگزاران نهانی به یحیی‌می‌نوشتند ومظلومان پیش اوبشکایت می‌آمدند ، وهرچه یحیی به‌هرون‌الرشیدمیگفت‌اثر نمیکرد ، تا خراسان وماوراءالنهر وری وگرگان وطبرستان وکرمان واصفهان و خوارزم وسیستان همه را بروز سیاه نشانید و ازاموال بی‌حد وحصری که‌گرفته‌بود هدیه‌ای ساخت وازبرای هارون فرستاد . هارون صورت هدیه را که دید به فضل‌بن ربیع حاجب درآن باب سخن گفت ، وچون فضل با برامکه بدبود به‌هارون پیشنهاد کرد که روزی که‌هدیه‌ها را میآورند خوبست خلیفه بابرامکه برمحل‌بلندی بنشیند وهدیه‌ها را ازبرابر نظرش بگذرانند ودل برامکه بترکد . هارون چنین کرد، وآنقدر غلام وکنیز وانواع پارچه‌های قیمتی وآلات زرینه وسیمینه ومشک وکافور وعطر وعنبر وسلاح واسب وعقاب وشاهین وشتر وگاو وفیل وبلور وجواهروچینی وخیمه وقالی آوردند که چشمها خیره شد . قبل ازعلی‌بن عیسی‌فضل برمکی پسر یحیی بامارت خراسان رفته بود وهدیه‌ای که اوفرستاده بود بنسبت با این هدیه‌بسیار محقّر بود . بدین‌جهت هارون روبه یحیی‌کرد وازاوپرسید: این چیزها در زمان‌پسر تودرکجا بود . یحیی‌جواب داد : زندگانی خداوند دراز باد ، این چیزها در زمان پسر من درخانه‌های صاحبان آنها بود .

البتّه این جواب برخلیفه گران آمد ، وروز بعد ازیحیی گله کرد ، یحیی گفت : ای خداوند ، علی‌بن عیسی ازهرده درمی‌که گرفته است دویا سه درهم‌نزد توفرستاده است ونباید فریب این هدیه را خورد ، چه مردم خراسان عاقبت ناچار بعصیان خواهند شد ودرقبال هریک درمی ازاین هدیه خلیفه باید پنجاه درم خرج‌کند تا فتنهٔ خراسان فرونشیند تازه زمینهای آباد خراب شده است ورعیت بینوا و بیچاره ومقتول شده‌اند وبعدازین‌مالی ازخراسان بدست نخواهد آمد. هارون نشنید، برامکه ازمیان رفتند . عصیان درخراسان بروز کرد وهرروز سخت‌تر شد وهرچه هارون لشکر وسردار فرستاد ازعهدهٔ آرام کردن خراسان برنیامدند تا هارون‌الرشید مجبورشد که خود برای نشاندن آن فتنه برود . وچنانکه میدانیم رفت وآنجا مرد .

برگردیم باحوال سلطان مسعود . درسال ٤٢٦ سلطان بگرگان رفت. در نزدیکی گنبد قابوس دهی‌بود بنام محمدآباد ، آن روزکه سلطان آنجا رسید مردی پیش امیرآمد وشکایت کرد که یکی ازلشکریان سلطان گوسفند مرا گرفته است وپول آن را نداده است . سلطان فرمود که رفتند وآن سپاهی راآوردند وازاومؤاخذه کرد که تواز خزانهٔ ما مواجب میگیری وتازه هم مواجب گرفته‌ای وتنگدست نبوده‌ای‌از اهل ولایتی که متعلق بماست چرا گوسفند گرفته‌ای؟ بعد فرمود اورا بردروازه‌بدار زدند ، وجار زدند که هرکه برمردم ظلمی بکند مکافات اواینست . عجبا. آیا همیشه چنین بوده است که ازبرای تعدّی کوچک وکم مجازات میکرده‌اند . و ظالمین بزرگ وقهار را آزار نمیکرده‌اند . وسلطان خود را ازهمهٔ قیود وحدود مستثنی میدانسته ؟

درهمین‌سفر همینکه به‌ساری رسید دوسرکرده را بافوجی لشکربه‌دهی‌فرستاد نزدیک ساری که دارای قلعه‌ای بود وپیری ازاعیان اهل گرگان درآن قلعه منزل داشت ، وامرکرد قلعه را بگیرند . قلعه‌ای نبود که بفتح کردن بیرزد ، وچیزی از فتح آن عاید خزانه نشد ، اگرچیزی بود آن سرکرده‌ها برای خود برداشتند وده را چپاول کردند وبی‌رسمی وبی‌ناموسی فراوان ازایشان سرزد ، وآن پیر را با پیرزنی وسه دختر غارت زده وسوخته شده بدرگاه امیر آوردند. بعدازآنکه دید مردبیچاره‌ای را بخاك سیاه نشانده است پشیمان شد وازاو حلال‌بائی طلبید . حلال بائی طلبیدن چه درد آن پیررا چاره کرد . عجب اینست که درهرمرحله ملتفت اشتباه خود میشد ولی تنبّه حاصل نمیکردکه باردیگر خطا نکند. خیر.بازهم مرتکب خبط وخطامیشد.

همینکه به‌آمل رسید معلوم‌شد پسرمنوچهربن قابوس وباکالیجار وعاصیان دیگری که سلطان درپی آنها آمده بود ازآنجا گریخته‌اند . صریحاً اعلام کردکه‌خراج آمل بخشیده شد وبا رعایا کاری نداریم ، وبدنبال فراریان رفت، «ومن‌که بوالفضلم پیش ازتعبیهٔ لشکر درشهر رفته بودم ، سخت نیکوشهری دیدم همهٔ دکانهادرگشاده ومردم شادکام ، وپس ازین بگویم که حال چون شد وبدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد » .

بعد ازآنکه سلطان رفت ولشکر فراریان را درهم شکست بآمل بازگشت و یک روز بارعام داد واعیان را فرمود درخیمه‌ای جای دادند وآن روز نوبت‌من بود که درديوان رسالت بمانم . فرّاشی آمد ومرا بحضور سلطان برد ، باقلمدان وکاغذ بحضور رفتم اجازهٔ نشستن فرمود وگفت بنویس : آنچه می‌باید که ازآمل وطبرستان حاصل شود وآن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند : زرنشابوری هزار هزار دینار، جامه‌های رومی ودیگر اجناس هزارتا ، محفوری وقالی هزاردست، وفلان‌وفلان. من نبشتم وبرخاستم، گفت‌این سیاهه‌را نزد خواجهٔ بزرگ ببروپیغام ما بگوکه باید اهل آمل این را تهیّه کنند وبدهند تاحاجت بفرستادن محصّل وبکاربردن جبروعنف نباشد . من سیاهه را پیش وزیر بردم وپیغام امیر را دادم ، خندید وگفت: خواهی‌-دید که این نواحی بکنند وبسوزند وبسیار بدنامی حاصل آید وسه هزار درم نیابند . چه جرم بزرگی ! اگر همهٔ خراسان زیر وزبرکنند این زر وجامه حاصل نشود، اما سلطان شراب‌میخورد ونگاه بنعمت ومال وخزائن خودش کرده واین حرف را زده‌

اعیان ومردم شهر گفتند دراستطاعت ما هست که صد هزاردرم نقد وچند-تائی قالی ومحفوری بدهیم ولیکن تمام گرگان وطبرستان وساری هم باما متحدشوند این همه نقد وجنس نمی‌توانند فراهم کنند وبپردازند . مردم شهر چون ازتقاضای سلطان خبردار شدند اکثر ایشان گریختند ، سلطان بوسهل اسمعیل را مأمور ایصال کرد وبالشکری قوی بشهر فرستاد ، هرچه میخواستند میکردند وهرکرا میخواستند میگرفتند تا درمدّت چهار روز صد وشصت هزاردینار بلشکر رسید که از بابت مواجب خود برداشتند. ودوبرابر این‌هم بظلم واجحاف گرفته بودند، خرج‌بسیاری شده بود وبدنامی بزرگی حاصل شد ، ومردم آمل تا بغداد وتامکّه رفته بودند واز دست سلطان مسعود شکایت کرده بودند . وزر و وبال این گناهان بگردن بوالحسن

عراقی دبیر وبدآموزان دیگر است ، اما سلطان چرا نباید ازپیش بغورسخنانی‌که به او می‌گویند برسد واقدامی نفهمیده ونسنجیده بکند ؟

عرض کردم که سلطان باعملهای زشت خود سرمشق‌بد به‌سالاران وخاصگان خود میدهد . مثالش‌اینکه حاجب بکتغدی یک نفر فقاعی داشت . این فقاعی رفته بود که ازاطراف آمل یخ وبرف بیاورد . در دهی‌که دران نزدیکی بود دست‌تعدّی بجانب دختری دوشیزه دراز کرده بود ، پدر وبرادرآن دختر مانع شده بودند . فقاعی را زدند وبیرون کردند . نزد بکتغدی رفت وشکایت کرد . بکتغدی سوار فیل سلطانی شد وبی‌اجازه لشکربآن ده برد وآن را خراب کرد ومردم بسیاری‌راکشت (حتّی بعضی از زهّاد ومردم باتقوی را درکنار سجّادهٔ نماز ، وقرآن درکنارشان، کشته بودند) . خبربامیر رسید اظهار دلتنگی ونفرت کرد . وبابکتغدی‌عتاب‌ودرشتی کرد . وچون ازهمهٔ کارهائی که به پیشنهاد ابوالحسن عراقی دبیر ودیگران در این ناحیه کرده بود پشیمان بود باهمه‌کس بدزبانی وبدرفتاری میکرد . وتازه اینها در قبال آنچه بعد ازان پیش آمد بسیار کوچک بود .

ازلشکرکشی به هندوستان وجنگهای باسلجوقیان بهمین قدراکتفا میکنم که سلطان چون دیگر سردار کارآمدی نداشت وکار بدست بکتغدی و سُباشی بود که نه تدبیر وفهمی داشتند ونه ازخود گذشتگی وشجاعتی . جزبدنامی وآبرو ریزی چیزی حاصل نشد . سلجوقیان بتدریج مسلط ومستولی شدند وعاقبت درسال ۴۲۹ بوالمظفّرجمحی ازنشابور خبردادکه سلجوقیان بجانب نیشابورمی‌آیند . وسوری با بوسهل حمدوی همینکه خبر شکست لشکرسلطان را شنیدند اموال ولشکریان را بر-داشتند وفرار کردند ومن درگوشه‌ای پنهان شده‌ام و چندتن را درنقاط مختلف گماشته‌ام که اخبار تحصیل می‌کنند وبرای من می‌آورند ومن برمز نوشته میفرستم . میدانید که سلطان پس ازخواندن این خبرچه گفت ؟ به بونصر مشکان گفت : حال آن مالها که بوسهل وسوری برده‌اند چه خواهد شد !

دوماه بعد بازنامه‌ای از جُمحی رسید که اخبار ورود ینال وطغرل رابه‌نشابور داده بود وگفته بود که : چون پیغام سلجوقیان بشهر نشابور رسید که هرگاه جنگ خواهید کرد بگوئید واگر نخواهیدکرد ما بشهر وارد شویم . اعیان شهر در خانهٔ قاضی صاعد که ملاّی سلطان مسعود بود جمع آمدند و پس ازشور ومشورت پیغام دادند جنگ نمی‌کنیم . داخل شوید . علت این تسلیم شدن ازقراری که ج ی

نوشته بود این بودکه فکر کردند شهر نشابور قلعهٔ مستحکمی ندارد ، ومردم آن اهل سلاح نیستند ، واینجا لشکری وجود ندارد ، واگر بخواهیم مقاومت کنیم مردم بیهوده کشته خواهند شد وشهر خراب خواهد شد . امّا یک دلیل مهمتر را قاضی صاعد واعیان شهر برزبان نیاوردند ومن نیزدرتاریخ ننوشته‌ام ، ولی حال میگویم: مردم این شهر چه دلخوشی ازحکومت سوری بن‌المعتز وسلطنت غزنوی داشتند ؟ مسعود چه اعتنائی برنج کشیدن وخاک‌نشین شدن ایشان کرده بود که حالا برای او جنگ کنند ؟ اگر سلطان مسعود خودرا صاحب خراسان ونشابور میدانست میرفت وباسلجوقیان جنگ میکرد وآنها را ازنیشابور بیرون میکرد وبازهمان سوری ظالم را برسرآنها میفرستاد ، همان سوری که تا خبر شکست سلطان را شنید در زندانها را بازکرد وعده‌ای ازمحبوسین را گردن زد واموال‌را برداشته راه فرارپیش‌گرفت. ازکجا که رفتار سلجوقیان با اهل نشابور بآن بدی باشد که رفتار سوری وسلطان غزنوی بود ؟ مگر بدتر ازآن ممکن میشود ؟ خیر ، وممکن هست که بهتر باشد .

وقایعی که بعد پیش‌آمد نشان دادکه رفتار سلجوقیان بهتراز رفتار غزنویان بود . بالخصوص طغرل پادشاه عادلی بود ، ازتمدّن ومعرفت وعلم بی‌بهره بود، اما عاقل ودلیروآدم بود . عاقل بود باین دلیل‌که گفت امروزاین سرزمین ازآن‌ماست واینها رعایای ما هستند وماچوپان آنانیم وباید ایشان را نگهداری کنیم وبیش از آن مقدار کمی‌که باید ازایشان خراج رسمی بگیریم دیگر چیزی نباید بخواهیم . دلیر بود باین دلیل‌که بعد از ورود به نیشابور همینکه دیدکسان و برادران وسرداران او میخواهند شهر راغارت کنند بایشان گفت ما اینجا بصلح آمده‌ایم وبا ایشان جنگ نداریم ، اگر شهر رامیخواهید غارت کنید اول مرا بکشید بعد هرچه می‌خواهید بکنید . آدم بود بدین دلیل‌که باخود حساب کردکه این مردم ازدست سوری معذّب بودند ودرحقیقت ستیزهٔ سوری بودکه باعث شد ما براین شهروسرزمین‌مسلط‌شویم ، واین سالار بوزگان واین اعیان که باما مکاتبت داشتند ومارا بشهرخود دعوت‌کردند حال اگرازما انسانیّت وانصاف وخوش رفتاری ببینند باما دوست خواهند شد ، و این خوش نامی ومحبوبیّت برای آدمی‌زاد بهتر ازآن مالی است‌که از راه چپاول به دست خواهیم آورد .

خیال می‌کنید که سلطان مسعود ازاین وقایع عبرت گرفت؟ خیر ، روزبروز بدترمیشد . درسال ٤۳۰ روز جشن مهرگان برمسعود رازی شاعرخشم گرفت، وبا

آنکه هدیه ونثار فراوان برای اوآورده بودند بهیچ یک ازشعرا صله‌ای‌نداد ومسعود رازی را بهندوستان تبعید کرد ؛ چرا ؟ برای اینکه درقصیده‌ای که درمدح سلطان گفته بود ، دوبیت نصیحت مندرج بود ، که اینها است :

مخالفان تو موران بُدند مار شدند   برآر زود زموران مار گشته دمار
مده‌زمان شان‌زین بیش وروزگارمبر   که اژدها شود ار روزگار یابد مار

دروغ گفته بود ؟ خیر ، نصیحتی نیکوکرده بود. اما اعتقاد ما مردم درآن روزگار این بود که شاعران را با پادشاهان فضولی نباید کرد .

در اواخر سال ٤٣١ ، بعد ازآنکه درجنگ دندانقان نزدیک مرو ازسلجوقیان آن شکست فاحش را خورده بود وگریزان به غزنین رفته بود از برای‌آنکه ننگ شکست خودرا بپوشاند وتقصیر را بگردن سالاران خود بیفگند ، ونیز از برای آنکه خزانه‌اش تهی شده بود ، سه تن دیگرازسالاران بزرگ خود را توقیف کرد و اموالشان را ضبط کرد : سپهسالار علی‌دایه ، سُباشی‌حاجب ، وبکتغدی‌حاجب . این عمل را بمصلحت بینی سوری‌بن‌المعتز وبوالحسن عبدالجلیل کرده بود و وزیر وبوسهل زوزنی ازآن خبرنداشتند . سلطان مرا بحضورخواند ومأمورکرد که‌با سوری پیش سُباشی وسپهسالارعلی دایه بروم. وپیغام امیر را سوری بآن دونفر بدهد و من مشرف‌باشم وگفته‌های‌هردو را برای امیر حکایت کنم . سُباشی به سوری اعتنائی نکرد وازمن پرسید که فرمان چیست . من گفتم که من مُشرفم وپیغام آورنده سوری است . سوری طوماری بیرون آورد بخط بوالحسن عبدالجلیل که آنجا خیانتهای سباشی را تعداد کرده بودند ، یک یک خواند ، وتقصیر شکست اخیر را هم‌بگردن اوانداخته بودند . سباشی جواب دادکه آن تقصیرهائی راکه سابق بمن نسبت داده بودند من بدلیل وبرهان ردکرده بودم وسلطان ازآنها گذشته بود ؛ این آخری هم بهیچ وجه بمن مربوط نبود ، زیراکه قبلاً گفته بودم بمرو نباید رفت . اموال من هم تاکنون دوسه بار غارت شده است وچندان چیزی ندارم . بااین حال اگربتوقیف کردن من کار مملکت درست خواهد شد جان من فدای فرمان خداوند باد .

درنزد سپهسالار هم سوری طوماری بیرون کشید که‌آنجابوالحسن‌عبدالجلیل خیانتهای اورا تعداد کرده بود . سپهسالار گفت اینها همگی تهمت بی‌اساس است‌و طمع بمال من کرده‌اند ، بخورید ، وسلطان خواهد دیدکه ازبوالحسن چه زیانها باو خواهد رسید ، واماّ این سوری ، آن قدربس‌که خراسان درسراعمال اوازدست

رفت دیگر اورا برغزنین مسلط مکن . چون ازپیش اوبیرون آمدیم سوری التماس کرد که آن نکتهٔ راجع به مرا بسلطان مگو ؛ ومن جواب دادم که خیانت نمیتوانم کرد. معهذا روبروی خود سوری آن نکته را بسلطان نگفتم امّا سه روزبعد ازان به حضور سلطان مشرف شدم وعرض کردم که سپهسالار چنین گفت ، وعذرتأخیر درعرض این سخن را بیان کردم . سلطان گفت بدانستم وراست چنین است ، توسوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی . باوجود این سوری اگرچه مدتی بیکارماند به کیفر آن گناهانی که درخراسان مرتکب شده بود نرسید .

آخرین واقعه‌ای که میخواهم حکایت کنم راجع به‌لشکری است که بـه سر-کردگی التونتاش ، نه‌آن التونتاش خوارزمشاه که مدتها پیش ازین مرده بود ، بلکـه التونتاش حاجب ، ازغزنین برای امداد به‌بلخ وبیرون آوردن آن ازمحاصرهٔ سلجوقیان فرستاده شد . این لشکر تمام طول راه را باحتیاط تمام میرفتند ؛ همینکـه به بَغلان رسیدند وبدشمن نزدیک شدند احتیاط را رهاکردند ودست بغارت دهات گشادند؛ رعایا ازجور ایشان بفغان آمدند وبتعجیل رفتند وسلجوقیان را خبرکردند . ایـن ترکمانان درتحت سرکردگی چغری بیگ داود سلجوقی بودند ، واومردی‌کاردان وجنگ دیده وباتدبیر بود . تعبیه‌ای کرد که لشکر التونتاش راتباه وپراکنده کرد و التونتاش با دویست نفرازبقیة‌السّیف لشکریان خود را بشهر بلخ رسانید .

وزیر قبلاً به سلطان مسعود گفته بود که این لشکر فرستادن غلط است ، واو نشنیده بود ؛ بعدازانکه خبراین وهن‌آخری را شنید توسط من بوزیر پیغام داد کـه رأی درست آن بودکه خواجه دیده بود ، امّا مارا بمانگذارند . علی‌دایه وسباشی و بکتغدی مارا برین داشتند واینک چنین خیانتها ازایشان ظاهر میگردد ، تا خـواجـه نگویدکه ایشان بی‌گناه بودند . همینکه این پیغام را بخواجه رساندم اوگفت : ایـن سلطان ازاستبداد وتدبیر خطا دست نخواهد کشید ، وهمواره تقصیرات خویش را بگردن دیگران می‌افگند .

* * *

گفتار خواجه ابوالفضل بیهقی تابانیجا بود . خیال نمی‌کنم دیگر لازم باشد که درعبرت گرفتن ازاین قضایا زیاد تفصیل بدهیم . سلطان مسعود حریص بود و هم خود اوبمردمان تعدّی میکرد وهم حکام وسرداران زیردست خودرا میگذاشت بمردم تعدی کنند وایشان رابدوشند ، آنگاه خود اواین ظالمان ومتعدیان را از بین

می‌برد واندوختهٔ ایشان را متصرّف میشد. نتیجه اینکه هیچ‌کس امنیت جانی ومالی نداشت ؛ هیچ کس اورا دوست نداشت وباواطمینان نداشت ؛ هیچ‌کس ازحکومت او وسالاران اودلخوشی نداشت ؛ وهمینکه بلانازل شد نه‌مردم برای دفع‌خطر اقدام کردند ونه سردار وامیر وفرمانده لشکری داشت که ازبرای اوجنگ‌کند وبلا را از اوبگرداند. مستبد بی‌شعوری بودکه برأی ومصلحت دید اهل تدبیرکارنمیکرد ودر خطا اصرار وابرام میورزید تادیگر چارهٔ آن ممکن نبود ، آنگاه پشیمان می‌شد و دیگران را متهم به‌خیانت‌وبدنیّتی میکرد ؛ بنابرین فقط مردمانی دور اومیماندندکه بروفق میل وآرزوی اوعمل میکردند وحرف میزدند ، ومردم خردمندکه از تدبیر وکفایت ایشان فایده‌ای میتوانست ببرد مُهرخموشی بلب میزدند واز او دوری می گزیدند. مملکتی که باین طریق اداره میشد ممکن نبود باقی بماند. سلطنتی‌که بدست سبکتگین تأسیس شده بود وبدست سلطان محمود باوج عظمت رسیده بود به دست مسعود برباد رفت . واگرچه اولاد اوتامدتی برناحیهٔ کوچکی ازاین مملکت حکم میراندند دائم درمیان خود جنگ ونزاع داشتند وغالباً اسیر چنگ سرداران خ یا مورد تعرض امرای نواحی دیگر بودند .

نمایش «ایرانیان» *

تصنیف آیسخیلوس

متجاوز ازدوهزار وچهار صدسال پیش ازاین یکنفر نمایش نگار یونانی تراژدی عالی وبزرگی بنام «**پارسیان**» یا «**ایرانیان**» نوشت که موضوع آن یک وقعهٔ تاریخی بود وباین جهت اولین وقدیمترین درام تاریخی محسوب میشود که بدست ما رسیده است .

این نمایش‌نگاریونانی **آیسخیلوس**نام داشت‌که درزبان‌فرانسه **اشیل**میگویند ونمایش ایرانیان را درسال ۴۷۲ قبل ازمیلاد مسیح باسه نمایش دیگر به معرض تماشا گذاشت ، وموضوع نمایش حمله‌ای بودکه ایرانیان درتحت قیادت خشیارشا شاهنشاه هخامنشی بخاك یونان بردند وبانهزام مهاجمین منتهی گردید . این لشکر-کشی وشکست ایرانیان هشت سالی قبل‌ازموقع نمایش رخ داده بود ، وآیسخیلوس‌-تنها آن وقعه را دیده بوده ، خود درآن شرکت کرده وباایرانیان نیزجنگیده بود .

بدنیست که بدواً زمینهٔ تاریخی این تراژدی را به‌اجمال وصف کنم .

یونانیان درعهد دارای بزرگ (داریوش اول) لشکری باراضی متعلق‌بایران کشیده بودند ویکی ازبلاد آن ناحیه راگرفته بودند ومعبد آن را سوزانده بودند . دارای بزرگ ازبرای تلافی این حرکت لشکری بیونان فرستاد ، این لشکر اودردشت ماراتُن بااهل یونان روبروگشته جنگ کردند ، وازقراری که مورخین یونانی می-گویند شش هزار نفرازایشان بقتل رسیدند ومجبور بعقب نشینی‌وبازگشت بممالک خود شدند . دارای بزرگ درنظرداشت که ازبرای تأدیب وسرکوبی یونانیان‌لشکر بآن سامان بکشد ، اما عمرش وفا نکرد . ازآن زمان جماعتی ازیونانیان که در دربار

*مجلهٔ یغما-سال بنجم-شماره‌های ششم وهفتم(شهریور ومهر ۱۳۳۱)ص ۲۵۲-۲۵۶ و ص ۲۹۸-۳۰۲

خشیارشا پسر دارا جمع آمده بودند وداعیهٔ فرمانروائی درسرداشتند شاهنشاه ایـران را مدام تحریک میکردند که لشکر بیونان کشیده آن سرزمین رامسخرکند وبیونانیانی که هواخواه ایران ومطیع شاهنشاه آن بودند بسپارد ، یعنی زمام امور حکومت‌را در دست همین تحریک‌کنندگان بگذارد . خشیارشا عاقبت مصمم بمبادرت کردن باین جنگ گردید ، مجلس مشورتی مرکب ازسران قبایل وبزرگان درباری ترتیب‌داده ایشان را ازنیت خود آگاه کرد ورأی ایشان را خواست . مَردونیه که‌درعهد دارای اول سپهسالار ایران بوده وچند سال قبل ازاین تاریخ لشکربخاك یونان کشیده و در ماراتن دچار هزیمت شده وبدان سبب ازمنصب سپهسالاری معزول گردیده بود با گفتهٔ شاهنشاه موافقت کرد واصرار ورزیدکه شخص شهنشاه لشکربآن سرزمین ببرد ومردم یونان بسزای اهانتی که بایرانیان کرده بودند برسند .

سایرحاضرین جرأت این را نداشتندکه برخلاف رأی شاه وسپهسالار سبق سخنی بگویند وبدین جهت همه ساکت بودند تا اردوان پسرگشتاسب کـه عمـوی شهنشاه بود بسخن درآمد . اوگفت من ببرادرم داراگفتم بمملکت اسکوچاها لشکـر مکش‌که قومی بیابانگردند . اوسخن مرا نپذیرفت وجماعتی ازسپاهیان رشید خـود را فداکرد . اکنون شهنشاه قصد حمله برمردمی را داردکه ازاسکوچاها برترند ودر دریا وخشکی دلیرترین مردم بشمار میروند . چون این اقدام خطرناك است برمـن واجبست که حقیقت را بگویم نیت توانیست که برهاسپونت پلی بسته از راه اروپا بیونان بروی . اما ازآن بیندیش‌که یا درخشکی ویا دریا یادرهردوجا ازاهل یونـان شکست بیابی . تصورکن که درخشکی برتوفایق نیایند ولی در دریا برتری یابند . در این صورت میتوانند بسمت هلسپونت رفته پل راخراب کنند . پس حیات و ممات شاه وشوکت وجلال ایران منوط بیک پل خواهد بود . درهیچ کاری شتاب جـایز نیست بالخصوص درامرجنگ . مجلس را مرخص‌کن ودراین کار درست بیندیش وسپس رأی خودرا بفرما . خدا خوش نداردکه‌کسی جزاو دعوی بزرگی‌کند . و اما مردونیه‌که ازیونانیان بحقارت سخن میراند . مفتری است ومفتری مقصراست . اگربا اهل یونان جنگ بایدکرد . خواهیم کرد . اما شهنشاه نباید بسرکردگی سپاه برود . بلکه همین‌جا درمملکت بماند . مردونیه خود باهرچه سپاه وسرکـرده کـه میخواهد بجنگ یونان برود ، او ومن هردواولاد خودرا بگرو بشاه بسپاریم . اگر

مردونیه درجنگ فایق شد شهنشاه اولاد مرا بکشد ، واگرشکست خورد اولاد او کشته شوند وخود اونیز اگربسلامت ازمیدان جنگ برگشت مقتول شود .

خشیارشا ازاین گفتار عموی خود درخشم شد ، ولی اورا بواسطهٔ قرابتی که داشت مجازات نکرد ، ودوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه وگوشمالی‌یونانیان هستم ، چه بعد ازآنکه شهرما راآتش زدند اگر اقدامی نکنیم جری خواهند شد وباز چنین حمله‌ها خواهند برد ، پس مصلحت وعدالت اقتضا می‌کند که رفتار ایشان را تلافی کنیم .

هرُدوتس مورّخ یونانی ازقول ایرانیان افسانه‌ای حکایت می‌کند باین مضمون که بعدازختم آن مجلس شهنشاه درآنچه عمّ اوگفته بود اندیشه‌کرد ومعتقد شد که بیونان نباید لشکرکشی کرد ، ولی شب بخواب دیدکه مردی شکیل و قوی هیکل بر اوظاهر شد واورا براین تغییرنیت ملامت نمود . صبح روزبعد خشیارشا خواب خودرا فراموش کرده بود وبزرگان دولت وسران قوم راطلبیده بایشان گفت من جوان وبی‌تجربه‌ام وهنوز پخته وکامل نشده‌ام واشخاصی که مرا بجنگ تحریک میکنند راحتم نمی‌گذارند . دیروز باعمّ خود تندی کردم امّا پس ازتأمل دانستم که رأی اردوان صحیح بود وبنابرین تصمیم خود را تغییر داده‌ام وبااهل یونان جنگ نخواهیم کرد .

بزرگان وسرکردگان مشعوف گردیده تعظیم نمودند ورفتند ، ولیکن شب بعد بازهمان شخص درخواب براوظاهرشد واورا ملامت کرد وگفت اگر فوراً به جنگ بایونان مبادرت نکنی خوار وپست خواهی شد . خشیارشا سراسیمه از خواب جست وکس فرستاده عمّ خود اردوان رابحضور خود خواست وبااوگفت عقیدهٔ تو درست بود ومن بی‌جهت بتوسخت گفتم ، ولیکن شخصی بخواب من می‌آید و مرا توبیخ وسرزنش می‌کند . اگراین روحی است که مشیّت الهی‌را بمن الهام‌میکند باید که برتو نیزظاهر شود . پس بیا جامهٔ مرا بپوش وبرتخت من بنشین ودربسترمن بخسب تاببینیم چه میشود . اردوان البتّه راضی نمیشد که برتخت شهنشاهی بنشیند اما پس ازاصرار شاهنشاه باین کارتن درداد ، مع‌هذا ببرادرزادهٔ خود نصیحت‌کرد که رأی عاقلانه را بپذیرد وبآنچه درخواب براوظاهر شده است اعتنا نکند . پس جامهٔ خشیارشا را پوشیده دربستر اوخفت ، درخواب شنیدکه شخصی باومی‌گوید تورأی خشیارشا را میزنی تابیونان نرود ، بدان‌که جزای این عمل راخواهی دید و

شهنشاه نیز اگر رأی ترا بپذیرد بی‌مجازات نخواهد ماند.

اردوان تسلیم شد وبشاهنشاه گفت‌که معلوم میشود ارادهٔ خدا براین قرار گرفته است. خلاصهٔ این قضیه اینکه رأی شاه ودرباریان اوکه ابتدا باهم تناقضی داشت عاقبت براین قرارگرفت که شاهنشاه بیونان لشکربکشد. چنین کردند. و برای آن جنگ مشغول تدارك وسایل شدند، چهار سال این تدارکات وتجهیزات طول‌کشید. وسال پنجم‌که سال ۴۸۰ قبل ازمیلاد بود لشکری بجانب یونان براه افتاد که چشم روزگار تاآن روز چنان لشکر ندیده بود. ازچهل ونه قوم وملت عالم دراین لشکر سپاهی جمع آمده بود. دردریای داردانل که همان هلسپونت‌قدیمیهاست ازچوب وطناب پلی بستند. که ازان گذشته بخاك اروپا وارد شدند. وخشیارشا سپاه خود را سان دید. واردوان عموی خودرا ازآنجا بشوش برگردانید وسرپرستی خانه ومملکت خودرا باو واگذاشت. سپس ازپلی که ساخته بودند عبور نمودند. شمارهٔ سپاهیان برّی رایک میلیون وهفتصد هزار نفرنوشته‌اند. بعضی ازاقوامی که دراین لشکر داخل بودند ازاین قرارند: اهل پارس. اهل ماد. اهل گرگان. اهل آشور، اهل کلده. اهل بلخ. اهل هند. اهل هریوه. پهلوی‌ها وخوارزمیان و سغدیان وخزرها وسیستانیها وعربها وحبش واهالی ولایات یونانی آسیای صغیر. نیمی ازاینها سواره نظام بودند وباقی پیاده.

در دریا بقول آیسخیلوس ونویسندگان بعد ازاوشاهنشاه ایران هزارودویست کشتی بزرگ داشت که درآنها سه صف پاروزن می‌نشستند. وبعضی ازملل مجاور ایران درتهیهٔ این کشتیها با شهنشه کمک کرده بودند.

سپاهیان برّی درسواحل بحرالجزایر طیّ طریق کرده ازخاك مقدونیه‌گذشتند و ولایات شمالی یونان رامسخر کردند. بعضی ازبلاد یونان بنشان تسلیم واطاعت آب وخاك خدمت شاهنشاه ایران فرستاده بودند ومیدانستند که مورد تعرّض سپاه او نخواهند شد. امّا سایرین در وحشت وهراس میزیستند.

درهیچ ناحیه‌ای عامهٔ مردم وسواد اعظم راضی بجنگ کردن باایران‌نبودند وفقط اولیای امور وارباب ثروت وقدرت بودند که جنگ را اختیار میکردند. اما اهل شهرآتن بجدّ وپایداری هرچه تمامتر طرفدار جنگ بودند ومرگ بانبوه را برتسلیم دشمن شدن ترجیح میدادند. هرودوتس می‌گوید اگر آتنی‌ها ازترس پارسیان ممالکت خویش را ترك میکردند ویا درمحل خود مانده مطیع ومنقاد میشدند احدی

دریونان جرأت نمی‌کرد که در دریا باشاه بجنگد وهرگاه جنگ دریائی نمیشدتمامی جمهوریهای یونان یک بیک بتدریج مقهور ومنکوب میشدند . پس بیقین میتوان‌گفت که اهل آتنه یونان را نجات دادند .

اتفاقاً سخنانی هم‌که ممکن بود مایهٔ دلسردی آتنیها شود گفته میشد ولیکن چون ایشان مصمم بدفع شاهنشاه ایران بودند اعتنا بآنها نمیکردند ویاآنها رابمیل خودتعبیر وتأویل مینمودند . مثلاً ، رسولانی بمعبد دلفی فرستادند که ازغیبگوسؤال کنند تا تکلیف خودرا بدانند . غیبگویِ نخستین گفت ای‌بدبختان ، چرانشسته‌اید ؟ خانه‌های خودرا ترک کنید وباطراف عالم پناهنده شوید . آتنه زیروزبر وطعمهٔ حریق گردد ، وبرجهای قلاع شما با خاک یکسان شود .

رسولان نزد غیبگوی دیگری رفته تضرّع نمودند که چیزی بگویدکه‌اندکی تسلی ببخشد ، اوگفت « چارهٔ شما قلعه‌ای چوبین است که منهدم نخواهد شد و اطفال شما درآن مصون خواهند ماند ، منتظر آمدن سواره وپیادهٔ لشکر مشوید ، پشت بدشمن کنید ولیکن روزی بیایدکه شما دربرابراو پافشارید. ای‌سلامیس‌ربانی ، توفرزندان زنان را هلاک خواهی‌کرد واین درزمان تخم افشانی یا دروخواهد بود».

فرستادگان ازین جواب قدری تسلی یافته آنرا نوشتند وبشهر آتنه برگشتند . اهل شهر درتعبیر وتأویل این گفتهٔ غیبگو آراء مختلف اظهار کردند ، تا شخصی موسوم به تمیستوکلس که بعدها از رجال مشهور یونان شد آنرا چنین تعبیر کرد که باید بکشتی پناه بریم ودر دریای سلامیس باکشتیهای شاه ایران نبردکنیم وآنجاست که پیروزی باما خواهد بود وفرزندان پارس تلف خواهند شد .

سپاه برّی ایران درهمه‌جا فاتح بود وپیشرفت میکرد،درتنگهٔ ترموپیل جدال شدیدی باجماعتی ازیونانیان کردند وآن ناحیه راگرفتند ، وبلاد دیگری رانیزمسخر کردند ، تابشهر آتنه رسیدند ، آنرا نیزگرفتند ، وشهررا سوزاندند ، یا از قضا آتش گرفت . ولیکن بحریهٔ ایران در دریای باریک سلامیس دچار شکست گردید و آن باعث پیروزی یونانیان شد .

دربارهٔ این وقعه بود که آیسخیلوس تراژدی خودرا نوشت ، ویونانیان آن نمایش را درحکم یادآوری یکی ازمفاخر خود ونشانهٔ فتحی که نصیب ایشان شده‌بود تلقّی نمودند .

تراژدی کـه یونانیان تراغوذیا [1] میگفتند درحقیقت تعزیه خوانیست ، یعنی حادثهٔ غم‌انگیز وحزن‌آوری را بصورت نمایش درآوردن وتوسط چند تن آکتر و یک دسته خواننده آن را دربرابر تماشاچیان عرضه‌کردن، بطوری که بینندگان را از رؤوس وقایع آن حادثه آگـاه سازد وایشان را متأثر کند . اما وقعهٔ شکست ایرانیان برای یونیان غم‌انگیز وحزن‌آور که نبود ، سهل است ، موجب سرافرازی وشادی نیز بود . پس آیا مناسب وممکن بود که این پیروزی خویش را بصورت تعزیـه‌ای درآورند ودرهنگـام اقامـهٔ جشن آن را نمایش دهند؟ بلی ، ذهن وقّاد و قریحهٔ خارق‌العادهٔ آیسخیلوس چارهٔ این کار را کرد ، باینکه میدان نمایش را ازخاك یونان بخاك ایران منتقل کرد، واشخاص نمایش را ازمردم ایران اختیار کرد . برای‌ایرانیان وقعهٔ نبرد سلامیس حادثهٔ حزن‌آوری بود ، وتعزیه را ممکن است از لحاظ ایشان ترتیب داد . این تعبیهٔ آیسخیلوس یک فایدهٔ دیگر نیزداشت ، و آن اینکـه تراژدی ساختن دربارهٔ یک وقعهٔ معاصر را ممکن ساخت . چه ، مطابق قوانین مسلم ومتّبع ادبی ، یونانیان نمی‌توانستند حوادث عصر خود را بصورت تراژدی جلوه‌گرسازند چرا، برای اینکه انسان نمیتواند معاصرین خود ومردمان نزدیک بعصر خودرا ببیند که مطالب عادی مربوط بزندگانی روزانه را که مانند زندگانی روزانهٔ خود اوست بشعر بیان کند وبآواز ادا نماید . شما تعزیه خوانی دربارهٔ شمر وامام حسین ـ یاراجع بسلیمان وبلقیس ، یاحتی درباب تیمورلنگ را میتوانید تحمل کنید ؛ ولی اگـر از قصهٔ قتل میرزا تقی‌خان امیرکبیر تعزیه‌ای بسازند ، وامیرکبیر وزن اوو ناصرالدین شاه وقاتل امیرکبیر یعنی حاج علی‌خان مراغه‌ای ملقب باعتمادالسلطنه از ایل مقدم (که اصل آنها بقوم مغول میرسید) همگی سخنان خودرا بشعر بگویند و آوازشان را روی صحنه سربدهند ، تماشاچی بجای آنکه متأثر شود خنده سرمیدهد ، کـه این چه جنغولک بازی است . ما میتوانیم مردمی را که ازعصرما بفاصلهٔ معقولی دور باشند ببینیم که کاری برخلاف معمول عصرما می‌کنند ، وحتی بعیدنمیدانیم‌که چون رستم درپانصد سالگی کشته شد مادرش رودابه نُدبه وزاری کرده باشد که فرزنـد دُردانه‌ام جوان مرگ شد ! ولی این قبیل امور را دربارهٔ مردم زمان خود نمیتوانیم قبول کنیم .

آیسخیلوس چنین دریافته بود که انسان همان طور که دربارهٔ زمان دور از

---

[1] ـ این لفظ بهمین صورت درکتب فلاسفهٔ قدیم ما، من‌جمله مصنفات ابن‌سینا آمده‌است

خود بعضی جوازها قائل میشود نسبت بمردمی هم‌که ازحیث **مکان** و **قومیت** از اودور ونامتجانس‌باشند چنین جوازی میدهد . ما ازهموطنان خود ومردمان اقوامی که آنها را دیده‌ایم ومی‌شناسیم وبعادات ورسوم ایشان واقفیم توقع نداریم که بجای تکلم ساده ومعمولی زبان شعری وآوازه خوانی را بکار ببرند ، ولی‌دربارهٔ قوم‌غریب ودوری مثل سرخ‌پوستان آمریکا یااهالی مرکز افریقا یا بربریهای افریقای شمالی یا اهالی تبّت ومغولستان وسیبری که کمتر باحوال ایشان آشنائیم وشاید هیچوقت حتی یکی ازایشان را هم ندیده‌ایم مانعی نمی‌بینیم که شخصی تعزیه‌ای بسازد وایشان رادر روی صحنه بآوازخوانی درآرد . این نکته را **راسین** نمایش نگار عالی‌رتبهٔ فرانسه درمقدمهٔ نمایشی که خود او باسم بایزید (سلطان عثمانی درهمان عصر خود او) نوشته بود بیان کرده و عذر آیسخیلوس را (بلکه هنرکردن او را) در این امر بر خوانندگان روشن ساخته وضمناً خود را هم از طعنهٔ نقادان مصون کرده است .

باری ، میدان وقایع درنمایش ایرانیان شهرشوش است ، وازبلاد عمدهٔ ایران درآن زمان این شهربیونان نزدیکترین شهربود ولشکرها ازآنجا براه افتاده‌بودند وبآنجا بایست مراجعت‌کنند ودرانتهای نمایش خود خشیارشاکه تازه ازجنگ‌برگشته است بآن شهر میرسد ، واین برحسب قرائن بدو ورود اوبخاك ایران است .

این تفصیل را باین جهت دادم که آیسخیلوس اشتباهی کرده ودخمهٔ دارای بزرگ راکه درنقش رستم درنزدیکی تخت جمشید واقع است درشهر شوش قرار داده‌است. وقتی‌که آن نمایش را داده‌اند درصحنهٔ وسط طالارنمایش یک چهارطاقی گنبددار بپاکرده بوده‌اند که‌گاهی بجای آتشگاه ومعبد وگاهی بمنزلهٔ دخمهٔ دارا محسوب میشده ودرعقب آن فضای وسیعی بوده است که‌گاهی گوشه‌ای از قصر ملکه وزمانی طالار مشورت بزرگان وسالخوردگان‌مملکت بشمار میرفته .ازاشخاص نمایش فقط دونفر بنام یاد میشوند ، یکی دارای بزرگ است که روح اوظاهرمی‌شود ودیگری خود خشیارشاست . ملکهٔ مادرخشیارشاکه اسم اوبفرس قدیم خوُتس بوده ودریونانی اُتسّا نامیده میشود درنمایش اسم ندارد وفقط بانوی مملکت‌یاملکه خوانده شده است . غیرازاینها یک فرستاده یا قاصد است‌که ازیونان می‌آید و خبر جنگ وفتوحات ارضی وشکست آخری را می‌آورد ، وجماعتی ازبزرگان وسران قوم وسالخوردگان مملکت که شاهنشاه ایران ادارهٔ امور را تحت ریاست‌مادر خود بمصلحت بینی وشور ومشورت ایشان موکول کرده است . این‌جماعت‌راآیسخیلوس

باین جهت تعبیه کرده است که درهرتراغوذیا بایست یک جماعت برای آوازه‌خوانی دسته جمعی باشد .

درتمام نمایش بهیچ وجه اسم یونانی مندرج نشده است ، ولی اسامی عدهٔ زیادی ازسرکردگان لشکرهای مختلف واقوام گوناگونی که درسپاه ایران بودندبرده شده است ، چندتائی ازآن اسمها بصورتیست که نمیتوان یقین داشت اصل ومنشأی دارد یا نه ، زیراکه نه یونانیست نه پارسی ، ولی لااقل چهل ودواسم ازآن اسمها به فرس قدیم است که آیسخیلوس باقتضای زبان یونانی آنها را اندکی تغییرداده است . أرتفرنسن ، أرتمبارس ، هیستائیخماس ، وغیره ، که حتی درزبان یونانی هم غریب وعجیب بوده ، واین امر بغیرعادی بودن نمایش کمک میکرده وآن را ازعرصهٔ زمان ومکانی که تماشاکننده بآن مأنوس بوده است دورتر میبرده است ؛ وحتی بعضی ازکلمات یونانی را نیز آیسخیلوس عمداً چنان ترتیب داده بوده است که درگوش هموطنانش لفظ خارجی جلوه کند .

امری که بارتقای این نمایش بعلوّ درجهٔ تراژدی مددکرده است اینست که یک جمله وکلام ناشایست درآن نیست وگفتارها همه ناشی ازعظمت وجلال وشجاعت هردوطرفست . منتقدین اروپائی (که طبعاً هواخواه یونان‌اند ودرهرامری که پای ایران ویونان دربین باشد طرف اهل یونان را میگیرند) ازاین خاصیت این نمایش خواسته‌اند مدیحه‌ای برای یونانیان بیرون بیاورند وبازهم برتری وبزرگی ایشان را بنمایند ، وپروفسر گیلبرت متری ، مترجم انگلیسی این نمایش گفته است ببینید یک دشنام بدشمن نداده‌اند ویک طعن وطنز بایرانیان نزده‌اند وازراه پست جلوه‌دادن ایشان خودرا بزرگ نکرده‌اند . درستست که نمایش این طور است که اوگفته . ولی واضح است که غیرازاین کاری نمیتوانسته است بکند . چه اشخاص نمایش چنانکه گفتم ایرانی‌اند وطبعاً ایشان حاضر نیستند که دربارهٔ خود کلمات موهن وتحقیرآمیزی بکار ببرند وآیسخیلوس نمی‌تواند دردهان ایشان اقراری بپستی خودشان بگذارد ؛ ولی نمایش‌را برای یونانیان نوشته است وبرای تعظیم وتجلیل قوم خود ساخته است ودر یونان عرضه‌کرده است . بازهم طبیعی است‌که ازقول ایرانیان بملت خود دشنام نخواهد داد ، سهل است ، هرچه تمجید وتحسین قوم یونانی درضمن گفته‌های ایشان بیشتر بگنجاند بهتر است . ودرحکم شهادتیست که دشمنان بفضل وبزرگواری قوم خود او داده باشند. بهرجهت ، خوتُس ودارای‌کبیررا مردم شریف وکریم بجا

آورده ، وامرا وشهربانان ایرانی راکه درنبردها کشته شدند بنیکی وبزرگی یادکرده است ؛ اثری ازبزدلی وجبن و بی رحمی درصفات احدی دیده نمی‌شود ؛ حتی خشیارشا ـ باآنکه برعاقبت وخیم جنگ ندبه وشیون میکند ـ تقصیر را بگردن دیگران نمی‌گذارد وشخص خودرا مقصر ومورد ملامت میداند .

البتّه که شاهنشاه ایران را معذور نمی‌دارد . برخاك یونان حمله برده است وشهر آتنه را سوزانده است ؛ ودرنظر آیسخیلوس جنایتی ازاین بالاتر نیست . امّا جنایت اورا ناشی ازجنون عظمت وماخولیای سروری‌که برسرش زده است، جلوه می‌دهد . گناهش اینست‌که خویشتن را برترازعالمیان می‌داند ، وچنین ادعائی در اعتقاد اهل یونان سترگ‌ترین گناه است ونتیجه‌ای ندارد جزتباه‌گشتن مدعی. عبارتی که هرودوتس بزبان اردوان برادر داراگذاشته است ومن سابقاً نقل کردم در حقیقت نتیجه‌ایست‌که ازاین نمایش‌گرفته میشود: **خداوند نمی‌پسندد که جزاو کسی‌دعوی بزرگی کند.** شاه هم بشر ومثل سایر افراد بشر است وبرسراوحکم خدا جاریست.

خلاصه اینکه ازاین لشکرکشی بزرگ شاهنشاه ایران ، اهل یونان بجلال و سربلندی نایل شدند ، وایرانیان تمامی کشتیهای خود را ازدست دادند ، وغالب سرکردگان وبزرگانشان کشته شدند ، وعلاوه برننگ هزیمت که گریبانگیرشان‌شد نام بدی نیز درتاریخ عالم گذاشتند که شهرآتنه را سوزاندند ، ویکصد وپنجاه سال بعد ازآن‌وقعه چون اسکندر مقدونی بایران لشکرکشید وفاتح گردید ، بانتقام آن‌آتش افروزی قصرهای عظیم شاهان ایران را در پارسه که امروزه تخت جمشید مینامیم آتش زد و ویران کرد .

این را هم بگوئیم که درباب این وقعه وسایر وقایع شاهنشاهی‌هخامنشیان ، یگانه مدرك وسندی که بدست ما رسیده است همان اسناد یونانیست وازقلم‌هموطنان قدیم خود حکایت این جنگ وجنگهای دیگر با یونان را نداریم تا بدانیم‌که آنها آن را چگونه نقل میکردند . اهل یونان بدیهی است که هرحادثه‌ای رابنحوی که باحس ملت پرستی وتجلیل نفسشان موافق آید نقل میکردند ، وماهمیشه این بهانه را داریم که قلم درکف دشمن است .

لکن باین بهانه که اینها اقوال دشمنان است نباید آنها راندیده بگیریم وبسوی آنها نرویم ، خیر ، درست یا غلط ، بیشتر تاریخ ایران درکتب اقوام خارجی‌مضبوط

ت وباید تمامی آنهارا بفارسی ترجمه کنیم وبخوانیم . تواریخ‌که جای خود دارد حتی اینگونه نمایشها ، یاسفرنامه‌های سیاحان خارجی ، یاتحقیقات و مطالعات مستشرقین اروپا ولواینکه مغرض باشند ، نیزباید بفارسی ترجمه شود واز روی آنها تاریخ جامع ونزدیک بحد کمالی برای ایران نوشته شود .

آورده . وامرا وشهربانان ایرانی راکه درنبردها کشته شدند بنیکی وبزرگی یادکرده است ؛ اثری ازبزدلی وجبن و بی رحمی درصفات احدی دیده نمی‌شود ؛ حتی خشیارشا ـ باآنکه برعاقبت وخیم جنگ ندبه وشیون میکند ـ تقصیر را بگردن دیگران نمی‌گذارد وشخص خودرا مقصر ومورد ملامت میداند .

البتّه که شاهنشاه ایران را معذور نمی‌دارد . برخاك یونان حمله برده است وشهر آتنه را سوزانده است ؛ ودرنظر آیسخیلوس جنایتی ازاین بالاتر نیست . امّا جنایت اورا ناشی ازجنون عظمت وماخولیای سروری‌که برسرش زده است، جلوه می‌دهد . گناهش اینست‌که خویشتن را برتر ازعالمیان می‌داند ، وچنین ادعائی در اعتقاد اهل یونان سترگ‌ترین گناه است ونتیجه‌ای ندارد جز تباه‌گشتن مدعی. عبارتی که هرودوتس بزبان اردوان برادر داراگذاشته است ومن سابقاً نقل کردم در حقیقت نتیجه‌ایست‌که ازاین نمایش‌گرفته میشود: **خداوند نمی‌پسندد که جزاوکسی‌دعوی بزرگی کند.** شاه هم بشر ومثل سایر افراد بشر است وبرسراوحکم خدا جاریست.

خلاصه اینکه ازاین لشکرکشی بزرگ شاهنشاه ایران ، اهل یونان بجلال و سربلندی نایل شدند . وایرانیان تمامی کشتیهای خود را ازدست دادند ، وغالب سرکردگان وبزرگانشان کشته شدند . وعلاوه برننگ هزیمت که گریبانگیرشان‌شد نام بدی نیز درتاریخ عالم گذاشتند که شهرآتنه را سوزاندند . ویکصد وپنجاه سال بعد ازآن‌وقعه چون اسکندر مقدونی بایران لشکرکشید وفاتح گردید . بانتقام آن‌آتش افروزی قصرهای عظیم شاهان ایران را در پارسه که امروزه تخت جمشید مینامیم آتش زد و ویران کرد .

این را هم بگوئیم که درباب این وقعه وسایر وقایع شاهنشاهی هخامنشیان ، یگانه مدرك وسندی که بدست ما رسیده است همان اسناد یونانیست وازقلم‌هموطنان قدیم خود حکایت این جنگ وجنگهای دیگر با یونان را نداریم تا بدانیم‌که آنها آن را چگونه نقل میکردند . اهل یونان بدیهی است که هرحادثه‌ای رابنحوی که باحس ملت پرستی وتجلیل نفسشان موافق آید نقل میکردند . وماهمیشه این بهانه را داریم که قلم درکف دشمن ست .

لکن باین بهانه که اینها اقوال دشمنان است نباید آنها رانادیده بگیریم وبسوی آنها نرویم . خیر . درست یا غلط . بیشتر تاریخ ایران درکتب اقوام خارجی‌مضبوط

است وباید تمامی آنهارا بفارسی ترجمه کنیم وبخوانیم . تواریخ‌که جای خود دارد حتی اینگونه نمایشها ، یاسفرنامه‌های سیاحان خارجی ، یاتحقیقات و مطالعات مستشرقین اروپا ولواینکه مغرض باشند ، نیزباید بفارسی ترجمه شود واز روی آنها تاریخ جامع ونزدیک بحدکمالی برای ایران نوشته شود .

قصهٔ زنی از اهل باث*

جفری چاسر Geoffrey Chaucer اولین شاعر بزرگ انگلیسی است (وفات ۱۴۰۰ میلادی) . بهترین آثار اومنظومهٔ حکایات کنتربوری است بدین‌موضوع که سی‌نفر زائرهم‌سفرند وهریک حکایتی نقل‌میکنند واین داستانی است که یکی ازآن مسافران (زنی از اهل باث) نقل می‌کند .

.... شاه آرثور درسرای خود سرهنگی جوان وشهوت‌ران داشت ، و اتفاق چنان افتاد که روزی این سرهنگ سواره ازکنار رودخانه برمیگشت ، پیشاپیش خود دختری یکه وتنها دید ، دست بی‌عفتی بجانب اودراز کرد وبعنف‌واجبار مُهر ازوبرداشت. فریاد مردم ازاین ستم بآسمان رسید وچنان شکایتی بشاه آرثور بردندکه برموجب قانون مملکت این سرهنگ را بکیفر این گناهش بمرگ محکوم کردند ، ولیکن بانوی شاه وبانوان دیگر دست تضرّع بدامن شاه زدند وازاولطف وعنایتی درحق سرهنگ طلب نمودند ، وچندان دراین کار اصرار ورزیدندکه عاقبت‌شاه ازسرقتل اودرگذشت واورا ببانوی خود سپرد تااگر بخواهد بکشد ، واگر بخواهد ببخشد .

ملکه از این مرحمت شاه از جان و دل شکرگزاری کرد ، واندکی بعد آن سرهنگ را بحضور خود خواسته بااو چنین گفت که : «جان توهنوز درامان‌نیست اما من ازتو پرسشی میکنم ، چیست که زن بآن بیش ازهمه چیزرغبت دارد اگر جواب دادی جان ترا می‌بخشم ، واگرنتوانی که درحال پاسخ بدهی بتویک سال و یک روز مهلت میدهم تابروی وبجوئی وبیاموزی وپاسخ بیاوری ، وازتو عهد و پیمان میجویم که در روز وعده همین جا تن خودرا تسلیم کنی . »

از این سؤال و این شرط آه از نهاد سرهنگ برآمد وبی‌نهایت اندوهگین

* مجلهٔ یغما ـ سال نهم ـ شمارهٔ ۸ (آبان‌ماه ۱۳۳۵) ص ۳۴۱-۳۴۷

گردید. ولیکن چه میتوانست کرد؟ ناچار سرتسلیم فرود آورد وراه سفرپیش گرفت. بهر شهر ودهی که رسید ، ازهرمرد وزنی که دید ، پرسید که برزنان چه چیزازهمه چیز محبوب‌تر ومرغوبتر است . اما هرگز درهیچ ناحیه‌ای دونفر نیافت که درین امر متّفق باشند . یکی میگفت زن مال ومکنت را بیش ازهمه چیز دوست دارد ، دیگری میگفت نام وناموس را . دیگری شأن ومقام را ، دیگری شادی وعشرت را . دیگری رخت وزیور را . یکی لذّت ازدواج ومکرّر بیوه شدن را ...

باری . آن سرهنگ چون دیدکه ازآنچه برزنان محبوبترین چیزاست‌واقف نمیتوان شد غرق غم واندوه شد . چه مهات اوعن قریب بسرمی‌رسید وچاره‌ای‌جز معاودت نداشت . روزی درکنار راه چشمش به بیست وچهار زن افتاد که درکنار بستهٔ‌ای زیردرختان برقص ودست افشانی مشغولند وبرسطح چمن بپای خـود حلقه های زیبا رسم می‌کنند . باین امیدکه ازایشان سخن حکمتی بشنود اسب بدان سمت راند . ولیکن پیش ازاینکه بایشان برسد همگی ناپدید گردیده بودند واو ندانست‌کجا رفتند . بهرسو نگاه می‌انداخت . ناگهان پیرزنی زشت وپلشت و پلید دید که برسر سبزه نشسته است . این زن ازجا برخاسته روبسرهنگ آورد وگفت« ازاین سمت راهی ببیرون نیست . اما اگربگوئی که درجستجوی چه چیزی شاید زیان نبری ؛ که ما پیرزنان بسیار چیزها میدانیم » . سرهنگ درجواب وگفت : « مادر جان . اگرمن نتوانم جواب این سؤال‌را بدست‌بیاورم که برزنان ازهمه محبوب‌ترچه چیز است عمرم عن قریب منقضی خواهد شد . اگربتوانی که مرا مطلع کنی اجرومزدی شایان بتوخواهم داد . »

پیرزن گفت « دست در دست من بگذار وبامن عهد وپیمان محکم ببند که هرگاه بعد ازآزاد شدنت خواهشی ازتوکنم که ازعهدهٔ توخارج نبشد آن‌را برخواهی آورد . من پیش ازآنکه شب برسردست رسد آن‌را بتوخواهم گفت » . سرهنگ دست داد وعهدکرد . پیرزن گفت ، پس بدان که جنت ازخطر جست . ومن بـه جان وتن خود التزام میدهم که بانوی شه همان خوهد گفت که من میگویم . هیچ زنی جزاین نخواهد گفت ، . سپس سرخودرا نزدیک گوش سرهنگ برد وآهسته چیزی گفت . آنگاه باردیگر باو دلگرمی و ضمینان داد که خوشحال باش وبیم و هراسی بدل راه مده بیا باهم برویم .

چون این دونفر باهم بدربار شه آرثور رسیدند سرهنگ پیغام فرستادکه‌من-

بنده چنانکه وعده کرده بودم در روز مقرر آمده‌ام وجواب من حاضر است . انبوه عظیمی از زنان نجبا ودختران بزرگان وبیوه‌های خردمند فراهم آمده بودند، وبانوی مملکت برمسند قضا وحکومت نشسته بود ، وانتظار رسیدن اورا داشتند ، وبزودی فرمان بسرهنگ داده شد که درمجمع ایشان حاضر شود . ملکه تمامی زنان رابسکوت امرکرد وسپس ازآن سرهنگ باردیگر پرسید : «چه چیزاست که برزنان اهلِ دنیا محبوبترین چیزهاست ؟» . سرهنگ نه خودرا باخت ونه لحظه‌ای درنگ کرد ، با جرأت وجلادت بآوازمردانهٔ بلندی که تمامی حاضران بخوبی شنیدند گفت: «بانوی معظّم متبوع من ، عموماً زنان میل دارند که خواه برشوهر وخواه برعاشق خود تسلط داشته باشند وریاست وسروری ایشان را باشد نه مردرا . هرچند مرا قطعه قطعه کنید میگویم که غایت آمال شما اینست . حال بهرچه رأی شما تعلق گیردخواه وناخواه تن درمیدهم » .

در میان حضّار مجلس دختری یا بیوه‌ای نبود که این گفتهٔ اورا تکذیب‌کند، وجملگی اتفاق کردند که سرهنگ سزاوار بخشایش وباقی ماندن است .

همان لحظه آن پیرزنی که سرهنگ را باخود آورده بود ازجای برخاست وگفت «العفو ، ای بانوی متبوع بزرگوار ! تقاضا دارم که پیش‌از مرخص کردن‌حاضران عرض مرا بشنوید ومیان این سرهنگ ومن انصاف دهید. این جواب را من باوآموختم واو با من عهد و پیمان کردکه در عوض آن کاری‌راکه‌ازاوبخواهم و ازعهدهٔ آن بر-آید انجام دهد. اینک ، ای سرهنگ ، من دربرابر این جماعت ازتو میخواهم که مرا زوجهٔ خود سازی ، زیرا که جان تو را ازخطررهانیده‌ام . اگرآنچه میگویم باطل است اینجا بقید قسم گفتار مرا تکذیب

ومن چنین عهد کرده ام امّا بخاطر خدا التماس دارم که از سر این توقع درگذری وخواهش دیگری‌بنمائی . مال ومکنت من همه‌را بگیری وجسم مرا رهاکنی».

پیرزن بانگ بر داشت که « نفرین خدا بر تو و من اگر جز این چیزی‌بخواهم ! هر چند که پلیدوپیروفقیرم اگر تمامی سیم وزری که درزیرخاك مدفون یابر بسیط زمین پراگنده است بمن دهند ازحق خود نمی‌گذرم وغیر ازاین نمیخواهم که‌زن تووهعشوقهٔ تو باشم . سرهنگ نالید که معشوقهٔ من مگو ، بلا و آفت جانم بگو. آیا ستمی بالاتر ازاین ؟که کسی از بندی جنس من دچار چنین ننگ وبدنامی شود ! » ولیکن

این شکایتها بجائی نرسید . وسرهنگ بناچارتن بزناشوئی درداد و بازن پیر خویش بحجله رفت .

شاید مرا ملامت کنند که از عیش ونوش روز عروسی وازمجلس ضیافت وجوش‌وخروش مهمانان چراچیزی‌نگفتم، اما آخرشادی‌ومهمانی وسرو ری درکارنبود، اندوه وگرفتگی بود وبس . روزی هنگام صبح آن زن رامحرمانه بعقد خوددرآورد وبعد ازآن تمام روزرا مانند جغد درکنجی بسر برد . وچون هنگام شب اورا بازنش بحجله بردند و خود رابهمخوابگی او ناچار دید ملال و غصهٔ اورا نهایت نبود ، و چون برخت خواب درآمد راحت وآرامش نداشت . مدام بسمت چپ وراست می‌غلطید وازدل پر درد آه سرد برمیکشید . اما زن پیرش متبسّم بود وازاو امید محبت داشت وعاقبت بسخن درآمد که«ای شوهرارجمند . چشم بدازتو دورباد، بگوبدانم که آیا همهٔ سوارگان وسرهنگان‌بازن‌خود چنین‌معامله‌می‌کنند. آیا این‌رسم وعادت‌دربارشاه آرثور است ؟ آخر مگر نه من زن ومعشوقهٔ توام ؟ مگرنه من آنم که ترا ازمرگ رهائی دادم ؟ چه گناهی کرده‌ام. چرا این شب اول بامن چنین رفتارمیکنی ؟ توبسان مردی مینمائی که ازعقل وهوش بیگانه گشته باشد . خطای من چیست ؟ محض رضای خدا بگو . تا اگر درعهدهٔ من باشد آن را جبران وتلافی کنم » .

سرهنگ بنالید وباوجواب دادکه«جبران و تلافی ؟ افسوس که این محالست توچنان زشت ومنفوری . چنان سالخورده و پیری . ونیز چنان فرومایه وپست‌نژ ادی که همین که من نفس میزنم مایهٔ تعجب وحیرتست . ای کاش دلم می ترکید و تر نمیدیدم ! » پیرزن گفت «اگر علت بی تابی توهمین است وبس . خاطرازاندوه وغم فارغ دار . که من اگربخواهم درکمتر از سه روز می توانم که این همه را جبران کنم تاتو بر من مهربان باشی . ولیکن چون سخن از نجابت واصالت می کنی که نتیجهٔ ثروت و مکنت قدیم است . توخود چه کسی که دم زنجابت میزنی ؟ کبر و تبختر به‌نیم جو نمی ارزد . هرکرا دیدی که درآشکارو پنهان‌همواره پرهیزگار است وهمیشه بکردار نیکی که از او ساخته باشد متمایل ست . ورا شریفترین مرد بشناس شرافت و نجابت ما از حسب و ادب خود ما باید بیاید نه از انساب و نیکان ثروتمند ما. زیراکه اجداد ما اگر چه املاك واموال خود را برای ما بگذارند آن پرهیزگاری وتقوای خود راکه باعتبار آن ایشان را نجیب وکریم میخوانند . بما نمیتوانند داد . ما از اجداد خود چیزی بجز متاع دنیا توقع نداریم ودعوی نمیتوانیم کرد . این ر

همه کس میداند که اگر اصالت وشرافت را در خانواده‌ای بالفطره می کاشتند هرگز ازفرزندان آن خاندان چه در خلوت وچه بر ملا عملی جز آنچه پسندیده و نیکوست سرنمی‌زد ، وهرگز هیچ یک از ایشان گناه وترك اولا ئی مرتکب نمی شد . آتش را بگیر و بتاریکترین خانه‌ای که‌از اینجا تا کوه قاف بیابی ببر ، و در را برآن ببند وکسی را نزدیك آن مگذار ، با این حال آن آتش همچنان فروزان خواهد بود که گوئی بیست هزار تن شاهد وناظر آن اند ، و تا آن دم که بمیرد از خاصیّت اصلی خود دست برنگیرد .

پس آشکار شد که نجابت بملك ودولت منوط نیست زیرا که اخلاف مردم دولتمند بخاصیت فطری خود ، چنانکه آتش عمل می‌کند ، همواره عمل نمی‌کنند . خدا میداند که چند صد تن از اولاد اعیان رامردم دیده‌اند که اعمال ایشان مایهٔ ننگ وسرافکندگی است . و آن کس که از مردمان توقع این دارد که‌اورا بشرافت بستایند فقط باین سبب که از خاندان نجیبی زاده شده است و نیاکان او هنرمند و نجیب و متقی بوده‌اند بی آنکه خود او کار نیکی کند یابشیوهٔ اسلاف خودرفتار نماید نجیب و شریف نباشد ولواینکه ملکزاده و امیر باشد . چه‌آن اصالت وشرافتی که اجداد تودر سایهٔ فضل و مقدار بلند خویش بدان مشهور بودند برتوکه از فضل و هنر بهره‌ای نداری مجهول وبیگانه است . نجابت ازجانب پروردگار می آید وآن‌را باستحقاق خودکسب می کنیم وبه‌هیچ صورت ازموقع ولادت باماقرین نیست .

پس‌ای شوهر گرامی من . اگر چه اسلاف من نجیب نبودند امیدم بخداست که‌توفیق عنایت کند که بتقوی زندگی کنم. و هرگاه که پرهیزگار باشم وازگنهکاری اجتناب نمایم شریف ونجیب خواهم بود .

واما اینکه فقر مرا عیب من میشماری ومرا بدان ملامت می‌کنی بدان‌که خداوند ما مسیح که ما ببزرگی او ایمان داریم بمیل ومشیّت خود درفقر و نیاز می‌زیست . وبی‌هیچ شك هرمرد و زنی این قدر میداند که اگر فقرننگ وعیبی بود عیسی‌که شاه آسمانهاست تن به زندگانی ننگین وعیب ناك درنمیداد . فقری که قرین خشنودی و خرسندیست مطلوب نیکو خصلتان جهان است . وهر کس که درعالم فقر وتنگدستی خویشتن را مُثاب ومأجور بشمارد من اورا بی نیاز وغنی میدانم اگر چه پیرهن برتن نداشته باشد .

آن کس که اسیر چنگال حرص و طمع است بدبخت وفقیر است زیرا که

چیزی التماس میکند که در خدمت او نیست . امّا آن کس که هیچ ندارد و آرزوی تحصیل چیزی نیز نمی کند بی نیاز است . شاعر رومی جوونالیس خوش میگوید : « مرد فقیر چون درطریقی سفر می‌کند از برابر دزدان خرامان و شادی‌کنان و آوازـ خوانان گذر میکند» . غم موجود وپریشانی‌معدوم ندارد نفسی می‌زند آسوده وعمری میگذارد . فقر و احتیاج متاعی است که دارندهٔ آن ازآن متنفراست زیرا که ازمزایای آن بیخبراست ونمیداند چگونه تشویش وپریشانی مردرا مرتفع می‌کند . همچنین فقر نعمتی است که هرگزکسی بآن رشک وحسد نمی برد . فقررا میتوان بدوربینی تشبیه کرد که انسان ازدرون آن دوستان خود را چنانکه هستند می‌بیند ومی‌شناسد . پس بهتر آنست من‌بعد مرا بفقرمن ملامت نکنی .

امّا اینکه مرا بسالخوردگی وپیری سرزنش کردی . مگرنه شمامردمان شریف نجیب همواره می‌گوئید که باید انسان مردم پیر را حرمت کند و بقانون نجابت ایشان را پدرو مادربخواند . وانگهی . ازآنجا که مرا پیر و زشت و پلشت میخوانی باید اعتمادت بعفاف وتقوای من زیادت شود . وترس ازین نداشته باشی‌که من براه خطاروم . که زشتی وپیری بهترین نگهبان عفّت است . بااین همه . چون میل تو رابجمال وجوانی شدید می بینم آرزوی ترا برآورده می‌کنم . بگوبدانم که ازاین دو چیز کدام یک را بر میگزینی : که من تاروزوفات خود همچنین پلید وپیر باشم ودر مهرتوپایدار و وفادار بمانم یا آنکه زنی جوان وخوش‌اندام و زیبا باشم وکسانی که بخانه‌ات آمدورفت میکنند برمن هجوم آورند ومایهٔ سلب آسایش ورنج روان تو باشم. اکنون تومخیّری . هریک از این دوراکه بخواهی بگزین .»

آن سرهنگ چون آن سخنان را شنید زمانی سر باندیشه فرو برد و با نفس مشورت کرد وعاقبت آهی سرد برآورد وگفت : بانوی‌من ومحبوب من وزن عزیز من . بدان که من خود را در اختیار تو میگذارم . آنچه بیشتر بتولذت میدهد و بیشتر مایهٔ نیکنامی تومن خواهد بود . همان را خود بر گزین . پروا ازآن ندارم که کدام یک از ین دوباشد . آنچه ترا خوش‌آید مرا بس است ». زن گفت «پس اکنون که مرا مخیّر میکنی آیا سروری مرا برخویشتن میپذیری؟» . سرهنگ گفت «آری . آری . بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی ». پیرزن گفت : «پس بیا مرا ببوس تا بیکدیگر خشمگین نباشیم . وبدان که من تراهم محبوبهٔ جوان وزیبا خواهم بود وهم زن وفادار وپرهیزگار .

گرچه پیرم توشبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه زکنارتوجوان برخیزم

اگرفرداتو مرادرجمال ونیکوئی ازبانوانو شهزادگان عالم ذره‌ای کمتر یافتی ازمرگ وزندگی آنچه پسندی دربارهٔ من روادار».

چون سرهنگ چنان کرد که اوگفته بود طلسمی که آن دختر بیست ویکسالهٔ پریوش را بصورت عفریتی مهیب در آورده بود شکست ، وسرهنگ در روشنائی نوری که‌ازپنجره میتافت او را چنان صاحب جمال دید که قلبش غرق شادی ولذت گردید ، اورابا شعف ومحبت هرچه تمام‌تر درآغوش خود گرفت و پیا پی برسر و پیشانی و صورت ولب وسینه وبازوی او بوسه زد، وآن دختر درآنچه عیش وعشرت شوهر بدان متوطست تسلیم وفرمانبردار او گردید . بدین منوال شوهر و زن بمراد خود رسیدند واز آن زمان تا پایان عمرشان همواره درسرورکامل زندگی کردند ...

هر که نزدیک حاکم جابر
کرد حق را برای حق ظاهر

مستعد شد رضای رحمن را
مستحق شد ریاض رضوان را

(جامی) ۱

احقاق حق یك بچه *

حکایاتی که ملل دربارهٔ عدل وانصاف بعضی ازپادشاهان خود دارند فراوان است . قصهٔ انوشیروان راباپیر زنی که کلبهٔ محقری درجوار قصر شاهی داشت و حاضر بفروش آن نشد شنیده‌اید ومیدانید که برطبق این روایت شاه انوشیروان مجبور شد امر کند که عمارت را چنان بسازند که خانهٔ پیرزن را شامل نشود واورا آزاد بگذارند تامردم ازخسرو ایران عدل وانصاف بیاموزند . قصهٔ زنجیر عدل آن شاه و تظلم کردن یک خر بدرگاه او را نیز که در سیاستنامه نقل شده است اگر چه افسانهٔ صرف است واز اشتباه‌درمعنی «زنجیرعدل» ناشی شده است لابد خوانده وشنیده‌اید. ترکان عثمانی ازعدالت و قانون دانی سلطان سلیمان اول قصصی دارند و اورا بهمین علت است که سلیمان قانونی نام نهاده‌اند . آلمانها حکایتی از فردریک اول میگویند شبیه بقصهٔ پیرزن وانوشیروان . و میگویند صاحب ملک بشاه گفت مادام که قاضیان‌ما درعدلیه نشسته‌اند نمیتوانی مرا از خانه‌و ملکم محروم کنی . درانگلیس نیز در یکصد وچهل سالی قبل ازین چنین واقعه‌ای پیش آمد : نایب‌السلطنهٔ وقت فرمان داده بود خیابانی را باز کنند که امروز هست و Regent Street نامیده میشود . یعنی خیابان نایب‌السلطنه . ودرراه این خیابان دکان کوچکی متعلق بیک کاسب بود که حاضر بفروش آن نمیشد . ومیگفت اگر تا سقف دکانم آنرا از طلا پر کنید نمیفروشمش . ونتوانستند آن را بجبر ازو بگیرند .

اما حکایتی که میخواهم اکنون برای شما بگویم داستان واقعی احقاق حق

* مجلهٔ یغما ـ سال ششم ـ شمارهٔ اول ـ فروردین ۱۳۳۲ ، ص ۱۲-۱۶

۱ـ با اندکی تصرف .

یک پسربچه است که چهل سالی قبل ازین اتفاق افتاد ، و چند سال پیش در بارهٔ آن فیلمی درست کرده بودند بنام Winslow Boy یعنی پسر وینسلو(وینزلو). چنانکه عرض کردم این قصه مبتنی بر واقع است اگرچه‌آنچه بنده خواهم نوشت‌بیشتر باقصهٔ فیلم موافق است .

پسری دوازده ساله بنام وینزلو(وینسلو) وارد مدرسه‌ای‌شد که برای تربیت دریانوردان وصاحبمنصبان دریاداری انگلستان بود . وچند روزی بپایان سال اول دورهٔ تحصیل وتربیتش مانده بود که اوراازمدرسه بیرون کردند . پسر بخانهٔ پدر و مادری برگشت اما ازخجلت وسرافکندگی جرأت نمیکرد پدرش‌را ببیند و کاغذی را که رئیس مدرسه درباب اخراج او نوشته بود بپدربدهد . امّا پدرش همان شب ازواقعه مطلع شد واورابحضور خود خواسته بی‌آنکه نسبت باوخشم و تشدد بیجا کند باکمال قرصی ومحکمی گفت : دراین کاغذ بتونسبت دزدی داده‌اند. ازمن‌خجالت ورودربایستی نداشته‌باش . راست بگوببینم . این پنج شیلینگ را دزدیده‌ای یا نه . پسرهم باکمال اطمینان وسادگی جواب داد : نه . پدر. ندزدیده‌ام .

ازلحن ادای او پدرش مطمئن شد که راست می‌گوید . روزبعد پیش وکیلی رفت که بکارهای قانونی این خانواده رسیدگی میکرد . وبااو نزد مدیر مدرسه رفت وآقای وینزلو گفت که‌بر من مسلم شده است که فرزند من این دزدی‌را نکرده است وشما اورا بیجهت اخراج کرده‌اید. ومیخواهم که اورادوباره درمدرسه بپذیرید . مدیر گفت بر ما مسلم شده است که اواین دزدی را کرده است وحاضر نیستیم در مدرسه بچه‌ای داشته باشیم که دستش کجست .پدر گفت بر حسب فرمان مشروطیت هیچ یک از تبعهٔ شاه را بدون محاکمه نباید مجازات کرد وحتی اگر ادارات دولتی ویکی از وزارتخانهاکسی را بی محاکمه تنبیه‌یا اخراج کرده باشد آن شخص میتواند ازاداره‌وازوزارتخانه وازپادشاه بمحکمهٔ عدلیه شکایت کند. ومن بموجب این قانون از وزارت دریاداری واز شاه بعدلیه شکایت میکنم .

این وکیلی‌که وکیل خانوادگی آقای وینزلوبود گفت‌باید بمقتدرترین وکافی‌ترین وکلای عدلیه رجوع کرد واز او خواهش کرد که این قضیه را بمحکمه بیاورد . اسناد ومدارک قضیه را تهیه‌کرد وآن وکیل درجهٔ اول را که وکیل مجلس هم بود دیدند واوگفت من ابتدا باید پسر وینزلو را ببینم وبا او صحبتی بکنم اگر از بیگناهی‌اوخاطرم جمع‌شد قضیه را قبول میکنم. شبی بخانهٔ آنها آمد واورا پشت میزی

واداشت بایستد وازاوسؤالاتی کرد . درمحاکم عدلیهٔ انگلستان وقتی که مدعی العموم میخواهد کسی راکه ظن مقصر بودن دربارهٔ او میرود امتحان واستنطاق کند بااو بنحو بسیار سختی رفتار میکند و چنان او را سؤال پیچ میکند که دست و پای خود را گم کند و بی اختیار حرفهائی بزند که از پیش حاضر نکرده است . و اگر تقصیر کرده باشد خود را لو خواهد داد .

این وکیل درجهٔ اول باپسروینزلو همین معامله راکرد وپی‌در پی ازاو سؤال کرد وباو نسبت تقصیر داد وچنان باو تشرزد وتندی کرد که‌بچه بگریه افتاد و از میدان دررفته بآغوش مادرش پناه برد . در موقعی که پدر ومادرو خواهر بچه وحتی وکیل خانوادگی‌شان ازبیرحمی وسنگدلی این وکیل غرق تعجب ودلتنگی شده بودند. ویقین کرده بودند که چون بچه را مقصر میداند قضیه را بعهده نخواهد گرفت آقای وکیل عالی مقام بوکیل خانوادگی ایشان باکمال ملایمت وخوشی گفت « مسلم است که بچه بی گناه است . اسناد ومدارك قضیه را به دفتر من بفرست تا آن را تعقیب کنم

خوب ، حالا قضیه از چه راهی باید تعقیب شود و چه عنوانی بآن باید داد . وکیل عالی‌رتبه تشخیص میدهد که اگرمدرسهٔ دریاداری ووزارت دریاداری حاضر بتغییر تصمیم‌خود نشوند وبچه‌رادرمدرسه نپذیرند باید برطبق قانون «حقوق وامتیازات تبعهٔشاه » از شخص اعلیحضرت‌همایونی بعدلیه شکایت برد . این نوع شکایتها بنظر شاه میرسد . واگر او متقاعد شود که مطلب محتاج رسیدگیست درزیر شکایت نامه این چهارکلمه را مینویسد که Let Right be done یعنی بقانون عمل شود.

محتاج بگفتن نیست که وزارت دریاداری حکم مدرسه را درست میداند و حاضربجبران کردن این مجازات نمیشود وآقای وینزلو بآن وکیل مجلس که نمایندهٔ ناحیهٔخود اوست متوسل میشود که مطلب را درمجلس عامه مطرح کند . این وکیل مجلس سؤالی بوزارت دریاداری میفرستد . ویک روز وزیر ومعاون اوبرای جواب حاضرمیشوند ودرجواب وکیل میگویند که « مطمئنیم که اخراج این پسر ازمدرسه کاملاً بحق بوده است .

همهٔ وکلا مطلب را دنبال میکنند تا حکم ستیضاح را پید میکنند . ودر جلسهٔ علنی مجلس چنان مورد بحث میشود که بعد ز تمام آن باید رأی گرفت . و گر اکثر وکلا در آن قضیه برخلاف دولت رأی دهند . دولت ناچار باستعفا خواهد شد .

درابتدای بحث عدهٔ زیادی از وکلای مجلس از اینکه چنین قضیه‌ای مطرح شده است دلخورند ومیگویند دراین موقعی که ممکنست هرساعت جنگ بزرگی بین انگلیس وآلمان ودولتهای دیگردربگیرد(چون سال ۱۹۱٤ بود که این قضیه مطرح شد)، و چنان شور غوغائی درجزیرهٔ ایرلند برپاشده است و استقلال خود را میخواهند، و زنها در انگلستان سربلند کرده اند وبامردم وبادولت‌مبارزه میکنند تا بایشان حق رأی داده شود ، چه معنی دارد که یک روز تمام ازوقت مجلس عامه در قضیه‌ای باین حقیری تلف شود . آن وکیل عالی رتبه که تعقیب قضیه را بعهده گرفته است درابتدا چون طباع مجلسیان را حاضر بشنیدن حرف صحیح نمی بیند چیزی نمیگوید ، اما همینکه مباحثه طول میکشد در اواخر جلسه ازجا برمیخیزد ومیگوید : این‌مهم نیست که‌آیا این پسربچه این پنج شیلینگ را دزدیده‌است یانه ، این مهم است که حق یکنفر انگلیسی نباید ضایع شود . اگر ما این امر راسهل بگیریم و بی اعتنائی نشان بدهیم فردا حق بزرگتری پایمال خواهد شد ، وکم‌کم عادت میکنیم که زیر بار زور برویم. باید دراین باب اصرار بورزیم تاشاه درزیراین شکایتنامه آن عبارتی را بنویسد که قرنها مورد حرمت بوده‌است ودر هرشهروده و محله وکوچه ای دل هر انگلیسی را از شریفترین تا وضیع ترین افراد میلرزاند ومشقات زندگی را برآنها سهل وتحمل پذیر می‌سازد ، آن چهار لفظی را بنویسد که ضامن حفظ حقوق ماست : Let sright be done بقانون حق عمل شود .

قوت کلام این وکیل بحدی بود که غالب مجلسیان بخروش در آمدند ووزیر دریاداری حس کرد که اگر رأی گرفته شود حتی طرفداران دولت هم ممکنست در این مورد بر ضد وزارت دریاداری رأی بدهند . از جابرخاست و بمجلس قول داد که دستور دهد مطلب را در محکمهٔ عدلیه مورد رسیدگی قرار دهند و ازخود آن پسر وشهود له وعلیه او استنطاق کنند تا معلوم شود که آیا بیگناه است یا مقصر .

شکایت از مطرح شدن این قضیهٔ کوچک منحصر بنمایندگان مجلس نبود . روزنامه نویسان وتمام مردم مملکت در این باب بحث میکردند ، وعقیدهٔ بسیاری از ایشان براین بود که نباید وقت مجلس وعدلیه در سر این کار تلف شود . خواهر این پسر نامزدی داشت . و پدر این نامزد او تهدید کرده بود که اگرقضیه را بعدلیه بکشید من مانع ازعروسی خواهم شد . خرج وکیل و مخارج محاکمه بسیار سنگین بود . و برای آنکه آقای وینزلو از عهدهٔ این مصارف برآید ناچارشد که ازگوشهٔ مخارج زندگی

خود مبالغی بزند وحتی پسر بزرگترش را از دانشگاه اکسفرد بیرون بیاورد واورا بفرستد که دربانک مستخدم شده نان خود را دربیاورد . دخترش مجبور شدکه کاری قبول کند وعایدی مختصری داشته باشد که درخرج خانه افاقه‌ای بشود . نالهٔ زن او بلند بودکه در راه این لجاج و غرور خود مارابروزسیاه می نشانی . این شکایتها بکنار ضمناً بآن وکیل عالی رتبه پیشنهاد شدکه ریاست دیوان تمیز را بتو خواهیم داد . اما او دیدکه اگر این منصب را قبول کند نخواهد توانست که آن قضیه‌را دنبال کند . او قبول نکرد وهمان طورکه او گذشت‌کرد خواهرآن پسرهم از نامزدش گذشت‌وهمگی بهر نوع سختی وناگواری‌که درراهشان بود ساختند. وقضیه درديوان تمیزمطرح‌شد.

محاکمه سه‌روز طول‌کشید. ازآن پسروازکسانی‌که برضد اوشهادت‌داده بودند، وازکسانی‌که اورا استنطاق ومحکوم واخراج کرده بودند، استنطاق شد . صاحبمنصبی راکه درمدرسهٔدریاداری آن پسررا محکوم کرده بود . وکیل آن پسر سؤال پیچ کرد . ازاو پرسید آیا شماهرگز تحت محاکمهٔ نظامی قرار گرفته‌اید ، و او جواب داد بله ، پرسید به چه تهمتی . گفت به تهمت اینکه کلاه خود یک نفر دیگررا دزدیده ام ، پرسید نتیجه چه‌شد . گفت تبرئه شدم . گفت خوب . وکیل هم داشتی . گفت بلی یک صاحبمنصب وکیل مدافع من بود . پرسید درآن موقع چند ساله بودی . گفت بیست ویکساله . آیا در موقعی که‌این بچه را محاکمه کردید واورامحکوم کردید برای ووکیل معین کردید؛ گفت نه. ولی کراوفرق داشت . وکیل فریادزدکه‌بلی . فرق داشت . فرقش این بودکه تویک جوان بیست ویکساله بودی و معهذا وکیل مدافع داشتی واویک بچهٔ دوازده ساله بود ووکیل مدافع نداشت .

خلاصه بعد ازسه روز رسیدگی معلوم ومحقق شدکه بچه بیگناه بوده است . مدعی‌العموم دعوای خودرا برضد اوپس‌گرفت واقراربتقصیر وزارت دریاداری‌کرد. دولت انگلیس جریمهٔ نقدی هنگفتی به ولی طفل داد وآن پسر پس ازدوسال بسربلندی بمدرسه برگشت . همهٔ اهل مملکت خشنود شدند که حق یک بچه پایمال نشد. وکیل عالی رتبه گفت : خوشحالم . نه از اینکه عدلت مجری شد . زیراکه جرای‌عدالت مشکل نیست . از ین خشنودم که بحق عمل شده و این بسیار مشکل است . کسی ر که تقصیری نکرده ست نباید مجزات کرد . و مجزت نبحق باید جبر ن شود . و شکیت اگر از خود شاه باشد باید بآن رسیدگی شود . وهیچ کس ر بدون‌محاکمه نباید محکوم و مجازات کرد . وهرکس که تحت محاکمه در میآید باید وکیلی د شته باشدکه از او دفع نماید . حق ینست . وباید بقانون حق عمل‌سود.

ملکه*

درایام قدیم امپراطورآلمان یک روز مصلحت دید که باقیصر روس صلح کند. درهمان موقع هم صلح وصفا دربین آنها برقراربود، منتهی امپراطورآلمان میخواست که بنیان صلح را محکمتر کند، ومعاهده‌ای با قیصر ببندد ، وسر پیری وآخرعمری ازجنگ و نزاع آسوده باشد ، تا بتواند به کار این دنیاش سروصورتی بدهد ، و بعد هم که میمیرد مردم بگویند «چه مرد عاقلی بود که فهمید جنگ ونزاع غیراز حماقت وجنون چیزی نیست ».

بدبختیش این بودکه از بس پیروضعیف بود میترسید اگر به سن پطرزبورغ سفر بکند دچار زحمت بشود . این بودکه صدراعظم خودش را با یک مراسلهٔ عذرخواهی بدربار قیصر روس فرستاد . واین صدراعظمش همان پرنس بیزمارك بودکه همه اسمش را شنیده‌اند .

وقتی که بیزمارك وارد پطرزبورغ شد شب بود ودیروقت بود . وزیردربار اورا برد وشام باوداد وبعد هم امرکرد در یک طالار بزرگ آتش روشن کردند ویک تخت خواب مجلل زدند ؛ و بیزمارك آنجا خوابید . صبح روز بعد همینکه ازخواب برخاست دید آفتاب تازه طلوع کرده . این‌را هم بگویم که صدراعظم آلمان نصیحت قدمارا شنیده‌بودکه گفته‌اند « سحرخیزباش تاکامروا باشی » وهمیشه هم باین نصیحت عمل میکرد . ویک علت پیشرفت کارش راهم همین سحرخیزی میدانست . باری همینکه بیدار شد فوراً لباس پوشید وبیرون رفت که درباغ سلطنتی گردشی بکند .

هرجاکه رفت دید قراولهای قیصر همه بیدارند و در هر گوشهٔ قصر ودرهر خیابان باغ که گردش کرد دید یک سرباز بلند قد بکشیک ایستاده است ، همهٔ قراولها هم قاعده دان و مبادی آداب بودند وبمجردی‌که چشمشان باو می‌افتاد بحالت حاضر-

---

* مجلهٔ یغما- سال اول- شمارهٔ هفتم - مهر ۱۳۲۷- ص۳۰٤-تا ۳۱۰

باش می ایستادند وبه‌ادب‌هرچه تمامتر سلام میدادند . خُلق بیزمارك ازاین قضیه تنگ شد برای اینکه میدانست قیصر بعد از خوردن صبحانه حتماً عقب اوخواهد فرستاد ، وباهم درباب نکات بسیاردقیقی باید گفتگو بکنند . و میخواست گوشهٔخلوتی پیدا کند و یک دوساعتی تنها باشد ، وفکر وحواسش را جمع کند وجوابهائی برای سؤالات قیصر حاضر کند .

امااین قراولها باآن حرکات منظمشان حواسش را مشوش میکردند. وانگهی آن لباسهای‌پرزرق وبرق ورنگارنگشان بارنگ گلها وبرگهاهیچ وفق نمیداد . بعداز اینکه مدت مدیدی راه رفت عاقبت درخیابان باریکی افتاد ، ومثل این بود که اینجا دیگر از دست قراولهادرامان است . درپای یک درخت صنوبر نگاه کرد ودید یک قطعه چمن هست که در صافی وخرمی دردنیا نظیر ندارد . و برای کسی که میخواهد تنهاوآسوده باشد بسیارمناسبست . بآن سمت حرکت کرد . غفلةً چشمش بیک سرباز بلند قد افتاد که در وسط این‌چمن ایستاده است ، ولی نه درست دروسط چمن. بلکه دوسه قدمی آنطرف تر . باکمال کج‌خلقی راهش را تغییر داد وبسرعت ازآنجا دورشد. اماناگهان بذهنش خطور کرد که چرا باید این سرباز را دراین نقطهٔ بخصوص گذاشته باشند . خیلی دلش می خواست که تنها باشد وافکارش را مرتب کند تا وقتی که قیصر را ملاقات میکند مبادا یک کلمهٔ نسنجیده از دهانش خارج شود. ما در تمام عمرش هرگز نتوانسته بود چیزی راکه نمیفهمد ندیده بگیرد . وهمین هم یک علت دیگر پیشرفت کارهایش بود که اگر چیزی رامیدید و نمیفهمید آن را آنقدر دنبال میکرد تا سرّش رامعلوم کند . بهرجهت . برگشت و بطرف سرباز رفت . و بعد از اینکه این قراول هم مطابق قاعده وآداب صحیح سلامش را داد بیزمارك ازاو پرسید که

ت نباشد بمن بگوئید ببینم در اینجا بحرا

ازقضااین سرباز از اهل فنلاند بود وهنوز زبان‌مؤدب دربهریهار اياد نگرفته‌بود بطرز بسیار خشنی جواب داد «من چه میدانم ».

بیزمارك نگاهی باطراف انداخت وگفت «آخر این معنی ندارد. اگر مثلاً در گوشهٔ آنخیابان ایستاده بودی. یااینکه قبلاً درست دروسط این چمن‌ایستده بودی.... اگرچه این هم چندان تفاوتی نمیکند ومعقول بنظرنمیرسد... » .

سربازازاینکه یکنفرغریبه.آنهم درلباس غیرنظامی. بواپراد میگرفت قدری تند شد . و جواب داد من هر جاکه بگویند بایست همانجا می ایستم ».

«آخر که گفته که اینجا بایستی ؟».

«وکیل باشی گفته ، اینکه دیگر سؤال ندارد» .

پرنس بیزمارك گردشش را کرد وبقصر برگشت ، اما نتوانست فکراین قراول راکه باکمال صبروحوصله کشیك میداد وهیچ چیزی را محافظت نمیکرد از سرش بیرون کند .

بعداز صرف ناشتائی بحضور قیصر بردندش. وبعد ازآنکه مدتی باهم گفتگو کرده‌بودند قیصر متحیر شده بود که چطوراست‌که مردی باین پریشان خیالی وحواس‌ـ پرتی درتمام اروپا چنین شهرتی بهم زده است واولین سیاستمدارعالم شناخته میشود. عاقبت گفت « مثل اینست که شما هنوز ملتفت مطالب نمیشوید ، و من مجبورم که مقصودم را واضحتر بیان کنم . میخواهید بدانید که من سربازان خود رادر لهستان درچه نقاطی قرار خواهم داد؟..»

بیزمارك کلام اوراقطع کرده گفت « دروسط چمنها».

قیصر حیران شد ، و خیره‌خیره باونگاه کرد.

بیزمارك فوراً بخود آمد. دست وپایش را جمع کرد وراست‌نشست وگفت : « امیدوارم اعلیحضرت امپراطوری بنده را معفوبدارند. حقیقت مطلب اینست‌که من امروزصبح چیزی دیدم که برای من معمائی شده است وخاطرم را بکلی مشغول کرده است».

قیصر گفت« واقعاً ؟ آیاممکنست بپرسم چه بودکه خاطر شمارا این‌طورمشغول کرده است ؟ برای این که ما مایلیم ازهمه حیث بمهمان ماخوش بگذرد وگرد ملالی بخاطرش‌نرسد».

بیزمارك قضیه را نقل کرد . قیصر ابروهارا درهم کشید وقدری فکرکرد. بعد گفت «گفتید آن چمنی که درانتهای خیابان سروستان است ؟ بنظرم چمنی است که قدیم الایام برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند ـ باه، خودش است ! حالا که فکرمی‌کنم یادم میآید که خودم هم اقلاً پانصدمرتبه این سرباز رادر آن چمن دیده‌ام . اماهیچ‌وقت بصرافت‌این نیفتادم‌که تحقیق‌کنم این سربازرا برای‌چه مأمورآنجاکرده‌اند. بیائید حالا برویم واز خودش بپرسیم عهدنامه را میشود گذاشت برای بعد از ظهر.

باهم برخاستند بزمین تیراندازی رفتند .آن قراول‌صبحی رفته‌بود. امابجایش یك‌سربازدیگرآمده بود. ودرست‌درهمان نقطه‌ایستاده‌بود. واین هم مثل قراولهای

دیگر درست باهمان‌آداب‌ورسوم سلام‌داد. قیصر ازاو پرسید «برای‌چه‌اینجا‌ایستاده‌ای؟» وسرباز باترس‌ولرز تمام جواب‌داد «قربان، نمیدانم». امر شدکه وکیل‌باشی را بیاورند اما او هم نمیدانست . یاورکشیکچی هاهم که آمد بعرض رسانید که درهر نقطه ای که قراول می‌ایستد برحسب امر و دستورسرهنگ است.بنابراین قیصر امرکرد سرهنگ پاسداران خاصهٔ امپراطوری را بحضور آوردند . سرهنگ توضیح داد که« جاومحل یکایک قراولهارا سرهنگی که‌قبل از بنده متصدی این شغل بود معین‌کرده‌بود. ونقشه‌ای ترتیب داده بودکه وزارت جنگ بعد ازمشورت‌کردن با وزارت داخله آنرا تصویب کرد. و اگرچه خود آن سرهنگ عمرش را باعلیحضرت داده است لابد سوابق امر دروزارت جنگ موجود است ».

قیصرپرسید «پس شماها دراین‌مدت‌جاومحل این‌قراولهارا هیچ‌تغییر نداده‌اید؟». صاحبمنصب ازروی مباهات گفت « خاطرمبارك جمع باشدکه درعرض این دوازده سال چاکر هیچ تغییری درمحل‌کشیک قراولهانداده است». وچون درآن‌سال باوترفیع رتبه‌ای نداده‌بودند مناسب دانست که خدمات‌چندین سالهٔ خودرابخاطر قیصر بیاورد، واستحقاق خود را ثابت کند.بعد دوباره عرض کرد که«قربان .جای‌احدی‌از قراولها، حتی باندازهٔ یک قدم هم تغییر نکرده است».

قیصر برای‌اینکه مبادا بیزمارك درکفایت و لیاقت صاحبمنصب‌نش شک کند دنبل سخن راکوتاه آورد . وهمین قدر گفت «بسیارخوب .مابعد ازنهار بین مطلب رسیدگی خواهیم کرد . علی‌العجاله برو. ویک پیغام فوری بوزیرجنگ بفرست که می‌خواهیم بدانیم چرا این مرد دراین چمن دراین نقطهٔ بخصوص باید بایستد» .

وقتی‌که این پیغام بوزارت‌جنگ رسید چنان محشری‌بپاشدکه بیاوبیبن. وزیرجنگ هرچند نفری ازفیلدمارشالهای سالخورده‌را که درآن فرجه‌کمیشدحاضرکردوخواست. ودوساعت تمام شخصاً باآنها مشورت میکرد : مستخدمین وزارتخانه‌هم زمفتش و ضبط گرفته تا منشی و ثبّات‌همگی بدوندگی و جستجومشغول بودند . وهرچه گنجه وقفسه وکارتن ودوسیه وکشوی‌میز وسبدکاغذهای باطله در وزارتخانه بود همه را تفتیش کردند . گرد وخاکی فضارا گرفته بود که نفسها تنگی میکرد. و تمام مستخدمین عطسه وسرفه میکردند .

مسن ترین فیلدمارشالهای‌مملکت‌گذشته ازاینکه کوربود مدتی هم بودکه بستری شده بود . وزیرجنگ مجبور شدسوارکالسکه بشود و شخصاً بخانهٔ وبرود . پیرمرد

حرفهای وزیر جنگ را عوضی میشنید و چیز دیگری می‌فهمید. خیال کرد که دولت امپراطوری عاقبت بفکر خدمات سابقهٔ او افتاده است، و گفت «بله، بله، خوب میفهمم امپراطور میخواهد بداند که پنجاه و پنج سال پیش من به چه تدبیری قشون عثمانی را شکست دادم، بسیار هم بجا و بموقع است بجهت اینکه شرح آن قضیه را در هیچ یک از تواریخ ضبط نکرده اند، و تا من نمرده‌ام خوبست تفصیل را بپرسند و برای اخلاف بیادگار بگذارند.»

حالا حقیقت قضیه را بخواهید، اصلا معلوم نیست که این مارشال قشون عثمانی را شکست‌داده بوده باشد، بلکه اگر بتواریخ عثمانیها رجوع کنیدمی‌بینید آنها می‌گویند که بعکس، این فیلد مارشال درآن وقعه شکست خورد. ولی بهرحال فیلد مارشال روی لحاف خود بادست موضع ومحل هرقشونی را معین کرد، و بنا کرد ازابتدای قضیه تمام راشرح دادن.

وزیر جنگ بیچاره شروع کرد بفریاد کشیدن ودستش رادرهوا حرکت‌دادن ومثل لالهاوگنگها بایما واشاره حرف زدن، تاعاقبت بفیلدمارشال فهمانیدکه‌امپراطور قصهٔ جنگ روس وعثمانی را نمیخواهد، همینقدر میخواهد بداند جهتش چیست‌که برحسب نقشهٔ مضبوط دروزارت جنگ باید دروسط چمن باغ شاهی درست‌بفاصلهٔ سی‌وهفت‌قدمی نشانه گاه تیراندازهادرسمت جنوب‌غربی آن همیشه یک نفر سرباز کشیک بدهد».

فیلدمارشال مسن همینکه‌ملتفت‌مطلب‌شدمثل‌این‌بودکه‌آب‌سرد روی‌سرش‌ریخته باشند، وبدون اینکه کج خلقی‌خود رامستور کند گفت «جناب عالی میدانید که حافظهٔ من این روزها خیلی خوب نیست. اما آنچه بنظرم میرسد اینست که شاید ابتدا قضیه این بوده‌است که‌این سرباز رابعنوان مجازات وتنبیه درآن نقطه‌گذاشتند».

وزیرجنگ باز باایماواشاره باوفهمانید که این سرباز سالهای‌سال است که‌در این نقطه بقراولی ایستاده‌است.

پیرمرد گفت «هیچ تعجبی ندارد. آخر درزمان ماانضباط واقعاً انضباط بود».

وزیر گفت «علاوه براین. این‌سرباز دیگر آن‌سربازقدیم نیست، عوض‌شده‌است، هرچهارساعت بچهارساعت یک سرباز دیگر کشیک را تحویل میگیرد».

فیلدمارشال گفت «چه‌ازاین‌بهتر! دراین‌صورت قضیه جنبهٔ تازه‌ای پیدا میکند ـ و ببینید ـ هرچهار ساعتی یک بار، در بیست و چهارساعت میشود

هشت بار ـ نه . بیست وچهار تقسیم بچهار میشود شش ـ درهر بیست وچهارساعتی شش بار . شش را ضرب کنید درسیصدوشصت وپنج روز ـ این هم درصورتیست که سالهای کبیسه را که سیصدوشصت وشش روز است بحساب نیاورید ...» .

وزیر جنگ دیگر تاب نیاورد که باقی حرفهای فیلد مارشال مسن را گوش بدهد ، برخاست وخدا حافظی مختصری گفت . و بحالت افسردگی ویأس سوار کالسکه‌اش شد وبرگشت بوزارت جنگ .

دروزارت جنگ هم هرچه‌تفحص کرده‌بودند علت اصلی مکشوف‌نشده‌بود ، ونزدیک بغروب وزیر جنگ ازراه اضطرار رفت بحضور قیصر وبحالت زار اقرار کرد که«قربان . هرچه تحقیق کردیم مطلبی بدست نیامد . ودرتمام وزارتخانه نه کسی هست که بداند . ونه سند ودفتری هست که درآن نوشته باشند که چرا باید این سرباز در وسط این چمن بایستد» .

ضمناً‌هم . آن روزبعد ازظهر . عده‌ای ازمهندسین دولتی درآن چمن مشغول بتحقیقات محلی بودند وزمین را وجب‌بوجب امتحان کردند . اما بهیچ وجه برگه و نشانه‌ای بدست نیاوردند . کم‌کم این موضوع بقدری خاطر قیصر رامشغول کرده‌بود که قضیهٔ عهدنامه بستن باامپراطور آلمان بکلی از یادش رفته بود . وراستش رابخواهید حتی پرنس بیزمارك هم عهد نامه را فراموش کرده بود .

روز بعد هم بهمین قرار گذشت . وزیردربار کلیهٔ خدم وحشم را احضار کرد و یکایك آنها را استنطاق کرد . ولی نتیجه ای نگرفت . کار بجائی کشیده بود که مستخدمین درباری درحین‌عبورومروربمجردی‌که‌بهم‌میرسیدندازیکدیگر میپرسیدند: «خوب آخرچطور شد که اصلا قرار شد این سرباز را در این چمن بکشیک کشیدن بگذارند ؟» .

روزسوم قیصر امرداد که منادی وجارچی باطراف بفرستند وفرمان همایونی‌را باطلاع عموم برسانند که هرکس از اصل ومنشأ این قضیه‌خبرداشته باشد وآنرابعرض اعلیحضرت برساند هزار منات مشتلق باوداده خواهد شد . وهر گذهی هم که کرده باشد بخشیده خواهد شد .

درقصر سلطنتی درآن بالاخانهٔ زیر شیروانی پیرزنی نشسته بود ونخ میرشت . و از بس درکنار چرخ ریسه‌اش خم شده بود پشتش دوتاشده بود . ین پیرزن در یم جوانی خود جدهٔ این قیصر فعلی را شیرداده بود وزن سرشناسی بود؛ام ین آخرعمری

کارش این شده بود که نخ بریسد وبکارخانهٔ شاهی بفرستد تا برای قیصر سفرهٔ کتان ببافند. وهمه کس اورا فراموش کرده بود جز یک دخترک خدمتکار که ازمطبخ شاهی برایش خوراك میآورد.

این دایهٔ پیر بدخترك گفت «عجب معرکه ایست، نمیدانم چه خبر است که جارچیها وچاووشهای سلطنتی متصل شیپور میکشند وبوق میزنند، معلوم میشود که قبلهٔ عالم فرمانی داده است که باید بتمام اهل شهر اطلاع بدهند- مبادا باز بیکی از سلاطین اعلان جنگ داده باشد».

دخترك جواب داد «مگر نشنیده‌ای؟ تمام این سروصداهابخاطریک سرباز است»

-«کدام سرباز؟»

-«آن سرباز که دروسط چمن ایستاده».

-«کدام چمن؟»

-«همان چمنی که‌قدیمهاتیراندازهاباتیروکمانشان آنجامشق‌تیراندازی‌میکردند. یک سربازرا دروسط این چمن بقراولی گذاشته‌اند وهمهٔ‌عالم میخواهند بدانندقراول بحراست چه‌چیزی مشغولست».

پیرزن‌فریادکشیدکه«همهٔ‌عالم باید بدانند که‌این سرباز رابرای‌چه‌آنجاگذاشتند. خدابمارحم کند! عجب مردمان فراموشکاری شده‌ایم!»

ودخترك خدمتکاردادزد که«هیچ کس‌نمیداند- وقیصرامرداده‌است ندابکنند که هرکس علت قضیه راخبربدهد باو هزار منات مشتلق داده خواهد شد».

پیرزن تبسمی کرد وگفت «هزار منات! هزارمنات‌خوب پولیست. اگرنصف این پول راتوداشتی جهازیهٔ خوبی‌برای خودت تهیه میکردی و باآن جوانک باغبان که رفیقت است عروسی میکردی. چون تودختر خیلی خوبی هستی وبمن محبت‌کرده‌ای دلم میخواهد بتویک جهازیه بدهم. بیادست مرا بگیر ومرا پیش قبلهٔ عالم ببر».

دخترك دست اوراگرفت وازپله‌هاپائین برد. وهمینکه بحضور قیصر رسیدند دایهٔ پیر تعظیمی کرد وگفت «اگر اعلیحضرت قبلهٔ عالم اذن بدهند این کنیز حکایت آن سربزی‌را که دروسط چمن بقراولی گذاشته‌اند میتوانم عرض کنم. هفتاد هشتاد سال قبل. در آن موقعی که ملکهٔ مرحوم. جدهٔ اعلیحضرت، تازه عروسی کرده بود یک روزترتیب یک مسابقهٔ تیراندازی‌داده‌بود. بجهت اینکه‌درآن ایام بانوهای‌درباری

همه در تیراندازی استاد بودند وخود ملکه ـ یادش بخیر ـ ازهمه استاد تربود .ساق و بازوی بسیار قشنگی هم داشت .و(خدابیامرزدش) میدانست که برای نشان دادن ساق وبازوهیچ چیزی بهتراز تیراندازی نیست .

«بهر جهت خانمهای دربار یک روز بعدازظهر دراین چمن جمع شدند . بهاربود وهوا بسیار خوب بود . همینکه تمام خانمها تیراولشان را پرتاب کردند دسته جمعی تاخت آوردند که بروند وببینند تیرشان چطور بنشان خورده است.امّاملکه بغتةً ایستادو بدیگران هم امرکرد که بایستند ،بعد بزانوافتاد وهمهٔ خواتین دور او حلقه زدند . درآن نقطه تقریباً دروسط چمن ،یک گل بنفشه روئیده بود؛واین اولین بنفشه‌ای بودکه درآن بهار بچشم ملکه خورده بود .

«درآن ساعتی که تمام خاتونهای درباری بزانو افتاده بودند و دورملکه را گرفته بودند.و محو قشنگی آن بنفشه شده بودند ، قیصرکه جداعلیحضرت همایونی باشدبآنجا رسید. شنید که زنهابملکه میگویند«دیدن این بنفشه نشان خوشبختی است»و ... «انشاءالله پسراست » و...ازاین حرفها ـ اعلیحضرت پدر بزرگ شما هم . هم زنش را خیلی دوست میداشت . وهم ازخدامیخواست که یک پسر پیداکند (که خداهم دعاش را مستجاب کردو باوپسری دادکه همان پدراعلیحضرت شماباشد). بخاکپای مبارك عرض کنم که جدشماهمینکه این حرفهای زنهارا شنید فوراً امرکردیک سربازبفرستند که پهلوی این بنفشه بایستد و مواظبت کند تا خانمهادرحین عبور و مرورآن را لگدنکنند. محلی که این سرباز بیچاره را قرار داده بودند برای اوخیلی خطرناك بود بجهت اینکه خانمها دائم تیر می انداختند واین مرددرسرراه تیرها واقع بود . وهمینکه دید یکی دوبار تیرازبغل گوش اورد شد امرکرد مسابقه را ختم کنند . اما قراول همانجا ماند تا مردم را از پایمال کردن آن بنفشه مانع شود . وشکی نیست که از آن وقت ببعد همیشه یک قراول مأمور این نقطه کرده‌اند. تفصیل قضیه این بودکه بحضور مبارك عرض شد» .

قیصر بعد ازآنکه حکایت‌را شنیدپرسید ، پس آن بنفشه چه‌شد» . فی الفور جمعی دویدند و درچمن تفحص کردند.ولی اثری ازآن ندیدند . سالهای سال بودکه آن گل ناپدیدشده بود .

اما خیر . الی الابد ناپدید نماند . مرشد که قراول را زآن نقطه برد رفته . وبمرور زمان قصهٔ این قراول واین محلی که سرباز درآن می ایستاد هم . بکلی از خاطرها رفت . آن باغبان جوان هم با آن دخترك خدمتکارعروسی کرده بود و سال

بسال ترقی کرده بود تااز درجهٔ چهل و ششم بدرجهٔ بیست ودوم رسیده بود ، وخدا هم باینها دختری داده بود . این دختر که پنجساله شد یکروز درچمنی که قدیمها برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند بازی میکرد ، چشمش بیک گل بنفشه افتاد که نزدیک بوسط آن چمن روئیده بود ، گل را چید ودوان دوان پیش مادرش رفت که «مادر ،مادر ،ببین !اولین بنفشهٔ این سال ! »

پس معلوم میشود همین قدر که چکمهٔ سنگین قراول از آن نقطه دورشده بود گیاه بنفشه هم از نو زنده شده بود . ولی آخر قصه دیگر بگوش ساکنین قصرقیصر نرسید . اصلا از تمام این حکایت تنها یک چیز بخاطرآنها مانده‌است ، و آن اینست که هنوز هم هروقت می خواهند از کاغذ بازی دیوانیها ، و مته بخشخاش گذاری آنها ، وجریانات اداری لاطائل صحبت کنند میگویند «آخربچه طریقی میشود سرباز را از میان چمن برداشت ؟» ـ و قالب مردم هم نمیدانند اصل و منشأاین عبارت چه بوده است* .

*این حکایت ترجمه‌و اقتباسی است‌از قصه‌ای که ادیب‌و نویسندهٔ مشهور انگلیسی کوئیلرکوچ Quiller-Couch تحریر کرده است .

زندگانی بشری*

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو   ومرد بخردرا علم و حکمتست شکار
که مرد علم بگور اندرون نه مرده بود   ومرد جهل ابر تخت، بر بود مردار

مردی شاخهٔ درختی را بریده بود و مشغول بکندن پوست و هموار کردن گرههای آن بود. یکی از آشنایان او سر رسید، وچون او را سرگرم این کار دید پرسید که چه میکنی: گفت دسته‌ای برای تبر میسازم: پرسید بعد از آنکه تبر را دسته کردی چه میکنی. گفت با آن هیزم خواهم شکست، پرسید بعد از شکستن هیزم چه: گفت در اطاق آتش روشن میکنم: پرسید همینکه آتش روشن کردی آنوقت چه: گفت در جلو آتش می‌نشینم و گرم میشوم: مرد آشنا پرسید بعد از آنکه گرم شدی چه خواهی کرد. این شخص لحظه‌ای فکر کرد، و عاقبت جواب داد «نمیدانم».

کار غالب نوع بشر از همین قرار است. که شب و روز کار و دوندگی میکنند وجوش و جلا دارند و میخواهند وسیلهٔ معاش و استراحت خود را فراهم بیاورند: اما همینکه معاششان مرتب شد و آسوده و مرفه شدند نمیدانند چه باید بکنند. شما که این سخنان را میشنوید چند نفر را میشناسید که بدانند زندگی راحت وآسوده را برای چه میخواهند؟ یااینکه اصلاً بدانند زندگی راحت و آسودهٔ کامل چیست وآن را چه شرایطیست؟

ازوقتی که بشر پا بمرحلهٔ تعقل وتفکر گذارده ست حکما وفلاسفه وانبیاورسل و عرفا و متصوفه وعلما همواره سعی کرده‌اند که برای نوع بشر مقصد و مطلوبی بالاتر ازهوای نفس واغراض وامیال حیوانی که خوردن وخفتن وشهوت راندن باشد تعیین

*مجلهٔ یغما سال دهم- شماره‌های چهارم،پنجم وششم(تیر،مرداد و شهریور ۱۳۳۶) و سال یازدهم- شماره‌های دوم وسوم(اردیبهشت وخرداد ۱۳۳۷)

کنند واین میل بشر باینکه خود را ازآنچه آفریده شده است بهتر کند شاید مهمترین وجه امتیاز اوبرسایر حیوانات باشد. درتمام غرایز طبیعی میان ماوحیوانات دیگر شباهت کامل موجود است. راستست که نطق وحافظه وتعقل جزءخصایص انسان است. ولی سایرحیوانات نیز باختلاف مراتب درجه ای از تفاهم بوسیلهٔ صوت و درجه‌ای از حافظه، ودرجه ای از قوت تعقل و استدلال رادارا هستند. جعفرصادق گفت «بهایم نیز تمیزتوانندکردن میان آنکه ایشان را بزند. وآنکه علف دهد. ولیکن عاقل آنست، که تمیز کند میان **دوخیر**، ومیان **دوشر** تااز **دوخیر**. آنرا که بهتراست وازدوشر آن راکه کم‌ضررتراست‌برگزیند». ممیزواقعی انسان ازسایر حیوانات عبارتست از بخاطر سپردن وثبت کردن وقایع‌گذشته. وفایده بردن ازآنهادرحوائج فعلی، وسعی کردن در اینکه ازمرتبهٔ‌حیوانی صرف بگذردوخود را بواقعی اشرف مخلوقات بسازد وخویشتن رابدرجاتی برساند که بوهم وتخیل بوجود آنها قائل شده است:

از جمادی مردم‌ونامی شدم — وزنما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس‌چه‌ترسم؟کی‌زمردن‌کم شدم ؟
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم‌بایدم‌جستن زجو — کل شئ هالک الا وجهه
بار دیگر ازملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم

یکی ازفلاسفهٔ جدید این میل و آرزوی بشر را باین لفظ تعبیرکرده است که «انسان باین‌عرصهٔ‌زندگی می‌آید تا بقدرکفایت خودزیبائی و جمال را بجوید». بعضی هستندکه ازجمال وزیبائی جز همان قدرکه مطلوب احساسات‌جسمانی‌وغریزهٔ حیوانی‌است چیزی نمیجویند و نمییابند. آرزوو اهتمام ایشان همین است که عیال و اطفالی داشته باشند، وبرای خودوکسان خود خوراک وپوشاک ومسکن فراهم آورند، وبرای روز پیری مایه ای بیندوزند، واز لذات حسی زندگی متنعم شوند:

خواب‌نایددختری‌را کاندران باشد که تا — هفتهٔ دیگر مراورا خانهٔ شوهر برند

آن شب که ماپنهان دوتن سازیم خالی زانجمن
باشیم دریک پیرهن مارا کجا گیرد عسس ؟
چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا
چون جان ودل دارم ترا این آرزویم‌هست‌وبس

گفتم که در شباب کنم دولتی بدست نامدبدست دولت.وزدست شدشباب

مراد از زندگانی چیست ؟روی دلبران دیدن

* * *

ازاین قدرنگزیرد که‌مرغ و ماهی را بقدر خویش حقیر آشیانه‌ای باید

* * *

حاصل‌ازعمرگرامی‌چوهمین‌یک‌نفس‌است اگرت همنفسی هست غنیمت دانش

* * *

چون کسی نیست که‌بااونفسی بتوان بود برو وهمدم‌خودباش.دم ازدست‌مده

برخی دیگر قدری‌قدم فراتر میگذارند وعلاوه‌بر لذات حسی لذات عقلی‌وروحی نیز برای خومییابند .وجمال را در آوازوالفاظ خوب نیز میجویند. واز موسیقی و شعر وحکمت نیز بهره‌ورمیشوند :

قیمت عمر من وعمرتویکسان نبود کانچه‌من جویم ازاین‌عمر.توآن‌کی‌جوئی

* * *

شکر ایزد را که تا من بوده‌ام حرص و آزم سعتی رنجه نکرد

هیچ خلق ازمن شبی غمگین نخفت هیچکس روزی زمن خشمی نخورد

نیستم آزاد مرد . ار کرده‌ام یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد

با سلامت قنعم در گوشه ای خالی ازغش فرغ از ننگ و نبرد

چند چیزك دوست دارم زین جهان چون گذشتی‌زین.حدیث‌اندر نورد:

جامهٔ نو. جای خرّم . بوی خوش روی خوب و.کتب حکمت. تخت‌نرد

یارنیك و. بانگ رود و. جام می. دیگ چرب و. نان گرم و. آب‌سرد

بر نگردم زین سخن تا زنده‌ام گر خرد داری تو. زین‌هم برنگرد

« هرکرا برسر نباشد عشق یار گفت بهرش خیز و فساری بیار

« یار» کافی نیست گر پرسی زمن باده ست و.سز وآوازاست و. زن

با زن وساز و میت گر کار نیست درخور توجزجل و فسار نیست .

آنکه از این هرسه گان لذت نبرد خر بزاد و خر بمند وخر بمرد

و عدهٔ قلیلی‌ازنوع بشر درتمدمی دو رتدریخ بوده‌اندکه خود زره ستغرق

در دین یا عرفان یا تصوف ، و خواه از راه علاقهٔ شدید بسایر جنبه‌های عقلی و روحانی بشر (مانند فلسفه و حکمت و علوم ریاضی) خود را از همهٔ لذات حسی و جسمی محروم ساخته‌اند و برای بقای نفس بحداقل قناعت کرده‌اند :

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان ، نه کنج عبادت برای نان

چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر به روزی‌ده بودی بمقام ازملائکه درگذشتی .

فرشته خوی‌شود آدمی بکم خوردن و گر خوردچوبهائم ، بیوفتد چوجماد

حکیمان دیردیر خورند ، وعابدان نیم سیر ، وزاهدان سدّ رمق ـ وجوانان تاطبق برگیرند ، و پیران تا عرق بکنند ، اما قلندران چندانکه درمعده جای نفس نماند وبر سفرهٔ روزی کس .

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پُری از طعام تابینی

***

خوردن برای زیستن وذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

***

نیت صافی از صدق دل باشد ، و **گفتار** از نیت برترست و **کردار** از گفتار برترست ازآنکه کارهای این جهان بدین سه پیوستست : نیت و قول وعمل ، و فارسیان منش و گویش وکنش گویند .

گه‌درپی دین رویم وگه درپی کیش هرروز بنوبتی نهیم اندر پیش
درجمله ، زما هرکه خرد دارد بیش هستیم همه‌عاشق بدبختی خویش

طریق درویشان ذکرست و شکر ، وخدمت و طاعت ، وایثار و قناعت ، وتوحید وتوکل و تسلیم وتحمل .

جهان در جنب این نه سقف مینا چوخشخاشی بود در جنب دریا
نگر تا تو ازین خشخاش چندی سزد گر بربروت خود بخندی !

این عرفاوبزرگان که چنین سخنان گفته اند دنیای مارا درحکم پلی دانسته‌اند که باید ازآن گذشت وبدارآخرت واصل شد :

دنیا پلیست رهگذردار آخرت اهل تمیزخانه نگیرند برپلی

ولی ماکه‌هرگز بمقام ایشان نمیرسیم وعلایق دنیاوی در ماقویست ، وازجانب

دیگر ازمقام بهیمیت وهمرتبه بودن باچارپایان ننگ‌داریم باید که‌راه‌بینابین را انتخاب کنیم .

باید از آب ونان و لباس و مسکن وعیال و دوست و خویشاوند حصهٔ خود را ببریم وبقدرخود جمال وزیبایی را نیز بجوئیم و بیابیم .برای آنکه‌عامهٔ نوع بشرمجال و وسع آن را داشته باشند که ازاین دوجنبهٔ زندگانی (یعنی جنبهٔ رفع حوائج مادی و حسی،جنبهٔ تشفی قوای باطنی ومعنوی خود) بقدرطاقت واستعداد خود بهره‌ور شوند لازمست که احوال و مقتضیات زندگی ماساکنین این زمین چنان ترتیب داده شود که هیچ‌کس فقیر و تنگدست نباشد و هیچ‌کس حق دیگری را غصب نکند و آزادی دیگری‌را سلب ننماید . آزارافراد بشر بر یکدیگر مرتفع گردد و ابتلای بامراض گوناگون ،دربین نباشد،یاالاقل دفع بیماری و جبران اذیت‌سهل وآسان باشد.عفریت جهل ونادانی وخرافات و،دیواغراض و امیال مبنی بر حب وبغض سپری شود.

چنین وضع وحالیست‌که‌مطلوب‌حکما وفلاسفه بوده است . ودوهزار وپانصد سالی است که بشر درجستجوی این سعادت‌دنیائی وبهشت زمینی بوده است .امروز برمامسلم شده‌است که یک مرد ،یایک خانواده ،یایک قوم ومملکت.نمیتوانندبتنهائی بچنین سعادتی‌برسند. تمامی‌اقوام وممالک‌عالم چون حلقه‌های زنجیر بیکدیگرپیوسته‌اند وهرفشار وکششی که بریکی ازآن حلقه‌هاوارد آید درحال سراسر زنجیر تأثیردارد.

چوعضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

باید تمامی اقوام عالم باتفاق یکدیگر این راه‌راطی کنند هرقومی بسهم خود ودرمملکت خود منتهای جدوجهد را مبذول دارد تا هرآنی‌حالت جماعت بهتراز لحظهٔ قبل باشد ـ وچگونه‌ممکنست که یک قوم بالاجماع وکنفس و حدة در راه رفع بدبختیها وتحصیل سعادات خود بکوشد مگراینکه‌افراد آن خودرا بیکدیگر پیوسته ومتصل دانند . وهر زیانی راکه بریکی ازایشان وارد شود زیان خود شمرند . ونفع خود را در این دانند که بعموم‌ایشان نفعی عایدگردد. یک‌مثال ساده برای‌شما میزنم: فرض کنید که یک نفر دوافروش نفع خود را در این بداند که چندنفردو فروش دیگر نابود شوند .و بتواند حیله‌ای بکار برده .رقبای خود را سربه نیست کند.

گروضع مملکت چنان باشدکه این جنایت دو فروش قاتل مکشوف نشود و بمجازات نرسانند . فردا یک نفر دو فروش دیگرخواهد توانست که بحیله ئی دیگرهمین دو فروش اولی وچند دو فروش‌دیگر را نابود کند

رهسپار عدم میشوند- نانواها بقصد جان بقالها برمی‌آیند، بقالها برای تجار چاه‌میکنند، تجار در تباه کردن زارعین میکوشند . وسلسلهٔ جنایت وآزار همچنان کشیده میشود تا مملکت بخاك سیاه می‌نشیند وسعادت و راحت از همه کس سلب میشود .

پس آیا بهتر نیست که فرد فرد مردم درراه خیررسانیدن بدیگران ساعی باشد تا همگی ببرکت حسن نیت ونکوکاری عمومی مرفه و آسوده باشند ؟

هشتصد سال پیش انوری شاعرایرانی گفت :

آن شنیدستی که **نهصد** کس بباید پیشه‌ور	تاتو نادانسته وبی‌آگهی نانی خوری
کارخالد جز بجعفرکی شود هرگز تمام ؟	زان ، **یکی** جولاهکی داند**دگر** برزیگری
در ازای آن اگر از تو نباشد یارئی	آن نه نان‌خوردن بود ، دانی چه باشد؟مدبری
عقل رادرهرچه باشد پیشوای خود بساز	زانکه‌او پیداکند بدبختی از نیك‌اختری

بلی ، «نهصد کس بباید پیشه‌ور» تاتو نانی بخوری- اگر ازاین نهصدنفر یکی ناقص شود نان خوردن تو بهمان اندازه ناقص میشود . این ساعت بغلی که درجیب شماست بدرون آن هیچ نگاه کرده‌اید که چرخ و پیچ ومهره‌وفنرهای کوچك بیرون از شمار درآنست .هرگاه یکی ازاین هزارپیچ ومهره‌معیوب یا ناقص شود ساعت غلط خواهد شد ویاازکار خواهدافتاد . افراد یك جامه مانند پیچ ومهره‌های ساعت باید درکمال درستی ونهایت نظم وترتیب هریك درجای خود وبکار خود مشغول باشد تا نظام اجتماع گسیخته نشود وچرخ مملکت بحساب وقاعده بگردد . ملاك بایدبداند که اگر رعایا ناخوش شوند زراعت زمین مختل میماند . زارع باید بداند که اگر آهنگران گاوآهن نسازند کاراو مختل میماند ، آهنگر باید بداند و تاجر باید بداند . . . . . وقس علی‌هذا. ....وحتی اینکه وجود کناس و خاکروبه کش ومرده شوی وگورکن نیز برای‌سلامت وسعادت قوم ضرورت دارد .

«که هرچیزی‌بجای خویش نیکوست »

فلاسفهٔ قدیم یونان .ازقبیل سقراط وافلاطون وارسطو ،آرائی درباب‌ادارهٔ مملکت وسیاست مدن اظهار کرده‌بودند .وحتی اینکه معتقدشده بودند که آن حکومتی **کامل** وبنحو دلخواه‌است‌که ادارهٔ آن‌بدست‌حکما وفلاسفه‌باشد، ورئیس کل‌حکومت کاملترین فلاسفه باشد.

مقارن باعصر این‌فلاسفه. درایران. سلطنت‌مطلقهٔ‌قادری وجودداشت ودامنهٔ استیلای پادشاهان ایران گاهی از حدود چین تااراضی آفریقای‌شمالی کشیده میشد، ومسلماً این

اراضی رابنحوی اداره میکردند که‌درجه‌ای از امن ورفاهیت شامل حال رعایا بو
از طرز اداره وقوانین وقواعدسیاست ایشان چندان چیزی بدست مانرسیده‌است .از
جهانگیری‌ایشان‌خیلی بیشتر خبر داریم‌تااز جهانداری‌ایشان. دردورهٔ اشکانیان‌وساسانیان‌نیز
بهمان سنن وقواعد باستانی عمل میشد. وباز ازحالت کلی قوم و وضع معاش اجتماع
ودرجهٔ رفاه وامنیت‌عمومی درآن‌دوره‌ها، اطلاع‌مابسیارجزئیست. اخباری‌ازعنایت‌وتوجه
خاصی که فلان پادشاه نسبت بر عایا وتبعهٔ خود مبذول میداشت ،واقدامی که درراه
آبادی مملکت‌بوسیلهٔ سدبستن .وممیزی‌صحیح اراضی‌زراعتی .وتنظیم امرمالیات.و
تقسیمات اداری مملکت .و تعیین سپاه‌برای حفظ وصیانت حدود آن‌میکرد . بطور
عرضی وجسته جسته ازکتب تاریخ وداستانهای تاریخی بدست‌می‌آید. ازآن جمله‌مثلاً
میدانیم که بهرام گور بعدازآنکه مملکت را امن کرد فرمود که‌از هندوستان‌دوازده‌هزار
کولی رامشگربیاورند تادراطراف‌ونواحی‌مملکت ایران مدام درحرکت‌باشند وکاری
غیراز این نداشته باشند که ده بده گردش کنند و برای عامهٔ مردم رقص و خوانندگی
ونوازندگی بکنند وزارعین وفلاحین وپیشه‌وران را خوش‌وشادمان نگاه‌دارندومعاش
آنها ازهمین‌ممر باشدکه‌اهالی‌قری‌بجهت‌نوازندگی‌وخوانندگی‌شان‌بایشان‌اجر ومزد بدهند.
ومعروفست‌که‌این کولیهاکه‌امروز در ایران‌هستندازبقایای آن‌کولیهای عهدبهرام‌گوراند،
اما نوازندگی وخوانندگی اجداد خود را فراموش کرده اند . وحال آنکه در ممالک
مرکزی اروپا قوم چنگانه‌یاکولی‌امروزه‌همان‌کاری‌رامی‌کنندکه‌کولیهای عهد بهرام
گور میکردند. همین بهرام گور امر کرد که‌هیچ کس بیش‌از نصف روز کار نکند، و
نصف دیگر روز را برای بازی و تفریح وتفرج ولذتهای زندگانی اختصاص دهد .
قدری در این باب فکرکنید . نصف روز کار کردن. حداکثرش میشود هفته ی سی و
پنج ساعت وامروز مردم انگلستان‌آرزومندند که شاید بتوانند قونونی بگذارندکه
کارگران مجبور نباشند که بیش از هفته‌ای چهل‌ساعت کارکنند. شاید کسی بپرسدکه این
وقت بیکاری رابرای چه میخواهند ـ جواب این سؤال آسنست :

آدمی که جز نان وآب وخفت وخواب هم وغمی نداشته باشد باحیوان لکن
چندان فرقی ندارد. وتاشکم انسان سیرومزاجش سالم نباشدبفکر عقل‌وروح نمی فتد.
بقول سعدی :

چو عقدنماز می بندم   چه خورد بامداد فرزندم

ملت ومردمی که تمام اوقات بیداری خود را مجبور باشنددرراه تحصیل نان

وکسب معاش، صرف کنند ورنج بکشندفرصت تکمیل نفس وتوسعهٔ معرفت ، وترقی یافتن راتخواهند داشت وداشتن وقت زیاد وآسایش خیال برای نشو ونمای یک ملت کمال لزوم وضرورت رادارد. منتهی این رانیز بایددانست که داشتن فراغت وکمی کاربتنهائی کافی برای این نیست که بشر مقام خود را ازآنچه هست بالاتر ببرد. شرط اصلی واساسی ترقی کردن هرملتی اینست که اولا وابسته بیک زمین ثابت باشد ، یعنی همهٔ افرادقوم دورهم جمع باشند ومهاجر وخانه بدوش وکوچ نشین نباشند؛ ثانیاً زمین ایشان حاصلخیز وبارور باشد؛ ثالثاً مقاومت وسماجت وپشت کار وپافشاری داشته باشندکه از میدان بلاوآفت نگریزند، ودر مقابلهٔ باحوادث وهنگام احتیاج ، باختراع واندیشیدن تدابیر مشغول گردند ، و قوانین طبیعت را فرا گرفته آنهارا چنان بکار ببندند که نفع وفایده‌اش بایشان عایدشود. چنین ملتی درراه بسط وترقی خواهد افتاد ، وبرای آنکه ازقوای خود وقوانین طبیعت استفاده کند محتاج بوقت فراوان وفراغت ازاندوه معاش است.

میدانید که تنگی وقحط سال در ایران مکرر اتفاق افتاده است، وازتواریخ برمیآیدکه درزمان پیروز پادشاه ساسانی یکی ازآن تنگیها وقحطیهای بسیارسخت پیش آمد، مع هذا تدابیری که پیروز برای رفع رنج مردم اندیشید بقدری مؤثر بودکه بقول طبری مورخ، درآن موقع فقط یک نفر ازبی چیزی مرد و، بقول ابن الفقیه همدانی درخانهٔ همان یک نفر هم سه تاپوی پرازگندم یافت شدکه معلوم شد از گرسنگی نمرده بوده است. محتاج بگفتن نیست که این مورخین ، این مطلب راازمآخذ واسناد قدیم نقل کرده‌اند ، و ازخود اظهارنظر نکرده‌اند. این وقعه را فردوسی نیز درشاهنامه ذکر کرده است وبی مناسبت نیست که ابیات مربوط بآن رابابرخی توضیحات مختصر بعرض شما برسانم. میگوید :

همی بود یک سال باداد وپند، خردمندو ، ازهر بدی بی گزند
دگرسال روی هواخشک شد زتنگی بجوی آب چون مشک شد
سه دیگر همان و، چهارم همان. زخشکی ، نبد هیچ کس شادمان
شهنشاه ایران چودید این شگفت، خراج وگزیت ازجهان برگرفت

[یعنی مالیات زمینی ومالیات سرانه را بخشید]

بهر شهر کانبار بودش نهان ببخشید بر کهتران و مهان

[یعنی انبارهای خودرا وقف عامه کرد وهرچه گندم وجودداشت میان مردم تقسیم کرد]

خروشی برآمد زدرگاه شاه

[یعنی منادی فرمان شاه را بعموم ابلاغ کرد]

که‌ای نامداران بادستگاه،

غله هر چه دارید بپراکنید ، زدینار پیروز گنج آکنید .

هرآن کس که دارد نهانی غله اگر گاو وگرگوسفند وگله

بنرخی فروشدکه اورا هواست که ازخوردنی جانور بی نواست

[یعنی ثروتمندان هرچه غله واحشام واغنام که برای خوراك مناسب است بدولت بهر قیمتی که میخواهند بفروشند تابتوان مردم رااز گرسنگی نجات داد . ونامه‌ای نیز بتمام سران وتوانگران فرستاد که درانبارهای خودرا باز کنید وهرچه داریدبنیازمندان بدهید] وگفت :

کسی کو همی میرد ازقحط نان ز برنا و از پیرمرد نوان

بریزم ز تن خون انباردار که اوکاریزدان گرفتست خوار

برین گونه تا هفت سال ازجهان ندیدند سبزی کهان ومهان

بهشتم بیامد مه فرودین برآمد یکی ابر با آفرین

همی در بیارید برخاك خشك همی آمداز بوستان بوی مشك

شده ژاله درگل چومل درقدح همی تافت ازچرخ قوس قزح

چوپیروز ازآن روز تنگی برست بآرام برتخت شاهی نشست

***

راجع بمواظبت پادشاهان ساسانی از حال خلایق گاهی حکایاتی نقل کرده‌اند که واقعاً انسان غرق در حیرت میشود که این پادشاهان «مستبد» چه اندازه دموکرات منش بوده اند . ازشاپورذوالاکتاف نقل میکنند که وقتی که هفت ساله بود وتازه پادشاه شده بوددیدکه مردم درعین عبورومروراز روی پلی که بردجله بسته‌بودند دراضطراب وتشویشند که مبادا ازکثرت ازدحام جمعیت دررود بیفتند. مرکرد پل دیگری ببندند تایکی برای رفتن ازاین سمت ودیگری برای آمدن ازآن سمت بکار رود. از نوشروان نقل میکنند که اطلاع حاصل کرد که گازری ـ یعنی رخت شوئی که پارچه بکنار رودخانه میبرده و آنرا می شسته است خری داشته. وبعد از آنکه بیست سال از این خر کارکشیده بوده است حالا چون پیر و بیکاره شده است آن را بصحرا سرداده ورها کرده است . واین خر علوفه گیر نمی آورد . گازر را خواست وباو گفت ، تا این خر زنده است خود هم که

هر شبانه‌روزی چندانکه کاه و جو تواند خورد باو بدهی». آیا امروزه آرزوی ما این نیست که افراد بشر، از مرد و زن، مطمئن شوند که بعد از چهل پنجاه‌سال کار و زحمت وخدمت، همینکه پیر و ضعیف وبیکاره شدند از گرسنگی نخواهند مرد؟

* * *

شنیده اید که میگویند انوشروان عادل امر کرد زنجیری بسازند و یک سر آنرا در میدان عمومی بگذارند وبر سر دیگر آن که در بارگاه قرار داشت زنگها و جرسها قرار دهند، تا هر کس که ستم دیده باشد واورا مانع ازین بشوند که خودرا بشاه برساند، بمیدان رفته آن زنجیر را بجنباند وشاه باخبر شده اورا بخواهد وداد اورا بدهد.

داشت نوشروان بر درگه خود سلسله‌ای تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان

البته امکان دارد که این زنجیر باین صورت، واقعاً ساخته‌شده‌باشد، اما احتمال این‌راهم که افسانه باشد میشود داد ومن خیال میکنم که اگر افسانه‌باشد، منشأ آن یک قضیهٔ‌تاریخی واقعی بوده‌است. وآن‌قضیه‌اینست‌که قبل از عهدانوشروان‌زمینهارا بوسیلهٔ ریسمان‌اندازه‌میگرفتند که شصت ذراع طول آن بود. واین مقیاس شصت ذراعی را بلفظ أشل مینامیدند که کلمه ایست نبطی و میدانید که طناب یاریسمان همینکه خشک شود دراز میشود، وهمینکه رطوبت بآن برسد جمع میشود وکوتاه میشود. بنا برین درموقع ممیزی کردن اراضی‌زراعتی وتعیین‌مساحت آنها و مالیات بستن بر آنها، ممکن بود که بصاحب زمین اجحاف وتعدی شود. دریکی ازکتب‌معتبر عربی گفته‌شده است که برای احتراز از ظلم. این ریسمان را بدل‌به‌زنجیر کردندتادرهنگام مساحت تغییری درآن حاصل نشود. و من خیال میکنم که شاید همین زنجیر بوده است که درعهد انوشروان مرسوم بوده است و آنرا «زنجیر عدل» میخوانده اند. و بعدها که عامهٔ مردم حقیقت مطلب را فراموش کرده بودند برحسب فهم وذوق خودشان برای آن معنای تازه ای تراشیدند وحکایت زنجیر وزنگ راجعل کردند. بهرحال این حکایتها قرائنی است برمواظبتی که درعهد ساسانیان نسبت باحوال عامهٔ خلایق بعمل میآمده است.

دورهٔ انوشروان درتاریخ ایران دارای امتیاز خاصی‌است. و آن اینکه درآن دوره ترجمه کردن کتب حکمتی بزبان فارسی شروع شد. وتا آنجا که ما اطلاع داریم قبل ازآن تاریخ هیچ‌کتابی ازهیچ‌زبانی‌بفارسی‌نقل‌نشده‌بوده‌است. کلیله‌ودمنه‌راهم میدانیم که از زبان سانسکریت به پارسی عهد ساسانی ترجمه کردند. و این کتاب

که بصورت مکالمه میان حیوانات نوشته شده وحکایت اعمال واقوال جانوران است درحقیقت‌دستورالعمل‌سلطنت‌وحکومت. وقواعد عدالت وقضاوت بین‌خلایق برطبق عقیدهٔ حکمای هندوستان بود .وبعدازآنکه‌بفارسی ترجمه‌شده بود بزبان سریانی‌ویونانی وعربی نیز منتقل‌گردید ـ علاوه براین .کتابهای‌حکمتی‌وفلسفی و منطقی متعددهم از زبان یونانی به پارسی ترجمه‌کرده بودندکه بعدها از پارسی بعربی نقل شد. یکی‌ازکتب مربوط به‌نظام مملکت وقواعد وسنن‌حکومت‌که درعهدانوشروان تألیف‌شد نامهٔ تنسراست. که نویسندهٔ آن تحریر و انشای کتاب را به‌عهد اردشیر بابکان یعنی سیصد و پنجاه سال قبل ازعهد خود نسبت داده است.وهمین نوشتن یک رسالهٔ ادبی برای اثبات‌یک‌مطلب ومقصود سیاسی . ونسبت دادن آن بدورهٔ دیگر و به یک شخص باستانی . یکی از نشانه های درجهٔ پیشرفتی است که درعالم ادبیات وهنر و حکمت طلبی در روزگار انوشروان حاصل شده بود . عده‌ای ازکتب تاریخ وکتب قصه وطب و بازداری و اصول مملکتداری وآئین کارزار وغیره که درعهد انوشروان و قبل ازو وبعد ازو تحریر شده بود بعد ازتسلط عرب برایران هنوز موجود بود و بسیاری ازآنها بزبان عربی ترجمه شدکه اسم آنها وبرخی ازمطالب آنها بدست ما رسیده است . خلاصه اینکه شوق و شعف زیادی بعلم وحکمت پیداکرده بودندکه شهرت آن در عالم آن روزی پیچیده بود . وحتی بعد ازآنکه ایرانیان عربی مآب و مسلمان شده بودند هم حرص انوشروان بآموختن علم از جمله امثال مشهور ایشان بود .باین عبرت‌که در یکی از کتب عربی نقل شده است توجه کنید :«به کسری انوشروان گفتند سبب چیست که شما هر چه بیشتر علم می‌آموزید برآن حریص تر میشوید. گفت سبب ینست‌که هرچه بیشترازعلم بهره‌ور میشویم علم ما برکثرت‌منفعت آن نیز بیشترمیشود . گفتند پس چرا ازاینکه ازهرکس ونا کسی‌چیز بیاموزید ابئی ندارید ؟ گفت زیر که می‌دانیم که علم از هرجاکه گرفته‌شود نافع است ».

درهمان کتابی که این عبارت نقل شده است مثلی هم از عدالت انوشروان آمده است‌که شنیدنیست . میگوید « به‌کسری نوشروان خبر د دندکه عمل خرج در اهواز باندازهٔ هشت هزارهزار درهم زاید برمیزان ملیت مقرر. ازآن ولایت وصول کرده و در خزانه گذاشته است و احدی هم شکایتی ندارد . نوشرون مرکرد که آن بر گردانند وگفت پدشهی که خز نه و

ت‌المال خود را ازمال ومنال رعایای خود پرکند مثل آن مردیست که بام خانهٔ خودرا

بآنچه از پایه واساس آن بکند تعمیر کند».

بی جهت نبود که نام انوشروان بعدل وجوانمردی زبانزد عالمیان شد:

زنده‌ست نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

و یکی ازعلل انقراض پادشاهی ایران وغالب شدن مشتی عرب بیابانی برچنان مملکت عظیم همین بود که جانشینان خسرو انوشروان ازجادهٔ عدل وانصاف منحرف شدند و بنای ظلم و اجحاف را گذاشتند. مخصوصاً خسرو پرویز که از راه استبداد و تجمل طلبی ولشکر کشی وزیادکردن مالیات، مملکت را ضعیف وفقیرکرد. بیست و شش سال تمام با امپراطوری روم پیکار میکرد و شامات ومصر را غارت وچپاول کرد تاعاقبت هرقل (هراکلیوس) بخاك ایران لشکر کشید وخسرو پرویز مجبور بفرار از مداین شد وبدست کسان خود کشته شد.

اجحاف اودرمالیات گرفتن، ازین مثالی که درکتاب‌البلدان‌ابن‌الفقیه‌نقل شده است معلوم میشود که دراواخر دورهٔ شاهی او، از عراق نهصد هزارهزارمثقال‌مالیات نقدی وصول کردند، ودر دست فلاحین وزارعین بیش از صدهزارهزارمثقال نماند، یعنی نه عشر مایملك نقدی مردم را از ایشان گرفتند، ومردم را بخاك سیاه نشاندند. امورمملکت درهم شد، وهمینکه عرب بایران تاخت برد یگانگی ویکدلی درمیان ایرانیان وجود نداشت و یارای مقاومت و دفع دشمن بآن ضعیفی را نداشتند.

عرب با آنکه بالطبیعه خشن ووحشی بود، درنتیجهٔ تعلیمات اسلامی ازنورایمان وشوق‌به‌ادراك کمال، آتشی درقلبش روشن شده بود که اورا به‌پیش میراند و برمشکلات فایق میساخت. همینکه ایران بدست عربها مفتوح شد، سنن ورسومی که از دوره‌های قدیم باقی مانده بود تاحدی بمورد اجرا گذاشته میشد، وقواعد قضائی واداری اسلامی نیز بر آنها افزوده شد، و طریقهٔ حکومت وچرخاندن امور مملکت عبارت از قوانینی بود که از ترکیب وامتزاج این دو اصل اساسی بوجود آمد. مع‌هذا خشونت و بهیمیت عرب تامدت مدیدی برقرار بود. وباین آسانیها آدم نمیشدند.

قاضی تنوخی درنشوارالمحاضرة حکایتی از رفتار حجاج‌بن یوسف نقل میکند که شنیدنیست. حجاج بن یوسف به محمدبن منتشر گفت که آزادمرد پسرفرند را بگیر ودستش را بر پایش ببند و بکوب تا مالی را که بر عهدهٔ او واجبست از او بگیری، محمدبن منتشر میگوید که من باآزادمرد به رفق ومدارا رفتار کردم واز اوسیصدهزار درهم‌گرفتم، حجاج بآن مقدار راضی نشد، وآزاد مرد را ازمن گرفته بدست «معد» که

مأمور شکنجه وتعذیب بود سپرد واودست وپای آزاد مرد را کوبید ونرم کرد، اما چیزی ازو وصول نکرد . و من یکروز در بازار بودم . این آزاد مرد را دیدم که بر استری انداخته‌اند ومیبرند، همینکه چشمش بمن افتاد مرا نزدیک خود طلبید وگفت ترا دستور داده بودند که بامن چنین رفتارکنی اما توخوبی ونیکوئی‌کردی ومن بطوع ورغبت‌بتوآن مبلغ‌را پرداختم‌ولی‌باکراه واجبار یک درهم‌نخواهم‌داد. سی‌هزاردرهم پیش‌فلان‌کس‌دارم بروو‌آنرا بپاداش رفتاری که با من کردی بگیر. بعد گفت من ازاهل دین شما مسلمانها شنیدم که ازقول پیغمبرتان نقل میکنندکه‌گفت وقتی که خدا برقومی خیرونیکی بخواهد **نیکان و برگزیدگان** آن قوم رابر سر ایشان میگمارد .و بوقت مناسب برای ایشان باران میفرستد .

این آزاد مرد پسرفرند یکنفر ایرانی بود که زردشتی مانده بود .ومع‌هذاباحکام و احادیث ودستورالعملهای اسلامی آنقدرآشناشده بود که بداند حتی ازعرب بلوی‌هم (برطبق قوانین دینی خودش) چنین رفتاروکرداری شایسته نیست .

واما دانشمندان صدراسلام.آنهاهم بقول مأمون خلیفهٔ عباسی همینقدرکه قرآنرا میخواندند .یا مثلاً حفظ میکردند .وچند حدیثی می‌شنیدند ومیآموختند و ازعلوم ادبیه وکلام بهره‌ای میبردند .گمان‌میکردندکه‌دیگر از علم‌چیزی نمانده‌است که ظاهرش‌را کشف و باطنش‌را تفتیش نکرده باشند.

از قرن دوم هجری ترجمه‌کردن‌کتب حکمتی وفلسفی یونانی . اززبان پارسی و سریانی بزبان عربی شروع شد.ویکی ازمحرکین بزرگ وبانیان عمدهٔ این کارهمان مأمون خلیفه بود که کتابخانهٔ بزرگی نیز از جزیرهٔ قُبرس به پایتخت خود بغداد نقل کرد وبیت الحکمه‌ای ساخت وعلما و ادبا و زبان دانهای اطراف مملکت رادور خود جمع کرد وآنهارا بترجمه وتألیف کتب حکمتی بزبان عربی تشویق وتحریض کرد . بزودی مسلمین بافکار سقراط وافلاطون وارسطوآشناشدند .و آنها که اهل تعقل و تفکر بودند مانند فلاسفهٔ یونان باین عقیده گرویدند که حکومت عادلانهٔ صحیح و کامل همانست که زمام آن بدست حکما سپرده شود . ومنظور غائی از «سیاست مُدن» باید این باشد که عامهٔ ساکنین یک مدینه یا مملکت بسعادت دنیاوی نایل شوند . ابونصر فارابی کتاب «المدینةالفاضله» را بهمین منظور تألیف کرد وبعد ازو ابوالحسن عامری کتاب «السعادة والاسعاد» را بهمین قصد نوشت. وکتابهای دیگری که درسیاست مُدن یعنی طرز ادارهٔ مملکت بقلم حکمای معروف به‌اخوان‌الصفا وابوعلی مسکویه وابن‌سینا

و نظام الملک و خواجه نصیرالدین طوسی و غیرهم تألیف و انشاء شد همگی از همین سرچشمه آب می‌خورد . همهٔ آنها جاهد وساعی بوده اند که مدبّرین امور عامّه کسانی باشند فیلسوف وحکیم . ولی درعالم عمل بسیار بندرت اتفاق افتاده است که این «کمال مطلوب» وجود خارجی پیداکرده باشد ،واگر هم گاهی اعظم وزرایا کسی که متکفل حل وعقد کلیهٔ امور ، وعزل و نصب کلیهٔ عُمال و مأمورین بود، فیلسوف مشرب وحکیم منش بود اولاً بالمره خالی از عیوب ونقایص نبود ، ثانیاً نمی توانست بقدری که لازم وکافی باشد عمال و کارکنان کامل عیار بجهت کلیهٔ مناصب و اشغال دولتی پیدا کند . و ثالثاً چنان نبود که پادشاه مستبد مقتدر دست این وزیر اعظم را کاملاً بازبگذارد و بسعایت مغرضین و بدگوئی دشمنان او گوش ندهد . بالنتیجه این شخصی که مصدر امور بود یا مجبور میشد از برخی بی عدالتیها چشم بپوشد ،ویا آنکه بهر نحوی بود اورا از میا ن میبردند .دردورهٔ تاریخ اسلامی ایران فقط خواجه نظام‌ـ الملک طوسی بود که تا حدی حائز شرایط یک «زعیم حکیم » بود، اما اوهم علاوه‌بر عیوبی که داشت بنیانی بجا نگذاشت که بعد از رفتن اوبرقرار بماند.

اما بحث ما دربارهٔ نظام الملک نیست . مقصود ازاین مثال اینست که آنچه حکما و فلاسفهٔ قرن سوم وچهارم هجری در باب طویقهٔ صحیح وکامل مماکتداری گفتند در صفحات کتب ماند ودر عرصهٔ زندگی بمعرض عمل نیامد . وکسانی که این کتب را میخواندند ودربارهٔ آنها بحث میکردند غالباً از حوزهٔ عمال و مأمورین دولتی خارج بودند ؛مع هذا چون این کتب حکمتی دربارهٔ فن مملکتداری وجود داشت . و چون بعضی از وزرا و عمال دولتی با مندرجات آنها آشنا بودند ، و چون اشخاصی مثل ابن سینا و نصیرالدین طوسی وا بوعلی مسکویه و ابوریحان بیرونی و خواجه نظام‌ـ الملک وخواحه رشیدالدین فضل الله که با حکمت و فلسفه آشنا بودند در امور دولتی دخالت مستقیم یا غیر مستقیم داشتندمیتوان گفت که آن‌حکومتهای استبدادی وسلطنت مطلقهٔ پادشاهان تا حدودششصد وپنجاه سال پیش از این از تأثیر عقاید فلسفی برکنار نبود .وعلت عمدهٔ انحطاط وتنزلی‌که‌ازآن ببعد درطرزادارهٔ مملکت واوضاع واحوال جامعهٔ ایران حاصل گردید همین بود که بتدریج فلسفه و حکمت منحصر بطلاب علم شد .ومتصدیان امور حکومتی ازآن بی بهره گشتند تاکار بجائی کشید که می بینید .

کسی که باوضاع حکومتهای دموکراسی درممالک مغرب زمین کاملاً آشنا باشد بخوبی میداندکه دراین‌ممالک هرچند عامّهٔ مردم بافلسفه و حکمت سروکاری ندارند

نویسندگان ومتفکرین درامور اجتماعی تربیت مدرسه‌ای دیده‌اند وبا کتب حکمت قدیم و جدید نشوونما کرده‌اند و با اصول نظریات فیلسوفان آشنائی کامل دارند ـ و این اشخاص اند که کتب و رسالات ومقالات عام المنفعه مینویسند و اذهان عامهٔ خلایق را روشن میسازند ودرحقیقت افکار عمومی‌را چنان بار می‌آورند که فهمیده وسنجیده در کارها قضاوت و اظهار رأی نمایند. وکسانی‌که بریاست ادارات دولتی و مقام وکالت مجلس ومعاونت وزرا و وزارت وریاست وزرا میرسند عامی بحث بسیط نیستند که سهل است، اگر مستقلاً و مستقیماً هم با فلسفه و حکمت سروکار نداشته اند لااقل از راه بحث و خواندن ومع‌الواسطه در تحت تأثیر افکار و عقاید فلسفی و حکمتی قرار گرفته اند و از راه تجربهٔ چندین ساله وکارکردن بارؤسای مجرّب وکاردان اصول حکیمانهٔ مملکت داری را فرا گرفته‌اند و بناءً علی ذلک میتوان گفت که اساس‌حکومت صحیح را در این ممالک بر فلسفه وحکمت گذاشته اند. یکی از دوستان انگلیسی من سخن بسیار صحیحی گفت که من برای شما نقل میکنم. گفت: ملل غیر اروپائی که طریقهٔ حکومت دموکراسی و طرز ادارهٔ مملکت و شیوهٔ تمدن جدید را از اقوام اروپا اقتباس کرده اند فقط بجنبهٔ مادی و ظاهری آن متوجه شده اند و از جنبهٔ معنوی وباطنی آن که حکمت و تجارب چندین هزار ساله است غافل شده اند. وسرّ اینکه اوضاع اجتماعی و طریقهٔ حکومت درآن ممالک غیر اروپائی چنانکه باید و شاید ترقی نمیکند وشیوهٔ دموکراسی نتیجهٔ مطلوبه را نمیدهد همین مهمل گذاشتن جانب فلسفه و حکمت اروپائی است.

نمیدانم کتابی راکه بعنوان «درزیر آسمان ایران» منتشر شده است خوانده‌اید یانه. این کتاب ترجمه‌ایست از دو فصل از سیاحتنامه ی که یک‌نفر فرانسوی موسوم به «موریس پرنو» نوشته است. «موریس پرنو» در طهران که بوده است یک روز با مرحوم مؤتمن الملک حسین پیرنیا ملاقات کرده و صحبت داشته است ومرحوم پیرنیا باو گفته است که دین و مذهب نفوذ بسیار کمی درفکر و زندگی جوانان ما دارد. پیشینیان ما در تعصب افراط میکردند. واین افراط در ماده پرستی که امروز جای آنرا گرفته است عکس‌العمل حتمی آن تعصّب مفرط است. بواسطهٔ اینکه دین و مذهب در نزد ما از اعتبار سابق خود افتاده است. کلیهٔ علوم معقول نیز که بدین بستگی داشته است بالتبع درنظرهاموهوم وبی قدر شده است. وچون‌سابقاًفلسفه‌وحکمت‌را همان معلمین علوم معقول ومنقول دینی تدریس میکردند امروزه فلسفه وحکمت نیز بی قدر و

بی‌اعتبارشده‌است .ماده پرستی جوانان‌مااصلاً جنبهٔ فلسفی ندارد،وحتی میترسم‌که جنبهٔ نفع پرستی داشته باشد. دانشجویان‌ما محققاً ازعقاید و افکارخارجی، وعلی‌الخصوص افکار اروپائی، بی‌اطلاعند .

می‌بینیدکه این‌سیاستمدار روشن‌فکر ایرانی‌هم تقریباً همان عبارتی را گفته است که آن دوست روشن فکر انگلیسی‌من‌میگفت. امّا بهتراینست کـه فعلاً ازاین‌جملات معترضه چشم بپوشم و ببحث اصلی برگردیم .

برای اینکه بدانیدکه اجداد ما لا اقل درعالم فرض و عقیده چه نظام اجتماعی وچه طرز حکومتی راکامل و بوفق دلخواه میشناختند باید کتابهای فلسفی و حکمتی را که‌درقرن سوم وچهارم‌هجری (غالباً بزبان عربی) نوشته‌اند مطالعه‌کنید. واگررخصت دهید من بی فایده نمیدانم که خلاصه ای از عقایدی راکه ابونصر فارابی بقلم آورده‌ـ است برای شما نقل کنم .

مقدمهً تکرار میکنم که این عقاید وافکار مبنی برنظریاتی بودکه حکما و فلاسفهٔ یونانی اظهار داشته بودند ،وحکمای اسلامی آنها را گرفته وبااصول و قواعد شریعت وفق داده بودند.

اساس این بنیان اجتماعی وطرزحکومت بردوچیز بود: یکی دین و یکی اطاعت ازرئیس و پیشوا .میگفتند هیچ قومی قوی نتواند بود مگر آنکه بخدا معتقد باشد. تصور نباید کرد که اعتقاد بیک قوهٔ تکوین یاعلت اُولی بس است وآن هم تنها برای دمیدن امید و اخلاص واز خود گذشتگی ،یا برای تسلیت قلب غمزده ،یا برای جرأت دادن بطباع شوریده لازم باشد . خیر، باید بخدای حیّ قادر معتقد بود . و همچنین ایمان بجاویدان بودن نفس نیز لازمست تا شخص مرگ عزیزان‌راتحمل تواند کرد،و چون اجل باو روی آورد تزلزل وهراس دراوراه نیابد .

میگفتند خدائی که مردم راآفریده است ایشان را مختلف ساخته است : برخی را برای فرمان دادن خلق کرده وترکیب ایشان را بطلا آمیخته ؛ درکالبد بعضی دیگر نقره ریخته .وایشان باید دستیاران وجنگجویان باشند؛ ساختمان دیگران از اختلاط با قلع یا آهن است .وکار ایشان زراعت و سایرِ حرَف وصنایع است . آنها که استعداد عالم‌شدن ومدیرشدن را ندارند بحرف وصنایع بازاری وکشت‌وزرع خواهندپرداخت، وآنها که ازاینان یک درجه بالاترند معاونین و مساعدین فعال و قوای لشکری مملکت خواهند شد .

کنست از پدر و مادری که ذات و جوهرشان از فلز طلاست اطفال سیمین بوجودآیند ،یا ازوالدین سیمین طفل زرّین حاصل شود، ونیز تواند بود که از مردمی که از قلع یا آهن ساخته شده‌اند فرزندان سیمین‌یا زرین تولد شود .

زعماء قوم موظفند که مواظب‌فلزی که‌درقالب‌هرکسی ریخته شده‌است‌باشند، و از این نوزادگـان ؛ هرکس را بطبقه‌ای کـه مناسب اوست الحاق کننـد ـ و ترحم برفلز خسیس ویا عدم رعایت در بارهٔ فلز نفیس روا ندارند: صاحبان فلز نقره را از هر صنف که باشند بمرتبهٔ جنگجویان برند .وصاحبان طلا را بمرتبهٔ فرماندهان . و هرگز طباع آهنین وبرنجین را فرمانروائی ندهند که مایهٔ تباهی مُلکست .

میگفتند پسرهارا باید از بزرگترهاجداکرد . تا مبادا بعادات خویشان خودخو کنند .وسیلهٔ تعلیم و تربیت بتساوی را برای تمامی آنهاباید فراهم آورد. و در موادّ و موضوعهای آموختنی بشرایط حزم وتدبیرعمل باید کرد . مثلاً فنّ منطق آئین صحیح فکرکردن و درست سخن گفتن را بطفل میآموزد؛ علم ریاضی‌طریقهٔ استدلال صحیح را یاد میدهد ؛ ازراه موسیقی روح بآهنگ و ایقاع اُنس میگیرد ، و کسی‌که تربیت موسیقاری دیده است نادرست نتواند بود : وزن وآهنگ دردرون شخص نفوذ میکند وطبع را لطیف میسازد. علوم طبیعی انسان‌را معتاد به تعمق و تدقیق می نماید ودیدهٔ بصارت را مفتوح میسازد ؛ ریاضتها و ورزشهای بدنی مزاج را سالم و بُنیه را قوی میکند ؛ وچون مردی بامزاج سالم ونبض معتدل . باعقل پابرجا وطبع ملایم بخواب رود واز خواهشهای طبیعی و حوائج جسدی‌درست بقدرحاجت نه زیاد ونه‌کم بهره‌ور شده باشد چنانکه همهٔ قوای او نیز آرام بخسبد بسیار مستبعد است که بازیچهٔ رؤیاهای واهی وناروا بشود .

میگفتند که سپاهیان باید دراطراف وجوانب مملکت اردو بزنند تا از زبردستی داخلیها جلوگیری کنند و حملهٔ خارجیها را دفع نمایند .سپاهیان باید حامی خلق باشند. وخود ایشان درازدستی نکنند .مابین خود باید ملایمت اخلاق داشته باشند .و با رعایا نیز که بسرپرستی ایشان سپرده شده‌اند مهربان باشند .نباید که هیچ یک از لشکریان‌نزاید برآنچه قطعاً ضروری باشد ِملک ومستغلّی‌داشته باشد .یا دارای خانه و انباری باشد که کسی درآن نتواند رفت . بسپاهیان باید درست باندازه‌ای که برای حوائج سالیانهٔ ایشان کافی باشد جیره ومواجب داد. و گذشته از آن مقداری که برای یک نفر سپاهی دلیر قانع ضرورت دارد دیگر هیچ چیزی بعنوان مواجب خدمت از ساکنین بلاد

نستانند .و بایکدیگر درارد و زیست نمایند . زیرا که سپاهیان بمجردی که دارای املاك و متعلقات از زمین و خانه و مال شدند بجای آنکه حافظ خلق باشند بکار کردن و گرد آوردن زر وسیم مشغول میشوند ،وکسانی‌که موظف بحمایت و صیانت مملکتند بظلم وتعدّی بر مملکت میپردازند وعمر خود را درکینه ورزی بیکدیگر میگذرانند . آنگاه از دشمنان داخلی بیشتر باید بترسند .و بدین طریق خود و مملکت را روبه بفساد وتباهی میبرند .

می بینید که این حکما و فیلسوفان قدیم .مردمان مملکت را بچهار طبقه تقسیم میکردندکه‌فرماندهان، وروحانیان.وسپاهیان وکارگران باشند. ونظیر این تقسیمات در خود ایران درعهد پادشاهان ساسانی نیز وجود داشته است. منتهی بااین فرق که‌دردورهٔ ساسانیان بکسی حق و رخصت نمیدادند که از طبقهٔ پست تر بطبقهٔ بالاتر داخل شود ، وبچهٔ کفشگر را نمیگذاشتند که در سلك دیوانیان و درباریان در آید ، و حال آنکه معتقدین بآراءِ اهل «مدینهٔفاضله» قائل بانتخاب اهل استعداد بودند. ومی گفتند کسانی که جوهر ذاتی یا «فلز» خود را بروز داده ومجرب شده واز تمامی آزمایشها گذشته‌اند و معلوم شده است که قوهٔ فرماندهی وادارهٔ مملکت را دارند برای ورود بطبقهٔ حاکمه برگزیده خواهندشد . نباید هیچ کس بشغلی گماشته شود مگر آنکه مخصوصاً بجهت آن کار تربیت یافته باشد ولوازم شغل خودرا بداند ؛ و هیچ یك ازاینها بمرتبهٔ بالا تر نخواهد رفت و بدرجات بلند نخواهد رسید مگر اینکه درجات پائین را طی کرده . و در هررتبه‌ای لیاقت و کفایت خود را نشان داده باشد .

میگفتند مادام که فیلسوفان بپادشاهی ممالك نرسند . و یا آنان که امروزه شاه وسلطانشان مینامیم واقعاً وجداً « حکیم» نشوند؛ ومادام‌که اقتدارسیاسی با فلسفه دریك مرکزجمع نشود علاجی برای مملکت و نوع بشرنیست .

و فلاسفه آن کسان‌اند که هوششان بمعرفت آنچه که همواره بطریقهٔ معین بی تغییری موجود است میتواند رسید .و کسانیکه قادربااین نیستند.وبدون‌سبك وروّیه از هردری میزنند ودنبال هزارچیز دائم التغییررا می‌گیرند فیلسوف نیستند. باید کسانی‌را حافظ‌دولت ومتکفل امورخلایق‌کرد که لایق‌قیام بحفظ قوانین وتأسیسات شناخته شوند.

میگفتند کسانی که واقعاً از معرفت وجود محرومند . و درروح خویش چیز روشن وممتازی‌که هادی ایشان باشد ندارند . ونمیتوانند خود را (مثل نقّاشی که نظر بسرمشق خودمیکند) متوجه‌حقیقت ابدی ساخته‌همه‌چیزرا بدان بسنجند و بأعلی‌درجهٔ

دقتی که ممکنست در آن تعمّق کنند . هرگز لایق این نیستندکه اولاً از آن حقیقت ابدی قوانینی استخراج کنند تاآنچه را که شریف و عدل و خوبست برقرار دارد ، و ثانیاً بعداز آنکه قوانین وضع شد بحفظ وحراست واجرای آنها قیام نمایند. چنین کسانی نباید درادارهٔ امور عامّه‌دخیل باشند. حفظ دولت را باید بعهدهٔ کسانی گذاشت که اصل و جوهر هر چیزی را میشناسند وآن را ولو از راه تجربه هم باشدبدست دیگران تسلیم نمی کنند ؛ ودر هیچ صفتی وهیچ نوع خصلت پسندیده‌ای از گروه سابق الذکرپست‌تر نیستند .علم و معرفت را باشوق وشعف دوست میدارند . ودرهرچه میکنند و میجویند ثابت و راسخ اند .وعیوب روزگار و فساد عصر در ایشان راه نمییابد . علم را بالتمام دوست دارند. وازروی اختیار بترك هیچ یك از متعلقات آن . ازصغیر و کبیر و مهم و اهمّ . تن نمیدهند. ازهرچه دروغ وقلب است وحشت دارند. ومصمم‌اندکه هرگز دروغ ر بروح خویش را‌ه ندهند .وبادروغ دشمن باشند وبا حقیقت عشق بورزند . طبیعتی که حقیقةً عشق علم ومعرفتست باید ازعهد صفولیت دوستدارحقیقت وجویندهٔ آن باشد .

میگفتند که فیسوف باید بهیچ گونه پستی طبع و فرومایگی تن ندهد .روح بلند ومنقاد وقابل تعیم وتربیت شده ی که فکرش برتمام زمنه و شیء‌محیطست‌حیات آدمی را چیز بزرگی نمی بیند. ومرگ را مایهٔ خوف و وحشت نمیشمرد. وبمردمی‌که در میهم وخواهشهای خویش قانع ومیانه رو باشند و زحرص و پستی طبع وغرور وکاهی مبرا باشند سرگردان وناراست نخواهد بود .

کسی که کاری را دوست میدارد همینکه باجرای آن دست میزند باید آنر با کمال شوق انجام دهد . از کسی که در جرای کار مطبوع و مطلوب خود احساس رنج و ملالت میکند وتقریباً ثمری نمیماند چه امید میتواند داشت ؟فیسوف را باید روحی پرتدبیر ومملو از لطف باشدکه میل طبیعی و باشعف وشدتی ورابتدقیق‌درجوهراشیاء هدایت کند .فیلسوف باید واجد حافظهٔ ی خوب وقوی .ونظری ثاقب‌ونافذ باشد.باید باشهامت و مناعت و بعزت نفس و با لطف مجسمه وبمدارا ومروت وبادوستاری‌حق وعدل و قوت و عتدال چنان خوگرفته باشدکه گوئی با ین خصلتها متحد ویگانه‌شده‌است وبه‌تربیت وتجربه بدرجهٔ کمال رسیده ست وبرای فرمانروائی مملکت لایق وصالح شده است .

سابقاًعرض کردم که ساس ین بنیان جتماعی وطرز حکومت بردو چیزبود :

یکی‌دین ودیگری رئیس. حالا اینجاست‌که دین وریاست بایکدیگر توأم میشوند؛ بقول اردشیر بابکان الملك‌والدین توأمان .

چوبر دین کند شهریار آفرین برادرشود شهریاری ودین

دراین آرائی که اهل «مدینهٔ فاضله» اظهار میدارند هرجا که از «عقل‌فعال» سخن میرانند مرادشان عقلی نیست که در وجود انسان است بلکه عقلیست جوهری و مجرد از ماده که ازعالم خارج طالع میشود ،وفیض آن بنفس میرسد واز تأثیر فعل‌آن نفس قادر بتعقل میشود ومخفی نیست که برای قبول این فرضیه باید بماوراءطبیعت ووجود خالق حیّ قادری معتقد بود. باری این‌حکما میگفتند رئیس‌مدینه درآنچه‌که مختص ومنحصر بخود اوست کاملترین اجزاءِ مدینه است ،ودرچیزهائی‌که دیگران نیزدارند اوبرتر وبالاتر ازهمه است .ودرزیر دست‌او قومی‌هستندکه‌خود برباقی قوم ریاست وفرمانروائی دارند .

ریاست‌بیکی ازدوچیز میسر خواهد بود : یکی اینکه مرد طبعاً وفطرةً برای آن آماده شده باشد ، دیگر اینکه ازروی‌اراده شخصاً بکسب وسایل ریاست‌بپردازد. فطرت اکثرمردم‌فطرت‌خدمتست‌نه ریاست. رئیس‌کل ازجنسی‌است‌که‌ممکن نیست چیزی ازآن جنس براورئیس شود . این رئیس نخستین انسانی است‌که هرگز انسان دیگری براو ریاست نیابد ؛ انسانیست که همت برکامل‌کردن خود گماشته و خود بالفعل عقل و معقول شده ،وقوهٔ متخیلهٔ او بالطبع بمنتهای کمال رسیده واین قوه برای اوحاصل شده است که یادرهنگام بیداری ویادر وقت خواب جزئیات را ـخواه عیناً ، وخواه بچیزی که برآن دلالت کند ـ ازعقل فعال بپذیرد، وچیزهائی‌را نیز که حکایت از معقولات میکند ادراك نماید .این حکما مابین عقل فعال وعقل منفعل بواسطه‌ای معتقد بودند که آنرا عقل مستفاد مینامیدند ،ومیگفتند که عقل منفعل این رئیس نخستین بواسطهٔ عقل مستفادازفیض‌عقل‌فعال مدد مییابد ، وازآن سبب حکیم وفیلسوف ومتعقل بتمام معنی میشود؛ ونیز ازعقل فعال فیضی بقوهٔ متخیلهٔ اومیرسد ،و باین سیب ازآنچه هست آگاه میشود وبه‌آنچه خواهد شد خبر میدهد . چنین انسانی دراکمل مراتب انسانیت است و نفس اوکاملست .این انسان برهرفعلی که بدان بسعادت میتوان رسید آگاه میشود و علاوه برقوهٔ تخیل نیکو در زبان نیز قدرت وافری دارد که آنچه را میداند میتواند بخوبی بیان کند .همچنین بر رهبری و راهنمائی بسعادت وارشاد بکارهائی که وسیلهٔ وصول بسعادت است اقتدار دارد . در قوای بدنی او نیز متانت و استحکامی هست که

میتواند بجزئیات نیز بپردازد و شخصاً مباشرت اجرای امور را بر عهده بگیرد.

خصال چنین مردی آنست که :

اولاً تام الاعضا باشد. و قوای او فرمانبردار اعضای او باشد ، و هر قوه‌ای فرمان آن عضوی را که مربوط باوست مجری دارد .

دیگر آنکه فهم و تصور نیکو داشته باشد تا بمجردی که چیزی گفته میشود هم آن معنی را که گوینده اراده داشته است ادراك کند. و هم مطلب را چنانکه فی‌نفس‌الامر هست بفهمد .

دیگر آنکه حافظهٔ خوبی داشته باشد که آنچه را میفهمد و می بیند و میشنود و ادراك میکند هرگز فراموش نکند .

دیگر آنکه باهوش و صاحب فطنت باشد تا ادنی دلیلی بر چیزی دید آنچه را که از این دلیل میتوان استنباط کرد فوراً دریابد .

دیگر آنکه خوش بیان و گشاده زبان وقادر بر تعبیر مقاصد باشد تا آنچه را که بر ضمیرش میگذرد بتواند ببهترین و واضحترین وجهی بیان کند .

دیگر آنکه دوستار استفاده و تعلّم باشد. و رنج آموختن را تحمل کند. وخستگی که درین راه باو میرسد آزارش ندهد .

دیگر آنکه طبع بلند داشته باشد .و دوستار بزرگی نفس باشد. وفطرةً ازهرچه پست و ننگین است ابا کند .وخاطرش مشتاق فضل و برتری باشد .

دیگر آنکه درهم و دینار وسایر اعراض دنیاوی درنظرش خوار باشد .

دیگر آنکه دوستار عدل وعادلان. ودشمن ستم وستمگران باشد .

دیگر آنکه سرکش و لجوج نباشد .و انصاف داشته باشد تا اگر کسی او را بعدل خواند از قبول آن ابا نکند و حق و صحیح رااز هرکس که بشنود تصدیق نماید.

دیگر آنکه عزم وارادهٔ قوی داشته باشد و آنچه را که می بیند باید کرد باشهامت و شجاعت و جرأت و جسارت و بی ترس و ضعف نفس انجام دهد.

این بود شرایط آن رئیس تام وکاملی که مطلوب حکیم و فیلسوف بود . اما آیا تصور می‌کنید که در عالم هرگز چنین رئیسی بوجود آمده است ؟ بنده که خبر ندارم ولی قدر مسلم اینست که فیلسوف و حکیم آنچه را که درعالم فرض وعقیده. کمال مطلق و مثل اعلی ومنتهای آرزوی قلبی خود میشناخته است وصف کرده . این همانست که بزبانهای اروپائی ایدئال میگویند . و طالبان آن را ایدئالیست یعنی خیال انگیز یا

خیال پرست مینامند .و این نظام اجتماعی و مدینه یا مملکتی که در آن همه چیز بر وفق دلخواه و بکاملترین وجه ممکن باشد در اصطلاح اوتوپیا خوانده میشود . اوتوپیا لفظی‌است یونانی، بمعنی «هیچ‌جا» واختراع یک فیلسوف ونویسندۀ انگلیسی است موسوم به سرطاماس مُرکه چهارصد وچهل‌سال پیش کتابی باین اسم نوشت وعقاید خود راراجع بیک نظام اجتماعی کامل درعالم خیال باین سرزمین «هیچ‌جا» نسبت داد . ولی ازعهد فلاسفۀ یونان قدیم تا امروز چندین نفر ازمتفکّرین و صاحبنظران عالم ازاین‌قبیل‌ممالک «هیچ‌جا» و اوتوپیا تصوّر کرده‌اند . جزیرۀ آتلانتیس‌که لابد اسم آن را شنیده اید یکی ازین ممالک خیالی بوده است که افلاطون در کتاب طیماؤس و کتاب کریتیاس (اقریطیاس Critias) خود آن را مثل اعلای نظام اجتماعی معرفی کرده است .نوعاً این ممالک خیالی و فرضی ،جائیست ازقبیل بهشت موعود ، منتهی در روی زمین ودرهمین دنیا قرار دارد .درآنجا سعادت کامل شامل حال کلیۀ مردم است .و آفات و امراض ومعایب طبیعی و نقایص فطری نوع بشر درآن وجود ندارد، وهمه چیزی چنانست که باید وشاید .وقتی که شاعر شیرین زبان خیال انگیزماه‌میگوید:

«گر برفلکم دست‌بدی‌چون یزدان برداشتمی من این فلک را زمیان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی کآزاده بکام دل رسیدی آسان »

در حقیقت تصور یکی ازاین اوتوپیاهارا کرده است .و چون هرگزاین ایدئالها وجود خارجی پیدا نکرده است متعارف اینست که ایدئال را بااشیاء و حالات ناشدنی و تصوّری محض مرادف سازند وآن را درحکم سیمرغ وکیمیا محسوب دارند .

ولیکن اگر در دواوین شعرای مدیحه سرا و تواریخی که وقایع نگاران متملق نوشته‌اند تفحص کنید ،ومقالاتی راکه روزنامه نگاران چاپلوس نوشته اند وخطابه‌هائی راکه گویندگان کاسه لیس ایراد میکنند باور نمائید خواهید گفت که از عهد ضحاك تاکنون چشم روزگار ازاین قبیل رؤسا وشاهان وسلاطین مکرردیده است ، بلکه برخی از آنان بمراتب و درجاتی رسانده شده اند که ازحدّ وهم وخیال هر فیلسوف وحکیم ایدئالیست نیز بالاتربوده است .و پادشاهی نبوده است که درعهد او گرگ ومیش باهم ازیک آبشخور آب نمینوشیده‌اند وگربه باموش بصلح وصفابوده است،چه رسد باینکه خود پادشاه و عمّالش بمردم ظلم وستم کنند !

حرام گشت برابنای دهرفتنه وظلم پناه یافت جهان درحریم امن وامان

ماامروز میدانیم که این سخنها اغراق شاعرانه‌بوده‌است‌وحقیقت‌نداشته است .

وسخن سرایان برای اخاذی و امرار معاش خود الفاظی بهم می‌بسته‌اند که پادشاه مقتدر رااز آنها خوش بیاید و بایشان اجرومزدی بدهد ـ شک نیست که ما دردورهٔ تاریخ طولانی خود پادشاهان عادل وعاقل و کاردان ورعیت دوست هم داشته ایم ، اما بیک گل بهار نمیشود .وحکم مادربارهٔ اغلب واکثر آنهاست نه موارد استثنائی . درآن زمانها همینکه شخصی کفایت و عرضهٔ آن را داشت که مردم را با خود موافق کند وبرمسند قدرت تکیه زند فوراً امر میکرد که برمنابر بنام او خطبه بخوانند و بجان ودع کنند وبقای او وخاندانش را مسئلت نمایند .و فوراً اهل علم واهل دین و اهل ثروت وقدرت .وهرکس که از او بیمی .یا باوامیدی داشت . دور اوجمع میشدند و اورا سایهٔحق وجانشین خدا برزمین میخواندند.وحکمش برجان ومال مردم روان می‌شد. مملکت عبارت بود ازمیدانی برای مبارزه و زورآزمائی ارباب قدرت . وهیچ کس مالک چیزی نبود مگر اینکه با پادشاه وفرمانروایان وقت بسازد ودر تحت حمایت آنهاباشد .بمجردی که فرمانده جدیدی زمام امور را بدست میگرفت رقبا و مخالفین خود را بخاك سیاه می نشانید و احبا وهواخواهان خود را بر میکشید . وعموم خلایق مجبور میشدندکه این شخص تازه‌را سایهٔ خدا خوانده بگویند :

«بجای ظالم شقی نشسته عادل تقی — که مؤمنان متقی کنند فتخاره»

این وضع اختصاص بیک دوره و یک مملکت نداشت . درایران قدیم می ـ گفتند فرهٔ ایزدی وفرکیان همراه پادشاه وقت است . درچین و ژاپن پادشاه را پسر آسمان و فرزند خورشید میخواندند . و اقوام عیسوی مذهب اروپ می‌گفتند پادشاهی موهبتی است الهی‌که آن رابهرکه خواهد دهد.در رسالهٔ بیست‌ودوم ز رسائل اخوان‌ـ الصفا در محاکمهٔ بین انسان وحیوان که مرحوم مستوفی ترجمه کرده ست این عبارت آمده است که «تمام پادشاهان جانشینهای خدا در روی زمین ند . سلطنت زمین خود را بآنها داده وریاست بندگان خویش را بآنهاعطافرموده که آنها ر دره کنند و بتدبیر امور آنها پردازند و نظام زندگی آنها ر محفوظ دارند و تفقد ز حال آنها کنند و در قلع وقمع ظالم و یاری مظلوم کوشان باشند وبین آنها بحق حکم کنند لی آخر. اما گر ظلم و جور خود پادشاه و عمال او بحدی میرسید که دیگر تحمل آن ممکن نبود و مردم بستوه میآمدند طریقهائی که برای خلاص گشتن زشر و دشتند عبارت بود ز شورش علنی یا توطئهٔ نهانی یا قتل ناگهانی آن ظالم . لابد ین حکایت ر درگلستان خوانده‌اید : یکی ازملوك عجم راگویند که دست تطاول بمال رعیت در زکرده بود و

جور واذیت آغاز کرده ، تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند؛ باری درمجلس اوشهنامه میخواندند درزوال مملکت ضحاك وعهد فریدون. وزیر ملك را پرسید « هیچ توان دانستن که فریدون که گنج وملك وحشم نداشت چگونه برومملکت مقررشد؟ » ـ گفت« آنچنانکه شنیدی خلقی بروبتعصب گرد آمدند وتقویت کردند وپادشاهی یافت» . گفت «ای ملك، چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی ؟ مگرسر پادشاهی کردن نداری ؟ » ـ تا آخر حکایت.

بله ، عقلا و نویسندگان وشعرائی در هردوره بوده اند که بپادشاهان مستبد نصیحت میکرده‌اند و آنهارا براه راست هدایت ودعوت میکرده‌اند . کتاب نصیحة الملوك غزّالی وگلستان وبوستان وصاحبیهٔ سعدی وبسیاری از کتب اخلاق و سیاست و جهانداری که تألیف کرده‌اند وقصاید بی‌شماری که درپند وحکمت وموعظت سروده‌اند نمونه‌هائیست از مجاهدتهای قریحهٔ ایرانی درراه بهبود اوضاع جامعه ونرم کردن طبایع خشن فرمانروایان و رفع معایب‌ونقایص حکومت استبدادی درروزگار پیشین:

دل چوکنی راست با سپاه ورعیت آیدت ازیك رهی دو رستم دستان

یا

بدادکوش‌وبشب‌خسب ایمن ازهمه‌بد که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار

یا

بیا تا همه دست نیکی بریم جهان جهان را به بد نسپریم
یکی داستان گویم ار بشنوی «همان برکه کاری‌همان بدروی »
چوبسترزخاکست‌وبالین زخشت درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ ازبرش بگذرد بنش خون خورد بارکین آورد
چودانی که برکس نماند جهان بد کس مینديش اندر نهان
ز بهر فزونی درختی مکار که تلخ آورد بار او روزگار
پس ازمرگ نفرین بود برکسی کزو نام زشتی بماند بسی

یکیست از صد هزار مثالی که میتوان آورد .

سه چهار هزار جلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنها را میتوان عصارهٔ ذوق و قریحه وفکر و معرفت ایرانیان شمرد . اینهامیراث عقلانی ویادگارمعنویست که از اجداد ما بمارسیده است . آن بیچاره‌ای که گمان می کند دراین روزگار از این

افکار کهنه بی‌نیازیم دراشتباهست . عرض نمی‌کنم که قواعد زندگانی امروزی خویش را باید از کتابهای قدیم استخراج کنیم که شعر را میزان و ملاك رفتار ومعاش خود قراردهیم ـ حاشا وکلا ـ ولی شماهم تصور نکنید که ملت ومملکت بدون ریشهٔ معنوی وبیک‌متحدالمآل وفرمان عمومی بوجود می‌آید یاکارمملکت‌داری وتنظیم امور اجتماعی حکایت زراعت جووگندم است که بیک شخم زدن وکود دادن وتخم پاشیدن و آب دادن بتوان اززمین حاصل برداشت . آنچه بی‌ریشه بپا می‌ایستد قارچ است وآنچه بیک شب سبز می‌گردد شبلر است . کار مملکت ازآن کسب و کار ها نیست که باسرمایهٔ هنگفتی آن را بتوان علم کرد وفوری نفع هنگفتی بدست آورد . خانهٔ پوشالی و پرزرق وبرق باندك ضربتی متلاشی میشود . کسانی‌که میخواهند افکار و تمدن و معرفت فرنگی را بصورت کپسول درحلقوم مردمانی فروکنند که ازخود افکاروتمدن ومعرفت هزارساله ودوهزار ساله دارند گذشته ازاینکه نفعی بآن مردمان نمی رسانند منشأ مضراتی نیز خواهند شد . این نوشداروی فرنگی را ما باید با شهد وشیرینی خانگی مخلوط کنیم تا بحلق ما گوارا گردد و شفا بخشد. ورنه حد اقلش اینست که بی ثمر خواهد ماند .و خطراین نیزهست‌که ما را خفه کند .

فرهنگ ومعرفت‌قدیمی ایران درعالم‌خود بامعارف قدیمی هریک ازممالک اروپا که سنجیده‌شود مایهٔ سربلندی و افتخار است .غصهٔ ما نباید از این باشد که در عرض ششصد هفتصد سالهٔ ابتدای دورهٔ اسلامی اشخاصی مانند رودکی وفردوسی وابوسعید ابوالخیر و ابن سینا و بیرونی و سنائی و ناصرخسرو و عطار و مولوی و سعدی و نصیرالدین طوسی و ملاقطب شیرازی و حافظ وغیرهم داشته‌ایم. تأسف وتأثر ازین باید داشت که در ششصد سالهٔ اخیرچرا ازاین قبیل‌بزرگان کمتر داشته‌ویاهیچ‌نداشته‌ایم.

افسوس که بزبان فارسی در بارهٔ ممالک متمدن اروپا کتابهای متعدد موجود نیست تا بهموطنان خود که طالب‌معرفت‌وجویای احوال‌این‌اقوام‌اند و بزبانهای‌خارجی آشنا نیستند عرض کنم « بروید واین کتب را بخوانید تا بدانید که اقوام اروپا از چه راه باین مقام بلند رسیده‌اند ». انگلستان هفتصدو پنجاه سال رنج برده است تابنیان حکومت مملکت را باینجا رسانیده است . مع‌هذا جز گاهگاهی ـ آن هم در موقعی که مشغول بجنگ وپیکار بوده است ـ خدمت نظامی اجباری دران مملکت وجود نداشته است . ولی تعلیمات اجباری نود سالست که در انگلستان مجری بوده است . جزء شرایط آزادی یکی اینست که هر انگلیسی وهرخارجی مقیم انگلستان مجبوراست که فرزند

خود را باسواد بار بیاورد. ظاهر عبارت ضد ونقیض است، ولی همینست که هست. شرط آزادی، تحصیل سواد وکسب معرفتست. بچۀ شما که به شش سالگی میرسد از خود اختیار وشعور آن را ندارد که بداند برای او چه خوبست و چه بد. وظیفۀ شماست که اورا از خطر محفوظ بدارید، شکمش را سیر کنید، ناخوشی اورا علاج کنید، و او را باسواد کنید تا برای زندگانی آیندۀ خود آماده باشد و از حقوق آدمیت بهره‌ور گردد. اگر شما بوظیفۀ خودعمل نکنید بر دولت وحکومت واجبست که شمارا مجبور بانجام دادن وظیفه تان بنماید.

اساس ومبنای تمدن اروپا برعلم ومعرفتست. واروپائیان معارف جدیدۀ خود را بر پایۀ معارف قدیمۀ خویش ومعارف قدیمۀ اقوام باستانی روم ویونان بنا گذاشته‌اند. مانیز که فرهنگ و تمدن نورا از اروپائیان اقتباس می‌کنیم باید ازراه علم و معرفت بگیریم و علوم ومعارف جدیده را برپایۀ معارف قدیم خود قرار دهیم. کسانی که از این نکتۀ باین واضحی غافلند مقالات وکتابهائی نوشته‌اند و می‌نویسند که بدرد هیچ ایرانی نمی خورد — ترجمه ها و تألیفهای آنها راکه ببینید معلوم میشود که نه ازعلم و معرفت وزبان و ادبیات‌خودخبری دارند ونه‌آن‌رشته‌ای راکه درآن ادعای تخصص میکنند خوب فرا گرفته‌اند و نه آن زبانی راکه ازآن ترجمه کرده‌اند درست می دانند و نه آن عباراتی راکه خواسته‌اند بفارسی درآورند درست فهمیده‌اند ـ نتیجه این میشود که آنچه بخامۀ این آقایان برروی کاغذ می آید ترك جوشی نیمه خام است که قابل خوردن وهضم کردن نیست. برخوانندگان مفهوم که نیست سهل است از خودشان هم معنای آن را بپرسی نمی توانند از برای شما بیان کنند.

ماباید تمام همّ خود وتمام قوای مادی ومعنوی خود را مصروف چیزهائی کنیم که دوای درد ما و راه نجات ما بآنها بسته است. وبعداز صحت مزاج وسیری شکم هیچ چیز باندازۀ معرفت و هنر ضامن بقای یک قوم نیست. بلکه میتوان گفت سلامت وسیری شکم افراد را نگاه می‌دارد. ولیکن بدون معرفت وهنر هیچ قومی باقی نمی‌ماند.

مرحوم دکتر بنش رئیس جمهوری چکوسلواکی مباهات میکرد که «ملت چکوسلواك دارای هنرزنده‌است. و مادامی که‌ملتی هنر دارد از زوال وفنا مصونست»

هزار سال پیش هم شاعر ما گفت:

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو ومرد بخرد را علم وحکمتست شکار

که مرد علم بگور اندرون نه مرده بود   ومرد جهل ابر تخت بر بود مردار

ما پس از انقلاب ۱۳۲۴ هجری قمری وتأسیس حکومت مشروطه وشیوهٔ دموکراسی ممکن بود براه صحیح بیفتیم . اما شرطش این بودکه بدانیم چه بایدمان کرد. افسوس که هرگز ندانستیم .از خوبیهای انقلاب محروم ماندیم و بدیهای آن گریبانگیرماشد. پایهٔ تعلیم وتربیت تنزل کرد و بقدرکافی بمردم معنی حکومت مشروطه ودموکراسی را نفهماندند .چندکتابی ترجمه یا تألیف کردند . اما بایستی هزار برابر آن تألیف و ترجمه کرده باشند و بقیمت ارزان فروخته باشند . وسعی در ترویج سواد و تعلیم و تربیت عمومی شده باشد تا عامهٔ خلق قوهٔ استفادهٔ از کتب را حاصل کرده باشند . و شوق ومیل مردم هم بکتاب خواندن زیاد بوده باشد تا پایهٔ معرفت عامهٔ خلایق بالا آمده باشد و رشد سیاسی حاصل کرده باشند وافکارشان نضج گرفته باشد . واز روی شعور ومعرفت کامل حکومت مملکت را بدست خود وبرای خود چرخانده باشند . نهضت ترجمه وتألیف ونشرکتب که امروز باکمال خوشوقتی درایران مشاهده‌می‌کنیم . وکوششی که وزارت فرهنگ درتعلیم وتربیت اطفال وباسواد کردن‌مسن ترهامبذول میدارد . اگر پنجاه شصت سال پیش از این بهمین پایه آغاز و دنبال شده بود بسیاری از وقایعی که‌روی دادهرگز اتفاق نمی افتاد و امروز چندین مرحله پیشتر رفته بودیم. در هر مملکتی که حکومت دموکراسی قوام و دوام حاصل کرده و دارای سطقس ثابت و ریشهٔ راسخی شده است از برکت علم ومعرفت وفلسفه وحکمت بوده است .

درلندن بایکی از رفقا وقتی درهمین موضوع بحث میکردیم و سخن باینجا رسیده بود . اوگفت «آخر این مردکهٔ بقال یا سیگار فروش یا سبزی فروش انگلیسی از فلسفه و حکمت چه خبری دارد؟» جوابی که باو دادم و او را متقاعدکرد. حالا همان را برای شما هم نقل میکنم و امیدوارم شما را نیز قانع کند. عرض کردم :

آرزوی حکیم و فیلسوف همیشه این بوده است که ضرورت اولیهٔ زندگی برای عموم مردم فراهم باشد و چنان وضع وحالی درمملکت پیش آید که هرکس بخواهد بتواند به هررشته‌ای از رشته‌های هنر ومعرفت و فرهنگ بپردازد وهرقدر ممکن شود عدهٔ مردمانی که دنبال جنبه‌های معنوی وعقلانی زندگی میروند بیشتر شود. و من دردنیاهیچ مملکت و خطه‌ای را نمی شناسم که باندازهٔ مملکتهای سوسیالیست روی مثل فنلاند و نروژوسوئد وسویس و انگلستان که تماماً بطرز حکومت دموکراسی همیشه در این آرزو سر آورده شده باشد .

بارزترین خصلت پسندیده‌ای که من در اقوام بریتانیائی سراغ دارم اینست‌که مغزشان جامدنیست و در هیچ بابی راه بحث و انتقاد و تحقیق را مسدود نمیدانند و هر مطلبی را قابل شکست وتردید میدانند تاوقتی که خلافش ثابت شود . باین جهت گفتگو و مباحثه درکلیهٔ مسائل عالم را آزاد میدانند و احدی از اظهارعقیدهٔ خود ولو اینکه مخالف صریح عقیدهٔ عامه باشد نیز ممنوع نیست بلکه عقلای قوم ، و مدبرین امورعامه ، وهیئتهای علمی و ادبی وسیاسی ، مخصوصاً سعی میکنند که مجالس نطق و مناظره ترتیب دهند ،و تمامی مسائل مبتلی به را بمحك امتحان و تحقیق بزنند . اگر روبروی مردمان انگلیسی حتی از قوم انگلیس و معایب طرز حکومت انگلستان ورفتارهای زشت کارکنان آن حکومت درممالك خارجه‌هم ، صحبت بشود ، وکسی صریحاً عیب گیری و بدگوئی بنماید ،کمتر مرد انگلیسی میتوان یافت که هرچند با اظهارات شخص منتقد مخالف هم باشد رگهای گردنش بالا بیاید وخون درصورتش جمع‌شود وازراه حمیّت وتعصب وخودپسندی ، به‌تندخلقی وزشتگوئی بپردازد بعکس ، اگرانتقاد وعیبجوئی را وارد ببینند انصاف‌میدهند وباحریف اظهار موافقت مینمایند . این حالت که وصف کردم نتیجهٔ آن خصلتی است که بزبانهای فرنگی **Tolerance** میگویند، وبفارسی میشود آنرا تسامح ومماشات ومدارا ومجامله ومروّت خواند .

آسایش دوگیتی تفسیر این دوحرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

و این صفت تسامح درکلیهٔ امور زندگانی مردم انگلستان بارز وواضح است . تمام کتب عالم را قابل ترجمه کردن وخواندن میدانند ، و از قدیمترین نوشته‌ای که در زمین بدست آمده است تا جدیدترین کتاب و مقاله ای که منتشر شده است خوانده میشود ،وهرکس هر عقیده‌ای داشته باشد باو مجال اظهار آن را میدهند ، و هرگز نژاد و رنگ و قومیت وملیت گوینده را در ردّ و قبول عقیدهٔ او دخالت نمیدهند . هنرو علم ومعرفت در هرجایافت شود آن را میگیرند ، و حقیقت را منحصر بهیچ قوم و ناحیهٔ معینی نمیدانند . متجاوزازششصد کتاب ازکتب ایرانیان را بزبان انگلیسی ترجمه‌کرده‌اند ، واز کتب‌حبشی وسریانی و چینی و ژاپنی نیز هرچه راکه توانسته‌اند بانگلیسی درآورده‌اند تاهرکس بخواهد بتواند آنهارا بخواند .

حتی چیزهائی هم که شما و من شاید آنها را سخیف و باطل و مضر تشخیص دهیم مثل احضار ارواح واحکام نجومی و نحس بودن عددسیزده و سایر خرافات ، ممکنست بنظرشخص دیگری معقول وصحیح ومفید بیاید ـ بنابرین هرکسی باید آزاد

باشد که دنبال هرچه میخواهـد برود ، فقط باین شرط کـه آزادی او مخلّ آزادی دیگران نباشد .حکومت و وزارت تعلیم وتربیت حداعلای کوشش را بکار میبرد که سواد خواندن و نوشتن را بهمهٔ مردم بیاموزد و صاحبان استعداد و قابلیت را تشویق و ترغیب به ادامـهٔ تحصیلات خـود مینماینـد وبا طالبان علم و معرفت بقدر امکـان مساعدت مادی ومعنوی‌میکنندولی‌هرگزنشده است که شاگردان مدارس یا سایرمردم را ازخواندن‌کتابهائی ـ باسم‌اینکه مخالف مصلحت‌ملت ویامنفی مرام هیئت دولتست ـ ممنوع دارند ـ یااینکه بخواهند اهل مملکت را درجادهٔ باریکی بین دودیوار بلند بار بیاورند. و مثل اسب درشکه و گاری . دوحایل در برابر چشم آنها بگذارند که جز همان راه باریک جلو، چیزدیگری را نبینند .از قوانین خمورابی گرفته تاتعلیمات سون یات سن و نطقهای استالین همه را ترجمه میکنند وبدست مردم میدهند که بخوانند . و ذهنشان باز شود و از وجههٔ نظر مخالف و موافق هرقضیه ای مطلع شوند . قریب به سیصد سال است که هیچ نوع استبداد و دیکتاتوری در امور حکومت این مملکت بکار نرفته ست .راستست که خود انگلیسها معایب زیادی درطرز ادارهٔ مملکت و اوضاع اجتماعی خود می بینند واز آن گله دارند . ولی هیچ‌کس هم منکر نمیتواند بشود که متصل درفکر چاره بوده‌اند .و هرساله و هر ماهه و هر هفته نقص و عیب تازه ی ر رفع کرده ند و میکنند.

مـیهٔ کمال تأسف است که بعضی ازهموطنان ما همینکه بممالک بزرگ مغرب زمین میروند بجای آنکه مبنی واقعی این ترقی . و سرّ حقیقی این عظمت و جلال را ملتفت شوند چیزهائی را می‌بینند و وصف میکنند کـه چندان ارزشی ندارد. خری بغداد بردند . همینکه برگشت بری دوستان خود حکایت؟ ، که در بغداد

ربا ههی بسیار خوبی یافت میشود . هموطن م به مریکا که میرود تنها رمغانی که برای دوستان خود میآورد اینست که اهل مریک چطورقندرون میجوند . وم چطو دنبال دخترها می افتدیم . و دختران رقاصه چطور در روی صحنه نمایش پرو پچه لخت خود را بری صا بان جوان بجولان میآورند . لبته درهردستگاه عمارت بزرگی مبال و مزبله‌دان نیز هست . ولی هیچ کس هزار فرسخ راه ر فقط بـرای این طی نمیکند که مبالهای انگلستان ر زیارت کند . ولو یکه مبال بیها هـم دیدنی باشد . و از بسیاری از حمامهای م تمیزتر باشد . کسی که میخو هد مبانی عظمت و معنای بکار بستن اصول دموکراسی ر برای یرانیان وصف کند خوبست بیشتر بگوید

که در وسط لندن هرکس بخواهد باعمامه و عبا راه برود میتواند ـ این که سهل است ـ غیر از زمان جنگ که ناچار بعضی قیود و حدود برحسب قانون مصوّب مجلس بر اعمال و اقوال مردم گذاشته شده بود، دیگر درهردوره و زمانی هرکسی محق است که از اعمال و اقدامات هیئت دولت وحکومت وقت کتباً و یا شفاهاً انتقاد نماید ـ خواه اینکه حکومت بدست حزب محافظه‌کار باشد وخواه بدست حزب کارگر .

انگلیسی میگوید که معلوم نیست که همیشه من برحق باشم، وکفش هم همیشه بیک پا نمیماند، پس فردا ممکنست حزب مخالف من زمام امور را بدست بگیرد، و اگر من امروز آزادی مردم را سلب کنم ونگذارم که کسی بر خلاف آنچه من حق تشخیص میدهم حرفی بزند، فردا ممکنست آن حزب همین بلارا بسرمن بیاورد. حتی ازاین هم یک درجه بالاتر میروند. ومیگویند راستست که درحکومت دموکراسی رأی اکثریت مناط عمل است و هر چه اکثر ملت بآن مصمم شود باید مجری گردد لیکن در مقام عدل و انصاف آیا سزاوار هست که ولو چهارنفر هم با مطلبی مخالف باشند آنها را بآن امر مجبورکنند ؟ وآیا تاچه‌حد بایست حکم اکثریت براقلیت روان باشد ؟ دردورهٔ همین جنگ بزرگی که حالا (میگویند)تمام شده‌است نه تنها اینکه هرکس میخواست میتوانست بتمام سخن پراکنی‌هائی که از ممالک دشمن میشد گوش بدهد ، حتی هر کس هم که میگفت «من دخول درنظام اجباری وکشتن دشمنان را مخالف با وجدان و ایمان و عقیدهٔ قلبی خود تشخیص میدهم » اگر محکمهٔ قانونی را مجاب و متقاعد میکرد او را از شرکت در جنگ معاف میداشتند .

مقصودم از این حرفها اینست که من برای مملکت خود چنین وضعی را بهتر از طرز ادارهٔ دیکتاتوری وفاشیستی میدانم ـ میخواهم که مردم ایران در هر رشته‌ای قدم میگذارند ازروی فهم وعقل و موافقت فکری باشد ـ نه از راه اجبار و سفارش این وآن . گمان میکنم آنچه انگلستان را باینجارسانده‌است همین بلند نظری و تسامح بوده است که هر حزب و دسته ای ـ درزمان قدرت و تسلط خود هم ـ بمخالفین خود مجال داده‌اند که هرچه میخواهند بگویند. بهمین علت بوده است که بتدریج موفق باین شده اند که مرامهائی را هم که برای ملل دیگر جزء آرزوهای دورودراز بوده است مجری ومعمول دارند : بمجردی که جنگ درگرفت ترتیبی دادند که احدی نتواند ازکمیابی وبالارفتن قیمت اجناس سوء استفاده کرده اهل حاجت را محروم

کند یابچاپد. ترتیبی دادندکه ضروریات زندگی وحوائج اولیهٔ معاش برای یکایک اهل مملکت وساکنین این سرزمین فراهم باشدو از این حیث ادنی فرقی بین فقیر وغنی نباشد. سهمهائی که از خوراکیهای لازم بجهت هر نفری معین کردند چنان بود که هرکسی قوت لایموت داشته باشد وآنرا بارزانترین قیمتی که ممکن است تحصیل کند. هرگز نشد که در تمام این شش سال وچند ماه. یک نفر در سراسر این مملکت گرسنگی بکشد. یا ازسهم وحصهٔ خود محروم بماند. یا برای طبیب ودوا لنگ بماند. ازآن کسی که عایدی او فقط برای معاش خود وبستگانش بس بود هیچ مالیات نمیگرفتند. وازآن کسی که پول بسیار زیادی عایدش میشد بقدری مالیات میگرفتند (وهنوزهم میگیرند) که تفاوت میان فقیر وغنی بسیارکم شد. کسانی هستندکه درآمد آنها همینکه از میزان معینی تجاوز میکند ازهر بیست شیلینگی نوزده شیلینگ ونیمش را بدولت میدهند وفقط نیم شیلینگش راخودشان برمیدارند. حساب کردندکه اگرکسی سالی شصت وشش هزار لیره عایدی داشته باشد باید شصت ویکهزار لیره اش را بدولت بدهد وفقط پنج هزار لیره اش را تصرف کند. چرا؟ برای اینکه میگویند بتدا بید بجهت تمامی اهل مملکت یلهٔ زندگانی فراهم بشود. تابعد آن کسانی که صاحب امتیاز عقلی وفکری بیشتر دستند واستعداد زیاد تری تحصیل ثروت دارند بمخلفات زندگی و تجمل و خوشگذر نی بپردز. میگو مد می که حجت ضروری عمهٔ خلایق برآورده نشده ست پسر فلان تاجر وملاك حق ندارد که سو ر تومبیل رولزرویس بشود. این عقید ر چه کسانی ضهر مد فلاسفه وحکم. علمای علم قتصاد و سیست ومملکت داری - ولیکن ین عقید بزور رجاله بازی و قتل وغرت و نقلاب خونین مجری ند شتند. بلکه بوسی نوشتن وگفتن وتبیغ وبالابردن پیهٔ فهم وشعور مردم مجری د شتند. فلاسفه وحکم نوشتند. مصنفین کتابه ووعظ کلیس و خطبی پرلمن و نمیندگـ ن مت گفتند و نـوشتند. نویسندگان مقلات جر ید. و مؤلفین کتب رمن نـوشتند. مردم هـم خواندند و درخطرشان کرگرشد - گفتند وخو ستند وکوشیدند ت بمقصود رسیدند. و هنوز هم زین بالاتر خو هند رفت و گر نسل بشر منقرض نشود. آن بهشت زمینی که مطلوب حکیم وفیسوف بوده است در ین ممکت زهمه ج زودتر بدست خو هد مد.

پس می بینیدکه هرچند بمال وعطر نگیسی بحکمت وفسفه کری نـ ز... حکومتی که زندگانی آنه ر د ره میکند بر پیهٔ حکمت وفسفه گذ شته شده ست.

من بری ایـر ن طلب وآرزومند چنین حا

تحصیل این سعادت بعقیدهٔ من همانست کـه اهل سویس و سـوئد و نروژ و فنلانـد و انگلستان رفته‌اند- یعنی حکمت و معرفت - یعنی اصلاح تدریجی عـاقلانه از روی بحث و انتقاد صحیح و باکمال آزادی و مدارا و مروت ، و برحسب رأی وتقاضای اکثریت مردم .

قصهٔ فاوست *

فاوست اسم شخصی است که گوته شاعر بزرگ آلمان در بارهٔ او کتاب نمایشی بشعر نوشته است که از کتابهای بزرگ عالم محسوب میشود. امروز بمجردی که اسم فاوست را ببرید آنچه متبادر بذهن میشود یا همین کتاب گوته است ویااپرائی که گونو موسیقی نگار فرانسوی براساس همان نمایش گوته ترتیب داده . ونمایش گوته بواسطهٔ عظمتی که از لحاظ مقام شعری و درجهٔ ادبی و هنری دارد تمام کتب قصه و نمایشی راکه قبل از آن دربارهٔ همین شخص نوشته شده‌بود تحت‌الشعاع قرارداده وازخاطرها برده است. درحدود ۱۷۷۰ وقتی که‌گوته بیست‌یا بیست‌ویک‌ساله بود یک نمایش خیمه شب بازی دید راجع بدکتر یوهانس فوست . و همان خیمه شب‌بازی را یکبار دیگر در زمان طفولیت دیده بود . در این مرتبهٔ دوم که شاهد آن نمایش‌بود مصمم شد که خود او درامی در آن موضوع بنویسد . وهمان ایام هم شروع بکار کرد . اما تکمیل نمایش نزدیک بشصت سال طول کشید . در ۱۸۳۱ چند ماهی قبل از فوتش آنرا باختتام رسانید . درعرض مدت این شصت سالی که او مشغول ساختن نمایش خود بود بیست ونه کتاب و نمایش راجع بهمین فاوست درآلمان منتشر شد که فقط در فهرست کتابخانه‌های بزرگ همه آنها را میتوان یافت و کم کسی حتی یکی از آنها را میخواند . نمایشها و قصص دیگری هم که بعد از گوته در موضوع فاوست نوشته شد بندرت مذکور میشود . اما یک نمایش راجع بفوست که قبل از گوته نوشته شده بود و گوته لابد آن را خوانده بوده است هنوز گاهی چاپ میشود. و آن نمایشی است که مارلو (Marlowe) شاعر و درام نویس انگلیسی وهمعصر شکسپیر تصنیف کرده بود .

اصل قصهٔ فاوست از آلمان آمد . و شخص فوست وجود حقیقی و تاریخی

* مجلهٔ یغما - سال پنجم - شمارهٔ دوازدهم ۱۳۳۱ . ص ۵۳۰-۵۳۴

بود . منتهی قصصی که در بارهٔ او پیدا شد واقعی نبود . موضوع شبیه بقضیهٔ میرزا ملکم خان ارمنی یا میرزا تقی خان امیر کبیر یا شاه عباس است که پنجاه سال بعد از مرگ آنها بقدری قصه و افسانه در باب هریک از آنها در افواه افتاده بود که اگر کسی همهٔ آنها را جمع میکرد کتابی خواندنی میشد . از اشارات تاریخی که در کتب آلمانی یافته اند معلوم میشود که شخصی باسم جرج (یا گرگیوس) فاؤستوس ازحدود ۱۴۸۰ تا حوالی ۱۵۴۰ در یکی از بلاد آلمان شاید در ویتّنبرگ یا هایدلبرگ میزیسته که بکارهای عجیب وغریب از نوع سحر و چشم بندی و تردستی معروف بوده ، وشهر بشهر میگشته و القاب عجیب بخود می‌بسته وادعای مرده زنده کردن . و با ارواح مکالمه کردن و آنها را حاضر کردن ، و کیمیا گری و مراودهٔ با ابلیس ودیو ، وقدرت پرواز کردن و امثال این خزعبلات میکرده است . و به این عناوین در آلمان مشهور شده بوده است . درمدت همان بیست سالهٔ بعد ازمرگش کم‌کم اسم او به یوهانس فاوست بدل‌شد، ودرسال ۱۵۷۳ یا یکی‌دوسال بعدازآن شخصی‌مقداری ازاین‌حکایات و افسانه‌هائی راکه دربارهٔ فاوست نقل میکردند جمع آوری کرد وبعضی ازقصه‌هائی را هم که از قدیم سایر و رایج بود داخل آنها کرد ، وآن همه را بترتیب دنبال هم انداخت و سرگذشت فاوست را از روز ولادت تا وفاتش بوجود آورد . یک نفر دیگر دوسه‌سال بعدکتاب‌دیگری‌درباب‌سرگذشت‌فاوست‌تحریرکرد . ودرسال ۱۵۸۷ که حداکثر چهل سال از مرگ آن فاوست حقیقی گذشته‌بود کتابی بالنسبه‌مفصل دربارهٔ او بزبان آلمانی چاپ شدکه باسم «کتاب فاوست چاپ فرانکفورت » معروفست . حتی قبل از چاپ این کتاب شهرت دکتر فاؤستوس بانگلستان نیزرسیده بود ، ودرسال ۱۵۹۰ همان کتاب فاوست را که درفرانکفورت چاپ شده بودکسی بانگلیسی ترجمه کرد و بچاپ رسانید و یکسال بعد ازآن قصهٔ منظومی از طراز موش و گربهٔ منسوب به عبید زاکانی بانگلیسی ساخته و منتشر شد . و مارلو شاعر ودرام نویس انگلیسی از روی این دومأخذ آن نمایش خود را ترتیب داد .

خلاصهٔ قصهٔ فاوست بنحوی که درآن کتاب چاپ فرانکفورت آمده است اینست : یوهانس فاوست بچهٔ بسیار با استعداد و باهوشی بود . وبا آنکه پدرومادرش فقیر بودند ببرکت مساعدتی‌که یکی‌ازاقوام اوکردتوانست‌که درویتّنبرگ درس بخواند و در الهیات بدرجهٔ دکتری نایل شود . ولی چون طبع کنجکاو وذهن‌ثاقبی داشت و اهل بحث و تحقیق بود بمنقولات قناعت نمیکرد . و میخواست بغورمطالب وکنه

عقاید برسد به این جهت داخل رشتهٔ حکمت و ریاضیات و نجوم شد. وخواست که پر و بال عقاب بخود بسته در عالم بالا بجستجو پردازد وعلت موجودات ارضی وسماوی را بیابد. بتدریج کارش بسحر وجادو کشید. و در جنگلی معتکف گردید. وبتسخیر و احضار دیو و عفریت مشغول شد. دوایر سری و طلسمات برسر چارراهی رسم کرد و افسون و عزایم خواند تا دیوی بحضور او حاضر شد. فاوست باو پیشنهاد کرد که مدت بیست وچهارسال تمام وسایل تنعم وراحت اورا فراهم آورد. و همهٔ آرزوها و هوسهای او را بر آورده کند. و بعد از آن روان و تن و خون و گوشت و همهٔ مایملک او را تصرف کند و بجهنم ببرد. دیو بعدازآنکه رفت واز مالک دوزخ یا ابلیس اجازه تحصیل کرد با فاوست چنین شرط و پیمانی بست. وفاوست سندی نوشت و آن را بخون خود امضا کرد. بعد اسم دیو را پرسید. و اوگفت مرا مفستوفیلس (Mephostophiles) میگویند. این کلمه را که بیونانیست شخصی که زبان یونانی خوب نمیدانسته است اختراع کرده وقصدش این بوده که بمعنی «دشمن روشنی» باشد. ولی مثل اینست که کسی بعربی بگوید لا لنور محب! و بتدریج تلفظ کلمه تغییرکرده و مفیستوفلس (Mephistopheles) شده است.

بر ضبق قرار داد عمل میکند. و هر چه آرزوی فوست بدان میکشد

آ بر آورده میشود. اما نکتهٔ قابل اشره ینست که چون جمع آورنده و نوی

دستن یک نفر پروتستان یعنی تبع طریقهٔ لوتر بوده ست کت

برضد کتولیکها و تبعهٔ پپ ست پر کرده ست. مثلا مفیستو بصورت و لباس یکی ز رهبان ضهر میشود؛ و هنگامیکه فوست قصد زن گرفتن میکند مفیستو میگویددر این بب باتو همر هی نمیکنم زیرکه زدوج محبوب خد ست. وم در جهنم فقط کسانی ر میخو هیم که ز زدوج روگردن ند؛ و غیره. متیز دیگری که مفیستو در د اینست که هل حکمت و فسفه ست و صطلاحت مدیون ودهریون و ضبیعیون سخن میگوید. وپید ست که تلفیق کنندهٔ دستن مرد دینی و بانسبه مطعی بوده. وبکتب مدا و نحو وکتب سحر وصسمت ز کیمی و لیمی وهیمی و سیمی و ریمی رجوع کرده و عقید مختلف مذهب پروتستن ر جمع وری کرده و

دشمنان دین خود نسبت د ده است. و همهٔ کرهئی ر که سحرد وجدوگر ن و کیمیا گران مدعی ستطعت بانجم د دن آن بوده ند ز جدوگر ن عصر قدیمه نقل میکرده‌اند بین دکتر فوستوس بسته ست. بعل زیوب ر حضر میکند وبهمر هی

او بدیدن دوزخ میرود و احوال گنهکاران را دردرکات مختلف جهنم می بیند . با مفیستو بدیدن افلاک میرود وتا آسمان هشتم که سپهر ثوابت است صعود میکند واز آن بالا کرهٔ زمین را باندازهٔ زردهٔ یک تخم مرغ می‌بیند . آرزوی مشاهدهٔ تمام ممالک زمین بسرش میزند ، و مفیستو خود را بصورت شتر مرغی درآورده اورا بر پشت خود سوارمیکند وشهر بشهر گردش میدهد ، درشهر قسطنطینیه مفیستو بصورت پاپ رم درمی آید وبحضورسلطان میرود ، وفاوست درحرم سلطان بعیش وعشرت پرداخته سپس ناگهان ناپدید میشود. جنت عدن یابهشت زمینی را می بینند ودرمصروهند وبریتانیا سفر میکنند . فاوست سایه یاروان اسکندرکبیروزوجهٔ اورا برای فلان پادشاه باین دنیا می‌آورد. درسحر و جادوکارهای خارق العادهٔ عجیب میکند. مثلاً یک چارچرخهٔ پرکاه ویک جفت اسب آن را که سد راه اوشده‌اند بالتمام می بلعد. پای خود را به اره قطع کرده پیش یک یهودی گرو میگذارد و از او پول قرض میکند . سرهای مردان را بریده نزد دلاک میفرستد تا موی آنها را بتراشند و پس بفرستند و بعد سرها را بتن‌ها وصل میکند . درغیرموسم هر گل و میوه‌ای را که بخواهند فوراً حاضر میکند ، و از همهٔ اینها بالاتر اینکه روان یا سایهٔ هلن ملکهٔ یونان را ازآن عالم احضار میکند . وهمینکه آن جمال و رعنایی را می‌بیند گرفتار دام عشق او میشود . و بدستیاری مفیستو اورا (یا یکی از همزادهای او را) از نو باین عالم آورده بزنی میگیرد . وازاو پسری پیدا میکند . اینها نمونه های معدودی بود ازکارهای فاوست .

بیست و چهار سال خوشگذرانی و کامروانی به این نحو به‌پایان میرسد که در شب آخر جمعی از دوستان و آشنایان را دعوت کرده بعد از شام برای ایشان نطقی میکند و اظهار پشیمانی نموده برب الارباب متوسل میشود که اگر بدنش بدیو باید تعلق بگیرد روان او را از عذاب جاودانی رهائی بخشد . در سر ساعت دوازده که همهٔ مهمانان رفته‌اند و همهٔ اهل شهر بخوابند باد طوفانی بسیار شدیدی میوزدوصفیر هولناکی شنیده میشود چنانکه گوئی هزاران مار بخانهٔ فاوست هجوم آورده‌اند . فریاد زنهار والامان فاوست شنیده میشود اما بتدریج بانگ و ناله فرو می‌نشیند و سکوت همه جا را فرا میگیرد . صبح روز بعد کسانیکه برای تفتیش احوال بحجرهٔ او میروند می بینند که جسم او پاره پاره شده است و چشمان و مغز و دندانها و سایر اعضای او به‌اطراف پراکنده شده است . این خانه بقدری وحشت آوروهول انگیز میشود که از آن به بعد دیگر احدی جرأت منزل کردن در آن را نمی‌کند و نویسندهٔ داستان کتاب

خود را به این عبارت ختم میکند که : هر عیسوی مردی باید از این سرگذشت عبرت بگیرد . خاصه آنها که خود پسند و مغرور و کنجکاوولجوج‌اند باید از هر نوع سحر و عزیمت و سایر اعمال شیطانی بپرهیزند .

این قصه بسیار مطبوع و مرغوب شد و بزودی چاپهای متعدد از ان منتشر گردید . و هر چند سال بچند سال روایت تازه‌ای با فصول و حکایات اضافی جدید بیرون می‌آمد . بعضی ازاین روایتها بسایر السنهٔ اروپائی نیز ترجمه شده است وغالب مترجمین نیز از خود فصول و حکایاتی بر اصل داستان افزوده اند . بعضی ازاین روایات بعلاوهٔ نمایشی که مارلو بانگلیسی نوشته بود بنظر گوته رسید . او هم بر داستان چیزی افزود . اماآنچه او افزود مافوق تمامی اضافات‌بود: آن قریحهٔ خارق‌العاده و طبع بلند شاعری وفکر حکیمانه بود که داستان پیش‌پا افتادهٔ عوامانه‌ای را گرفت وبدرجهٔ عالیترین داستان ادبی هنری رسانید . بظاهر امر که بنگریم می بینیم امتیاز عمدهٔ این درام گوته بر دراما و نمایشهائی که دیگران در موضوع فاوست نوشته‌اند فقط در اینست که او دکتر فاوستوس را یک نفر جادو گر عیش وعشرت طلب قدرت دوست که برای‌چند سال کامرانی حاضر است عذاب جاودانی‌رابخرد معرفی نکرده است . بلکه مردی طالب معرفت و عاشق زیبایی جلوه گر ساخته است که با هر خطائی که مرتکب میشود قدرت بیشتر حاصل میکند و بتدریج یوغ اطاعت دیو را زگردن خود می اندازد . و بقوت عشق بحلقهٔ رستگاران ملحق میشود . دل خوانندهٔ اشعار گوته بحال این حکیم فیلسوفی که از کثرت شوق بمعرفت مرتکب گناهان میشود بدرد می آید و حس رحم و شفقت او بر انگیخته میشود . وکوشش و جهادی که فاوست بر خلاف شیطان و بر ضد نفس اماره میکند در خاطر خوانندهٔ درام . و در ذهن بینندهٔ نمایش . تأثیری عظیم تر از تأثیر عمل پهلوانان بزرگ میکند . زیرا که جنگ وجدال آن پهلوانان با امور مادی و مرئیست . و حال آنکه جدو جهد فاوست بر خلاف امور معقول و ذهنی صرف . و برای راه بردن‌بحقیقت مطلق و وصول بجمال و کمال است.

هدایای هیمکف*[1]

اولین باری که من در راستهٔ ساحل دریای مغرب از لنگرگاه گورال گرفته تا دماغهٔ زوز مسافرت کردم درست شش سال پیش از این بود ، و از ان وقت تا بحال در هوای خوش یا ناخوش مکرر اراضی آن حوالی را طی کرده‌ام و شایدبمرور زمان راه و بیراه آن را چنان یاد بگیرم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم چشم بسته بهر سمتی بروم . با تمام این احوال آنچه در آن سفر اول دیدم چنان در خاطرم نقش بسته است که هنوز هم وقتی که فکر آن راستهٔ ساحل را میکنم همان زمینی بیادم می‌آید که در آن ماه دسامبر در عرض آن چهار روزهٔ مه آلود وتاریک بی یار و همدم آن را پیمودم .

سیاحت نا گوار وخشنی بود . باد مخالف میوزید . و قطرات سرد باران را بسختی بر صورت من میزد . مه غلیظی در سمت چپ من سطح دریا را پوشیده بود و غلطان غلطان رو بشمال حرکت میکرد .

غالب اوقات تنها چیزی که بچشم میشد دید بته‌های جگن بود که درکنارجاده روئیده بود . و ذرات باران که بر آنها نشسته بود صف بته‌ها را شبیه بیک ازارهٔ خاکستری رنگ کرده بود . گاه بگاه هم امواج دریا که بپای آن تخته سنگهای جسیم میخورد میخروشید آب مثل دیو به آسمان تنوره میکشید و از بالا بر سر من میریخت و سراپایم را تر میکرد .

در یک نقطه جاده اندک پیچی میخورد وسرازیر میشود . باینجا که رسیدم در درمیان مه روشنائی چهارگوشی بچشمم خورد . و قدری نزدیک ترکه رفتم شبح

* مجلهٔ یغما ـ سال دوم ـ شمارهٔ اول ـ فروردین ۱۳۲۸ ـ ص ۱۷-۲۱

۱ ـ این حکایت هم از جمله داستانهای ادیب و نویسندهٔ انگلیسی کوئیلرکوچ Quiller Couch است که من ترجمه کرده‌ام . (لندن ، مجتبی مینوی) .

کلبه ای را دیدم که دور این روشنائی را گرفته بود. این کلبه در پاره زمینی میان جاده و دریا واقع شده بود و باخود فکر کردم که خدا منزل ومسکنی از این گوشهٔ ساحل غریب تر و از آب وآبادی دورتر خلق نکرده است ؛ منتهی روشنائی آتش که از پنجرهٔ چهارگوش کلبه میتابید مثل این بود که مرا بداخل دعوت میکند. باخود گفتم بدنیست که یک فنجان شیر از صاحب خانه بخواهم و ضمناً معلوم کنم چه نوع مردمی هستندکه در این کلبه منزل گرفته‌اند.

درراکوبیدم، وپیرزنی آن را باز کرد. قد بلندی داشت و پشتش قدری خم شده بود. بشره‌اش را زردی رنگ چنان گرفته بود که گوئی بدندانها و سفیدی چشمش نیز سرایت کرده است. کلاهچهٔ پاکیزه ای از چلوارسفید برسر داشت که نوار آن را زیر چانه‌اش بسته بود. واز موی دو رنگش فقط باریکه‌ای ازلبهٔ کلاهچه بیرون بود. نیمتنهٔ بنفشی بتن داشت. و روی آن پالتو قهوه‌ای‌رنگ لائی داری پوشیده بود که تا نزدیک مچ پایش میرسید. وشال گرمی‌هم دورشانه وگردنش‌پیچیده بود. جوراب پشمی بسیار ضخیمی پا کرده بود ولی کفش نداشت.

همینکه تقاضای مرا شنید گفت «یک چای درست وحسابی‌چه عیبش‌است که یک فنجان شیر میخواهی؟».

من مثل اینکه ازگرسنه نبودن خود قدری شرمنده شده بشم گفتم «آخر نمیخواهم اسباب زحمت و دردسر شما بشوم».

پیر زن جواب داد «کمتر کسی اینجا می‌آیدکه بما زحمت بدهد. پسرجان. درعوض. تا بخواهی دریا برایمان مهمان ناخواسته وناخوانده میآورد ـ که خدا روحشان را بأعلی علیین ببرد. بفرما. بیا کنارآتش بنشین. این شوهرمنست که اینجا نشسته. اما تعارف و تکلیف با و فیده‌ای ندارد. برای اینکه کر کر ست وعقلش هم سر جایش نیست». بعد رو بشوهرش کرد که «اسحق. تو مرغ زبان‌بستهٔ بیچاره که غیر از کفن و دفن منتظر چیزی نیستی. این آدم غریبه را تماشا کن» ـ و همینکه من از پهلوش گذشتم که نزدیک آتش بروم شنیدم که آه سردی کشید.

پیرمردی که این زن باسم اسحق خوانده بود در یک صندلی چنبره شده بود و چرت میزد. و تخته پاره های کشتی که جلو و در جلو میسوخت شعلهٔ آبی رنگی بروی او انداخته بود. چشمی بازکرد و با بی اعتنائی مدت‌مدت نگاهی بمن کرد و دوباره بچرت رفت. و ضح بود که بآخرین درجهٔ تنزل رسیده است ودرمرحلهٔ طفولیت

ثانوی و بیخبری صرف سیر میکند ؛ تمام قوای او تحلیل رفته بود وآنجا منتظر فرمان مرخصی نشسته بود.

چکمه‌های من غرق گل بود ،و زمین پاك و پاکیزهٔ اطاق مطبخ‌را که سنگ‌فرش بود بوضع خرابی انداخت ، اما پیرزن با من چنان معامله میکرد که گوئی لباس‌رسمی درباری بتن داشته باشم : یك صندلی را با کمال دقت گرد گیری‌کرد ، و درسمت دیگر اجاق گذاشت که من بر آن بنشینم بعد کتری‌را بارگذاشت . و کلیدی راکه در یك فنجان گذاشته بود بیرون آورد . وبسمت‌گنجه‌ای رفت‌که بین بخاری ودیوار بود . چیزی‌که میخواست ازگنجه در بیاورد در طبقهٔ فوقانی بود . و برای اینکه دستش به آن برسد یك صندلی زیرپایش گذاشت . من خواستم باو کمك کنم . ولی خیر- خودش بایدآن را بردارد . همینکه پائین آمد دیدم چای‌دان سبزی‌دردستش است .

کاش میتوانستم آن‌چائی‌را که ازاین‌چائی‌دان بیرون آورد برای شما وصف‌کنم بمجردی که آب جوش رویش ریخت تمام اطاق پر از عطری شد که حتی آن پیر خرف را هم در صندلی بحرکت آورد ،که نفس عمیقی‌کشید.ومثل این بود که عطر چای در مغز نیم مرده‌اش روح نوی دمیده باشد . پیرزن فنجانی برای من ریخت و من قدری ازآن را چشیدم . باخود گفتم « حتماً قاچاقی است» ؛ برای‌اینکه واقعاً اگر حاضر باشید ده‌برابر قیمت عادی‌هم بدهید چنین چائی‌درلندن بدست، نخواهید آورد. ازمن پرسید « ازاین چای خوشت میآید ؟ » - وپیش‌ازآنکه مجال جواب دادن کرده- باشم میز کوچکی پهلوی من گذاشته بود . و تنقلات و مخلفات گوناگون از گنجه بیرون می‌آورد و روی آن میچید . چه چیزها که درآن گنجه نبود! تحفه‌ها وطرایف نادر مغرب و مشرق از خاویار ومربای خرمندیل و انجیرخشك و زیتون وگیلاس پروردهٔ درکنیاك گرفته تا نقل فندق هندی وانواع شیرینی‌های‌روسی . هرچه تصورکنید از این گنجه بیرون آمد . و من خشکم زده بود و با چشمهای وردریده به‌پشت‌صندلی تکیه کرده بودم وتماشا میکردم . پیرزن یك ظرف خامه ویك گرده نان خانگی هم آورد وروی میز گذاشت بعدگفت « این چیزها راهیمکف برای‌ما میفرستد».

گفتم « هیمکف چه کسی است ؟ »

گفت « فئودر هیمکف » . و بعد از اندك تأملی توضیح داد که « هیمکف نایب ناخدا در یکی از کشتیهای روسی است » .

گفتم « دوست شماست ؟

سؤال مرا نشنیده گرفت و پرسید « میلت بهیچ کدام از اینها میکشد ؟ بعضی از این چیزها باب دندان ما اهل این مملکت نیست » .

من نگاهی باو کردم و نگاهی به خاویار ، بعد گفتم « شما چطور ؟ شما از این چیزها خوشتان میآید ؟ »

گفت « نمیدانم ، من هرگز لب باینها نزده‌ام . مااینها را نگاه میداریم‌تااگر بیچارهٔ عابرالسبیلی اتفاقاً دری بزند و چیزی بخواهد پیشش بگذاریم » .

گفتم « این چیزها شما هیچ میدانید که اگر بدست تجار و اعیان برسد خیال میکنند مایدهٔ بهشتی است ؟ »

گفت « اینطور باشد . من بهر جهت لب باینهانزده‌ام اگر هرکداممان یک‌ذره ازاینها دردهنمان بگذاریم بیخ حلقوممان گیر میکند . »

ده دوازده سؤال بخاطرم خطور کرده و خیلی چیزها بود که میخواستم بدانم . اما فکرکردم شرط ادب اینست که این ضیافت عجیب را بدون سؤال وجواب برگذار کنم . با وجود این بعد از لحظه‌ای همینکه نگاه ببالا انداختم دیدم چشم بمن دوخته است ، لقمه راکه برداشته بودم در بشقاب گذاشتم و گفتم : « نمیتوانم ازکنجکاوی خودداری کنم . دلم میخواهد از باب این فئودر هیمکف اطلاع بیشتری بمن بدهید . »

پیر زن گفت « چیزی نیست که ابا از گفتنش داشته باشیم . یعنی صداقتش‌را بگوییم . پیش از اینها دلمان نمیخواست قضیه را برای کسی نقل کنیم . اماهرگناهی بود تا حالا اگر خدا نبخشیده باشد بعد از این دیگر نمی‌بخشد . این شوهر من را می‌بینی آنجا نشسته ،این هرچه توبه وانابه که میتوانسته است کرده » . پیرزن قدری مکث کرد . بعد این قضیه را برای من گفت :

« من یک پسر داشتم . جوان سر براهی بود . و داخل قشون شد . ودرجنگ اینکرمان در شبه جزیرهٔ کریمه بدست روسیها کشته شد . حالا . وقتی که این پدرش را نگاه میکنی حکماً خیال میکنی از عهدهٔ یک موش بر نمیآید . اما آن وقت . همینکه خبر برای ما آوردند . این جوجهٔ ضعیف مشتهایش را بالا برد و فریاد کشید « خدا مرا چنین و چنان بکند اگر با روسیها رو برو بشوم و حقشان را دستشان ندهم . آی‌که خدا یک آدم روسی برایم بفرستد ـ همه‌اش یک دانه ! » آخر شما که میدانیدآدم‌روسی اینجاها سربته‌ها که سبز نمیشود . پسر ما را هم که گوشهٔ جگرمان بودکشته‌بودند. چکار

میتوانستیم بکنیم غیر از ناله و نفرین ؟

«آقام که شما باشی ، شانزده سال آزگارگذشت. یکشب ما دو نفری در کنار همین آتش نشسته بودیم و به شور محشری که بیرون بپا بود گوش میدادیم: آن‌طوفان بزرگی بود که لابد میدانی در سال هفتاد اتفاق افتاد ، و همین توی اطاق مطبخ هم که نشسته بودیم اگر میخواستیم حرف همدیگر را بشنویم بایست داد بزنیم. سه چهار ساعت از شب گذشته بود و ما فکر میکردیم که دیگر وقت خفت و خو شده ، که یکدفعه صدای در بلند شد . این اسحق پاشد و کلون را کشید و آواز کرد که «کیه ؟» یک مرد جوان لندهور در وسط چهار چوب در پیداش شد ، مثل موش‌آب کشیده ، با سر و صورت خون آلود ، و وقتی که حرف زد دندانهایش مثل برف‌سفید بود . از حرف زدنش معلوم بود که خودمانی نیست و از خارجه آمده مثل این هم بود که از حال رفته ، که صدایش خیلی ضعیف بود ، اما همینکه چشمش بآتش گرم افتادپاك نیشش بازشد ، ودندانهاش مثل یک رج مروارید برق میزد . داد زد که «ای‌آقا ، بداد ما میرسید ؟ کشتی ما آن پائین بسنگ خورده ـ پانزده تا رفیق بیچاره ! میفرستید مدد بیاید ؟ حتماً کمک میکنید ؟ » ـ اسحق یکی دوقدمی بعقب گذاشت و خیلی شمرده و کند حرف زد . و گفت « کجائی هستی ؟ » ـ و آن جوانک بعد از اینکه سؤال‌راملتفت شد جواب داد « روسی‌ام ، کشتی مان هم روسیست ، همه مان هم روسی هستیم : شانزده تا رفیق بیچاره مثل برادر ، همه‌از آرخانگلسک. این شوهر من همینکه‌حرفش را شنید بر گشت و رفت بطرف بخاری ؛ اما آن ملاح بدبخت هردو دستش را دراز کرد ومن دیدم دست راستش انگشت وسطی ندارد باز الحاح کرد که « کمک میکنید ؟ بله ، بله ، البته کمک میکنید . همه با چنگال باب کشتی بند شده‌اند ـ این‌جور ـ پانزده‌تا برادر بیچاره ، بیشترشان زن و بچه‌دارند » . میدانیداسحق چکارکرد ، سرش را بهوا بلند کرد و گفت « خدایا ترا شکر » ـ بعد یک نیمسوز کلفت از این اجاق برداشت . و دوید بطرف آن ملاح نیمه جان که به زحمت سر پاش بند شده بود ، و گفت « از من این را براشان ببر » ـ آن وقت با نیمسوز زد بصورتش و از در انداختش بیرون ـ در را کلون کرد و بر گشت . « آن شب خواب بچشم من وشوهرم نیامد . همینطور با رخت و لباس تمام شب ساکت نشستیم . سفیدهٔ صبح اسحق قدم زنان رفت بطرف ساحل . هیچ چیز ندید غیراز مردهٔ دونفر آدم که روی‌سنگها افتاده بود . آنها را آورد و در پای مزرعه مان چال کرد و منتظر باقی شان شد عصری‌یکی

دیگر آمد . روز بعد دوتا دیگر . همین طور تا آخر هفته . روی هم رفته ده‌تا مرده پیدا شد که همه را دفن کرد . در روز چهارم هم جسد همان مردی را پیدا کرده بود که انگشت وسطی دست راستش رفته بود . از اینجا که مانده و رانده شده بود راه عوضی رفته بود . سر آن پیچ افتاده بود توی سنگلاخ گردنش شکسته بود . دوتا از آنها را هم این کسی که ساحل را نگهداری میکند پیدا کرده بود . وبردند درقبرستان کلیسا دفن کردند . از مابقی‌شان اثری پیدا نشد .

« این گذشت و پنج سال تمام من و اسحق هیچ کدام یک کلمه از این بابت بهمدیگر حرف نزدیم . بعد یک روز وقت ظهر یک ملاح آمد و درزد . من رفتم در را بازکردم دیدم آدمی است از اهل خارجه . بایک عالم ریش وسبیل و دورج دندان سفیدبراق ودرشت . باآن لهجهٔ بدش بانگلیسی گفت « من آمده‌ام آقای اسحق لینیان را ببینم » . من اسحق را صدا کردم . و این مرد دست انداخت گردنش و روش را بوسیدوگفت « پدرجان ، مرا ببر قبرشان را بمن نشان بده . اسم من فئودر هیمکف است . برادرمن دمیتری جزء ملاحهای کشتی ویاتکا بود که اینجا بسنگ خورد . توکه خاکشان کردی حتماً میدانی قبرش کدام یکی است . آنکسی بود که از دست راستش یک انگشت افتاده بود . من نفرین کرده خودم انداختمش ـ بچه که بودیم من واو یک روز تیشهٔ پدرم را برداشته بودیم ببازی‌هیزم می‌شکستیم . از بخت بد من زدم انگشتش را قطع کردم . بمن گفته‌اند که اینها چطور دستشان از همه جا کوتاه شد و هلاک شدند . وشما چطور نعششان را آوردید در مزرعهٔ خودتان بخاک سپردید من تا عمر دارم بشما دعا میکنم . حالا بیا قبرشان را بمن نشان بده » . اسحق بردش قبر برادرش و قبر آن ده‌نفر دیگر را نشانش داد . اما حیوانک جرأت این را نداشت که یک کلمه حرف بزند . آن مرد تا غروب آفتاب با ما بود . بعد صورت هردومان را بوسید . دعای زیادی بجان ما کرد و رفت . خدا ما را ببخشد ـ خدا گناه ما را ببخشد !

« از آن وقت تا بحال دیگر از بس توسط پست برای ما از این سوغاتها و تحفه‌ها فرستاده ما را ذله کرده » .

پیرزن باینجا که رسید از جا برخاست و شوهرش را در صندلی راحتی قدری جابجا کرد . بعد گفت « آن قدر از این چیزها داریم که هر بیچارهٔ عابر نسبیبی مثل خودت از اینجا بگذرد ازخدا میخواهیم که بیاید تا ما بتوانیم قدری از اینها را از سر خودمان باز کنیم » .



دکتر پرویز ناتل خانلری

دکتر پرویز ناتل خانلری بسال ۱۲۹۲ هجری شمسی متولد شد و پس از اتمام تحصیلات خود دردارالفنون ودانشسرای عالی، درسال ۱۳۲۱ در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی باخذ درجهٔ دکتری نایل آمد و شش سال بعد دورهٔ انستیتوی فونتیک پاریس را گذراند.

وی بعد از فراغ از تحصیل به تدریس ادبیات فارسی در شهرهای رشت و تهران پرداخت و پس از اخذ درجهٔ دکتری به تدریس در دانشگاه تهران دعوت گردید و اینک استاد تاریخ زبان فارسی در دانشکدهٔ ادبیات تهران است. دکتر خانلری در ضمن تدریس در دانشگاه به ترتیب ریاست ادارهٔ انتشارات دانشگاه تهران، معاونت وزارت کشور، نمایندگی مجلس سنا، وزارت فرهنگ را به عهده داشته است و اکنون نیز چند سالی است که با سمت دبیر کل و مدیر عامل «بنیاد فرهنگ ایران» در نشر و معرفی آثار ادبی فارسی در زمینه های مختلف می کوشد.

نخستین آثار وی که ترجمهٔ داستانهایی از ادبیات فرانسه بود درسالهای ۱۳۰۸ و ۱۳۰۹ انتشار یافت و پس از آن اشعاری از او در مجلات ایران و مهر درج شد. دکتر خانلری از شاعرانی است که به علت آشنایی کامل به زبان و ادب فارسی و ادب اروپایی و قریحه وذوق سرشار، اشعاری نغز می‌سراید و به تحولاتی در شعر فارسی معتقد است و نظریات خود را در این زمینه بتفصیل در مجلهٔ سخن نگاشته است که شاعران جوان را از هر جهت می تواند راهنما باشد.

هم‌چنین شیوهٔ شیرین وفصیحش درنثر، فارسی‌اورا درشمار نویسندگان ارجمندایران قرار داده است.

از جملهٔ تألیفات و آثار اوست: دختر سلطان (ترجمه از فرانسه، اثر پوشکین)، روانشناسی، چند نامه بشاعری جوان (ترجمه از فرانسه، اثر ریلکه)، تحقیق انتقادی در عروض فارسی و چگونگی و تحول اوزان غزل (که اخیراً بنام «وزن شعر فارسی» تجدید طبع شده است)، خطابه در بارهٔ نثر فارسی در عصر حاضر (مندرج در نشریهٔ کنگرهٔ نویسندگان)، رسالهٔ «نکاتی در تصحیح دیوان حافظ»، منتخباتی از آثار منظوم و منثور زبان فارسی (تحت عنوان: «شاهکارهای ادبیات فارسی» به همکاری آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه تهران)، تریستان و ایزوت (ترجمه از فرانسه، اثر ژوزف بدیه)، شاهکارهای هنر ایران (ترجمه از انگلیسی، تألیف آرثر آپهام پوپ)، تصحیح و چاپ «غزلهای خواجه حافظ شیرازی» (از روی نسخه‌ای که در سالهای ۸۱۳ - ۸۱٤ تحریر شده و قدیمترین نسخهٔ موجود از اشعار حافظ است)، مخارج الحروف ابن‌سینا (تصحیح متن و مقدمه).

از کارهای بسیار با ارزش دکتر خانلری انتشار مجلهٔ سخن است که از سال ۱۳۲٦ به نشر آن پرداخته است.

نامه‌ای به پسرم *

فرزند من دمی چند بیش نیست که تو در آغوش من خفته‌ای و من بنرمی سرت را بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاسته‌ام . و اکنون بتو می‌نویسم .شاید هر که از این کار آگاه شود عجب کند زیرا نامه وپیام آنگاه بکارمی‌آید که میان دوتن فاصله‌ای باشد و من و تو در کنار همیم .

اما آنچه مرا بنامه نوشتن وامی‌دارد بُعد مکان نیست بلکه فاصلهٔ زمان است . اکنون تو کوچکتر از آنی که بتوانم آنچه می خواهم با توبگویم . سالهای دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریابی وتا آن روزگار شاید من نباشم . امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور بتو برسد. روزی آنرا برداری و بکنجی بروی وبخوانی و دربارهٔ آن اندیشه کنی .

من اکنون آن روز را از پشت غبار زمان بابهام می‌بینم . سالهای دراز گذشته نمی‌دانم که وضع روزگار بهتر از امروز است یا نیست . اکنون که این نامه را می نویسم زمانه آبستن حادثه هست . شاید دنیا زیر و رو شود و همه چیز دیگرگون گردد . این نیز ممکن است که باز زمانی روزگار چنین بماند .

من نیز مانند هر پدری آرزو دارم که دوران جوانی تو بخوشی و خوشبختی بگذرد . اما جوانی برمن خوش نگذشته است و امید ندارم که روزگار توبهتر باشد . دوران ما عصر ننگ و فساد است و هنوز نشانه‌ای پیدا نیست از اینکه آینده جز این باشد . آخر سال نکو را از بهارش می‌توان شناخت . سرگذشت من خون دل خوردن و دندان بجگر افشردن بود و می‌ترسم که سرگذشت تونیز همین باشد .

شاید بر من عیب بگیری که چرا دل از وطن برنداشته و ترا بدیاری دیگر

---

* مجله سخن - دورهٔ ششم - شمارهٔ اول (اسفند ۱۳۳۳) ص ۱ - ۴

نبرده‌ام تا در آنجا با خاطری آسوده تر بسر ببری. شاید مرا به بی‌همتی متّصف کنی. راستی آنست که این عزیمت بارها از خاطرم گذشته است . امـا من و تو ازآن نهالها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاك خود بر کنیم و در آب و هوائی‌دیگر نمو کنیم . پدران تو تا آنجا که خبر دارم همه با کتاب و قلم سر و کار داشته اند یعنی از آن طایفه بوده اند که مأمورند میراث ذوق و اندیشهٔ گذشتگان را به آینده‌گان بسپارند . جـان و دل چنین مردمی با هزاران بند و پیوند به زمین و اهل زمین خود بسته است . از اینهمه تعلق گسستن کار آسانی نیست .

اما شاید ماندن من سببی‌دیگر نیز داشته است. دشمن من‌که « دیو فساد» است در این خانه مسکن دارد. من با او بسیار کوشیده‌ام . همه خوشی‌های زندگیم درسر این پیکار رفته است . او بارها از در آشتی در آمده و لبخند زنان در گوشم گفته است :

« بیا بیا که در این سفره آنچه خواهی هست» .

امامن چگونه‌می‌توانستم دل از کین او خالی کنم ؟ چگونه می‌توانستم دعوتش را بپذیرم ؟ آنچه می‌خواستم آن بود که « او » نباشد .

اینکه ترا بدیاری دیگر نبرده‌ام از این جهت بودکه از تو چشم امیدی داشتم . می‌خواستم که کین مرا ازاین دشمن بخواهی. کین من ،کین همه بستگان من وهموطنان منست. کین ایران است . خلاف‌مردی دانستم که میدان را خالی‌کنم وازدشمن‌بگریزم ، شاید تو نیرومندتر از من باشی و در این پیکار بیشتر کامیاب شوی .

اکنون که اینجا مانده‌ایم و سرنوشت ما اینست باید بفکرحال وآیندهٔ‌خودباشیم. می دانی که کشور ما روزگاری قدرتی و شوکتی داشت . امروز از آن قدرت‌وشوکت نشانی نیست ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم . در این زمانه کشورهای عظیم هست که‌ما ، درثروت وقدرت ، با آنها برابری نمی‌توانیم کرد. امروز ثروت‌هر ملتی حاصل پیشرفت صنعت اوست و قدرت نظامی نیز ، علاوه بر کثرت عدد ، با صنعت‌ارتباط دارد. عدت‌وآلت ما ، درجهان امروز برای کسب قدرت کافی نیست و هرچه از دلاوری پدران خود یاد کنیم وخود را دلیر سازیم با حریفانی چنین قوی‌پنجه که اکنون هستند کاری از پیش نمی‌توانیم برد .

این نکته را از روی نومیدی نمی‌گویم و هرگز یأس دردل من راه نیافته‌است. نیروی خود را سنجیدن وضعف و قدرت خود را دانستن از نومیدی نیست . دنیای امروز پراز حریفان زورمندست که با هم دست و گریبانند : ما زوری نداریم که

با ایشان در افتیم ، و اگر بتوانیم ، بهتر از آن چیزی نیست که کناری بگیریم وتماشا کنیم . اما یقین ندارم که این کار میسر باشد . حریفانی که بر هم می تازند هر گوهریا کلوخی که بدستشان بیاید برسرهم می‌کوبند ودیگراز او نمی‌پرسند که به این سرنوشت راضی هست یانیست .

در این وضع ،شاید بهتر آن بود که قدرتی کسب کنیم . آنقدر که بتوانیم حریم خود را از دستبرد حریفان‌نگهداریم و نگذاریم که ما را آلتی بشمارند ودر راه مقصود خویش بکار برند . اما کسب این قدرت مجالی می‌خواهد و معلوم نیست که زمانهٔ آشفته چنین مجالی بما بدهد .

پس اگر نمی‌خواهیم یکباره نابود شویم درپی آن باشیم که برای خود شأن و اعتباری‌جز از راه قدرت مادی بدست‌بیاوریم . تا دیگران بملاحظهٔ آنها را بچشم اعتنا بنگرند و جانب ما را مراعات کنند ؛ و اگر انقلاب زمانه ما را بورطهٔ نابودی کشید . باری . آیندگان نگویند که این مردم لایق و سزاوار چنین سر نوشتی بوده‌اند .

این شأن و اعتبار را جز ازراه دانش و ادب حاصل نمی‌توان کرد . ملتی که رو بانقراض می‌رود نخست‌بدانش و فضیلت بی‌اعتنامی‌شود . باین سبب برای مردم امروز باید دلیل و شاهد آورد تا بدانند که ارزش ادب و دانش‌چیست. اما پدران ما این نکته را خوب می‌دانستند وتومی‌دانی که‌اگر ایران درکشکش روزگار تاکنون‌بجا مانده و قدر و آبروئی‌دارد سببش جز قدر وشأن هنر وادب آن نبوده ست .

جنگها وفیروزیها اثری‌کوتاه دارند.آثارهرفیروزی‌تاوقتی‌دوام می‌یابد که شکستی در پی آن نیامده است . اما فیروزی معنوی است که می‌تواند شکست نظامی را جبران کند . تاریخ گذشتهٔ ما سراسر برای این معنی مثل و دلیل ست . ولی درتاریخ‌ملتهای دیگر نیز شاهد و برهان بسیار می‌توان یافت . کشور فرانسه پس از شکست ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۰ مقام دولت مقتدر درجهٔ ول را زدست داده بود . آنچه بعد ز این تاریخ موجب شد که باز آن کشور مقام مهمی در جهان داشته باشد دیگر قدرت سردارانش نبود بلکه هنر نویسندگان و نقاشانش بود .

ما نیزامروز باید در پی آن باشیم که چنین نیروئی بری خود بدست بیوریم . گذشتگان ما در این راه آنقدر کوشیدند که برای م آبرو و حترمی بزرگ فرهم کردند . بقای ما تاکنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگو ز نست

پدران نشانی نداریم . آنچه را ایشان بزرگ داشتند م بمسخره‌بازی گرفته یم

فساد در گوش ما افسانه و افسون می‌خواند . کسانی که دستگاه کشور مارا می‌گردانند جز در اندیشهٔ انباشتن کیسهٔ خود نیستند . دیگران نیز ازایشان سرمشق می‌گیرند وپیروی می‌کنند . اگر وضع چنین بماند هیچ لازم نیست که حادثه‌ای عظیم ریشهٔ وجود مارا برکند . ما خود به آغوش فنا می‌شتابیم .

اما اگر هنوز امیدی‌هست آنست‌که جوانان ما همه یکباره بفساد تن درنداده‌اند. هنوز برق آرزو درچشم ایشان می‌درخشد . آرزوی آنکه بمانند و سرافراز باشند . تا چنین شوری در دلها هست همهٔ بدیها را سهل می‌توان گرفت. آینده بدست‌ایشانست و من آرزو دارم که فردا توهم درصف این کسان در آئی یعنی در صف کسانی که بقدرو شأن خود پی برده‌اند ، می‌دانندکه اگر برای ایران‌آبروئی نماند خودنیزآبرو نخواهند داشت . می‌دانندکه برای کسب این شرف کوشش بایدکرد ورنج باید برد .

آرزوی من اینست که توهم دراین کوشش و رنج شریک باشی مردانه بکوشی و بااین دشمن درون که فسادست بجنگ برخیزی. اگردر این‌پیکار فیروزشدی‌دشمن بیرون کاری از پیش نخواهد برد و گیرم که بر ما بتازند وکار مارا بسازند باری ، اینقدر بکوشیم تا پس از ما نگویندکه مشتی مردم پست و فرومایه بودند و بماندن نمی‌ارزیدند !

زان پیش که دست‌وپافروبندد مرگ   آخرکم ازآنکه دست‌وپائی‌بزنیم ؟

دفاع از زبان فارسی*

اگر پهلوان پیری را بهبینیدکه در روزگار جوانی پیروزیها دیده ونامش در سراسر جهان پیچیده و اکنون سالخورده و ناتوان شده و بازیچهٔ دست کودکان کوچه و بازار گشته چنانکه هریک ببهانهٔ دستگیری آزارش میدهند و بچاله و سنگلاخش می‌افکنند ، آیا جوانمردی . شمارا برآن نمیدارد که بدفاع از او برخیزید واز چنگ طفلان شریر یا نادان نجاتش دهید ؟ پس چرا از زبان فارسی دفاع نمیکنند ؟

زبان فارسی همان پهلوان نامداراست . روزگاری این زبان کشوری را . از دهلی تا قسطنطنیه و از فرغانه تا بغداد. گشوده بود . پادشاهان عثمانی وهندسخن گفتن باین زبان راهنر و افتخار خود میشمردند . کشور گشایان خونریز مغول تاج از سر شهریاران میربودند اما پیش او. فارسی پهلوان. بستایشگری می‌آمدند. مروز ناتوانست. ناتوانی زبان. ناتوانی کسانیست که بآن‌سخن میگویند. مبهانه میآوریم وگناه درماندگی و بیچارگی فکری خود را بگردن زبان می اندازیم. زبان هرقوم آئینهٔ تجلی ذهن و اندیشهٔ اوست . درود برآنکه گفت: « خود شکن آئینه شکستن خطاست .

مدعیان اصلاح . بطریق دلسوزی . در زبان فارسی هزار نقص و عیب می‌بینندواز راه‌کرم کمر برفع آن می‌بندند. امروز درسر هر کس که قلم‌بدست گرفته این دعوی هست . اما عیبجویان همآواز نیستند وراه صلاح در نظر هر یک از یشان جداست . این دوستان زیانکارتراز دشمن را یک یک باید شناخت :

آوازهٔ عیب و نقص فارسی از آنروزبرخاست که گروهی. از جهل یا تعصب. وجود لغات عربی اصل را در این زبان ناپسند شمردند و خواستند فارسی را پاک و

* مجلهٔ سخن ـ دورهٔ دوم ـ شمارهٔ اول (دی ۱۳۲۳) ص ۵

خالص کنند. تا آنجا که‌این فکر از ایران دوستی بودبخشودنی و ستودنی‌است، اما قصهٔ دوستی خرس را هم البته شنیده‌اید.

من نمیدانم آمیختگی لغاتی از زبانی در زبان دیگر برای این یک چه ننگ وعاری است؟ زبان خالص مانند نژاد پاك، افسانه‌ای است که خواب می‌آورد. کدام زبان خالص‌است؟ مگر زبان فرانسه، زبان بازماندگان اقوام گل وسلت‌وفرانک، شعبه‌ای از زبان لاتینی بشمار نمیرود؟ آیا در زبان انگلیسی که نژاد ساکسن بآن سخن میگویند لغاتی که ازریشهٔ لاتینی است کم است! روسی زبان اقوام اسلاو، مگر مملو ازلغات خارجی نیست؟ کدام یک از این زبانها را ننگین میشمارید؟ و اگر گمان میکنید که این ننگ گریبان همه را گرفته است چه شد که علم و فن و هنر رارهاکرده در همین یک راه غیرت نشان میدهید و میخواهید از همه پیش بیفتید؟ من میدانم چرا ومیگویم واگر انصاف‌داریدمی‌پذیرید. این‌غیرت دروغین از تنبلی برخاسته است. تحصیل علم و کسب‌هنر دشوار است و دیر میتوان از این راه شهرت یافت. اما سنگ لغت و زبان را بسینه زدن و بجای‌کلمه‌ای‌معمول و متداول که محتمل‌است اصل عربی داشته باشد لفظی ساختگی و اغلب نادرست از خود درآوردن کار آسانی است و از هر شاگرد مکتبی ساخته است. وقتیکه شوق خود نمائی باتنبلی و بیمایگی در آمیخت چنین نتیجه‌ای از آن حاصل میشود.

گناه فرهنگستان - هر چند چهل پنجاه‌سال‌است که اینکاردرایران باب شده اما گناه انتشار این «ولنگاری» را بگردن فرهنگستان باید دانست. فرهنگستان (که گروهی از دانشمندان واقعی نیز در آن هستند و من از ایشان پوزش میطلبم ویقین دارم که در این ایراد عقیدهٔ ایشان را بیان میکنم) بظاهر و بر حسب دعوی‌خود برای جلوگیری از تصرفاتی که مردم نادان در زبان فارسی میکردند بوجود آمد. اما این مدعیان دانش از همان کسانی که نادان میشمردند شیوهٔ کار را آموختند. یکی از آنچه باید بکنند نکردند وکردند آنچه نباید کرده باشند. هنوز در زبان فارسی فرهنگی نیست تا شاگردان مدرسه‌ها مشکلات لغوی خود را با آن حل‌کنند. هنوز دستور جامع و کاملی در زبان فارسی تدوین نشده. هنوز یکی ازهزار و بلکه هزاران کتاب علمی و ادبی و فنی که در زبانهای دیگر هست و مورد احتیاج ماست بزبان فارسی ترجمه نگردیده. هنوز برای تحقیق‌در لهجه‌های سمنانی وطبری و گیلکی وکردی و لری وحتی زبان عوام تهران باید بسراغ بیگانگان برویم وچشم امید بهمت ایشان‌بدوزیم.

هیچیک از این کار هارا نکردند و اگر کردند در عمر نه سالهٔ فرهنگستان نتیجه‌ای از آن بدست نیامد. بجای همهٔ اینها یکمشت لغت ساختند و به‌فرمان دولت همه را باستعمال آنها مجبور کردند. لغاتی که بعضی از آنها بشوخی و مزاح کودکان شبیه تر بود تا به کار گروهی دانشمند؛ و بعضی دیگر بیجا و نادرست افتاده بود. بعد هم از طعن این و آن هراسیدند و آمادهٔ آن شدند که بر هنرهای چند سالهٔ خود قلم بطلان بکشند!

لغت‌سازان مستقل - چون قدرتی که این گروه در پناه آن عیب های خود را هنر جلوه میدادند از میان رفت. رقیبان فرهنگستان از گوشه و کنار سر برآوردند. بعضی از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند و چون محروم شده بودند از روی لجاج دکانی بالای آن دکان بازکردند. لغتهای اختراعی فرهنگستان را مردود دانستند و خود لغات مضحکتری بجای آنها ساختند. بعضی دیگر هم کار را آسان و پرسود دیدندو دریغشان آمد که هنر نمائی نکنند. امروز کار بجائی رسیده است که هر کس خواندن و نوشتن میداند اگرچه سروکارش با ادبیات نیست. از روی تفنن لغت هم میسازد و در قواعد زبان فارسی تصرفی میکند و این کار سنگین را. به‌پیروی فرهنگستانیان. همه چنان یکدستی گرفته‌اند که هیچگونه سرمایه‌ای را برای اشتغال بدان لازم نمیدانند.

عیب‌هائی که برای فارسی می‌شمارند - بهانهٔ همهٔ ین گروه نقص زبان فارسی است. همه در این نکته متفقند که فارسی عیبها و نقصهائی دارد: فقیرست. دامنهٔ لغات آن وسعت ندارد. بسیاری از کلمات آن عربی است که باید طرد شود. معنی مقصود در این زبان تعبیر نمیتوان کرد. اصطلاحات علمی و فنی ندارد. من مدعی نیستم که زبان فارسی کاملترین زبانهاست و در این زبان هم آنقدر استاد نیستم تاقول خودرا حجت بدانم و آخرین نکته را در این باب بگویم. اما بعضی از ایرادهای مدعیان چنان کودکانه و سست است که ردّ آنها. برای هرکس که کمی با اصول زبان و ادبیات آشنائی دارد. کار دشواری نیست.

فقر زبان را از کجا میتوان دانست؟ آیا شمرهٔ مجموع لغات یک زبان را برهان فقر یا غنای آن میدانید؟ اگر چنین است آیا همهٔ لغت های فارسی راشمرده و با تعداد لغات زبان های دیگر سنجیده‌اید؟ البته چنین نکرده‌اید.

شاید میگوئید که برای تعبیر بسیاری از معانی در فارسی الفظی نیست. مه بگوئید که این معانی تازه را از کجا آورده‌اید؟ معنی بی‌لفظ که در ذهن کسی نمی‌گنجد. مگر آنکه این معنی را از لفظی خارجی آموخته و معادل آنرا در فرسی نیافته باشید.

دراینحال باید دید که معنی تازه ازچه قبیل است . اگر اصطلاح علمی یافنی حق با شماست اما این عیب فارسی زبانان است نه نقص فارسی . شما مدتهاست که دنبال علم و هنر را رها کرده‌اید و دیگران دراین راه پیش رفته اند . وقتی که شما در تمدن پیشرو بودید لغاتی در زبان شما وجودداشت‌که در زبانهای دیگرنبود. دیگران یا آنهاراازشما گرفتند ویا درزبان خود معادلی برای هریک جستند . در زبان عربی اینگونه لغات قدیم فارسی و یا ترجمهٔ آنهاهنوزفراوانست . اکنون عکس این حال پیش آمده و این گناه‌زبان نیست. از این گونه کلمات که بگذریم ، لازم نیست که هر کلمه‌ای از زبانی درست معادلی در زبان دیگر داشته باشد . زیرا لغات حاکی از مفاهیم است ومفاهیمی که‌در ذهن افراد هرقوم هست بانحوهٔ خاص تفکر و ذوق وقریحه و اسلوب زندگی آن قوم ارتباط دارد . درکدام زبان کلماتی پیدا میکنید که معانی لطیف و دقیق «مغبچه» و« جام جم » را ازآنهابتوان دریافت .

اگر این موارد را کنار بگذاریم من درزبان فارسی نقصی نمی بینم و هر جا که در تعبیر از معنی مقصود خود بمشکلی برخورد کنم آنرا نقص خود درآگاهی از دقایق این زبان میدانم نه عیب فارسی . در این زبان گویندگان بوده اند که هنوز پس از قرنها دیگران بسخن ایشان آفرین میگویند وهیچیک . تاآنجا که من میدانم ، بسبب نقص زبان ناگزیر نشده‌اند که مقصود خود را ، مانند لالان ، بااشارات سر و دست و چشم و ابروبیان کنند . اگرما امروز دربیان مقصود خود درمی‌مانیم آیا نمی‌توان‌گمان برد که زبان خود را درست نیاموخته‌ایم ؟

اقتباس لغات بیگانه ــ یکدسته از نویسندگان امروز بی محابا دست باقتباس لغات خارجی زده‌اند و دراین کار به‌حد و اندازه‌ای قائل نیستند . البته ما از پذیرفتن بعضی لغات خارجی ناگزیریم و دروازهٔ هیچ زبانی را برلغات بیگانه نمیتوان بست زیرا که هر ملتی که کشفی یا اختراعی‌تازه کرد یا مفهومی نو در علم و هنر بوجود آورد ناچاربزبان خود نامی برآن‌میگذارد وملتهای دیگر که موضوع یا مفهوم تازه را اقتباس میکنند اغلب نام آنرا نیز بهمان زبان اصلی می‌پذیرند . باین سبب است که امروز کلمات بسیارمیان همهٔ ملل بیکسان معمول است و ما بهیچ دلیل نباید از پذیرفتن این کلمات‌خودداری کنیم . ازاین قبیل‌است‌کلمات تلگراف وتلفن واتومبیل واتوبوس و رادیو و نظایر آنها . اما این قاعده را تعمیم نباید کرد و آنر شامل موارد دیگر نباید ساخت. دربعضی‌ازنوشته‌های‌امروزی می‌بینیم که کلماتی مانند امتیو Emotive بمعنی تأثرانگیزوسولیداریته Solidarité بمعنی معاضدت و معاونت و همکاری را

گستاخانه بکار میبرند . من این کارا کفر نمیشمارم اما انصاف بدهید که استعمال این کلمات جز خودنمائی نویسنده چه فایده‌ای دارد ؟ آیا این معانی ازاکتشافات تازهٔ اروپائی است که معادل آنها را در زبان فارسی نتوان یافت ؟ بعلاوه مشکل دیگری در این راه هست و آن اینکه ما امروز با یک زبان خارجی سروکار نداریم . اگر هرکس از زبانی که میداند لغاتی بفارسی نقل کند فرداست که زبان ما آش درهمی از لغات فرانسه و انگلیسی وآلمانی و روسی و ایتالیائی شود و آنوقت این یک مشت آشنا که در سرزمین ایران مانده‌اند نیز همه با هم بیگانه خواهند شد .

شیوه های لغت سازی ـ اما لغت‌سازان شیوه‌های مختلفی پیش گرفته‌اند . دسته‌ای برای وضع لغت جدید بسراغ ریشهٔ آن میروند و کلمه‌ای راکه گمان میکنند درفارسی نیست . و یا لغت‌معمول آنرا عربی و مستحق طرد و تبعید میدانند . اززبان بیگانه‌ای میگیرند و آنرا باجزاء اصلی تجزیه کرده معنی ریشهٔ هرجزء را درآن زبان بدست میآورند وسپس در زبانهای‌قدیم یعنی اوستائی وفارسی باستان وپهلوی ترجمهٔ اجزاء آن کلمه را یافته بهم می‌پیوندند و بدین طریق بگمان خود لفظی فارسی‌میسازند . ظاهراینکار بسیار عالمانه و عوام پسندست و جای ایراد نمیگذارد . اما اگر اندکی غور کنیم نقص و نادرستی آن آشکار میشود . این دانشمندان کم مایه غافلند ازاین که لغت نیز مانند موجودات زنده . عمری دارد وتطوراتی می‌پذیرد : ومعنی‌یک‌لغت . خاصه لغت مرکب . اغلب با معنی ریشهٔ کهنهٔ آن یکی نیست و نبیاید باشد . باز گرین روش در وضع لغاتی برای مفاهیم علمی و فنی جدید بکاررود چندان مورد ایراد نیست زیرا در این حال غرض نام گذاری است و هر نامی بشرط آنکه بدآهنگ و در تلفظ دشوار نباشد و قبول عام بیابد مفید مقصود است . اما اگربخواهیم لغتی معمول را ببهانهٔ آنکه در اصل عربی بوده کنار بگذاریم و بجای آن باین روش مصنوعی لغتی جعل کنیم خیانتی بزرگ بزبان و فرهنگ ایران کرده‌ایم . زیرا بجای آنکه کوشش ما و خوانندگان آثار ما مصروف ادراک مفهومی تازه و کری سودمند شود آنچه را که داریم نیز از دست میدهیم ویا با همانها سرگرم میشویم و از پیشرفت بازمیمانیم .

روش دیگری‌که بعضی ازمدعیان اصلاح زبان فارسی بکارمیبرند طریقهٔقیاس است . این گروه ازاین اصل ابتدائی غفلت دارند که زبان قیاسی و قواعد آن بعدی است نه‌قبلی . یعنی قواعدرا ازروی استعمال اهل زبان ستنبط کرده‌اند نه‌آنکه زبان را از روی قواعدی که پیشتر وجود داشته ساخته باشند . عجب آنکه یکی از پهلوانان میدان ... پرانی بصراحت مینویسد که عیب (یعقوب وآک) زبان فارسی اینست که از یک

ریشه همهٔ صیغه ها درآن نیامده یعنی فی‌المثل فارسی زبانان ازمصدردوختن «دوزاك» نگفته اند و او که بگمان خودش زیرك ترین فرد ایرانی در تمام ادوار تاریخ است ناچار بوسیلهٔ وحی و الهام باین نکتهٔ مهم پی برده و کمر برفع این نقیصه بسته است . این‌آقای‌زیرك گویانمیداند که اگر عیب‌زبانی‌اینست، هنوزخداوند زبان بی‌عیب‌درروی زمین نیافریده و ملتهای بزرگ جهان با همه ترقیاتی که کرده اند هنوز نتوانسته اند افعال بیقاعدهٔ زبان خود را بقاعدهٔ ایشان منظم کنند . اما از بندگان خدا ، کسانی که گویا عقل و علمشان کمی بیش از ایشان بوده است ، گاهی خواسته‌اند زبان مستقیم و منظمی درست کنند که اسپرانتو نمونه‌ای از آنست ، ولی هنوز این متاع دربازاردنیا خریدار بسیاری ندارد .

دستهٔ دیگر چون کتابی بزبان بیگانه میخوانند و میخواهند آنچه را که بگمان خود از آن دریافته اند بفارسی نقل کنند عاجز میمانند و این عجز را بر نقص زبان حمل میکنند . آنگاه با شتاب و بیتابی تمام کتب قدما را ورق میزنند و لغتی برای‌بیان مقصود خود میجویند و در این شتابزدگی اغلب بخطا می‌روند و مفهومی نادرست از لفظی که درعبارتی بکاررفته‌استنباط میکنند وآنرا بعنوان کشف تازه بخرج دیگران میدهند از نمونه‌های این روش یکی آنست که نویسنده‌ای درکتابی کلمهٔ رای‌را بمعنی‌اراده دانسته و باین مصراع حافظ استدلال کرده که میگویند «فکرخود ورای‌خود درعالم‌رندی‌نیست».

از مشکلاتی که من در اینجا دارم یکی اینست که چرا کلمهٔ « اراده » رانویسنده ترك کرده . اگرگناه آن عربی بودن است کلمهٔ « رای » هم بیگناه نیست . دیگر آنکه اگر این معنی را ازهمین شعر دریافته در این جا رای را بمعنی میل و ذوق و چیزهای دیگر هم میتوان گرفت و معلوم نیست که چرا از این میان مفهوم « اراده » را انتخاب کرده است . اما رأی بمعنی فکر و عقیده و نیت است‌و با اراده ارتباطی ندارد . از این همه که بگذریم نزد فارسی زبانان کلمهٔ «خواست» درست به‌معنی‌اراده بکار میرود که نویسندهٔ شتابزده مجال یافتن آنرا نداشته است .

باین طریق ملاحظه می‌کنیم که زبان فارسی بیچاره به بد روزی افتاده است . باید برای‌رهائی اوچاره‌ای جست. ما باین زبان بسیارمدیونیم . ازشیرینی های‌آن‌لذت‌ها برده‌ایم . بر ماست که دین خود را باو بپردازیم . من ازخوانندگان دانشمند سخن خواهشمندم که در این کار دشوار چاره گری کنند . و خود ، نیز تا آنجاکه بتوانم باز برسر این مطلب میآیم .

باك باخته *

بعضی از نویسندگان اروپایی قرن اخیر که در تاریخ دیرین کشور وملت ما تأملی کرده‌اند از نیروی فرهنگ ایران بشگفت آمده و باعجاب و تحسین گفته‌اند که این ملت در طی زندگانی دراز خود آنهمه هجوم و استیلای بیگانگان را ، از یونانی وتازی و ترک و تاتار و مغول ، تحمل کرد واز همهٔ شکستها پیروز برآمد یعنی نه‌همان رنگ وفرهنگ خاص خود را نگهداشت و ایرانی ماند، بلکه بسیاری از آن گردنکشان را برنگ خویش درآورد و ایرانی کرد .

ما این نکته را شنیدیم و از آنجا که غرور آدمی است آنرا باب طبع خود یافتیم و نزد خویش و بیگانه مکرر کردیم و سخت بخود بالیدیم که ما آن پهلوان شکست‌ناپذیریم که هرگز دست روزگار پشت مارا بخاك نیاورده است .

راستی هم ، گرچه این سخن از مبالغه خالی نیست ، در آن حقیقتی هست . روزگاری بود که ما بر اقوامی که با ما سر و کار داشتند برتریهائی داشتیم . هرگاه که درپیکار دست و بازوی ما از کار می‌ماند اندیشه و ذوق و هنر ما بمیدان می‌آمد . مثل ما مثل آن مارافسای بود که اگر نمی‌تواند با مار در آویزد باری می‌تواند او را بنوای نی مسحور کند و برقص در آورد .

در آن روزگاران برای زندگی اجتماعی آدابی داشتیم . در نشست‌وبرخاست و خورد و خواب و رابطهٔ باکسان وخویشان و امور اخلاقی رسم وآئینی میان‌ما روان بود که بآن خو کرده بودیم و دیگران اغلب رسم ما را می‌پسندیدند و می پذیرفتند . خلاصه آنکه « ایرانی » بودیم ، با این صفت می‌بالیدیم یا ، باری ، بآن خرسند بودیم. یونانیان که آنهمه به‌ادب و دانش خود می‌بالیدند چون به ایران آمدند خوی و

* مجلهٔ سخن ـ دورهٔ هشتم ـ شمارهٔ سوم (تیر ۱۳۳۶) ص ۲۰۵ - ۲۰۹

آئین ما را آموختند . درخلافت اسلامی ، با آنهمه رونق و شکوه که داشت ، تشکیلات دولتی و آداب اجتماعی همه از ایرانیان تقلید و اقتباس شده بود . نام ایران چنان‌دارای شأن و اعتبار بود که برای جاری ساختن رسمی یا برقرار کردن آئینی باین نام متوسل می‌شدند و می‌گفتند که این رسم ایرانیان است و ایشان چنین می‌کرده اند .

در مدت شش قرن بعد از اسلام ، ایرانیان اگر چه دین نوی پذیرفته بودند آداب اجتماعی خود را همچنان نگهداشتند و بعضی از آنرا بدیگران نیز آموختند . هجوم مغول اگرچه ایران را زیرو زبر کرد و بسیاری از رسوم را برانداخت باز نتوانست درخت تناور ملیت ما را ریشه کن کند .

در طی این دوران متمادی تاریخ ایران ، ما در دانش و فرهنگ اگر از دیگران پیش نبودیم چندان هم خود را واپس نمی دیدیم . آنچه را که دیگران بهتر و بیشتر از ما داشتند بشوق تمام می‌آموختیم و براندوختهٔ فرهنگ و آداب خود می‌افزودیم . هنر دیگران را می گرفتیم و از آنِ خود می‌کردیم بی‌آنکه خود را در این کار زبون و بی مایه حس کنیم . آموختن هنر و دانش استعداد و قابلیت می‌خواهد و باین‌سبب نه همان مایهٔ سرافکندگی نیست بلکه همیشه موجب افتخار است . ما از دیگران چه می‌آموختیم ؟ در فلسفه و طب از یونانیان و در دین از تازیان و در عرفان واخلاق از هندیان و در هنر از چینیان بهره بردیم و با این بهره‌مندی‌ها فرهنگ ایرانی را رونق وجلوهٔ بیشتر بخشیدیم . اینگونه اقتباسِ ها همیشه سبب سرافرازی ماست ، خاصه آنکه در همه حال ایرانی ماندیم و بر هرچه از دیگران گرفته بودیم مهر مالکیت زدیم .

سرانجام نیروی ما سستی گرفت . چندی سر در پوستین کشیدیم واز تماشای جهان غافل شدیم . اتفاق چنان بودکه درست درهمین دوران سیر جهان بسوی‌دانش و تمدن بسیار تندتر شده بود . شاید آنچه ما را ازجنبش و کوشش‌باز داشت فقرو ناتوانی مادی بود . بهر حال روز گاری ، مانند مردم بهت زده ، پیشرفت دیگران را بچشم بی اعتنائی نگریستیم بی آنکه از خود ، برای‌رسیدن بایشان شوقی نشان بدهیم . برای کاهلی خود نیز گاهی بهانه های شرم آور تراشیدیم . گفتیم که بگذار دیگران ازنعمت دنیا بهره‌مند شوند . ایشان کافرند و بآتش دوزخ خواهند سوخت. چه‌غم که در این جهان ما ازآسایش و سعادت نصیبی نداریم ؟ ما مؤمنیم درهای‌بهشت بروی ماگشوده است وازهم اکنون صحن آنرا برای قدوم مبارك ما آب و جارو کرده‌اند .

چندی در این بهت و بی غمی بسر بردیم . ناگهان چشم گشودیم و دیدیم

که روز بر آمده و کاروان دورست . سراسیمه و وحشت زده سر در پی همراهان دوشین گذاشتیم . اما این بار ، بجای آنکه با تأمل و اندیشه راه را بشناسیم و با قدم استوارپیش برویم مانند مستان و پری زدگان دست وپا زدیم و بچپ وراست تاختیم. آنچه را که خار راه رهروانست راهنما پنداشتیم و چنان خود را باختیم که همهٔتکاپوی ما نومیدی ببار آورد .

حاصل این گمراهی و نومیدی احساس زبونی شد . گمان بردیم که هرچه‌ما داشته‌ایم و داریم ناپسندست و موجب واپس‌ماندگیست و داشتهٔ دیگران یکباره حسن و کمالست . خواستیم همه چیز خود را نوکنیم . بعضی از متفکران ما که با تمدن و فرهنگ کشورهای اروپا اندکی آشنائی‌یافته بودند . درشور و شتابی که داشتند مجال تأمل نیافتند تا راه را بشناسند و هموطنان خود را درست رهبری کنند . گفتند که باید یکباره فرنگی شد و همه چیز را از فرنگیان آموخت . ازمیان این همه چیز ، آموختن علم و صنعت که بنیاد همهٔ ترقیات دیگران بود مدت و فرصت و همت‌می‌خواست. ما شتابزده بودیم و همت ما پستی گرفته بود . ناچار ازکارهای آسانتر آغاز کردیم . نخست جامهٔ پدری را از تن بیرون کردیم و چنانکه گوئی یگانه مایهٔ بدبختی ما همان بوده است با نفرت و لعنت بدورش انداختیم . رخت فرنگی پوشیدیم ونفسی براحت کشیدیم که خدا را شکر از آنچه مانع پیشرفت ما بود آسوده شدیم . هیچ ندیدیم که ملتهای دیگر ، مانند ژاپونیان با همان جامه های کهن خویش در راه تمدن چه چالاك پیش می روند !

اندکی گذشت و کاری از پیش نرفت . باز گرد خود نگریستم تا ببینم دیگر چه داریم که ما را چنین در رنج و بدبختی نگه می‌دارد . یکی که خود را سخت‌خردمند می دید و وظیفهٔ رهبری قوم را بر گردن خود می‌پنداشت‌کشفی کرد . قلم را برد شت‌و نوشت‌که اگرما هواپیما نساخته‌ایم‌سببی‌جز این ندارد که پدران ماشعرخوب می‌سروده ند. پس باید دفترودیوان ایشان را بسوزانیم تاآسوده‌شویم . جشنی‌گرفت وکتابهای بسیر را در آتش انداخت . شراری برخاست. ما باز هم خانهٔ بخت‌ما ازآن روشن نشد .

هوشمندی دیگر برخاست و بگمان خود دریافت که اگر دانش ما رونق و جلوه ای ندارد بآن سبب است که درزبان فارسی لغتهای بیگانه هست. همهٔ گناه بر گردن این لغتهاست باید آنها را ازدروازهٔ زبان‌بیرون ریخت. هیچ نیندیشید که در دنیای امروز رایجترین زبان که انگلیسی است آمیخته ترین زبان است واین همه لغت

بیگانه که درآن هست هیچ‌مانع رواج وانتشارش نشده‌است وکسانی‌که بآن زبان سخن میگویند ازکسب دانش و پیشرفت درتمدن باز نمانده‌اند . تنورلغت‌سازی ولغت‌بازی چندی گرم شد اما کسی نان دانش وفرهنگ درآن نپخت .

دیگری گفت جوانان ما در مدرسه درس بسیار می‌خوانند و از کار وکوشش اجتماعی باز میمانند . این همه درس تاریخ و زبان بچه‌کار می‌آید ؟ بایدعلم‌و عمل توأم باشد . سخنی فریبنده بود . برای کم کردن مواد درس و اصلاح فرهنگ‌مسابقه آغاز شد . خواستند میان علم وعمل موازنه‌ای بوجود بیاورند . مَثل آن بوزینه را شنیده‌اید که قاضی شد تا پنیری را بعدالت میان دو گربه قسمت کند ؟ آنرا دوپاره کرد ودر دوکفهٔ ترازو گذاشت ، یکی سنگین ترشد . بوزینه در ایجاد موازنه گاهی ازین و گاهی از آن خورد تا از پنیر چیزی نماند . مصلحان فرهنگ ما هم با برنامهٔ مدرسه‌ها چنین کردند .

چون پیشوایان قوم چنین فرمودند ، مردم هم بآرزوی ترقی وتمدن درفرنگی‌مآبی برهم پیشی گرفتند . هر عادتی را که خود داشتند نشانهٔ وحشیگری و مایهٔ شرمساری پنداشتند و هر رسمی را که بفرنگیان منسوب بود اگرچه برآئین ایرانی هیچ رجحانی نداشت یا گاهی سراسر ناپسند بود آن را علامت تمدن فرض کردند . ازآداب سلام گفتن و تشکر کردن و نشست و برخاست تا شیوهٔ غذاخوردن ومهمان‌پذیرفتن و معاملات با دیگران ، در همه جا و همه چیز ، ادای فرنگی درآوردند . هرچه‌ایرانی‌بود«عامیانه»قلمدادشدومایهٔ‌خجالت . وهرچه‌نسبتی‌بفرنگ‌وفرنگی‌داشت‌دلیل تجدد وتربیت. ظرفهای غذا را ، بجای آنکه برسرسفره بچینند بدست «سکینه‌باجی» یا « مشهدی‌علی » دادند تا « سِرو » کنند . فسنجان را « سوس » خواندند تا شأنش بالابرود . بجای آنکه « وعدهٔ دیدار » بهم بدهند « رانده‌ووگذاشتند» برای پرهیزاز فال بد ، گفتن‌عبارتهائی مانند « رویم بدیوار » و«هفت قرآن درمیان »رانَنگ آوروعلامت « املی» دانستند. اما دست بچوب زدن را بسیار«شیک» ودلیل تجدد وترقی‌گرفتند .

هر کودک از مکتب گریخته ای که چند کلمه از یک زبان اروپائی آموخته بود زبان مادری‌خود را ، که نمی‌دانست ، پست و ناقص شمرد و در بارهٔ نارسائی آن داد سخن داد . بکار بردن کلمات خارجی در گفته و نوشته برهان فضل و دانش شد . کار بجائی رسید که برای دانستن قدر و ارزش آنچه خود داشتیم چشم بدهان بیگانگان دوختیم . هر شاعر فارسی زبان راکه شعرش بیکی اززبانهای فرنگی‌ترجمه

شد بمقام اعلی ترقی دادیم و آنهارا که چنین طالعی نداشتند فروگذاشتیم . برای اثبات عظمت تخت جمشید وزیبائی مسجدهای اصفهان کتابهای سیاحان بیگانه راورق‌زدیم. حتی آخوندهای ما برای آنکه حنای خود را نزد « فکلی‌ها » رنگی بدهند از قول یک فرنگی بی‌مایه بر حقانیت اسلام دلیل آوردند .

در این هنگامه صفاتی را که از داشتن آنها همیشه بخود بالیده بودیم نیز از کف دادیم . جوانمردی و گذشت و بلند نظری را به‌دون‌همتی و تنگ چشمی‌وبخل بدل کردیم . وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و ملی ما بود به تعصب مبدل شد . فرزندان پیر مغان که « جام می‌بکف کافر و مسلمان می‌داد » بتعلیم‌بیگانه‌آموختند که بر سر یک مسلک بی پروپای سیاسی پدر را بکشتن بدهند و از برادر سخن چینی کنند . دلبر مغربی چنان ما را مفتون ومسحورکرد که از انتساب بهر خویش وآشنا شرمگین شدیم وکوشیدیم که برهرچه داریم لگدو پشت‌پا بزنیم . اکنون می‌بینیم که از اینهمه تکاپوولگد پرانی جز خستگی و ناتوانی بهره‌ای‌نبرده‌ایم .

طلحک روزی ازخانه بیرون آمد غربالی پیش‌دربود . پا برکمانهٔ آن گذاشت. غربال برجست و بساقش خورد و مجروحش کرد . طلحک خشمگین شد . لگدی قوی تر بر آن زد . غربال بیشتر جستن کرد و به پیشانی او خورد و خون از آن جاری شد . هرچه بر خشمش افزود بیشتر و محکم‌تر لگد زد و ازجستن غربال مجروح تر شد. آخر با سر و پای خونین وخسته درکنار غربال شکسته افتاد وفریاد برآورد که ای مسلمانان بدادم برسید ! غربال مراکشت ... ماهم طلحکیم . سالهاست‌که برغربال‌خود لگد می زنیم . هم آنرا شکسته‌ایم و هم خود را مجروح کرده‌ایم . اکنون وقت آن است که دمی بنشینیم و نفسی تازه کنیم و بیندیشیم که با غربال چه باید کرد .

راستی آنست که در این شور و شوق ترقی که داشته ایم خود را پاك باخته‌ایم. دیگر بآسانی نمی توان دانست که در زندگی ما . در خلق و خوی ما . در روش و آئین ما آنچه ایرانیست چیست ؟ اگر دراین میان بکلی فرنگی شده بودیم بازجای خرسندی بود . اما غبن آنجاست که هرچه با ارزش است از دست بدهیم و هرچه بی‌بها و بی معنی است بجای آن بگیریم .

عجب آنست که هنوز این عبارت را طوطی وار تکرار می‌کنیم که فرهنگ ایران نیرومند است و عوامل بیگانه را در خود حل می‌کند . با این خیال . آسوده نشسته و خاطر جمع کرده‌ایم و می‌پنداریم که ازدیوان قضا خط امانی بما رسیده ست.

راستی اگر خدای ناکرده ، روزی پای آزمایش بمیان بیاید چه داریم که پیش سیل حادثه پایداری کند و هستی ما را در مقابل استیلای بیگانه نگهدارد ؟ آیا جای آن نیست که در این باب دمی اندیشه کنیم ؟

شعر مرگ*

من از جملهٔ آن گروه نیستم که می‌پندارند هنر جز آنکه باستقرار نظم اجتماعی خاصی کمک کند هدف و غرضی ندارد و ارزش آن تنها باین اعتبار ست. در چشم من پایگاه هنر بسیار رفیعتر از اینست. مرادم از این سخن آن نیست که هنر جوهری علوی دارد و از آسمان برین می‌آید و امور اجتماعی پست و حقیر و متعلق باین خاکدان تیره است؛ من تا این حد اهل عرفان نیستم.

اما سبب آنکه هنر را یکباره درخدمت اجتماع نمی خواهم آنست که هنر جاودانی است و هر نظم اجتماعی که از آن بهتر نباشد موقت و گذرانست و دیر یا زود منسوخ می‌شود. اگر میزان و مقیاس ارزش هنر سودی باشد که از آن عاید یکی از نظمهای اجتماعی شده است فردا که آن نظم برهم خورد. یا ترقی و تکامل یافت. هنر نیز متروك میماند و این درشأن هنر نیست.

میدانیم که هنرمند فردی از اجتماع است و هرگز از تأثیر آن دور نمی‌تواند ماند و اگر چه بقول اروپائیان در «برج عاج» بنشیند. یعنی در عالم خیال زندگی کند، باز آثارش کم یابیش آئینهٔ وضع اجتماعی روزگار اوست. اما این معنی جز آنست که بگوئیم فی‌المثل شاعر و نقاش باید به بیان و تصویر برنامهٔ دولت وقت همت بگمارند و حکم بخوب و بد آثارایشان از روی آنست که تا چه حد در این مقصود توفیق یافته‌اند. اگر چنین باشد امروز شعری را دراوج کمال باید شمرد و گویندهٔ آنرا خورشید آسمان ادب خواند و فردا شعر را مانند تقویم پارینه بدور باید افکند و نام شاعررا مانند نام طباخی که خورشی لذیذ برای حاکم قدیم پخته است فراموش بایدکرد.

می‌پرسید پس سبب چیست که بعضی از آثار هنری قدیم چنین صفتی داشته یعنی پشتیبانی و ترویج وضع اجتماعی خاصی را هدف قرار داده. و بااینحال هنوز

---

* مجلهٔ سخن- دورهٔ ششم- شمارهٔ ششم (مرداد ۱۳۳۴) ص ۴۷۱-۴۷۴

ارزش و اعتبار دارد ؟

میگویم که این معنی تأیید همان مدعای منست ، زمانه دیگرگون شده و آنچه هنرمند می‌خواست ترویج کند منسوخ است . اثر او امروز دیگربه اعتبارمنظور وهدف اجتماعی یاسیاسی ارزشی ندارد . اما ارزش هنر باقیست، یعنی توفیقی که‌هنرمند یافته است دراینکه جوهر معنی را با صورت هنر پیوند بدهد .

اگر امروز قصیدهٔ فرخی را در فتح سومنات می‌خوانیم و از آن لذت‌می‌بریم نه از آن روست که مانند او معتقدیم که سلطان محمود تنها برای جستن رضای خداو پیغمبر به هندوستان لشکر کشید ، یا با گوینده در این نکته همداستانیم که هندوان را باید کشت و نابود کرد و خانهٔ ایشان را سوزانید . لذت ما تنها ازآنست که می‌بینیم آن شاعر چیره دست معنی مقصود خود را ببهترین وجهی و نیکوترین صورتی بیان کرده است . اگر این کمال و زیبائی در سخنش نبود اندیشه‌اش امروز نه همان‌لطفی نداشت بلکه بسیار زشت می‌نمود .

اکنون که این مقدمه دانسته شد باید گفت که در شناختن ارزش هنر دو نکتهٔ دیگر را همواره منظور باید داشت :

نکتهٔ اول آنکه بعد از امور اجتماعی و اخلاقی است که بزمان و دورهٔ خاصی متعلق نیست و بآنها صفت « انسانی » و « بشری » می‌توان داد ، یعنی تا آدمی هست آن امور پسندیده ومورد توجه است . از ازل تاابد هرچه جنگجویان و زورگویان دلیل وبرهان بتراشند ومردم کشی را پسندیده وموجه جلوه بدهند دل هرکس‌که دراواز آدمیت اثری هست بشنیدن این شعر که استاد طوس گفته است برقت می‌آید:

پسندی و هم داستانی کنی ؟ که جان داری وجان ستانی کنی ؟
میازار موری که دانه‌کش است که جان دارد وجان شیرین خوش است

اینجا دیگر سخن از نظم اجتماعی خاص نیست که گذران و تغییرپذیر باشد . گفتگو از انسانیت است که تا انسان هست اعتبارو ارزش دارد .

نکتهٔ دوم آنست ازنخستین شرایط ارزش آثار هنری اصالت آنهاست. تقلید و تکرار، اگرچه با مهارت انجام یافته باشد. هرگزارزش واعتبارخلق وابداع را ندارد.

کسانی‌که با غزل فارسی آشنا هستند خوب میدانندکه صورت و معنی هرشعر حافظ را از دیوان صدها غزلسرای دیگر که پس از وی آمده اند میتوان یافت . اما نام و اثر آن گـویندگان را کسی بیاد نمی آورد و در مقام مقایسه هیچکس صد یک

قدر حافظ را برای ایشان قائل نیست. در عالم هنر تفاوت میان اصل و بدل بسیار بیشتر از علم گوهر شناسی است.

اگر در آن مقدمه و این دو نکته با هم موافق باشیم می‌توانیم ببحثی که در اینجا مورد نظر ماست وارد شویم.

آدمی تا جان دارد بزندگی دلبسته است. لذت حیات و ذوق بقا در نهاد همهٔ زندگان هست و تا از حیات در جهان اثری است این لذت و ذوق باقی خواهد بود. بهمین سبب بیشتر آثار هنری جلوه‌گاه میل به حیات و بهره‌مندی از لذات آنست. عشق و زیبائی از آنرو مایهٔ اصلی هنرست که جلوه‌های اصلی شوق به حیات است و همهٔ آثار هنری بیان کنندهٔ همین شوق است.

تنها گاهی ناتندرستی و بیماری، چه جسمی و چه روحی. یا ناکامیها و علتهای دیگر ممکن است این میل و شوق طبیعی را متزلزل کند و نومیدی و آرزوی مرگ را جانشین آن سازد و چون آثار هنری جلوگاه حالات نفسانی هنرمندست در اینحال «هنر بیمار» بوجود می آید یعنی هنری که یأس و مرگ از آن می‌تراود.

اما نومیدی و میل بمرگ حال طبیعی آدمی نیست بلکه نتیجهٔ بر هم خوردن تعادل جسمی یا روحی است. بهمین سبب در تاریخ هر یک از هنرها آثاری که چنین صفتی داشته باشد معدودست و هنرمندانی که چنین حالتی را بیان می‌کنند در هر رشته انگشت شمارند.

البته. چنانکه در مقدمه گفتیم. ملاک تعیین ارزش آثار هنری مضمون و مطلب آنها نیست و هنرمند را هرگز به بیان معنی خاص و پیروی از سلیقهٔ معینی وادار نمی‌توان کرد. بنا بر این هنر اگر خوب است. چه حاصل امید و چه نتیجهٔ نومیدی باشد. ارزش دارد. اما اینقدر هست که تا اصل تندرستی است و تا نشاط زندگی در نهاد آدمی بر میل بمرگ و فنا غلبه دارد خواهان و خریدار «هنر بیمار» بسیار کمترست.

اکنون به نکتهٔ دوم باز گردیم. شرط ارزش هنر آنست که اصیل باشد. یعنی دریافت و احساس خاص هنرمند را بیان کند نه تقلید و تکرار احساس دیگران را.

اگر در آنچه نوشتیم با نویسنده همرأی باشید در نتیجه‌ای که از این گفتار می‌خواستم نیز همرأی خواهید بود.

در شعر امروز فارسی یعنی شعر جوانان. «مرگ پرستی» کم کم رواج

می‌یابد . مسلم است که این تمایل طبیعی نیست . یکی از شاعران اخیر که هنرمند و صاحب طبع است در آثار خود به مرگ و آنچه متعلق بآنست میلی نشان داد . در شعر او کلمات « تابوت » و « گور » و « استخوان مرده » و «دخمه » مکرر دیده می‌شود . شعر او رواجی یافت . اما نه بدان سبب که این کلمات و معانی را در بر داشت، بلکه بدان سبب که خوب سروده بود . دیگران راز توفیق اورا تنها در این نکته پنداشتند و از همه فریاد « مرگ خواهی » برخاست .

امروز در نوشتهٔ هر جوان تازه کار که بشاعری می‌پردازد مضمون رایج و مهم نومیدی و مرگ است . این گویندگان غافلند که هنر اگر اصیل نیست به‌دیناری نمی‌ارزد . می‌پندارند که از این راه زود به شهرت می‌رسند. نمی‌دانند که از این تقلید سبک و بیمایه سودی نخواهند برد و وقت خود و خواننده را بیهوده تلف می‌کنند .

باین « جویندگان مرگ » باید گفت : « اگر راستی مرگ میخواهی آن‌طپانچه و تریاك ؛ و اگر جویای نامی راهی دیگر پیش گیر » .

شعر نو*

بحث دربارهٔ شعر نو گفتگوئیست که درفارسی کم‌کم کهنه‌شده است. بیش از پنجاه سالست که نویسندگان ما هریک بطریقی لزوم تجددی را در شعر فارسی بیان کرده و شاعرانی بشیوه های مختلف در این راه قدمهائی برداشته‌اند. بااینهمه امروز اگر بخواهیم نمونه ای از شعر جدید فارسی که براستی نو باشد و نزد عموم یاخواص صورت قبول یافته باشد نشان بدهیم بزحمت دچار خواهیم شد. این دشواری شاید بیشتر نتیجهٔ آنست که تعریف «شعر نو» هنوز درذهن ما روشن و صریح نیست. همهٔ کسانی که با شعر و شاعری سر وکار دارند در این نکته متفقند که تقلید و استقبال از قدما و تکرار مضامینی که هر یک در فارسی هزاران بار مکرر شده ارزشی ندارد و باید در شاعری راههای تازه‌ای جست اما اختلاف در فهم معنی «تازگی» است. چه چیزست که باید در شعر فارسی تغییر کند ونو شود؟ وزن؟ قافیه؟ قالب‌شعری؟ و یا موضوع؟ بیشتر کسانی که طبعی روان ندارند ونمیتوانند معانی خودرا (اگرازاین نوع چیزی‌داشته‌باشند) درقالب‌وزنی زیبا وروان بریزند طرفدار جدی تغییراوزانند. اگر بکسی برنخورد باید بگوئیم که این شاعران انقلابی اغلب از ماهیت وزن خبری ندارند و چون بنای کارشان بر جهل است یا جمله هائی ناموزون می‌بافند و آنها را تابع وزن جدید میخوانند و یا از بن لزوم وزن را در شعر انکار میکنند. بازار این سخنوران سرکش و توسن رونقی ندارد زیرا عوام که بندهٔ عادتند از این توسنی‌ها میرمند و ادیبان که خود را حافظ شرایع وسنن ادبی میدانند ایشان را تکفیر میکنند و صاحبدلانی که جوهر شعر را خریدارند در این پراکنده گوئیها جز رکاکت و ابتذال چیزی نمی یابند.

* مجلهٔ سخن- دورهٔ اول- شمارهٔ نهم ودهم (تیر ماه ۱۳۲۳) ص ٤٦١-٤٦٥

گروه دیگر ، بیمایه تر از دستهٔ اول وکم دل تر ازایشان ، وسیلهٔ خود نمائی را در کم وبیش وپس وپیش کردن قافیه هامیجویند و قالب های تازه‌ای ازقبیل ثلاثی وخماسی وغیره اختراع میکنند . این قالبها هم چون خالی است مشتری ندارد .

اما مضمون تازه ، قرنهاست که شاعران این سرزمین در پی یافتن مضمون تازه هستند . در دیوان پیروان هندی نمونه‌های بسیار ازاین کوشش دشوار اما کم‌بها دیده می‌شود . چندین سال پیش دریک روزنامهٔ ادبی‌هفتگی‌خواندم‌که شاعری خود را پهلوان این میدان دانسته و از قدر نشناسی جامعه شکایت کرده بود ، این شاعر نمونه‌ای از اشعار نو خود را بروزنامه فرستاده بودکه بخاطر دارم از آن جمله چند بیتی « دروصف گوش معشوق » سروده و خود بخواننده یاد آوری کرده بود که « این مضمون را تا کنون کسی نگفته » .

من همانوقت فکر کردم اگر این شاعر کالبد شناسی میدانست چه مضمونهای تازه‌ای پیدا میکرد و چه شعرهای نوی می سرود ! مثلاً دروصف استخوان ترقوه و عظم قص و قوزك پای معشوق وحجاب حاجز و ازاین قبیل اعضاء داخلی وخارجی.

جستن موضوع تازه‌هم‌مارا بمقصودنمیرساند زیرا درزندگانی امروز نسبت‌بگذشته موضوع تازه اگر هم متعدد باشد بسیار نیست . فرض کنیم که چندین قطعه وقصیده و مسمط و رباعی در بارهٔ راه آهن و هواپیما و چراغ برق و آسمان خراش وبادزن و یخچال برقی و بمبهای خودرو جدید بصورت وصف و لغز و معما ساختیم و در مجموعه‌ای‌فراهم آوردیم.آیا چنین دیوانی احتیاجات شعری‌جامعهٔ امروزراکفایت‌میکند؟

میپرسید که پس آنچه نوشدنی است چیست ؟ برای بیان این معنی نخست باید بدانیم که از شاعر چه میخواهیم . اگر در این نکته با من همرای باشید زودتر میتوانیم از گفتگوی خود نتیجه بگیریم . آنچه من از هنرمند توقع دارم آنست که مرا درادراك مفهوم زندگی ، باهمه‌وسعت وعمق آن ، یاری کند . همه زندگی‌میکنند اما ازهزاران یکیست که میتواند مفهوم زندگی را دریابد و میان این دسته نیز کمیابند که بتوانند این معنی را بیان کنند . دیگران چنان سرگرم مشغلهٔ معاشند که خود را هم نمیشناسند. این ماه پرشکوه ، باران جلال وجمال بر سر همه کس نثار نمیکند . برای آنکس‌که شبانگاه دکان خود را بسته بخانه میشتابد و در راه سیاهه خرج و دخل روزانه را در ذهن مینویسد ، و آنکس که نیمه شب مست وفرسوده ازمجلس رقص و قماربرمیگردد ، ماه پیه سوزی بر سر راهی است . فقط در چشم آنکه میتواند دمی ذهن خود را از این

مشغله‌های عادی روزانه بزداید و طبیعت را درعین پهناوری وبزرگی تماشا کند ماه ماهست .

هزاران هزار از مردمان با همه پستیها و بزرگواریهای بشری در امواج پرـ غوغای زندگی دست و پا میزنند. زندگی را نمی‌بینند و نمی‌شناسند زیرا درآن مستغرقند . از این میان آنکس عظمت و وسعت حیات را درمی‌یابد که می‌تواند در لحظات بسیار نادر خود را از این غوغا بر کنار بگیرد و از بیرون بر آن نظر کند . چنین کسی هنرمنداست. هنرمند مأموراست که بما مردم سر گشتهٔ گرفتار، زندگی را که خود جزئی از آن هستیم بشناساند . مانند نقاشی که چهرهٔ شما را تصویر میکند و شما خود را در پرده‌ای که ساختهٔ اوست می‌بینید و می‌شناسید . آنجا خطوطی درچهرهٔ خود می‌یابید که هرگز تا آنگاه ندیده بودید .

هنرمند این معنی را کـه دریافته باید بطریقی بذهن ما منتقل کند . وسیلهٔ این انتقال بیان است . نقاش با خط و رنگ ، موسیقی دان با اصوات و شاعر ونویسنده با الفاظ یعنی صوتهای معنی دار مقصود خود را بیان میکنند .

هنرمند رهبر ما بدنیای معانی است ، دنیائی که او خود یافته و مااز آن‌بیخبر بوده‌ایم . اما رهبر باید خود را از رموز راه آگاه نشان بدهد تابتواند پیروان را دنبال خود بکشاند . باید پیروان باو ایمان داشته باشند وبرای آنکه چنین ایمانی درایشان ایجاد شود باید اورا در کارخود زبردست واستاد بشناسند وگرنه از نیمه‌راه برمی‌گردند زبردستی و ره شناسی هنرمند را از بیان او میتوان شناخت .

ازینروست کـه بیان همیشه تابع قیودی است، هنرمنـد باید بتواند با این قیود روبروشود و از این نبرد پیروز بیرون بیاید. هرشکستی دراینجا شکست قطعی است، معنی جوهر هنراست اما هنرصورتی است‌که معنی درآن جلوه میکند . این‌صورت اگر زشت ویا ناقص باشد جوهر زیبائی معنی را نشان نخواهد داد .

از این گفتگو آشکار شدکه در هنر معنی و صورت هر یک بجای خود مهم است . اکنون بمبحث‌شعر نوبرمیگردیم. شاعر کیست؟کسی که‌مفهومی تازه وخاص از زندگی دریافته و آنرا در قالب بیان میریزد و بدیگران انتقال‌میدهد . مفهومی تازه و خاص . زیرا اگر دیگری آنرا یافته و بیان کرده باشد کوشش شاعر در اینکه دوباره آنرا بیان کند باطل و بیهوده خواهد بود . راهی‌که همه میشناسند برهبر محتاج نیست و چنین رهبری اجری نخواهد داشت .

پس شعر اگر دارای معنی تازهٔ خاصی نیست علت وجود خود را در برندارد و بقول نظامی عروضی پیش از خداوند خود میمیرد . اما این معنی تازه را ازکجا باید جست ؟ برای کسی که شاعر است این جستجو دشوار نیست . زندگی ، که‌سرچشمهٔ معانی هنری است‌بشمارهٔ افراد انسان گوناگون و رنگارنگ است. چشم هرهنرمندی روزنی است که از عالم درون او بسوی طبیعت گشوده است . پس در یک منظره‌هر چشم بینائی جلوهٔ دیگر میبیند زیرا از نظر گاهی دیگربدان مینگرد . کسانی که هنرمند نیستند ناچارند که از روزن چشم هنرمندان زندگی را تماشا کنند .

شما اگر جهان را چنان می‌بینید ودرمی‌یابید که شاعری دیگر بیان کرده است همان بهتر که وقت خود و ما را ضایع نکنید زیرا از همینجا پیداست که شاعر نیستید .

پس از نظر معنی آنچه نو نیست شعر نیست . اما در صورت که شامل وزن و قافیه و ساختمان شعری است تازگی شرط نیست بلکه تناسب آن با معنی شرط است. شعر خوب شعری است که حاوی معنی تازهٔ زیبائی باشد و این معنی‌در مناسبترین و زیباترین قالب بیان ریخته شود. همینکه معنی بقالبی در آمد طبعاً تابع قیودیست.شرط اصلی در این قیود آنست که قواعد وحدود آنها برای شنونده قابل ادراك باشد . اگر کسی شعری بیوزن بگوید و معنی مقصود را آنچنانکه باید زیبا و دلکش وتمام جلوه بدهد بگمان من بر کار او ایرادی نمیتوان کرد . اما اگر دعوی کند که وزنی خاص در اشعار خود رعایت کرده که دیگران در نمی‌یابند باو جزنادانی نسبتی نمیتوان داد. چرا قافیه همیشه در جای معینی از شعر می‌آید ؟ زیرا ذهن شنونده عادت دارد که همیشه در آنجا هماهنگی خاصی را دریابد . اگر شاعری گاهی دراول و گاه‌دروسط شعر الفاظ هماهنگی بیاورد نمیتواند دعوی‌کند که شعرش دارای قافیه است . ازاین گفتگو میتوان چنین نتیجه گرفت که آزادی بیان در شعر ، آزادی در انتخاب قیودست نه در ترك قید . هر شاعری میتواند قیود بیان را بطریقی اختیارکند که برای بیان‌معنی خاصی که اندیشیده و یافته است متناسبتر باشد . باین طریق، شعر از لحاظ‌صورت نیز گوناگون و رنگارنگ خواهد شد و شعر خوب ، از معنی گذشته ، آنست که این نکته در آن بکمال مرعی شده باشد .

بادر نظرداشتن این نکات میتوان بشعر فارسی از لحاظ صورت ومعنی تنوع و تجددی بخشید . اما نکته‌ای که باید بیاد داشت اینست‌که قالبهای شعری بتدریج و

در اثر کوشش افرادو نسلها صیقل می‌یابند و درست وکامل می‌شوند . پس درقالبهای نو از ناپختگی و ناهمواریهائی که گاه گاه ممکن است ظاهر شود هراسان نباید شد و لغزش های کوچک را بزرگ نباید شمرد . برای هرکس که براه تازه‌ای میرود خطر گمراهی هست فقط آنانکه بجای خود ایستاده‌اند هرگزگمراه نمیشوند . . .

انتقاد*

هر چیز که هدف و غرضی در آن هست ناچار تابع حدود و قوانینی است و هرچه نظم و قانونی دارد ناچار دارای مقیاس و میزانی نیز هست که بآن سنجیده میشود و ازروی این سنجش است که درست را از نادرست و کامل را از ناقص میتوان باز شناخت.

سنجش و آزمایش لازمهٔ ترقی و پیشرفت هر فنی است. تا خطا را از صواب نشناسیم از خطا پرهیز نمیکنیم و کار ما بی‌نقص نمیشود. زرگر ساختهٔ خود را بمحک میسپارد و نویسنده آثار خویش را در معرض انتقاد قرارمیدهد.

هرچند که بعضی از شاعران از نیش قلم انتقاد رنجیده و آنرا کار بیکارگان خوانده اند اما اهمیت انتقاد را نمیتوان منکر شد. انتقاد، امروز یکی از فنون ادبی است و فن مهمی است. منتقد حقیقی بقدر یک شاعر و نویسندهٔ بزرگ ممکن است به ترقی ادبیات خدمت کند. در قرن نوزدهم تأثیر سنت بود وفرانسوی و بیلینسکی روسی درپیشرفت ادبیات فرانسه وروسیه از هیچ شاعر و نویسندهٔ بزرگی کمتر نبود.

میدان کوشش منتقد نیز وسیعتر از قلمرو نویسنده است. اگر نویسنده فقط بخواننده خطاب میکند منتقد با هر دو سر کار دارد، زیرا از یک طرف بایدنویسنده را راهنمائی کند و نیک و بدکار او را بوی نشان دهد و از طرف دیگر بر عهدهٔ اوست که خواننده را برای ادراک زیبائی‌های هنر و التذاذ از آن آماده سازدودقایق و رموز آثار ادبی را که مایهٔ امتیاز شاهکارها از آثار پست و بازاری است باو بیاموزد. باین طریق در اثر کوشش منتقد، ادبیات و همهٔ فنون هنر، از دوجنبهٔ ایجاد وادراک روبکمال میرود.

* مجلهٔ سخن- دورهٔ دوم- شمارهٔ هشتم (شهریور ماه ۱۳۲۴) ص ۵۶۱-۵۶۶

باین سبب است که در همهٔ کشور های جهان انتقاد مقامی بلند یافته است . بزرگانی هستند که کارشان جز انتقاد نیست و از شاعران و نویسندگان بسیار میتوان نام برد که در انتقاد نیز بقدر ابداع و ایجاد صاحب شهرتند . در آن جاها که خواننده بسیارست و طبعاً شمارهٔ نویسندگان نیز کم نیست و هر ماه در هر رشته صدها کتاب تازه منتشر میشود ، یافتن و خواندن اینهمه کتاب و تشخیص قدر و بهای هر یک ، فرصت و فراغت و تخصص در همهٔ فنون لازم دارد و میدانیم که این شرایط برای همهٔ افراد حاصل نمیشود . بنا براین فن انتقاد وظیفهٔ مهم دیگری نیز بعهده دارد وآن معرفی آثار جدید و تعیین ارزش آنهاست تا خواننده،میان این آثار فراون. سرگردان نشود. درفرصت‌کمی که دارد برحسب ذوق خود بتواندکتابی را برای خواندن برگزیند و در ادراك دقایق آن از منتقد . که بعلم و ذوق لیاقت رهبری یافته است . کمك بخواهد .

بنابراین همینکه نویسنده‌ای دریکی از رشته‌های ادبی کتابی نوشت ومنتشر کرد در معرض انتقاد قرار میگیرد . نه اینست که همیشه انتقاد درست و بجاباشد وهرگز گمان غرض یا خطا در آن نرود . منتقد که انسان است چگونه میتواند در مظنهٔ خطا و غرض قرار نگیرد؟ بارها دیده شده است که در بارهٔ یک کتاب . در مجله ها و روزنامه‌های ادبی . عقاید مختلف اظهار کرده اند . اما باید دانست‌که این اختلافات نادراست و فاصلهٔ میان آنها بسیار نیست . کمتر دیده شده است که منتقدی ،بغرض، یاوه‌ای را شاهکار قلم بدهد یا شاهکاری را پست و ناچیز بشمارد. زیرا هرقدر بغرض خود دلبسته باشد نام و آبروی خویش را بیشتر میخواهد ومیداند که میدان خالی‌نیست و دیگران هستند که در این باب حکم خواهند کرد و حقیقت آشکار خواهد شد . اما خطا ، آنجا که موازین درست و دقیق هست احتمال خطا در سنجش کم است. مگر آن که حکم در بارهٔ بدعتی ادبی باشد که بسبب تازگی آنرا با میزان هی کهن نتوان سنجید .

اما اگر منتقدی بر کتابی ایراد کرد نویسنده کینهٔ او را بدل نمیگیرد و کمر بخصومتش نمی‌بندد . بلکه اگر آن ایراد واردست از اوتشکر میکند که راهنمائیش کرده و او را بنقص یا خطای خود متوجه ساخته است. و اگر وارد نیست زیانی ندیده تا جای تلافی و کینه ورزی باشد . منتهی آنست که بر ندنی یا کج سیقگی منتقد بخندد چنانکه بسیاری از نویسندگان بزرگ خندیده‌اند .

این سعهٔ صدر ، در نویسنده و منتقد ، نتیجهٔ ایمانی است که هردوبکمال‌هنر دارند . دانش دوستی و هنرپرستی خود مذهبی است‌که ایمان راسخ می‌خواهد. آنکه چنین ایمانی دارد در پی آن نیست که معبود خود، یعنی دانش و هنر را برای‌اغراض پست دیگر مانند کسب مال و جاه و شهرت بکار ببرد . هنرمندانی که خود وکسانشان در سختی و گرسنگی زیسته و همهٔ عمر را وقف هنر خویش کرده‌اند بسیار بوده‌اند و هنوز شاید سلسلهٔ این هنر پرستان منقطع نشده باشد .

اما وضع انتقاد در کشور ما چگونه است ؟ رسمی قدیمی بودکه‌همیشه مؤلف از خواننده التماس دعا داشت و هر کتابی بچنین عبارتی پایان می‌یافت :«امید آنکه در زلات آن بدیدهٔ اغماض در نگرند و مؤلف را به دعای خیر یاد فرمایند » .

تا وسائل چاپ و انتشارات در میان نبود نکته جوئی و انتقاد چندان سودی‌هم نداشت ، زیرا بجای آنکه فایدهٔ آن عام باشد صورت مباحثه و مجادله با مؤلف پیدا میکرد . وسائل انتشار که پیدا شد ناچار در این رسم تغییری حاصل گشت . عدهٔ بیشتری کتب نویسندگان را خواندند و حق رد و قبول ، بجای آن که بعدهٔ معدودی منحصر باشد ، تعمیم یافت .

بعضی از نویسندگان کم‌کم عبارتی مناسب با وضع‌جدید یافتند وبجای تقاضای عفو و اغماض ، در بارهٔ آثار خویش بحث و انتقاد درخواست کردند . اگرچه رسم تازه عمومیت نیافته است ، اما بهرحال درهیچیک ازاین دو عبارت‌صداقتی نیست . عبارت قدیم ، در پردهٔ شکسته نفسی که از آداب شرقی است ، حاکی از آن بودکه خطائی در میان نیست تا مستحق عفو باشد و عبارت جدید بکنایه مفید این معنی است که هرگز کسی بر من ایرادی نمیتواند گرفت و اگر میتواند این گوی و میدان . اما اگر گستاخی کرد و نکته‌ای گرفت او را بغرض و دشمنی متهم ساختن و بدشنام از میدان بدر کردن بهترین چارهٔ کار است .

علت این امر آنست که ما بدانش و هنر ایمانی نداریم . خودپرستی نزد مابر هنرپرستی غلبه دارد . با آنکه همیشه از معنویات دم میزنیم و دیگران را بتحقیر و ریشخند شیفتهٔ مادیات‌میخوانیم ازمعنی پیش‌ما خبری نیست. نفع‌مانفع محسوس وآنی است . لذت جسمانی و عامیانه است . دیگر از آن عارفی که مست شوق بر سر دار میرفت و آن شاعری که در راه ایمان بکار و هنر خویش ، نه بطمع گنج سلطان ، عمری بسختی بسر می‌آورد میان ما نشانی نمیتوان یافت . دانش و هنر نزد ما قدری

ندارد . بازیچه هم نیست . کاش بازیچه بود ! آلت تقلب و تزویر وریاست ، مایهٔ کاسبی است ، کسب جاه و مال ، ترقی اداری واجتماعی ، وسیلهٔ خوب خوردن و خوب پوشیدن و خود فروشی .

پس ، چون دانش و هنر هدف نیست و وسیله‌ای برای رسیدن باغراض دیگرست ، اشتغال بدان ، بجای آنکه مایهٔ لذت باشد ، موجب رنج میگردد ، کم مؤلفی را در این زمان میتوان یافت که در مقدمهٔ کتاب از رنج بی پایان و مشقت بسیار خود در راه تألیف و شکایت از حسد حاسدان و گله از قدرناشناسی ابناء زمان سخن بمیان نیاورده باشد . گوئی درهمهٔ جهان مؤلفان بی کوشش ورنج ، بیک نشست و برخاست ، کتابی تألیف میکنند و همان مؤلف بیچارهٔ ماست که برای تألیف کتاب خود رنج برده و کوشش کرده .

اما این ندبه‌ها تنها از ناتوانی نیست بلکه غرضی دیگر در آن پنهانست. نویسنده باین وسیله میخواهد ارزش و اعتبار نوشتهٔ خود را ثابت کند بگمان آنکه قدرو بهای هر اثری را فقط از روی رنجی که در ایجاد آن بکار رفته اندازه میتوان گرفت .

وضع انتقاد نیز چنین است که نویسنده نسخه‌ای از کتاب خود را بهریک از دوستان و آشنایان که با قلم سرو کار دارند میدهد و از ایشان خواهش می‌کند که در بارهٔ آن چیزی بنویسند . این « چیزی» که مورد تقاضاست البته مدح وتحسین است و آن دوست وظیفه دارد که نویسنده را با همهٔ بزرگان قدیم و معاصر مقایسه کند و او را همشأن ایشان یا بالاتر بشمارد و باو تبریک بگوید که چنین شاهکاری پدید آورده و خدمتی بزرگ بعلم و ادب و میهن عزیز خود کرده است و اگر خدای نکرده آن دوست از جهتی شاهکارش را نپسندید یا نکته‌ای بر آن گرفت نویسندهٔ بزرگوار یقین میکند که این دشمنی بی سبب از سرچشمه‌ای آب میخورد ، یا رفیقش از حسد تب تحمل نیاورده و یا تحریک و توطئه‌ای در میان بوده است .

دیگران زرنگترند راهی آسانتر میگزینند تا از این دردسرها ایمن باشند . باین طریق که خود چند تقریظ بالا بلند در بارهٔ کتاب خویش مینویسند و یا بمضی جعلی منتشر میکنند یا از دوستان میخواهند که ، بیزحمت فقط آنها را امضاء کنند .

اما کسانی که خود را اهل فن میشمارند نیز ارادتی بفن خویش نشان نمیدهند. ایمان به امری معنوی و دفاع از آن در نظر ایشان کاری لغو وبیهوده است. ازمعنی که نفع و ضرری عاید کسی نمیشود . پس چرا بسبب آن برای خود دشمن بتراشند .

دشمنی که ممکن است ضرری برساند . این سیرهٔ مرضیهٔ قدیم

طلحک روزی که سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان خواست شرحی از خواص بادنجان گفت و روز دیگر که شاه میلی ببادنجان نداشت درذکر ضررهای‌آن فصلی پرداخت . شاه گفت مگر نه دیروز آنهمه از فواید بادنجان میگفتی ؟گفت من نوکر توام نه نوکر بادنجان . باید برای خوشامد توچیزی بگویم نه برای خوشامد بادنجان .

این قصهٔ طنز آمیز که گویا از عبید زاکانی است نمایندهٔ طرز فکرماست.همهٔ امور معنوی نزد ما بادنجان است و خدا را شکر که هیچیک نوکر بادنجان نیستیم .

ادیبان‌ما می‌اندیشند که مگر نه نویسنده گدای‌آفرین است ؟ آفرین‌هم‌که مایه‌ای ندارد و ضرری بکیسهٔ ایشان نمیزنند . پس چرا او را برنجانند و این رنجش سبب شود که درمحفلی بایشان بدی بگوید یا بآثارشان ایرادی بکند واین ایراد ازشأن ایشان بکاهد و مقامشان را متزلزل سازد .

چرا ازتزلزل مقام و کسر شأن خود می‌ترسند ؟ زیرا میدانند که این شأن و مقام را خود نیز بهمین طریق بدست آورده‌اند واین کاخ که بنیان درستی ندارد زود ممکن است فرو بریزد .

نتیجه ای که از این وضع حاصل شده اینست که در کشور ما دانش و هنر محلی ندارد وهرگز پای سنجشی بمیان نمی‌آید . دانشمندتر و هنرمند تر کسی نیست که قریحهٔ ذاتی ، اورا برای پیروی راه دانش و هنر برگزیده و به پای همت و کوشش این راه دورودشوار را طی کرده است ، بلکه باید سیاست و تدبیری راکه برای کسب این شهرت لازمست آموخته باشد .

کسی‌که مستعد و لایق این مقام است از این نکته غافل نمی ماند که دراین جا درجات اداری واجتماعی با مقامات علمی وهنری ارتباط دارد. اگر مردی متنفذست و میتواند دوستان را بکارهای بزرگ بگمارد البته نویسندهٔ بزرگیست وچشم روزگار مانندش را بخواب هم ندیده است . اگر وزیر یا معاون است همان چند بیت سست و بیمزه کافیست که اورا درردیف شاعران بزرگ‌قراردهد و اگر باوزیران ورجال دوستی دارد میتواند از ادیبان نامی شمرده شود .

باین سبب هر که در این کشور بخواهد برای پیشرفت دانش و هنر بانتقاد بپردازد وآثار این وآن رابمحک سنجش بزند دشمن بسیار خواهد یافت . گوش

هیچکس بشنیدن انتقاد عادت ندارد . هیچ نویسنده‌ای از پیر و جوان، گمان‌نمیکند که ممکن است در آثار او عیب یا نقصی باشد و اگر هست کسی در اظهار آن قصد آزار و دشمنی نداشته باشد . هر قدر در عظمت قدر کتابی مبالغه کنید و فصولی در مدح و تحسین آن بپردازید همینکه یک نکتهٔ کوچک برآن گرفتید نویسندهٔ بزرگوار میرنجد و در خیابان روی ازشما برمیتابد و شما را حسود وبدجنس میشمارد . این تجربه را در بارهٔ اشخاص مختلف تکرار کنید تا یک گروه دشمن بتراشید و روزگارتان سیاه شود.

دوستی از ادیبان روزی صمیمانه بمن نصیحت میکرد که دشمن بسیاردارم و باید از عاقبت کار اندیشه کنم . گفتم چاره چیست ؟ گفت حقیقت طلبی را کنار بگذار. اگر شعری سست و بیمعنی شنیدی در فکر آن نباش که شعر چگونه است ، بلکه شاعر را در نظر بیاور که صاحب مقام و نفوذست و دوستی و دشمنی او بی سود و زیان

با اینحال نویسندگان سخن از این تجربه ها عبرت نگرفته اند . ما از آغاز تأسیس این مجله کوشیده‌ایم که نیک وبد هرچیز را چنانکه می‌پنداریم نشان دهیم و عقاید خود را صریح و بی پروا اظهار کنیم . شاید در موارد بسیار خطا کرده باشیم و هر گز دعوی نمیکنیم که ازخطا مصونیم . اما ایمان بدانش و هنر و کوشش درخدمت بحقیقت عذر خواه ماست . ما برای خوشامد این و آن چیزی نمیگوئیم زیرا ازکسی توقعی نداریم . حقیقت از ما خشنود باشد ! بگذارید پیروان طلحک ما را خام و بی تدبیر بخوانند .

آری ، ما نوکر بادنجانیم .

هستی یا نیستی*

« هستی یا نیستی ، نکته اینجاست »
(هملت)

مردمی که از آشوب زمانه فراغتی دارند و روزگاری بخوشی و آسودگی می‌گذرانندا گر بهوس وسستی وخود پرستی بگرایند ودوراندیش وعاقبت‌بین نباشند عذری‌دارند که خطر را درپیش نمی‌بینند ، از آنجا که غفلت‌در سرشت آدمی‌است ، شاید گاهی بپندارند که از دیوان قضا خط امانی بایشان رسیده است .

اما وقتی که فرصت کم و آسایش ناپدید و خطر آشکار باشد دیگر مجالی برای این غفلت و کاهلی نیست و هیچ عذری نمی‌توان آورد .

وضع امروز ما چنین است . انبوهی مردم تنگدست و نا خرسند و معدودی سودخواه و سودپرست داریم . در دنیائی زندگی می‌کنیم که بشتاب پیش میرود وبا ملت هائی همسایه و نزدیک هستیم که سخت در اندیشه و کوششند تا گلیم خود رااز آب بیرون بکشند .

در چنین حال اگر هیچ از صلاح کار با خبر و اندکی دراندیشهٔ حفظ خویش باشیم جای آنست که از بیم پشت‌ما بلرزد و همه همرای‌و همزبان و همکاربکوشیم تا کلاه خود را از این معرکه بدر ببریم .

اما‌چنین‌می نماید که‌هنوز درغفلت فرو رفته ایم.هنوز از دست‌غرض‌های پست نرسته‌ایم . خودپرستی و سودجوئی چنان در دل ما ریشه دارد که بااین آسانی ازجا کندنی نیـ

ازآن گروه معدود که درپی‌سود خویشند وجهان را ازدریچهٔ منافع خود می‌بینند

* مجلهٔ سخن ـ دورهٔ ششم ـ شمارهٔ پنجم (تیر ۱۳۳٤) ۳۷۸-۳۷۵

توقع نباید داشت که یکباره از راه خطا بر گردند و به منفعت عام توجه کنند ودست از غرضهای پست و پلید خود بشویند . اگر چنین کاری شدنی بود تا کنون شده بودو ماروزگار بهتری داشتیم .

از گروهی که اسیر فقر و جهل و ظلم هستند نیز چشم آن نمی توان‌داشت‌که برای نجات خود از این مذلت کوششی کنند ، زیرا که شناختن چارهٔ درد ، دانش و آگاهی می‌خواهد که ندارند و توفیق در کار از همت و نیروئی حاصل می‌شود که ایشان از آن بی‌بهره اند .

اما درمیان این دو گروه دسته‌ای‌هستند که می‌توانند اندیشه‌کنند وعیب ونقص کار را می‌بینند و در آرزوی بهبود وضع کشور خویشند . اگر باید روزی کشور ما سروسامانی بیابد وظیفه‌ومسئولیت‌تدارك آن برعهدهٔ این‌دسته‌است،ومن گمان میکنم که قصور و تقصیر این دسته بسیارست .

اینان می‌بینند و می‌دانند که کار چه اندازه بزرگ و خطیرست و مخالفان چگونه همدست و هم پشت از پیشرفت مقصودشان جلوگیری میکنند . با اینحال هنوز بغرضهای کوچك و حقیر پابندند . اتحاد ندارند . دلشان اغلب از حسد که‌پست‌ترین غرضهاست خالی نیست . هنوز نیاموخته‌اند که کار اجتماعی جز با فداکری فردی پیش نمی‌رود . در این عالم « فکر من و رای من » و « شأن من و آبروی من » درکار نیست . همهٔ امور به « ما » یعنی گروهی که در منفعت شریك و سهیم هستند ، نسبت و تعلق دارد .

نتیجهٔ این عیب‌هاست که نه همان در پیشرفت و توفیق همکاران و یاران‌خود کمکی نمی کنند بلکه بچندین طریق مانع و سد راه ایشان می شوند . نخست‌پایهٔ توقع خود را بالا می‌گذارند . می‌خواهند ابتداء همهٔ مشکلات و موانع از میان برداشته‌شود و آنگاه از ایشان دعوت کنند که کرم فرموده به اصلاح امور بپردازند .

نمی دانند که اگر چنین امری میسر بود بسیاری از دیگران هم پهلوان میدان می شدند و توفیق . ارزش و افتخاری نداشت . آنچه همت و کوشش و تدبیر وتأمل می‌خواهد رفع مشکل است و کار بی‌زحمت وآسان اینهمه مجرا ندارد .

حاصل‌این توقع بیجا آنست که زود نومید می‌شوند و کناری می‌گیرند. آنگاه برای آنکه عذر تقصیر خود را بخواهند می کوشند که دیگران را نیز نومید کنند و از کار باز دارند . می‌گویند کارها درست شدنی نیست . کوشش بیهوده می‌کنی . آبروی

خود را می‌بری ، حیف از تو که وقت خود را صرف کنی . برای تأیید مدعای خود چند مثالی‌هم درآستین دارند : فلان‌کس درفلان‌کار کوشش‌بسیار کرد وحاصلی نبرد آن دیگری فداکاری کرد و قدرش را نشناختند .

این نومیدی ما همه نشانهٔ خودپرستی است . هنوز می‌پنداریم که برای هر کوششی مزدی نقد باید گرفت ، هرکار و اقدامی باید زود بنتیجه برسد؛ در پی هر فداکاری باید شهرت و افتخاری جاودانی باشد .

ما فرزند خلف آن پدران نیستیم که می‌گفتند :

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است   دیگری گو برو ونام من از یاد ببر

شاید درست باشد اگر بگویم که ما مفهوم « فداکاری » را هم مانند بسیاری از معانی دیگر درست نفهمیده‌ایم . سودا و معامله را با آن اشتباه می‌کنیم. به‌مطلوب ومقصود توجهی نداریم . از خود بیرون نمی‌توانیم رفت و ناچار همهٔ امور را با میزان « خود » یعنی سود و زیانی که عاید ما می‌گردد ، می‌سنجیم .

اگر چنین نباشد چه جای نومیدی است ؟ مگر هر پهلوانی که بمیدان می‌رود باید از پیش پیروزی خود را یقین بداند ؟ در هر نبردی احتمال شکست و غلبه هردو هست . آنرا که می‌داند هماوردی ناتوان و زبون دارد و بر او پیروز می‌شود دلیر نمی‌خوانند دلیر کسی است که خطر می‌کند ، یعنی بمیدانی قدم می‌گذارد که درآن‌بیم شکست هست .

اما شکست چیست ؟ از پیروزی نومید شدن و دست از کوشش بازداشتن . پس ، آنکه از آغاز نومیدست و کوششی نمی کند بمیدان رفته شکست یافته ، و این شکست است که ننگ دارد . بزدلان و آسایش‌طلبان همیشه چنین شکست می‌خورند .

ما اگر دعوی مردی داریم باید مردانه پا بمیدان بگذاریم . دشمن مامشکلاتی است که هست و با کوشش و همت باید از پیش برداشته شود . باید بدانیم‌که نبردی سخت در پیش داریم . در این میدان اسباب طرب و آسایش نچیده‌اند . رنج است و کارست که در انتظار ماست .

اما اگر رسیدن بمقصود دشوارست جای دلسردی نیست . مقصود عالی است و بدان مقصد عالی نمی‌توانیم رسید مگر آنکه گامهای بلند و استوار برداریم .دراین راه سخن از « من » و « ما » نیست . هر فرد باید بداند که ممکن است درنبرد از پا درآید . اگر مقصود و غرض سود شخصی باشد ، ناکام شده است . اما آنجا که

نیت و آرزوئی عالی تر در کار است ناکامی وجود ندارد . دیگران هستند که از پی هر افتاده‌ای برمی‌خیزند وبمیدان می‌شتابند و می‌کوشند وپیروزی چشم براه ایشانست .

امروز روزگار ما خوب نیست . در کارما هزاران عیب ونقص هست . باید زود ، هرچه زود تر ، کار را چاره کنیم . خطری عظیم در پیش است . خطرآنکه فرصت کار از دست برود و دیگر کوشش و آرزوی ما سودی ندهد . مسأله‌ای که با آن روبروهستیم مسألهٔ «هستی یانیستی» است. از بیم‌زیان شخصی‌دست از کوشش‌باز- داشتن سعی ناکرده نومید شدن ، باهمکاران وهمراهان حسد ورزیدن ، سود وپاداش فوری چشم داشتن ، رهروان را بسخن بیهوده نومید کردن ، اینها همه ننگ است و دشمن بزرگ ماست .

از ما تا پیروزی چند گامی بیشتر نیست ، اما میان ما و آن کعبهٔ آرزواین‌کوته- فکری ها و کاهلی‌ها فاصله و مانع است

همسایگان ناشناس*

«بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم»

در این دو قرن اخیر که مغرب زمین در تمدن و فرهنگ از مشرق پیش افتاده‌است ملتهای آسیا همه گردن کشیده و چشم به‌اروپا وامریکا دوخته‌اند و دلبر مغربی چنان هوش و دل از ایشان ربوده که خویشان و نزدیکان دیرین را از یادشان برده‌است؛ ملتهای آسیا پیش از این با هم آشنائیها داشتند. در بسیاری از امور فرهنگی و ادبی و هنری باهم شریک بودند. زبان یکدیگر را میدانستند، هر شاعر ایرانی فارسی‌زبان کم وبیش اشعاری نیز بعربی میسرود وگاهی دیوانی جداگانه باین زبان داشت. شاعر ترك بفارسی شعر میگفت وسلطان عثمانی اگرچه باشاه ایران درجنگ بود فارسی میدانست و بفارسی مینوشت وآثار ادبی این زبان را دوست‌میداشت. جلال‌الدین محمد باپدرخود از بلخ به‌قونیه میرفت و درآنجا هواخواه ومرید می‌یافت. سعدی در دیارعربی زبانان سیاحت میکرد و ازمحضر ادیبان و دانشمندان آن سرزمین بهره می‌برد یا ایشان‌را بهره‌مند میکرد. اهل دانش و ادب در مصر و عراق و شام؛ هر کجا که پامی‌نهادند، وطنی می‌یافتند. مضمونهای زیبای متنبی وابن الفارض گاهی جامهٔ فارسی می‌پوشیدند و از دیوان سخنوران ایران سر در می آوردند، فارابی و رازی و ابن سینا و ابوریحان بعربی کتاب می‌نوشتند و تشنگان دانش را در ساحل بحر روم و کنار نیل نیزاززلال معرفت سیراب میکردند. میان ایران و افغانستان وآسیای مرکزی‌جدائی نبود. پیشه‌ور و هنرمند اصفهانی در غزنین و سمرقند کاخها میساخت ونقاش تبریزی درهرات هنر می‌فروخت. هر ادیب پرمایهٔ تبریز و کاشان و اصفهان شوق سفرهند درسر داشت

*مجلهٔ سخن- دورهٔ چهارم- شمارهٔ پنجم (فروردین ۱۳۳۲) ص ۳۴۹-۳۵۲

زیرا که میدانست در آنجا عزیزش دارند و متاعش مشتری خواهدداشت.

اندك اندك دلبر طناز مغربی در جمع این دوستان راه یافت . خویشان‌ودوستان پیوند آشنائی از هم بریدند و چنان چشم دل بر او دوختند که دیگر پیرامون خویش را ندیدند . اکنون دیریست که این آشنایان قدیم یکدیگر را درست نمیشناسند. ما هر ماهه چندین کتاب از ادبیات و علوم غربی بفارسی ترجمه می‌کنیم . نام دانشمندان و ادیبان اروپائی که سهل است ، نام پدر و مادر و دختر عموی بازیگران سینماهای امریکائی را هم بخاطر می‌سپاریم . اما کسی نیست که بداند ، یا بخواهد بداند ، که دراین نزدیکی . همسایهٔ ترك ما در صد و پنجاه سالهٔ آخرین چه کرده است . شاعرانش چه می‌گویند ، نویسندگانش چه می‌نویسند، مردمش چه میخوانند، نگارنده‌اش چه نقشی میکشد ونوازنده‌اش چه راهی میزند.

باکشورهای عربی هم ترك آشنائی‌کرده‌ایم . درمدرسه هنوزعربی می‌خوانیم اما از ملتهای زندهٔ عرب چیزی نمیدانیم ، از اوضاع فرهنگی و اجتماعی ایشان‌بی خبریم . یك قطعه شعرعربی امروزرا بفارسی ترجمه نکرده‌ایم. شایدمی‌پنداریم‌که هنوزشاعرعرب‌درکرانه‌های‌زیبای‌بحر روم بر « ربع واطلال و دمن» می‌گریدو دلبر خود را به « تخم شتر مرغ » تشبیه میکند .

هند و پاکستان چندیست که ازبندگی آزاد شده‌اند . برای تجدیدعهد بااین‌دو کشور عظیم که دوست دیرین ما هستند هنوز قدم استواری برنداشته‌ایم . میان ما و افغانستان جز یك خط مرزی فاصله‌ای نیست . هر دویك نژاد و یك زبان ویك‌دین داریم . اما یکدل نیستیم. من هرگاه چهرهٔ نجیب و مهرانگیز یك افغانی رامی‌بینم‌و آهنگ دلنشین فارسی اورا میشنوم میل دارم که سربزیربیندازم. گوئی درنگاه پرمحبتش گله‌ای هست وبزبان‌حال میگوید: « برادرعزیز. مرا کم‌میشناسی وکم دوست‌داری » .

این قصور تنها ازما نیست. همسایگان ماهم مقصرند. ایشانهم دیگرمارادرست نمیشناسند . از وضع کشور ما بیخبرند . با ذوق و اندیشهٔ امروز ما آشنائی ندارند . اهل تسنن می پندارند که ایرانی چون شیعه است با ایشان سر نفاق دارد . ونمیدانند که امروز ما بوجوه اشتراك بیشتر نظر داریم . ایشان هم کوششی چنانکه درخورست بکار نمیبرند تا عهد قدیم را با ما نوکنند . شاید میان ملتهای همسایه و نزدیك ما هم گاهی ساده لوحان وکم مایگانی باشندکه در تاریخ گذشته بهانه ی برای نفاق وجدائی با ما بجویند . اما خوشبختانه همه جا شمارهٔ ایشان اندك است . من هرگاه به چنین

کسانی روبرو شده‌ام از طبع لطیف سخن آفرین شیراز ، حافظ ، مدد خواسته و از زبان ملت ایران گفته‌ام که :

ماقصهٔ سکندرو دارا نخوانده‌ایم   ازما بجز حکایت مهرو وفامپرس

در این گفتگوما هیچ بسیاست نظر نداریم . آشنائی و دوستی میان ملتها امری دیگرست و با وقایع روز که ناپایدار و گذرانست ارتباط فراوان ندارد اگرچه‌در آن ممکن است تأثیر بسیار داشته باشد . شاید کوته بینان چنین گمان ببرند که چون همسایگان ما امروز در تمدن و فرهنگ بمغرب زمین نمیرسند اطلاع از دانش وهنر ایشان برای ما چندان سودی ندارد . این گمان یکسر خطاست . ما قرنها با هم رابطهٔ نزدیک و اغلب فرهنگ مشترك داشته‌ایم . اگر روزگاری دراز مشعل ذوق ودانش در این قسمت آسیا میدرخشید از این جهت بود که همهٔ ما در افروختن آن شریک و همکار بودیم . هر یک از ملتهای مغرب آسیا در ایجاد آن فرهنگ عظیم که«فرهنگ اسلامی » خوانده میشود سهمی داشت . از نادانی و بیخبری است اگر یکی از ما بخواهد همهٔ هنر ها را بخود نسبت بدهد و بادیگران بر سر این معنی معارضه‌ودشمنی کند . اکنون هم از آشنائی و همکاری با هم سودها میتوانیم برد .

امروز در امور معنوی و فرهنگی همهٔ این ملتها با مسائل مشابهی روبرو هستند . همه تمدن و فرهنگی قدیم دارند واکنون باید راهی بیابند تا فرهنگ‌دنیای جدید را بپذیرند بی آنکه خصائص ومزایای فرهنگ کهن را از دست بدهند. دراقتباس و نقل و ترجمهٔ اصطلاحات علمی ، امروز همهٔ این ملتها بیک مشکل بر میخورند . همه باید دراندیشهٔ آن باشند که شیوه‌های نورا درفنون ذوقی‌وهنری چگونه بکارببرند که با خصوصیات ذوقی خود ایشان و با ادبیات و هنر عالی قدیمشان منافات وتنافر نداشته باشد .

در این امور هر یک از این کشور ها به تنهائی تجربه‌هائی کرده‌اند . بعضی‌از این کارها ناسنجیده و نادرست بوده ونتیجهٔ مطلوب نداده است . بعضی دیگردرست و بجا بوده و حسن اثر بخشیده است . اکنون اگر با هم آشنائی بیشتر داشته باشیم میتوانیم از حاصل تجربه های یکدیگر بهره‌ور شویم و هر یک به تنهائی آزموده را نیازمائیم و وقت و همت خود را در کاری صرف نکنیم که میدانیم ازآنجز پشیمانی نخواهیم برد .

گذشته ازاین : آشنائی‌ما مقدمهٔ همکاری های سودمند در امور معنوی خواهد

بود که هیچیک از آن بی‌نیاز نیستیم . ارتباط فکری و معنوی ملتهای آسیا در گیرودار سیاست و دشواری های اقتصادی امروز نیز سود بسیار خواهد داشت و موجب‌آسان شدن همکاری مادر این امور خواهد بود . برای حصول این ارتباط و تجدید دوستی و آشنائی دیرین باید از یادآوری هر نکته‌ای که در پیوند مهر ما رخنه و خللی وارد آورد پرهیز کنیم . قصهٔ سکندر و دارا را نگوئیم و نشنویم و جز سرود مهر و وفا نخوانیم .

ایران در مرکز این ملتهای آسیائی است که از قرنها باز در تمدن و فرهنگ با هم شرکت داشته اند و ایرانی با قریحه و ذوق خاص خویش همیشه واسطهٔارتباط معنوی وفرهنگی همسایگان خویش بایکدیگر بوده است. امروز نیز باید همان وظیفهٔ کهن را بر عهده بگیرد . همسایگان خود را خوب و درست بشناسد و خودراچنانکه هست بایشان بشناساند و بار دیگر میان ذوق و اندیشهٔ این ملتها پیوندی متین پدید آورد .

این خدمت بسیار بزرگ است و برای آیندهٔ ایران و آیندهٔ همه همسایگان ایران سودها در بر خواهد داشت .

قالی نو *

بدیدن دوستی رفته بودم که هنردوست و صاحب ذوق است و سالهاست که هر گاه مجالی دست می‌دهد با هم می‌نشینیم و در هنر از هر در سخن می‌گوئیم. آن روز خدمتگارش مرا به اطاق پذیرائی برد و صاحب خانه از پشت در اطاق دیگر بمن سلام کرد و گفت: یک دقیقه بنشین تا سر ورو را صفا بدهم و بیایم. ضمناً آن کتاب تاریخ هنر را که تازه از پاریس رسیده است بردار و تماشا کن تا من برسم و با هم در بارهٔ آن گفتگو کنیم.

کتاب را از گوشهٔ « دیوان » برداشتم و باز کردم. اما پیش از آنکه بتماشای آن مشغول بشوم چشمم به قالی اطاق افتاد. قالی نوی بود. غرضم ازنواین نیست که آنرا تازه بافته بودند. البته بافت آن تازه بود اما شیوهٔ بافت آن تازه تربود. این قالی مستطیلی سه در چهار بود که خط وتر آنرا بدو مثلث قسمت می‌کرد. یک مثلث برنگ سبز چمنی و مثلث دیگر برنگ سرخ خونی بود. میان مثلث سبز چیزی شبیه گل و بته برنگ زرد و قرمز کشیده بودند و میان قسمت سرخ هم نظیرهمان‌چیز بارنگهای سبز و سفید دیده می‌شد. همهٔ آنچه در بارهٔ آن قالی می‌توان گفت همین است. من چشم بقالی دوخته و در اندیشه فرورفته بودم که رفیقم ازدردرآمد. گفت: کتاب را دیدی ؟

گفتم: نه هنوز !

گفت: پس چه میکردی ؟

گفتم: بقالی نگاه می‌کردم.

گفت: ها، این قالی را چطور می‌بینی ؟ من خودم طرح و رنگ آنراانتخاب

* مجلهٔ سخن- دورهٔ هفتم- شمارهٔ ششم (شهریور ۱۳۳۵) ص ۵۳۱-۵۳۴

کرده و سفارش داده‌ام . سبک تازه‌ای است آخر تا کی می‌توان با این قالیهائی که هزار سالست بیک رنگ و طرح در خانهٔ اجداد ما افتاده است بسر برد . من دیگر راستی از دیدن قالیهای معمولی دلم بهم می‌خورد . یک قالی کرمان قیمتی داشتم فروختم و با پولش دادم این قالی را برایم بافتند . نمیدانم که توآنرا می‌پسندی یا نه ؟ اما در هر حال اینقدر هست که غیر از قالیهای معمولیست که در هرخانه‌ای می‌بینیم .

گفتم : این را که قبول دارم .

گفت : مگر همین بس نیست ؟

گفتم : چه میپرسی؟ برای که بس است ؟

گفت: برای هرکس که قالی دوست دارد .

گفتم : هیچکس قالی را دوست ندارد .

تعجب کرد . گفت : پس اینهمه که از زیبائی‌نقش قالی گفتگو می‌کنند واینهمه کتابها که دربارهٔ قالی ایرانی نوشته‌اند چیست ؟ تو چطور از اینها خبر نداری ؟

گفتم : چرا . از بحث نقش و طرح قالی که بی‌خبر نیستم .

گفت : مگر نقش قالی غیر از خود قالی است ؟

گفتم : مگر غیر از آن نیست ؟

گفت : نفهمیدم . امروز بسیار فلسفه می‌بافی . آخر نقش را که ازقالی جدا نمی‌توان کرد .

گفتم : چه لازمست که تو قالی و نقش را از هم جدا کنی . این دو ازهم جدا هست .

گفت : معما می‌گوئی ؟

گفتم : مطلب ساده تر از آنست که به معما تعبیر شود . مثالی دیگر بزنم : میدانم که پارسال به‌اصفهان رفته بودی و از نقاشی دیوارهای چهل ستون گفتگو میکردی . اگر آن نقش ها نبود طاق چهل ستون فرومی‌ریخت ؟

گفت : نه ، طاق راکه دیوار نگه می‌دارد .

گفتم : پس دیوار برای نگه داشتن طاق است و اینکه بر آن نقشی‌باشدیانباشد در این امر اثری ندارد .

گفت : در نظر من هم چنین است .

گفتم : اما نقش روی دیوار زیباء و تماشائی

گفت : البته .

گفتم : و اگر نقش نباشد دیوار هست اما تماشائی نیس

گفت : آری .

گفتم : پس معما حل شد. حساب نقش دیوار ازحساب خود دیوارجداست.

گفت : صحبت از قالی من بود . چرا بدیوار چهل ستون رسیدیم ؟

گفتم : از این بحث معلوم شد که نقش قالی هم غیر از خود قالی‌است. باین معنی که قالی فرشی است که پا بر آن می‌گذاریم و روی آن می‌نشینیم ، ونقش قالی چیزی است که تماشا می‌کنیم و از دیدن آن لذت می‌بریم .

گفت : تا اینجا موافقم .

گفتم : پس چیزی که روی آن می‌نشینیم قابل دوست داشتن نیست .چنانکه بالش و لحاف را هم دوست نمی‌داریم اگرچه بسیار از آنها فایده می‌بریم .اگرقالی هیچ نقشی نداشته باشد باز قالی است ، یعنی میتوان روی آن نشست و راه رفت. اما دیگر زیبا نیست . یعنی چشم از دیدن آن لذتی نمی‌برد .

گفت : همین است ، و اینجاست که من لزوم تغییر نقش قالی را حس کرده‌ام . برای آنکه چشم ما بنقشی توجه کند و از آن لذت ببرد لازم است آن نقش تازه و بدیع باشد . یعنی غیر از نقشهائی که همه روزه و همیشه پیش چشم حاضرست. اگریک نقش را همیشه پیش چشم داشته باشیم اگرچه آن زیبا باشد دیگر ذهن ما بآن توجهی نمی‌کند و از زیبائی آن لذت نمی‌برد . بنا بر این شرط توجه بزیبائی و تمتع از آن ، تازگی آنست .

این قالیهائی که در خانه‌های ماهست همه یکنوع است . نقشهای این فرشهارا از بس دیده‌ایم دیگر هیچ بآنها توجه نمی‌کنیم . در هر خانه‌ای که می‌رویم برکف اطاق نقشهای مبتذلی می‌بینیم که از بس آشناست قابل توجه نیست ، فرشها یا کرمانیست یا تبریزی یا خراسانی . زمینهٔ فرش یا لاکی است یا سورمه‌ای .نقش‌قالیها یا اسلیمی است یا ترنجی . این نقشها و رنگها اگر هم روزی زیبا بوده است امروز دیگر زیبا نیست ، زیرا که مبتذل است و زیبائی و ابتذال با هم منافات دارند .

بنا بر این باید فکری بکنیم که از شر تکرار و ابتذال آسوده شویم . بایدطرح و نقش تازه‌ای برای قالی فکر کرد . اگر میخواهیم فرش خانهٔ ما زیبا باشد یعنی از تماشای آن لذت ببریم ، شرط اول آنست که رنگ و طرح آن توجه ما را جلب کند.

پس تازگی شرط اول زیبائی است . اگر در اطاق من یکی از قالیهای معمولی افتاده بود تو هرگز بآن توجه نمیکردی و بخواندن کتاب مشغول می‌شدی . امااین قالی با طرح تازه‌اش چنان ترا بخود مشغول کرد که ازمطالعهٔ کتاب بازماندی وهمهٔ حواست بآن متوجه شد . می بینی که من در مقصود خود توفیق یافته‌ام واین قالی که طرح آن را خودم داده‌ام زیبایی خاصی دارد که درقالیهای دیگر نیست وچون غرض و هدف هنر همین است من میتوانم ادعا کنم که هنر تازه و ارزنده‌ای بوجود آورده‌ام .

گفتم : آری ، در تازگی آن هیچ شک ندارم . اما در ارزش جای گفتگوست. میگوئی که هنرخوب آنست که نظر بیننده‌را جلب کند. راست‌است واین قالی در نخستین نظر مرا مشغول کرد . اما گمان داری که اگرفردا بخانهٔ تو بیایم باز همین قدربااین نقش توجه می‌کنم. البته‌نه ، زیرا که این طرح ونقش بسیط درخورتأمل وتعمق بسیار نیست. نخستین‌بار چشم‌رابخود می‌کشاند . اما بسیار زودتراز نقشهای پرپیچ وخم و رنگارنگ قالی های قدیم عادی و مبتذل می شود .

اگرقالی های ایرانی هزار سال یابیشتر پیش چشم نسلهای متعدد گسترده شده و امروز در نظر ها عادی و بی تأثیرشده است ، جلوهٔ این نقشها و طرحهای نو که شما بایجاد آنها مباهات می کنید گمان نمی کنم که بیش از دوسه سال دوام کند .اگر امروزدرهمهٔ خانه ها قالیهای ساده با این سلیقهٔ نوبکار برود معلوم نیست‌که‌تا چندمدت این سلیقه دوام خواهد کرد .

من یک قالی تبریزی در اطاقم دارم . چندان فرش گرانبهائی نیست .ازهمین قالیهائیست که شما دوست ندارید و مبتذل و معمولی می‌خوانید . اما من هر شب که بخانه میروم و از قیل و قال بیرون فراغتی می یابم چشم بآن می‌دوزم . در رنگهای گونگون و نقشهای درهم پیچیدهٔ آن باریک می شوم از هررنگ و هر نقش نکته‌ها در می‌یابم یامی پندارم که باید دریافت . تناسب رنگهای آن که حاصل تجربه وذوق نسلهای متوالی است چنان در من اثر می‌کند که هیچ امری دلکش و زیباتر از آن در نظرم نمی آید . شما یک فرش‌نو سفارش داده‌اید که نیمی از آن سبز ونیم دیگر سرخ است . بسیارهنر کرده‌اید . اما این هنر شما ، اگر هم مایهٔ‌لذت بیننده باشد ، بیش‌از چند دقیقه ذهن را مشغول نمی‌کند .

هنر قدیم ، راست می‌گوئید. بسیارمکرر ومبتذل شده‌است. اما هنرشما‌هم گمان نمی کنید که بسیار ساده و بی‌بنیاد باشد ؟

نوروز *

آمد بهار خرم و آورد خرمی
وز فر نوبهار شد آراسته زمی

نوروز اگرچه روز نو سال است روز کهنهٔ قرنهاست . پیری فرتوت است‌که سالی یکبار جامهٔ جوانی می پوشد تابشکرانهٔ آنکه روزگاری چنین دراز بسربرده و با اینهمه دم‌سردی زمانه تاب آورده‌است چندروزی‌شادی‌کند. ازاینجاست که‌شکوه پیران و نشاط جوانان در اوست .

پیر نوروز یادها در سر دارد . از آن کرانهٔ زمان می آید ، از آنجا که نشانش پیدانیست. در این راه درازرنجها دیده وتلخیها چشیده است. اما هنوزشاد وامید وار است . جامه‌های رنگ رنگ پوشیده است ، اما از آنهمه یک رنگ بیشتر آشکار نیست و آن رنگ ایرانست .

دربارهٔ خلق وخوی‌ایرانی سخن‌بسیارگفته‌اند. هرملتی عیبهائی دارد. درحق ایرانیان می‌گویند که قومی خوپذیرند . هرروز بمقتضای زمانه برنگی در می‌آیند با زمانه نمی ستیزند بلکه می‌سازند . رسم وآئین هربیگانه‌ای را می‌پذیرند و شیوهٔ دیرین خود را زود فراموش می کنند . بعضی از نویسندگان این صفت را هنری دانسته وراز بقای ایران را در آن‌جسته‌اند . من نمی دانم که این صفت‌عیب است یا هنرست ، اما در قبول این نسبت تردید و تأملی دارم . از روزی که پدران ما باین سرزمین آمدند و نام خانواده ونژاد خود را بآن دادند گوئی سرنوشتی تلخ ودشوار برای ایشان مقرر شده بود . تقدیر چنان‌بود که‌این‌قوم‌نگهبان فروغ ایزدی یعنی دانش‌و فرهنگ باشد. میان جهان روشنی که فرهنگ وتمدن در آن پرورش می‌یافت وعالم تیرگی که درآن

* مجلهٔ سخن- دورهٔ هفتم- شمارهٔ دوازدهم-(نوروز ۱۳۳۶)- ص ۱۲۳۹-۱۲۴۲

کین وستیز می‌روئید سدی شود . نیروی یزدان را از گزند اهریمن نگه دارد .

پدران ما از همان آغاز کار ، وظیفهٔ سترگ خود را دریافتند. زردشت از میان گروه برخاست ومأموریت قوم ایرانی را درست وروشن معین‌کرد ، فرمود که باید بیاری یزدان با اهریمن بجنگند تا آنگاه که آن دشمن بدکنش از پادر آید .

ایرانی بارگران این امانت را بدوش کشید . پیکاری بزرگ بود . فرّ کیان . فرّ مزدا آفرید ، آن فر نیرومند ستودهٔ ناگرفتنی‌را باوسپرده بودند . فرّی که اهریمن می کوشید تابرآن دست بیابد .

گاهی فرستادهٔ اهریمن دلیری می‌کرد وپیش می‌تاخت تافرّ را برباید اما خود را با پهلوان روبرو می یافت وغریودلیرانهٔ اوبگوشش می رسید. اهریمن‌گامی‌واپس می نهاد . پهلوان دلیر وسهمگین بود .

گاهی پهلوان پیش می‌خرامید ومی‌اندیشید که . دیگر . فرّ ازآن اوست .آنگاه اهریمن شبیخون می آورد ونعرهٔ اودردشت‌می‌پیچید پهلوان درنگ می‌کرد . اهریمن سهمگین بود .

در این پیکار روزگارها گذشت وداستان این زدو خورد افسانه شد وبرزبانها روان گشت‌اما هنوزنبرد دوام داشت . پهلوان سالخورده شد. فرتوت‌شد. نیروی‌تنش سستی گرفت. اما دل وجانش‌جوان ماند. هنوزاهریمن از نهیب وبیمناك است. هنوز پهلوان دلیر وسهمگین است .

این‌همان پهلوانست که هرسال جامهٔ رنگ‌رنگ نوروزمی‌پوشدوبیاد روزگار جوانی شادی می‌کند .

اگر بر ما . ایرانیان این روزگار . عیبی باید گرفت اینست که تاریخ خود را درست نمی‌شناسیم ودر بارهٔ آنچه بر ما گذشته است هرچه را که دیگران گفته‌اند و می‌گویند طوطی وار تکرار می‌کنیم .

اروپائیان . از قول یونانیان . می‌گویند که ایران پس از حملهٔ اسکندریکسره رنگ آداب یونانی گرفت و از جملهٔ نشانه‌های این امر آنکه مورخی بیگ نه‌نوشته ست که در دربار اشکانی نمایش هائی بزبان یونانی می‌دادند . این درست مانند آنست که بگوئیم ایرانیان امروزه یکباره ملیت خود را فر موش کرده‌اند . زیرا که در بعضی مهمانخانه ها مطربان و آوازه خوانهای فرنگی بزبانهای یتالیائی و سپانیئی مطربی می‌کنند .

کمتر ملتی را در جهان می‌توان یافت که عمری چنین دراز بسر آورده و با حوادثی چنین بزرگ روبرو شده و تغییراتی چنین‌عظیم درزندگیش روی‌داده باشد و پیوسته ، در همه حال ، خود را بیاد داشته باشد و دمی از گذشته و حال و آیندهٔ خویش غافل نشود .

مسلمان شدن ایرانیان بظاهر پیوند ایشان را با گذشتهٔ دراز و پر افتخارشان برید . همه چیز دراین کشور دیگرگون شد وبرنگ دین وآئین نودرآمد، هرچه نشانه و یادگار گذشته بود درآتش سوخت و بر باد رفت. اما یاد روزگارپیشین مانند سمندر از میان آن خاکستر برخاست و در هوای ایران پرواز کرد .

بیش ازآنچه ایرانیان رنگ بیگانه گرفتند بیگانگان ایرانی‌شدند . جامهٔ ایرانی پوشیدند. آئین ایرانی پذیرفتند. جشنهای ایرانرا برپا داشتند و پیش خدای ایران زانوی ادب بر زمین زدند .

از بزرگانی مانند فردوسی بگذریم که گوئی رستخیز روان ایران در یک تن بود . دیگران که بظاهر جوش و جنبشی نشان نمی‌دادند همه در دل ، زیرخاکستر بی‌اعتنائی اخگری از عشق ایران داشتند . نظامی مسلمان که ایرانیان باستان‌را آتش‌پرست و آئین ایشانرا ناپسند می‌داندآنجا که داستان عدالت هرمز ساسانی را می‌سراید بی‌اختیار حسرت و درد خود را نسبت به تاریخ گذشتهٔ ایران بیان می‌کند ومی‌گوید :

جهان، ز آتش پرستی شدچنان گرم ‌‌ ‌ که بادا زین مسلمانی ترا شرم !

حافظ که عارف است و می‌کوشد که نسبت به کشمکشها و کین توزیهابی‌طرف و بی‌اعتنا باشد و از روی تجاهل می‌گوید :

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم ‌‌ ‌ از ما بجز حکایت مهروومفامپرس

باز نمی تواند تأثیر داستانهای باستانی را از خاطر بزداید : هنوز کین سیاوش را فراموش نکرده است و بهر مناسبتی از آن یاد می‌آورد ومی‌گوید :

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود ‌‌ ‌ شرمی ازمظلمهٔ خون سیاوشش باد

کدام ملت دیگر را می‌شناسیم که بگذشتهٔ خود ، بتاریخ باستان خود ،بآئین و آداب گذشتهٔ خود بیش از این پای بندووفادار باشد ؟ این جشن نوروز که دوسه هزار سالست با همهٔ آداب و رسوم در این سرزمین باقی و برقرارست مگر نشانی از ثبات و پایداری ایرانیان در نگهداشتن آئین ملی خود نیست ؟

نورور یکی از نشانه‌های ملیت ماست . نوروز یکی از روزهای تجلی روح

ایرانیست، نوروز برهان این دعوی است که ایران ، با همهٔ سالخوردگی ، هنوز جوان و نیرومندست .

در این روز باید دعا کنیم . همان دعا که سه هزار سال پیش از این زردشت کرد :

« منش بدشکست بیابد .
منش نیک پیروز شود .
دروغ شکست بیابد .
راستی برآن پیروز شود .
خرداد و مرداد بر هر دو چیره شوند .
بر گرسنگی و تشنگی .
اهریمن بدکنش ناتوان شود .
و رو به‌گریز نهد » .

و نوروز بر همهٔ ایرانیان فرخنده و خرم باشد .

نویسندگی*

اگر « نویسندگی » را به معنی عمل کسی که می‌نویسد بگیریم هر کس را که بنویسد ، اگرچه نوشتهٔ او سیاههٔ خرج خانه یا دفتر حساب دکانش باشد ، نویسنده باید خواند. دراین‌حال نویسندگی کار دشواری نیست، الفبا را باید شناخت ومختصر خطی باید داشت که خواندنی باشد .

اما دراصطلاح . اینگونه کسان « نویسنده » خوانده نمیشوند . نویسنده کسی را می‌گویند که کارش اینست : یعنی معانی و مطالبی درذهن دارد که از آن سودی‌یا لذتی عام برای خوانندگان حاصل میشود و آن معانی را بطریقی می‌نویسد که همه بخواندن نوشتهٔ اورغبت میکنند و ازآن لذت یا سود میبرند . معنی «نویسنده» درعرف باز ازاین هم خاص تراست. کسی که کتابی‌در نجوم بنویسد ، اگرچه اصول این علم را درست بیان کرده و نکته‌های تازه‌ای در آن بمیان آورده باشد نویسنده نیست ، منجم است. مؤلف کتاب‌های تاریخ وجغرافیا و فیزیک و شیمی را هم نویسنده‌نمی‌خوانند . عنوان این نویسندگان « مورخ » و« فیزیک‌دان » و « شیمی دان » است. اما اگر کسی در یکی ازاین رشته‌ها کتابی بنویسد که هنرش در انشای عبارت‌وبیان مطلب دلنشین و ستودنی باشد او را . گذشته از عنوانی که دارد،« نویسنده » هم‌می‌خوانند .

پس . نویسندگی هنر « خوب و زیبا نوشتن » است . در نوشته‌هائی‌که مطلب صریح و ثابت است و بر حسب ذوق و سلیقهٔ هرکس تغییرپذیر نیست اندیشهٔ نویسنده مجالی برای جولان ندارد و هنر نویسندگی باین‌مقصورمی‌شود که نوشته درست و ساده‌باشد تاخواننده هرچه زودتروبهترمقصودرا دریابد. اما آنجا که مراد بیان اندیشه و خیال خاص نویسنده است میدان فراخ تر و مجال عرض هنربیشترست. « نویسنده» بمعنی خاص : کسی است که اندیشه یا خیالی در سر دارد که می‌پنداردد‌رسر دیگران

* مجلهٔ سخن - دورهٔ هشتم- شمارهٔ نهم (دی ۱۳۳۰) ص۸۳۳-۸۳۷

نیست و این ساختهٔ ذهن خود را بوسیلهٔ نوشتن بدیگران می‌نماید . باین معنی نویسنده « آفریننده » است . یعنی چیزی بوجود می‌آورد ، یا بعبارت دیگر اجزائی را ترکیب می‌کند و از آنها صورتی می‌سازد که پیش از آن نبوده است. بموجب این تعریف است که نویسنده « هنرمند » شمرده می‌شود، زیرا که تعریف هنر جز همین خلق و ابداع نیست.

اما نویسندگی نیز مانند همهٔ هنرهای دیگر دوجنبه دارد که یکی معنی و دیگری صورت آنست . معنی ، اندیشه و خیالیست که ذهن هنرمند آفریده است ؛ و صورت الفاظی است که برای بیان آن اندیشه و القای آن بذهن دیگران بکار رفته است.

در این شک نیست که معنی بسیار مهم است و اگر بدیع و دلنشین نباشد لفظ و عبارت بیهوده و تهی جلوه می‌کند ، اما از این نکته نتیجه نمی‌توان گرفت که « بیان » اعتبار و ارزش چندانی ندارد یا در درجهٔ دوم اهمیت است .

آنکه معنی بدیعی در ذهن ندارد هنرمند نیست و بهتر است که در پی کسب و کار دیگری باشد . اما آنکه ذهنش می‌تواند معانی بکر و بدیعی بیافریند نیز هنوز هنرمند و نویسنده شمرده نمی‌شود . وقتی او را نویسنده می‌توان خواند که آن معانی را بزیباترین صورتی که ممکن است جلوه بدهد . یعنی « خوب و زیبا بنویسد » .

اندیشه و خیال نو و زیبا از قریحه‌ای تراوش می‌کند که ذاتی است و تأثیر آموختن در آن بسیار کم است . اما هنر بیان که باید بآن اندیشه صورتی متناسب و دلاویز ببخشد بیشتر کسبی و آموختنی است .

البته صاحبان قریحه را رهبری و راهنمائی می‌توان کرد تا نیروی آفرینندهٔ خود را بکار ببرند و زودتر و آسانتر به نتیجه برسند . اما بکسی نمی‌توان آموخت که چگونه اندیشهٔ بدیع داشته باشد و خیال نو و زیبا را در دماغ بیاورد . آنچه باید آموخت اینست که چگونه خیال خود را در جامهٔ لفظ و عبارت بیاراید و در چشم دیگران جلوه‌گر سازد .

آنچه در آثار نویسندگان امروز ما بسیار سست و خام است جنبهٔ بیان آنهاست. نمی‌گویم که معانی خوب و بدیع بسیار است . اما یکسره ناپدید نیست . اگر ادبیات امروز ما ضعیف و ناچیز جلوه می‌کند بیشتر از آنروست که همان اندک معنی تازه و زیبا هم که هست آنچنانکه باید درست و خوب بیان نمی‌شود . این نقص از آنجا حاصل شده است که نویسندگان امروز کار بیان را پر آسان و سرسری گرفته‌اند .

حاصل این سهل‌انگاری آنست که زبان فارسی امروز اگرچه بسیار بیش از

دوران های پیشین در نوشتن بکار میرود از هر جهت بسیار ناتوان و تهیدست شده است .

فقر لغت ـ فقر زبان را از معدود بودن شمارهٔ لغاتی که در آن رایج ومستعمل است می‌توان دریافت . اگر نمونهٔ انواع نوشته‌های این زمان را از روزنامه ومجله و کتاب برداریم و لغتهائی راکه در آنها بکار می‌رود بیرون بکشیم لغت‌نامه‌ای خواهیم داشت که شاید عدد لغات آن بده‌هزار نرسد . نویسندگـان امروز ما ، با این مجموعهٔ معدود الفاظ همه چیز می‌نویسند . مقالهٔ سیاسی و اجتماعی و خبر و بحث و انتقادو داستان و شعر و نمایش و مطالب دیگر همه با همین لغت‌ها نوشته می‌شود .

نویسندهٔ امروز ما بسیار قانع است . هزاران لغت راکه با معانی دقیق‌ورنگا-رنگ در ادبیات پهناور فارسی بکار رفته است بکنار می‌گذارد و هرگز بسراغ آنها نمی‌رود ، بهمان لغتهائی که دردسترس اوست و هرروز در روزنامه می‌بیند قناعت می‌کند ، و نمی‌داند که این قناعت نشانهٔ کاهلی و عین دنائت است .

فردوسی برای سرودن شاهنامه که یک کتاب و بیک شیوه است و یک‌نوع معنی و مطلب در آن بیان می‌شود نزدیک به نه هزار لغت بکار برده است و ما،شاید برای انشای هزار کتاب و هزار مضمون ومعنی همانقدر لغت بکار می‌بریم .

حاصل این‌محدود بودن دامنهٔ لغات وتعبیرات‌است که شیوهٔ نگارش ماهمیشه یکسان ویکنواخت می‌نماید .

بعضی از نویسندگان کتابهای گوناگون می‌نویسند یا ترجمه می‌کننـد . یـکی داستانیست مربوط به زندگی امروز که در آن کسانی از طبقات مختلف اجتماعی معرفی می‌شوند و باخواننده سخن می‌گویند ، یکی دیگر ترجمهٔ منظومه‌ای پهلوانـی مانند شاهنامه است ، یکی تاریخ است ، یکی بحث سیاسی واجتماعی است ،امازبانی که در همهٔ این آثار متعدد و مختلف بکار رفته است یکیست. یعنی خواننده ازروی نوع لغات و کیفیت تعبیرات نمی‌تواند دریابد که موضوع کتاب ازچه قبیل است .

حاصل این فقر زبان آنست که اغلب نویسندگان در موارد مختلف ومتعدد و برای بیان معانی گوناگون تنها یک لفظ را می‌شناسند و بکار می‌برند . همین روزهـا داستانـی ازنوشته هـای معاصران مـی‌خواندم . دردوسه صفحهٔ آن چندیـن بارکلمهٔ « بخاطر » بچشمم خورد و خاطرم از فقر ذهن نویسندهٔ بیچاره آزرد . یکجا آنرا در معنی « برای » آورده بود و جای دیگر در مورد « بسبب » ویکجا بجای « بمناسبت»

و در جاهای دیگر بمعانی دیگر . این کلمه که نمیدانم کدام ذوق ترکانه آنرا از خود در آورده و در دهان نویسندگان زبردست امروز انداخته است درسراسر ادبیات گرانبها و دلاویز فارسی یکبارهم باین معانی نیامده‌است اما جناب نویسنده‌کجافرصت و ذوق آنرا دارد که باین نکته ها بپردازد . می‌خواهد با نخستین کلماتی‌که بخاطرش می‌گذرد کار خود را بگذراند و صفحه را بپایان برساند .

درادبیات همیشه شیوهٔ بیان معرف‌نویسنده است، باین معنی که‌هر نویسنده‌ای سبک خاصی دارد که بآن شناخته می‌شود و ازسبک دیگران بکلی جداست . برای مثال میتوان گفت که در نثر فارسی دو کتاب کلیله‌ودمنه و قابوسنامه تقریباً دریک دوره تألیف شده است و حال آنکه تفاوت شیوهٔ انشای این دو کتاب را باخواندن چند سطر از هر یک می‌توان بآسانی باز شناخت . اما امروز کتاب ده نویسنده راکه‌بخوانید و با هم بسنجید می‌پندارید که همه از یک دماغ تراویده واز یک قالب‌درآمده است .

استقلال شیوهٔ بیان نشانهٔ استقلال اندیشه و ذوق است . نویسندگان ما بااین بی‌مبالاتی که در اتخاذ شیوهٔ خاص دارند . نشان می دهند که صاحب‌ذوق واندیشهٔ مستقلی نیستند و همه همرنگ جماعتند .

ناهمواری ـ نقص دیگری‌که درنوشته‌های امروز دیده می‌شود « ناهمواری» است . گاهی نویسنده‌ای . بگمان خود . می‌کوشد که دامنهٔ لغات و تعبیرات خودرا وسیع کند . کتابی ازادبیات‌قدیم می‌خواند وچند لغتی ازآن بیاد می‌سپارد . اما نمی‌داند کـه این لغات را در کدام شیوهٔ تعبیر و کدام مجموعهٔ الفاظ باید گنجانید تا متناسب وبجا باشد . عبارتی می‌سازد که یک لغت آنرا درفلان کتاب کهن می‌توان یافت ولغتی دیگر ازآن خاص عوام امروزست .اینگونه‌عبارتهای « ناهموار» در نوشته‌های امروز کم‌نیست و این خود از نشانه‌های آشکار خامی‌درنویسندگیست ؛ زیرا از آن معلوم می‌شود که هنوز لغات و تعبیرات در ذهن نویسنده نپخته ودرست بهم نیامیخته است.

چند روز پیش بود که در نوشتهٔ یکی از معاصران این عبارت را میخواندم : « بی‌گمان ! هنوز هیچی نشده ! » از خواندن این جمله بخنده افتادم . « بی‌گمان » اصطلاح فردوسی و امثال اوست و درزبان امروزی رایج و معمول نیست. اما«هیچی نشده » تلفظ بازاری امروزست . جمع این دو اصطلاح مختلف در یک عبارت درست مانند آنست که مردی کلیجه و ارخلق بپوشد و کلاه سیلندر برسر بگذارد ودر کوچه و بازار راه برود .

نویسنده باید بداند که برای هر نوع تعبیر گنجینهٔ خاصی از لغات و اصطلاحات هست . این گنجینه ها را با هم نمی‌توان آمیخت و مواد هریک را باهم ترکیب کردن جز « بدترکیبی » حاصلی نمی‌دهد .

نوع دیگر « ناهمواری » اختلافی است که میان مفاهیم و شیوهٔ بیان آنها وجود دارد . برای آنکه بتوانیم طرز تعبیر طبقات مختلف اجتماع را بیان کنیم همین بس نیست که صورت ملفوظ کلمات را مراعات کنیم باید دید که آیا مفهومی که در عبارت بیان می‌شود متناسب با ذهن کسی که آن جمله را باو نسبت می‌دهیم هست یا نیست. بعضی از نویسندگان امروز ذوقی دارند که وقتی از زبان طبقهٔ سوم عبارتی نقل می‌کنند کلمات را بصورت مستعمل عوام ثبت کنند . این کارعیبی ندارد اما هنر بزرگی هم نیست و بهر حال تنها با مراعات این شرط نویسنده نمی‌توان شد .

اما آنچه عیب است و شأن بی‌هنری است آنست که ، اغلب ، مفهومی که در جمله بیان می‌شود هیچ تناسبی با طرز فکر و عبارت این طبقه که نویسنده مدعی توصیف فردی از آنهاست ندارد .

در نوشتهٔ یک آقای نویسنده (که از قول مردی عامی گفتگو می‌کرد) چنین عبارتی خواندم « آخه ، چتو وجدونش راضی میشه . » !

اینکه کلمات « آخر » و « چطور » و « میشود » را بصورت « آخه » و « چتو » و « میشه » نوشته بود مورد ایراد نیست ، و حتی فرض می‌کنیم که در این کار نویسندهٔ محترم بسیار هنر کرده و شاهکاری نشان داده است. اما آخر کلمهٔ « وجدون » در ذهن کسی که اینطور حرف می‌زند وجود ندارد؛ این کلمه را آقای فکلی مدرسه رفته و « اداره‌رو » البته بسیار در عبارتهای خود بکار می‌برد . اما مردم سادهٔ عامی که اصلا چنین مفهومی در ذهنشان نیست . آنچه در نویسندگی دشوار است پیداکردن طرز تفکر خاص هر صنف و طبقه و یافتن تعبیراتی است که هریک برای بیان اندیشهٔ خود بکار می‌برند. ثبت کلمات بصورت عامیانهٔ آنها کار دشوار و مهمی نیست و بهرحال مادامی که با معنی تطبیق نکند از استعمال آنها جز عباراتی ناهموار حاصل نخواهد شد . در این باب باز گفتگو خواهیم کرد .

بیماری الفاظ*

کسانی که بکار ترجمهٔ ادبیات خارجی می‌پردازند، خاصه آنان‌که گاهی شعری را از زبان دیگر بفارسی نقل می‌کنند، غالباً باین نکته برخورده‌اند که متن فارسی در چشم خود مترجم‌هم دارای آن قوت و شدت تأثیر اصل نیست وگوئی الفاظ ناتوان وپژمرده‌اند و چنانکه نویسنده می‌خواهد از معنی مقصود او حکایت نمی‌کنند.

این نکته راست است وسبب آن جز این نیست که در زبان ما، ازدیرباز، بحق الفاظ تجاوز شده است. شاید این تعبیر نخست اندکی عجیب بنماید وخواننده ممکن است بپرسد که مگر لفظ هم حقی دارد و بر او ستمی میتوان روا داشت؟

آری‌چنین است‌و برای دریافت این معنی نخست باید بدانیم که لفظ چیست؟ در همهٔ زبانهای جهان، کلمه بیک صوت یامجموعهٔ چند صوت ملفوظ اطلاق می‌شود که اهل زبان مفهوم خاص و معینی‌را بآن مرتبط‌می‌شناسند. بنابراین، کلمه علامتی صوتی است‌که صورت‌چیزی محسوس یا اندیشهٔ امری‌معنوی را بخاطر می‌آورد. ذهن این ارتباط‌رانگه می‌دارد و همینکه‌کلمه، یعنی آن علامت‌صوتی، شنیده یا خوانده‌شد مفهومی که با آن مربوط است بیاد می‌آید؛ یا بعکس همینکه آن مفهوم در ذهن جلوه کرد نشانه‌ای که دال بر آنست نیز بخاطر می گذرد.

برحسب‌این‌تعریف‌کلمه‌رابموجود زنده‌ای‌تشبیه می‌توان‌کرد که کالبدی‌وجانی دارد. کالبد کلمه لفظ، یعنی صورت‌ملفوظ آنست وجانش معنی یا صورت واندیشه‌ای است که در ذهن پدیدار می‌کند.

این موجود زنده، یعنی کلمه، مانند همهٔ زندگان عمری دارد. زائیده می‌شود. نمو می‌کند. ناتوان و بیمار می‌شود و میمیرد. زادن کلمه وقتی است که ذهن افراد یک جامعه لفظی را برای بیان مفهومی می‌پذیرد. نمو آن عبارت است از اینکه

* مجلهٔ سخن- دورهٔ هفتم- شمارهٔ دهم (بهمن ۱۳۳۵) ص ۹۳۱-۹۳۶

معانی وسیع و متعددی بلفظ ارتباط داده شود . ناتوانی و بیماری کلمه آنست که دیگر آنقدر که منظور و مقصود گوینده یا نویسنده است بر معانی دلالت نکند ، یعنی در ادراك معنی آن ابهام و تردید حاصل شود. مرگ کلمه نیز وقتی فرا می‌رسد که اهل زبان دریابند که دیگر نمی‌توانند مقصود خود را با آن انجام بدهند یا مفهومی که لفظ حاکی از آنست دیگر در ذهن افراد جامعه وجود نداشته باشد و بیکی از این دوسبب استعمال لفظ متروك شود .

پس لفظ قالب معنی است و باین اعتبار کلمه خوانده می‌شود . اگر معنی نباشد کلمه وجود ندارد و لفظ نامفهوم را کسی کلمه نمی‌خواند . اما معنی ممکن است بی لفظ وجود داشته باشد ، جز اینکه در ذهن گوینده یا نویسنده می‌ماند و دیگری را از آن خبری نیست و البته اینگونه معنی جزء زبان شمرده نمی‌شود .

اما در هیچ زبانی آنقدر که معنی هست لفظ نیست ، یعنی لفظ واحد برای بیان معانی متعدد بکار می‌رود و انتساب معانی گوناگون بیک لفظ تابع قواعد معینی است که کم و بیش در همهٔ زبانها یکسان است . پس ، بکار بردن یک لفظ برای چندین معنی امری است که موجب توسعهٔ زبان و آسان شدن شیوهٔ بیانست . اما این کار هم ، مانند همه چیز ، اندازه‌ای دارد که اگر از آن بگذرد عیب و نقص ببار می‌آورد . زیرا چنانکه گفتیم ، کارلفظ دلالت بر معنی است، یعنی گوینده یانویسنده لفظی را بعنوان نشانهٔ مفهومی که در ذهن اوست ادامی‌کند یا می‌نویسد ، بقصدآنکه شنونده یا خواننده از روی آن نشانه همان مفهوم را در ذهن بیاورد . اگر آنچه‌بذهن دومی می‌گذرد درست معادل و مطابق آنچه در ذهن اولی بوده است نباشد ناچارباید معتقد شد که در نشانه نقصی هست . یعنی مقصود اصلی از آن حاصل نمی‌شود و ناچار باید در پی یافتن نشانهٔ دیگری بود . این نقص است که پژمردگی و بیماری کلمات خوانده می‌شود .

برای گفتگوی عادی روزانه این نقص چندان مهم نیست ؛زیرا که اغراض و مقاصد در این حال محدود ست و گذشته از آن . گوینده و شنونده با هم روبرو هستند . اگر ابهامی پیش بیاید رفع آن میسرست و این عیب را چاره میتوان کرد . اما هنگام نوشتن ناچار باید از این نقص بیشتر پرهیز کرد . زیرا که غرض نویسنده در بیشتر موارد مهم تر و دقیقترست و دامنهٔ وسیعتری دارد و خود او همیشه همراه نوشته‌اش نیست تا اگر به توضیح و بیانی حاجت باشد ادا کند ؛ و خوانندگان هر

نوشته‌ای گوناگون و بیشمارند و همه با نویسنده آشنائی و رابطه ندارند تاباصطلاحات و شیوه‌های خاص او مأنوس باشند.

اگر در زبان محاوره، بمثل، لفظ «دل» بمعنی «شکم» بکار می‌رودجای نگرانی نیست، زیرا که ناچار ذهن شنونده با این تعبیر آشنائی دارد و گوینده هم برای بیان معنی اصلی دل اصطلاح دیگری (قلب) بکار می‌برد و بنا براین اشتباهی روی نمی‌دهد.

اما در نوشتن نمی‌توان چنین سهل انگاری کرد، زیرا که از یک طرف معلوم نیست همهٔ خوانندگان با این تعبیر خاص آشنا باشند، و از جانب دیگر ابهام و اشتباه در اینجا. بسبب آنکه اغلب غرض جدی تر و مهم تراست، زیان بیشتری دارد. فرض کنید که بحثی طبی در پیش باشد. اینجا باید درست و صریح معلوم شود که دل کدام است و شکم کدام؛ وگرنه غرض نویسنده یکسره از میان‌می‌رود.

در ادبیات هم، مانند مباحث علمی، لازم است که نویسنده برای هریک از الفاظی که بکار می‌برد معنی صریح و دقیقی در نظر بگیرد و مطمئن باشد که خواننده هم از آن لفظ، درست همان معنی را که مقصود اوست در می‌یابد. نه مفهومی که شبیه و نزدیک آن است و نه مفهومی که یکسره جز آن است.

اگر نویسندگان قومی از این نکته غفلت کنند و در استعمال الفاظ دقتی راکه لازم است بکار نبرند کم کم کلمات زبان ایشان پژمرده و بیمار می‌شوند یعنی دیگر راست و روشن بر معانی مقصود دلالت نمی‌کنند. باین طریق لفظ ارزش واقعی خود را از دست می‌دهد و ناگزیر باید آنرا ترک کرد و برای اشاره بمعنی مقصود. بسراغ لفظ دیگری رفت که کار دلالت از آن برآید.

مراد ازاینکه گفتیم بسیاری از کلمات زبان فارسی بیمار و ناتوان شده است اشارهٔ باین حال بود؛ و سبب این نقص و مرض آنست که نویسندگان ما از دیرباز پاس الفاظ را نگه نداشته و بارزش و اعتبار آنها توجه نکرده‌اند.

این تجاوز و ستم بر حق الفاظ از چند راه صورت گرفته است. یکی عادت بمبالغه که نزد نویسندگان و شاعران ما رواج فراوان دارد. معمول ماست که همیشه. برای بیان امری یا حالتی. عبارتی بیاوریم که مفهوم آن چند بار شدید تر ازحقیقت واقع باشد. حاصل آنست که دیگر آن تعبیر را برای بیان حالت شدید بکار نمی‌توان برد و ناچار در مورد اخیر باید کلمه و عبارتی دیگر جستجوکرد.

لفظ « خستن » در فارسی بمعنی « مجروح کردن » است. در بسیاری از آثار ادبی منظوم و منثور فارسی این کلمه درست به همین معنی بکار رفته است . « خسته شدم » یعنی « مجروح شدم » . اما آنقدر این کلمه را درمقام مبالغه برای بیان « ماندگی » و « کوفتگی عضلات » بکار برده‌ایم که امروز دیگر معنی اصلی آن بکلی ازمیان رفته است و کسی آنرا درنمی‌یابد سهل است که برای همین مقصود ثانوی‌هم دیگرکافی‌نیست و امروز چون عوام بخواهند « ماندگی بسیار » را بیان کنند لفظ « خستگی » یعنی « مجروحی » را پژمرده وناتوان می‌بینند و گاهی کلمهٔ « مردن » را در این معنی بکار می‌برند .

نظیر این حال است مبالغه‌ای که دراستعاره و تمثیل کرده‌اند . نخستین بار گوینده یا نویسنده ای حالت تأثر درونی را که بیان آن دشوارست به تأثری جسمانی و محسوس تشبیه کرده و تعبیر « سوختن دل » را پدید آورده بود . این بیان نخست شدت بسیار داشت . اما دیگران بدان خرسند نشدند ، خواستند تعبیر را شدیدترکنند فراموش کردند که سوختنی در میان نیست . چیزی نسوخته است و مراد بیان‌حالتی معنوی است . بالا تر از سوختن ، که ممکن است جزئی باشد ، کباب شدن یعنی سوختن کامل است . دل و جگر را از فرط تأثر کباب کردند . دیگران چنان مفتون صورت ظاهر این تعبیر شدند که غرض اصلی را از یاد بردند . شاعری (وحشی) مجلس مهمانی براه انداخت و خیال معشوق را به « کباب » و« شراب » مهمان کرد و عذر خواست که چیز دیگری ندارد :

زمیهمان خیال تو شرمسارم از آنک جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست

سخنوری دیگر (مکتبی) مجنون را در صحرای‌عربستان‌تصور کرد که‌ازعشق لیلی « دلش کباب » شده و بوی کباب بیابان را برداشته است وجانوران گرسنه بشنیدن آن بو دور مجنون بیچاره جمع شده‌اند :

بربوی دل کبابش از کوه بروی دد ودام گشته انبوه

سوز دل مجنون که جای خود دارد ؛ اکنون در اصطلاح برای بیان مختصر تأثری گفته میشود که « جگرم کباب » شده ومعلوم نیست اگرتأثر شدیدی را بخواهیم بیان کنیم چه باید بگوئیم . شاید کلمهٔ « جزغاله » موقتاً بکار بیاید !

تجاوز دیگری که بحقوق الفاظ فارسی شده است . نتیجهٔ کم دقتی و سهل‌انگاری است . و این ستم از دو راه صورت گرفته است : یکی آنکه لفظ واحد را برای معنی‌های متعدد بکار برده اند تا آنجا که صراحت لفظ بکلی از میان رفته و

مفهومی مبهم و کلی یافته است. مثلاً کلمهٔ «خیال» نخست معنی صریحی داشته و آن «تصور امری موهوم» یا «تجسم صورتی وهمی در ذهن» بوده است. اما بتدریج این لفظ را برای بیان همهٔ امور ذهنی بکار برده‌اند تا آنجا که اکنون در زبان عامه و در نوشته‌های بعضی از معاصران این کلمه گاهی درمعنی «گمان» بکار میرود و گاهی بمعنی «قصد و عزم» و گاهی بجای «اندیشه» و یک زمان در معنی «تصور» و شاید به‌بسیاری از معانی دیگر.

دیگر آنکه الفاظ متعدد که هریک دارای معنی دقیقی بوده و باهم تفاوت داشته‌اند همه بیک معنی مبهم و کلی استعمال‌شده است. در زبان‌فارسی الفاظی که با «دل» ترکیب می‌شود از صد وپنجاه متجاوز است و هر یک می‌بایست دارای‌معنی‌مشخص و دقیقی باشد. اما در استعمال نویسندگان و خصوصاً شاعران ما بسیاری از این‌کلمات در یک معنی بکار رفته است. شاید ظاهر کلمه و مناسبات لفظی ازقبیل قافیه‌وجناس ضرورت وزن بیش از دقایق معانی مورد توجه نویسندگان ما بوده است وهست. باین طریق در نوشته های بسیاری از ایشان، دیگر میان دلاویز و دلنشین ودلپذیرودلپسند و دلچسب و دلارا ومانند آنها فرقی نیست واگر بخواهیم از روی متن آن آثارتفاوتی میان دلاویز و دلنشین پیدا کنیم شاید باید بگوئیم فرق آنست که «دلنشین» با «این» قافیه می‌شود و «دلاویز» با «چیز».

حاصل این شیوهٔ استعمال آنست که همهٔ این کلمات متعدد در ذهن اهل‌زبان یک معنی کلی یافته که «خوب و خوشایند» است واگر نویسنده ای ازهر یک معنی دقیقی بخواهد دیگر توان بیان آنرا ندارد.

باین طریق کلمات فارسی را ، از روی بی‌دقتی ، و مبالغه که آنهم صفتی عامیانه‌است رنجور و ناتوان کرده‌ایم. شاعران و نویسندگان ما درقرنهای‌چهارم و پنجم و ششم کلمات زبان خود را خوب می‌شناختند و هر یک را درست بجای خود بکار می‌بردند. مبالغه را از حد نمی‌گذراندند و در انتخاب لفظ برای بیان مقصود بی‌اعتنائی و مسامحه نمی‌کردند و مناسبتهای ظاهری الفاظ را بر بیان معنی که غرض اصلی از نویسندگی است رجحان نمی‌دادند. بعدها کم کم این دقت رو بنقصان گذاشت‌ودر کلمه لفظ بر معنی غلبه کرد وهرکه آمد چیزی بر این نقص افزود تا کار باینجا رسید.

امروز ، چه در علم و چه در ادبیات ، محتاج دقت و صراحت ...

هستیم . ذهن مردم این روزگار بکلیات ومبهمات نمی‌تواند خرسند شود وباین است که رنجوری و پژمردگی الفاظ را درك می‌کنیم .

پس راهی که باید پیش بگیریم و درمانی که برای بیماری الفاظ باید بجوئیم آنست که به تعبیر و بیان خود بیشتر توجه کنیم . نویسندهٔ امروز باید بداند که برای بیان هر معنی تنها یک لفظ وجود دارد که در آن مورد خاص از همهٔ لفظهای دیگر مناسب تر و صریحتر و دقیقتر است . کار نویسنده آنست که آن یک لفظ را بجوید و همهٔ نظایر آنرا که هر یک بسببی نارسا یا نامناسب بوده است بکنار بگذارد. نویسنده باید کلمات را با دقت تمام در ذهن بسنجد و چگونگی استعمال آنها را با معنی دقیقی که در آثار فصیحان قدیم و در عرف و معمول کنونی دارند دریابد و حق هر لفظ را ادا کند ، یعنی آنرا درست در معنی صریحی که می‌خواهد بکار ببرد .

باین طریق است که می‌توان حق الفاظ را بآنها پس داد و این رنجوری و ناتوانی را که در کلمات فارسی پیدا شده است چاره و درمان کرد .

لفظ عامه و لفظ قلم*

درشیوهٔ نگارش نویسندگان اخیر ایران اختلافی آشکار پدید آمده است. اگرچه سبک انشای نویسندگان متعدد را بلسته‌های معدود تقسیم کردن خطاست زیرا هر نویسنده‌ای ، اگر راستی نویسنده است ، در اختیار وترکیب الفاظ وساخت عبارات و طرز تعبیر شیوه‌ای خاص خود دارد که بدیگری شبیه نیست و نباید باشد ، اما از دقایق و جزئیات که چشم بپوشیم این تقسیم مجاز شمرده میشود .

نویسندگان دوران اخیر ایران را از این نظر دو گروه میتوان دانست : یکی گروه ادیبانند که به‌اصالت و نجابت الفاظ معتقدند و دیگر دستهٔ نویسندگان جدید که این قیدو شرط را از بیان برداشته‌اند .

دستهٔ اول تنها لفظ و تعبیری را نجیب وادبی ، یعنی لایق استعمال نویسنده و شاعر میدانند که نسب بیکی از آثار بزرگان قدیم برساند ودر کتب لغت ضبط‌شده از این راه اصالت و نجابت آن بتصدیق رسیده باشد . لفظ‌وتعبیری راکه دارای این صفات نباشد رکیک و سخیف و عامیانه میشمارند و از ورود آن درجرگهٔ نجبای الفاظ میرنجند و آزرده میشوند .

اما دستهٔ دوم ، بی پروا ، آزادی مطلق الفاظ را اعلان کرده اند و هرصوتی را که برای حکایت از مفهومی در محاورهٔ روزانهٔ طبقات مختلف بکارمیرود قابل ثبت در دفتر میشمارند و بهیچ گونه قیدو شرطی قائل نیستند .

این شیوه درست عکس رسمی است که تا چهل پنجاه سال پیش ازاین‌معمول بود . تا آن تاریخ کسانی که با قلم و کتاب سروکار داشتند میکوشیدند که درگفتگو نیز لغات و تعبیرات ادبی را بکار برند و الفاظ را درست چنانکه در کتابها ثبت شده است تلفظ کنند واصطلاح « لفظ قلم » از اینجا پدید آمده است . اکنون نویسندگان

* مجلهٔ سخن ـ دورهٔ دوم ـ شمارهٔ نهم (مهر ۱۳۲۴) ص ۶۴۰-۶۴۱

جوان میکوشند که اصطلاحات عامه را ، هرچه بیشتر درنوشته های خود بیاورند و اسلوب محاوره را بجای سبک ادبی قدیم بنشانند .

طبیعی است که این دو گروه یکدیگر رانمی‌پسندند. ادیبان‌نویسندگان‌جوان‌را عامی ودشمن زبان وادبیات‌میشمارند و میترسند که اگر دهان ایشان‌بسته و قلمشان شکسته نشود زبان شیرین فارسی بر باد رود و بنیاد ادبیات گرانبهای‌ایران ویران گردد .

متجددان نیز ادیبان را کهنه فکر ومحافظه‌کار بلکه مرتجع و بیخبر ازحقیقت هنر و ادبیات میشمارند ومعتقدند که عقاید پوسیدهٔ ایشان درخوراعتنا نیست.

از این دو گروه کدام یک درست میگویند وشیوهٔ کدام را پیروی باید کرد؟ پیش از آنکه یکی از دوجانب را بگیریم‌خوبست که ریشهٔ این اختلاف‌راجستجوکنیم. تفاوت میان تقریر و تحریر از دوعلت ناشی میشود: یکی تحول زبان است. هر زبانی در طی زمان تحول می‌پذیرد . اصطلاحات و تعبیرات بحسب تغییر وضع اجتماع و معیشت کهنه ومنسوخ میشود واصطلاحات تازه‌ای که متناسب بازندگانی‌جدیدست جای آنها را میگیرد ؛ بعضی لغات فراموش میشود. خواه بسبب آنکه موارد استعمال آنها از میان رفته و خواه بآن علت‌که الفاظ کوتاه‌تر ومناسب‌تری برای بیان معنی‌آنها پیدا شده است . کلمات بتدریج سائیده‌ترو کوچک ترمیشوند ، وجوه تصریف افعال و ضمایر ساده‌ترومختصرترمیگردد وباترقی‌تمدن مادی‌ومعنوی ، ذهن‌بشرمعانی‌جدیدی ادراك میکند که ناچار باید برای بیان آنها الفاظ تازه ای بیابد. تحول‌زبان ازمجموع این نکات‌وبعضی‌نکات دیگر که مربوط بموارد خاص تری است حاصل‌می‌شود.

تا زبانی ادبیات مکتوب ندارد این تطور محسوس نیست؛ زیرا زبان قدیم فراموش میشود و سندی در دست نیست تا از روی آن پای سنجشی بمیان بیاید و اختلاف آشکار شود . اما همینکه آثار فکر و ذوق ملتی مدوّن گردید و پایدارماند، در طی زمان، صورت‌اصلی‌وپیشین را حفظ‌میکند واینصورت « زبان ادبی» نامیده میشود و حال آنکه زبان عامهٔ مردم ، کـه با آثار ادبی مکتوب سروکار نداشته‌اند، بطریقی که‌ذکر شد تطور یافته و میان آن با « زبان ادبی» تفاوتهائی بوجود آمده است.

علت دیگری که موجب این اختلاف است فرقی است‌کـه میان لهجه‌های مختلف یک زبان وجود دارد . هر زبان وسیعی شامل چندین لهجه‌است که اگرچـه همه از یک مادرند میان آنها اختلافاتی هست . بعلل اجتماعی معمولاً یکی‌ازآنها بـر لهجه‌های دیگر برتری میبابد و آثار ادبی ملی بآن لهجه نوشته میشود و چون طوایف

مختلفی که با هم ارتباط دارند و واحدی را تشکیل میدهند محتاج وسیلهٔ واحدی برای تفهیم وتفاهم هستند، همه آن لهجه را در نوشتن بکار می‌برند ، اگرچـه درامـور زندگی بلهجهٔ اصلی و محلی خود گفتگو می‌کنند .

هرچه ادبیات ملتی قدیمتر و عالیتر باشد این اختلاف بیشتر نمایان می‌شود و ملتهائی که آثار مهم ادبی ایشان در زمانهای تازه تر بوجود آمده باین مشکل کمتـر دچارند ، زیـرا در دو سه قرن اگـر تحولی هم در زبان ایجاد شود چندان مهـم و محسوس نیست .

بحسب همین احوال تاریخ ادبیات هر ملتی نیز شامل ادوار و مراحلی است : یکی مرحلهٔ آغاز که درآن نویسندگان و شاعران آثار خود را بهمان زبان محاوره بوجود می‌آورند. لغات واصطلاحات عامه در اثر ثبت وضبط ودقتی که شاعر و نویسنده در ادراك دقایق معانی و استعمال الفاظ برای بیان معنی مقصود بکار میبرند صریح ودقیق ودارای مقیاس و میزان معینی میشود و زبان وسعت مییابد و رو بکمال میرود .

دوم دورهٔ ثبات و جمود . در این دوره آثاری که در مرحلهٔ نخستین بوجود آمده سرمشق قرار میگیرد و نویسنده و شاعر میکوشد که از حدود سابق تجاوز نکند و قواعد و قوانینی راکه با آثار بزرگان پیشین ایجاد شده بتمامی مراعات نماید . این دوران خواه ناخواه سپری میشود . احتیاجات جدید با حدود و قیودی که مانع بروز و ظهور آنهـاست بمعارضه برمیخیزند و سرانجام غالب می‌شوند زیرا سیر تکامل این غلبه را ایجاب میکند . اما ادیبان که بسبب آشنائی وانس با آثار قدیم خـود را نگاهبان اصول و قواعد ادبی میشمارند همیشه با متجددان بمخالفت برمیخیزند و این جدال که در تاریخ ادبیات همهٔ کشورها دیده شده است اگر چه بشکست طرفداران اصول قدیم می‌انجامد بی‌فایده نیست . زیرا از زیاده روی تجدد طلبان میکاهد .

یکی از موارد اختلاف میان « رمانتیك » ها و « کلاسیك » ها در ادبیـات فرانسهٔ قرن نوزدهم همین نکته بود . اما احتیاج باستفاده از لغات و اصطلاحـات و تعبیرات عامه وقتی احساس شد که نویسندگان بتوصیف و بیان حالات روحی ووضع زندگانی طبقات مختلف اجتماع . خاصه طبقات پائینتر پرداختند و شیوه‌های ادبی « ناتورالیسم » و « رئالیسم » پدید آمد . تا این زمان اشخاص داستان و نمایش بزبان ادبی ، یعنی عبارات فصیح و بلیغ گفتگو میکردند و پیداست که این امر خلاف حقیقت واقع بود. همینکه نویسندگان خواستند به حقیقت و طبیعت نزدیك شوند و درست آثر

در آئینهٔ آثار خود جلوه گر سازند از استعمال الفاظ و تعبیرات عامه ناگزیر شدند و کشمکش ایشان با محافظه‌کاران آغاز گشت . موپاسان نویسندهٔ معروف فرانسوی در مقدمهٔ کتاب « پی‌یر وژان » به ادیبانی که بر انشای اوخرده میگرفتند وبیم آن داشتند که زبان شیوای فرانسه با این بدعتها خراب شود جواب های دندان شکنی داده‌است.

اکنون که وجه اختلاف آشکار شد باید عقاید دو طرف را بمحک آزمایش بزنیم و نیک و بد هریک را بیابیم. راهی که ادیبان محافظه‌کار ازآن میروند بجمود زبان و فقرآن منتهی میشود . شک نیست که برای بیان معانی تازه بالفاظ تازه‌ای احتیاج داریم . محال است از الفاظ کهنه ، که معانی خاصی را بیان میکرده بتوان مفاهیم تازه‌ای اراده کرد . تعبیرات واصطلاحات نیز متناسب با وضع زندگی اجتماع است. در روزگاری که نویسندهٔ زبردست کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی زندگانی میکرد سواری کار اکثر افراد بود زیرا جز آن وسیله‌ای برای سفر وجود نداشت. باین‌سبب‌وقتیکه‌او مینوشت « باد صبا عنان گشوده و رکاب گران کرده در آمد » خواننده ، که خود سواری میدانست مفهوم سرعت حرکت را از این تعبیر درمی‌یافت . اما امروزبرای ادراك این معنی توضیحی لازم است و طبعاً پس از ادراك نیز ، خواننده لذتی از این تعبیر نمیبرد و حال آنکه شاید اصطلاحات عامیانهٔ رانندگان اتومبیل مانند« گاز دادن » و « دنده گرفتن » برای عموم آشکار تر باشد و از آنها بیشتر لذت ببرند .

در بارهٔ مفاهیم علمی و فنی که تازه پیدا شده و لغاتی که برای بیان آنها پدید آمده ویا بعاریت‌گرفته شده گفتگوی‌بسیار نبایدکرد زیرا احتیاج بآنها را همه‌می‌دانند .

از این گذشته اوصاف و حالات نفسانی‌که موضوع ادبیات قدیم است کلّی است . ادبیات جدید بدقایق و جزئیات توجه میکند و همین توجه درهمهٔ موارد آنرا به‌الفاظ و تعبیرات تازه‌ای محتاج میسازد . چشم پوشی از این الفاظ مستلزم پرهیز از تجدد و تنوع وترقی ادبیات‌است. آیا معانی را فدای‌الفاظ‌باید کرد وبرای مراعات شیوهٔ بیان و قواعد ادبی قدیم که از روی آثار گذشتگان بدست آمده است از ایجاد آثاری که خود قواعد و اصول تازه‌ای ایجاد می‌کند چشم باید پوشید ؟

تا اینجا به‌ادیبان تاختیم. اما گمان نباید برد که نویسندگان جوان نیز همیشه در راه خود درست میروند و برای ایشان بیم گمراهی نیست.

لغات و تعبیرات فصیح این مزیت را دارند که در طی زمانی دراز مورد استعمال بزرگانی که امروز در هنر واستادی ایشان شک نیست قرار گرفته‌اند وباین

سبب دارای صراحت و دقت حکایت از معانی هستند. معنی دقیق آنها را همه کس میداند و این علامت نزد همهٔ اهل زبان از معنی معین واحدی حکایت می‌کند. و اگر کسی معنی آنها را نداند با مراجعه بفرهنگ ها و آثار پیشینیان میتواند خوب دریابد. شرط اصلی فصاحت کلمه همین است زیرا لفظ علامت مشترکی است که قومی برای بیان معنی واحدی بکار میبرند. اکثر الفاظ‌وتعبیرات جدید این صفت‌راندارند: در کتابی ثبت نشده‌اند، نویسندگان بزرگ و زبردستی آنها را بکار نبرده‌اند، معانی آنها مبهم است یعنی همه‌کس ازآنها معنی‌صریح واحدی درنمی‌یابد. استعمال بعضی از این کلمات و تعبیرات خاص است نه عام. یعنی مردمان ولایتی یا شهری یا دهی‌و حتی محله‌ای آنرا بکار میبرند و دیگران بجای آن اصطلاح خاص خود را دارند. پس فایدهٔ این کلمات عام نیست و ادبیات باید دارای فائدهٔ عام باشد. زیرا کتاب را برای اهل محله یا دهی نمی‌نویسند.

از این‌نکته هم که بگذریم عیب‌دیگری‌درکارست‌و آن عدم‌صراحت این الفاظ میباشد. کلماتی که ثبت و ضبط‌نشده و درضمن استعمال نویسندگان بزرگ‌صراحت و وضوحی نیافته نزد هر کس یا هر طبقه و هر ناحیه نوعی ازمعنی دارد که با مفهوم آن در جای دیگر درست یکی نیست‌و حتی گاهی مختلف‌است. مگر غرض نویسنده نه اینست که معنی مقصود خود را بذهن دیگران القا کند؟ پس با ین وسیلهٔ‌نقص یا نادرست چگونه بمقصود خواهد رسید؟

کسانی که ازخرابی زبان می‌اندیشند بیمشان ازهمین نکته است.

اما نکتهٔ دیگر: میان سخن گفتن ونوشتن‌فرق فاحشی‌هست. گوینده برای بیان مقصود وسائلی دارد که در ختیر نویسنده نیست. از جملهٔ این وسائل یکی آهنگ سخن گفتن است. اگر جملهٔ واحدی را به‌آهنگهای مختلف بگوئید شنونده معانی مختلفی از آن درمی یابد. درنوشتن این وسیله برای بیان مقصود در میان نیست. یعنی‌درهیچیک ازخطوطی که تاکنون در دنیا بکار میرود علامتی برای بیان آهنگ عبارت وجود ندارد. بنابر ین نوشتن نسبت بگفتن وسیلهٔ‌نقص تری برای بیان مقصود است. مثالی بزنیم: بشما میگویم «این سنگ را اززمین بردار، گر توانستی» جملهٔ «اگرتوانستی» که بالحن خاصی آنرا د میکنم بمعنی «هرگز نمیتوانی» بکارمیرود. شما فوراً این معنی را درمی‌یابید ومنتظر نیستید که دردنبال آن چیزی بگویم. ما گراین عبارت را در کتابی بخوانید معنی جملهٔ نقص شرطی از آن درک می‌کنید و انتظار

دارید که جواب شرط نیز در دنبال آن بیاید ، یعنی اگر توانستی چه خواهد شد .

در این باب باز نکته‌های‌دیگر هست. وقتیکه سخن می‌گوئیم حرکات‌واشارات چشم و ابرو و دست نیز بیاری کلمات و عبارات می‌آیند و در نوشتن از این یاری محرومیم . بعلاوه وقتیکه شما با کسی گفتگو میکنید از آن بیم ندارید که مقصود شما را در نیابد ، زیرا چارهٔ کار آسانست : میپرسد و شما دوباره توضیح می‌دهید . اما نوشته‌های شما بجاهائی میرود که خودتان همراه آن نیستید تا اگر مبهم بود بتوضیح بپردازید .

این‌نکات ایجاب می‌کند که درنوشتن بیش ازگفتن دقت کنیم . قواعددستوری و ادبی بیشتر برای‌همین منظور بوجود آمده است . یعنی این قواعد مختص نوشتن است و گرنه لالان هم با اشارات میتوانند مقصود خود را بطرف بفهمانند .

از همهٔ این نکات چنین‌نتیجه می‌گیریم که نمیتوان بی پروا همهٔ اصطلاحات و لغات عامیانه را در آثار ادبی وارد کرد و بهمین دلیل کوتاه و ناقص که چون در زندگانی روزانه بکار میرود قابل ثبت وضبط است قانع بود . نویسنده بعهده داردکه الفاظ و تعبیرات را ، مانند صراف‌و زرگر ، بمحکی دقیق بزند و سره را از ناسره جدا کند و اجزاء را بادقت‌تمام چنان بجای‌خود بنشاند که درمجموع آنها تناسب و زیبائی وجود داشته باشد . این محک جز ذوق نیست؛اما ذوق را مطالعه‌ودقت درکار گذشتگان هنرمند و آگاهی ازراه و رسم ایشان پرورش میدهد و ببارمی‌آورد .

دروغ است که ذوق و قریحه فطری و ذاتی است. آنچه فطری است‌همت و دقت وثبات‌درادراك دقایق‌و رموزوفنون است تا آن ملکهٔ نفسانی که نیک را ازبد و زشت را اززیبا میشناسد حاصل شود .

اصول و قواعد را باید آموخت . نه بقصد آنکه تا ابد پابند آن‌ها باشیم اما باین منظور که بتوانیم از آنها تجاوز کنیم . این « تجاوز » بمعنی ترقی است . امـا ترقی بی‌اطلاع از آنچه دیگران پیش از ما کرده‌اند حاصل نمیشود . باید دانست که«ترقی» و « تجدد » امری نسبی است . آنچه ما می‌خواهیم بکنیم شاید هریك از پیشینیان ما بنسبت زمان خود . پیش از ما کرده‌اند.

ایمان بهنر و زبردستی گذشتگان نباید دست و پای مارا بگیرد و مانع پیشرفت ماشود . اما بی‌اطلاع ازآنچه دیگران کرده‌اند « پیشرفت » هیچ معنی ندارد .

زبان را وسعت باید داد و یکی از مهمترین وسائل این کاریاری خواستن از

الفاظ و اصطلاحات تازه‌ایست که عامهٔ مردم، بحسب احتیاج خود بکار میبرند. اما این کار نباید چنان بی پروا انجام بگیرد که هرنویسنده‌ای زبان محله یا ده و شهر خود راوسیلهٔ بیان قراردهد وقواعد زبان درهر نوشته‌ای رنگی دیگر بگیرد وملوك‌ـ الطوایف ادبی برقرار شود بطوریکه زبان هرنویسنده را فقط همشهریهای او بدانند وبخوانند و دیگران محتاج ترجمه کردن آن باشند.

چگونه از این خطر پرهیز میتوان کرد؟ چاره یکی بیش نیست. نویسنده باید بمطالعه و تتبع درآثار بزرگان قدیم از اصول و قواعد مسلم زبان اطلاع یابدتابتواند مواد تازه را بحسب آن اصول، که در طی قرنها پدید آمده و نزد اهل فن وصاحبان سرمایهٔ ذوق و هنر مورد قبول یافته. مرتب سازد. نجابت الفاظ را از میان نبایدبرد اما بالفاظ و تعبیرات عامیانه. صفت نجابت باید بخشید و این هنر از کسی ساخته است که بدانش و ذوق. لیاقت فرماندهی بر عالم الفاظ یافته باشد.

بمدرسه باید رفت. و از آن چاره نیست، اما البته تا پایان عمر در مدرسه نباید ماند.

هنر نمایش*

رشته‌های تازهٔ ادبیات که بر اثر ارتباط با دنیای غرب و بتأثیر ادبیات خارجی در این پنجاه سالهٔ آخرین در فارسی به وجود آمده همه سرنوشت واحدی نداشته‌اند، یعنی پیشرفت و توسعهٔ آنها با هم مساوی و یکسان نبوده است.

رمان نویسی هیچگاه رونق بسزائی نگرفت. راست است که بعضی نمونه‌های خوب و امیدبخش در این فن بوجود آمد، اما دورهٔ معینی را نمی‌توان گفت که زمان رونق رمان فارسی بوده است. امروز هم با کمال تأسف باید بگوئیم که در ادبیات ما محصول رمان اندك است و نمونه‌هائی که هست چندان برجسته ودرخشان نیست که بتوان ببقای آن امید داشت، یعنی در بارهٔ آنچه که امروز بوجود می‌آید نمی‌توان بیقین گفت که تا ده بیست سال دیگر باز خواننده خواهد داشت واکنون باید چشم براه نویسندگان آینده باشیم.

داستان کوتاه درآغاز پدید آمدن خوش درخشید: نخست جمال‌زاده نمونه‌های خوب از داستان کوتاه بوجود آورد، سپس صادق هدایت استادی و زبردستی خاصی در این رشته نشان داد چنانکه نه همان میان همزبانان خود، بلکه پیش دیگران هم قدر و مقامی یافت. چند نویسندهٔ دیگر نیز هریك در حد خود و بشیوهٔ خویش در نوشتن داستان کوتاه ذوق و هنری آشکار کردند. اما رونق این بازار نیز چندی است که بکساد می‌کشد و دیریست که شهسوار تازه‌ای در این میدان بجولان نیامده است.

امانمایش نویسی از صدسال پیش با ترجمهٔ آثار آخوندزاده بدست میرزا جعفر قراجه داغی آغاز شد و پس از او میرزا ملکم خان در این رشته آثاری بوجود آورد. از آغاز حکومت مشروطه ببعد جمعی صاحب ذوق و صاحب هنر در نوشتن نمایشنامه

* مجلهٔ سخن - دورهٔ هفتم- شمارهٔ دوم (اردیبهشت ۱۳۳۵) ص ۱۱۵-۱۱۸

و بازی کردن آن شور وشوق فراوان نشان دادند وفداکاری کردند . تکامل این هنر ، بخصوص درقسمت نمایشگری آن ، بسیار تدریجی بود و بدشواری انجام می‌گرفت. همهٔ پیشرفتهائی که در این فن حاصل شد نتیجهٔ کوشش اهل هنر بود ، وگرنه در آن دوره هنوز جامعه برای تشویق این هنر استعدادی نشان نمی‌داد و زمینهٔ اجتماعی رشد و تکامل نمایش وجود نداشت .

هنرمندان متعدد در این کار رنج بردند و هریک بنوبهٔ خود هنر نمایشگری را رونقی بخشیدند . اما همهٔ این کوششها فردی بود . اگر نقصی در کار بعضی از این هنرمندان وجود داشت جز خود ایشان کسی بدان توجه نمی‌کرد . و اگر کمالی داشتند تنها خود آنرا در می‌یافتند و خرسند می‌شدند . وظیفهٔ این هنرمندان بسیار دشوار بود . می‌بایست در راهی ناهموار و نا پیدا پیش بروند ، راه را هموارکنند ، دیگران ، یعنی جامعه را نیز در پی خویش بکشانند و رهبری کنند .

فن نمایش باین طریق با دشواری و کندی فراوان پیش رفت؛ اما پیش از آنکه چه در موضوع نمایش یعنی آنچه کار نویسنده است ، و چه در نمایشگری یعنی وظیفه‌ای که بعهدهٔ کارگردان و صحنه ساز و بازیگر قرار دارد کمالی بوجود بیاید و نمونهٔ بدیع و بی نقصی عرضه شود ناگهان رو به انحطاط رفت .

رواج سینما بی‌شک یکی از علتهای عمدهٔ این کسد بازارنمایش بوده است. امّا مهمتر از این علت ظاهری ، یک علت معنوی مانع پیشرفت این هنر در ایران شده است و آن تمایل روح ایرانی بکار فردی و پرهیز او از کارهای جمعی است . برای نوشتن رمان و نمایشنامه باید نویسنده در ذهن خود ب افراد گوناگون ارتباط و همزیستی داشته بشد و برای نمیشگری کر دسته جمعی لازم است . این گونه‌کار ذهنی و عملی مورد علاقهٔ ما نیست . شعر . بخلاف آن دو هنر . کری انفرادی است. برای سرودن شعر . خصه شعر تغزلی ی غنئی . همین بس است که شاعر در گوشه‌ای تنه بنشیند و ب ، خود ، زندگی کند‌ه ب دیگر ن . و تأثرات وآرزوهای شخصی و خصوصی خود ر روی کغذ بیورد . ین کر ب روح خص ایرانی متنسب و ملایم است و بهمین سبب شعر اروپئی که در آن غب به بین حسست فردی و خصوصی اهمیت بیشتر د ده میشود بب صبع جو نن ـ ر نی فتده است و کنون فعلیت ذوقی و هنری جو نن ما بسرودن شعر مقصور و محدود شده ست . و ز شعر تنه یک نوع آنرا که بیان حسست شخصی ست حتیر کرده ند ودر ین نوع

هم بیشتر توجه ایشان به توصیف احساسات شهوانی استو بی پردگی وگستاخی در اظهار حالات و لذات شهوی نزد ایشان نشانهٔ اوج هنر شمرده می‌شود .

مراد ما ، در این بحث ، انتقاد از شعر رایج روز نیست ، زیرا که این گفتگو مجالی‌وسیعتر می‌خواهد و بزودی در بارهٔ آن سخن خواهیم گفت . اما اینجا اینقدر می‌گوئیم که اگر هم محصول شاعر امروز بسیار ارزنده و درخشان باشد باز بآن اکتفا نمی‌توان کرد و دریغ است‌که همهٔ قریحه و ذوق و کوشش و همت هنری یک قوم تنها در یک رشتهٔ هنر صرف شود و از هنرهای گوناگون وگرانبهای‌دیگری‌که با روح زمانه بیشتر متناسب و برای اجتماع امروزی لازم تر است بکلی بی‌بهره و بیگانه بماند .

نمایش گذشته از اهمیتی که در عالم هنر دارد ازجهت تأثیر اجتماعی‌وتربیتی آن در خور توجه فراوان است . نمایش نویس با نمونه هـای متعدد و مختلف بشر سروکار دارد . نقص و کمال ایشان را با چشم دقیق و خرده‌بین خـود می‌نگرد و بدیگران عرضه می‌کند . مدح و ستایش بزرگواری‌ها و نیکوئیها و سرزنش وخرده ـ گیری از عیبها و نواقص اخلاقی‌هیچ میدانی وسیعتر ومناسبتر از صحنهٔ نمایش‌ندارد. تأثیر نمایش در این امور بسیار بیشتر از شعراست ، زیرا که نمایش ، چنانکه‌می‌دانیم براجتماع عرضه می‌شود و ذکراین گونه نکات در اجتماع تأثیری شدیدتر دارد .

امروز ازجملهٔ وظائفی که بعهدهٔ رهبران اندیشه وذوق ایرانیان است تشویق صاحب ذوقان و هنرمندان به نوشتن نمایشنامه وواداشتن جوانان مستعد به‌تشکیل‌دسته‌ـ های نمایشگری است . باید وسایل و موجباتی فراهم آورد که جوان صاحب قریحهٔ امروزی تنها راه پیشرفت در هنر را شاعری ، آنهم باین صورت مبتذل‌که‌می‌بینیم ، نداند ودر انواع دیگر ادبیات وهنر که فن نمایش از مهمترین آنهاست طبع‌واستعداد خود را بیازماید و یقین است که با توجه باین رشته بتدریج آثار برجسته ودر خور تحسین بوجود خواهد آمد و ادبیات امروز مـا از این فقر که در رشته های مختلف ادب دارد رهائی خواهد یافت .

این نکته نیزمسلم است که در هرهنری خواهان و خریدار باید باشد تا هنرمند بشوق بیاید و هنر ترقی کند.جامعهٔ امروزما چنانکه باید به هنرنمایش شوقی‌نشان‌نمی‌ـ دهد و اگر کسانی خریدار این هنرند درشناختن نیک و بدآن مهارتی ندارند و نوع پست و بازاری آنرا بیشتر طلبند . گروه معدودی هم که در این فن بصیرتی دارند

خود را بی‌میل و بی‌علاقه نشان می‌دهند وحاصل این کناره‌جوئی آنست‌که اگر نویسنده و بازیگر صاحب استعدادی هستند نداشتن خریدار هنرشناس ایشان را دلسرد می‌کند و دست از کوشش بر می دارند .

برای آنکه هنر نمایش پیشرفت کند همان قدر که نویسنده و بازیگر ماهر و زبردست لازم است تماشا کنندهٔ آگاه و هنرشناس نیز ضرورت‌دارد. بنابراین تربیت و راهنمائی تماشاگران نیز یکی ازاموری‌است که باید رهبران قوم بعهده بگیرند.تماشا خود هنری است و این هنر را باید آموخت تا بتوان از نمایش لذت و بهره برد .

سخن امیدواراست که بتواند در این راه بسهم خود خدمتی انجام بدهد واز هم اکنون نویسندگان صاحب قریحه را دعوت می‌کند که طبع واستعدادخود رادراین هنربیازمایند و صفحات مجله برای انتشار نمایشنامه‌هائی که درنظر نویسندگان مجله قدر و ارزش کافی داشته باشد مفتوح است .

درد روزگار

هر روزگاری دردی دارد : درد گرسنگی ، درد نا امنی ، درد بیماری ، درد ریا ، درد تعصب. شاید بجا وروا باشد که تاریخ جامعهٔ بشری را برحسب درد- هائی که در هر روزگار بیشتر و سخت‌تر گریبانگیر بشر بوده است به عصرودوره تقسیم کنیم. بعضی از این دردها مادی وجسمانی است. پیشرفتهای فنی وعلمی انسان اینگونه دردها را بسیار کم کرده است. اما شاید بهمان نسبت که دردهای‌جسم بشر تسکین می‌یابد دردهای معنوی شدید می‌شود.

برای آزادگان و اهل اندیشه بزرگترین دردها آنست که از حق فکر کردن محروم باشند. این‌دردازروزی که نظم وتشکیلاتی دراجتماع بوجود آمد ظاهرشد. دسته‌ای که ادارهٔ نظم موجود را بعهده داشتند آن را قطعی و ابدی و تغییر ناپذیر شمردند وخواستند که راه هر گونه چون و چرا و اگرمگر را در بارهٔ اصول آن نظم ببندند تا هیچ خطری وضع ایشان را تهدید نکند. اما خوشبختانه انسان نیروی فکر دارد و میتواند نقص وعیب امور را ببیند ودر رفع آن چاره گری کند. ناچارمیان‌این دو گروه ، یعنی آنانکه قدرت‌واختیارداشتند ونظم خاصی را حفظ و اداره میکردند ، وکسانی که دربارهٔ کمال آن نظم شکی داشتند پیکار در گرفت. دراین‌نبرد دوطرف یکسان نبودند. یکی زور داشت ویکی فکر. زورمندان همیشه بر اهل اندیشه ستم کردند.

سقراط به نوشیدن جام زهر محکوم شد، زیرا یقین نداشت که نظم اجتماعی وطنش درآن زمان بهترین نظم هاباشد. سرگذشت سقراط هزاران بار درسرزمینهای مختلف وجوامع گوناگون تکراروتجدید شده است.

گاهی این پیکار بصورت مبارزهٔ دینی درمی‌آید. بت‌پرستان رومی بمسیحیان

* مجلهٔ سخن - دورهٔ نهم - شمارهٔ هفتم (آبان ۱۳۳۷) ص ۶۲۵-۶۲۸

همان معامله را که حکومت یونان با سقراط کرد شدیدتر ووحشیانه تر کردند. رفتار کفارقریش بامسلمانان و بعدها رفتار مسلمانان با عارفان وپیروان مذاهب وفرقه‌های مختلف اسلامی همه چنین بود. کشیشان مسیحی با دانشمندان بزرگی که حقایق تازهٔ علمی را کشف کرده‌بودندومسیحیان دیگری‌که‌زیر باربندگی کشیشان نمی‌رفتند نیز همین معامله را می کردند.

آزاد مردان و روشن بینان همیشه رنج بردند و سختی کشیدند و همیشه این تهمت برایشان وارد شدکه نظم اجتماع را بر هم می‌زنند و به‌خلاف مصلحت‌جامعه قدم برمی‌دارند. بعضی از ایشان مردانه ودلیرانه بمیدان آمدند وجان برسراین‌پیکار گذاشتند. بعضی دیگر که پایداری را بیفایده دیدند دم در کشیدند و اندیشهٔ گرانبهارا پنهان کردند. حافظ گرفتار چنین وضعی بود که می گفت:

دانی که چنگ وعودچه تقریرمیکنند　　پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید　　مشکل حکایتی‌است که تقریرمیکنند

اما کار اهل اندیشه در روزگار ما بسیار دشوار تر شده است. پیش از این وسایل فنی مانند چاپ و سینما و رادیو نتایج افکار دانشوران و هنرمندان رابه‌عموم یا اکثر افراد جامعه عرضه نمی‌کرد و به این سبب تأثیر آن افکار چندان نبودکه برای نظم اجتماعی موجود خطری فوری بشمار بیاید بهمین نسبت سختگیری وستمی‌که‌از جانب زورمندان بر متفکران وارد میشدکمتر بود.

دیگر آنکه باوضع سابق اگر نویسنده و هنرمند طرفدار دستگاه اداری بودند حاصل کارشان برای محکم کردن بنیان نظم موجود اینقدرها اثر نداشت.

در روزگار ما وضع از هر دو نظر تغییر یافته است. وسیل جدید که اندیشهٔ نویسندگان و هنرمندان را بههمهٔ افراد جامعه‌می‌رسند تأثیر واهمیت ایشن را درمحکم‌ساختن یا سست کردن بندی جامعه بسیار فزوده است. بین سبب دستگههی‌اداری بفکر آن افتدند که این گروه را هرچه بیشتر زیر طاعت‌خود درآورند.

از ینجست که دب و هنر دچر قیودی شده ست که در تاریخ باین‌شدت هرگز جلوه نکرده است. حکومتهئی که مدعی ایجد نظم جدیدی دراجتمع هستند ز نویسنده و هنرمند بصرار تمام می‌خواهند که کمر بخدمت آن نظم ببندد و جز آن اندیشه‌ای درسر راه ندهد. یعنی عذن عقل و ندیشه را بدست حکومت بسپرد. ما حکومت وجود واحد معینی نیست‌بلکه عبرت ز معدودی کرمند ست که بمشغل

اداری اشتغال دارند. اگر این عدهٔ معدود حتی همه از نوابغ روزگار باشند وشائبهٔ هیچ غرض و مرضی نیز درایشان راه نداشته باشد باز هرگز نمیتوان پذیرفت که در همهٔ فنون سرآمد باشند، چنانکه هرهنرمند و نویسنده‌ای برتری ایشان را تصدیق‌کند و جزبگفته و دستور ایشان چیزی ننویسد و هنری بظهور نرساند.

مایهٔ کار و سرمایهٔ افتخار هنرمند اندیشهٔ اوست. اگر این نیرو را از دست بدهد و برای ایجاد آثار هنری گوش برحکم و چشم بر فرمان اعضاء حکومت داشته باشد تا باو بگویند که چگونه باید اندیشید و کدام معنی و مطلب را حق باید شمرد و جلوه داد شأن و اعتباری برای او نمیماند و درشمارکارمندان عادی دستگاه حکومت در می‌آید.

دشواری کار در آنست که مدیران اجتماع امروز تنها بآن اکتفا نمیکنند که بعضی اندیشه‌ها را ممنوع کنند تا نویسنده آزاد باشد که لااقل در حدود آنچه‌منع شده نیست کاری بکند. بلکه میخواهند که فکر وذوق هنرمند تنها در راه خدمت ایشان صرف شود. یعنی بدفع ضرر و خطر هنرمند اکتفا نمیکنند، بلکه بکسب‌نفع‌ازکار او نیز توجه دارند. پس هرچه را بنفع‌ایشان نیست ناروا میشمارند و برهنرمند سخت میگیرند که جز درراه خدمت ایشان اثری بوجود نیاورد. نتیجه آنست‌که هنربصورت محصول تبلیغاتی در آید و آن شور و کششی که در نمونه‌های عالی‌هنر همیشه‌موجب تحریک بشر به بهبود معنوی و اخلاقی بوده است یکباره نابود شود.

حکومتهائی که دعوی رهبری جامعه و اصلاح وضع بشر را دارند همیشه از اندیشه‌های مخالف میترسند و بیشتر میکوشند که هر فکر و ذوقی را بخدمت خود بگمارند و بهمین سبب در اینگونه دستگاهها ذوق و هنر بیشتر درتنگنا می‌افتد وآثار هنری به‌انحطاط شدید تری دچار می‌شود.

در این نیم قرن اخیر که رژیم های اداری وحکومتی بصورت مسلک وهدف در آمده وضع نویسنده و هنرمند بسیار دشوارشده است. اگرکمر بخدمت ببنددکارش اگر چه در آن ذوق بسیار بکار برده باشد، از کار مأموران اداری تبلیغات ارزنده‌تر نخواهد شد و اگر بخواهد خود را از این بندوقید برهاند و آزادانه بیندیشد گرفتار خصومت حکومت خواهد شد و به خیانت منسوب خواهد گشت.

خلاصه آنکه‌اهمیت و شدت تأثیر آثار هنری سبب شده است که نویسنده و هنرمندامروزبیش‌ازهمهٔ ادوار سنگینی قیدوبندی‌را کـه‌برپای ذوق و اندیشهٔ اوبسته‌

شده است حس کند. در این روزگار بیش از هر دوره‌ای اندیشه اسیر قید است و گریزگاهی ندارد. غوغائی که این روزها دربارهٔ پاسترناك شاعر روسی درگرفته است نمونه‌ای از این وضع دشوار نویسنده و هنرمند درجامعهٔ امروزی است. این شاعر یک بار در سال ۱۹۴۶ مورد عتاب حکومت واقع شد. آن دفعه او را متهم کرده بودند که شعرش، اگرچه خوب است و همه از آن لذت میبرند، نفعی‌برای حکومت ندارد. این بار میگویند که رمان او برای نظم موجود زیان آوراست.

به این‌طریق هنروادبیات دربعضی از جوامع امروز دووجه بیشترندارد. یکی آنکه دستگاه حکومت ونظام اجتماعی را بستاید و تبلیغ کند ودیگر آنکه این وظیفه را بعهده نگیرد. آن وجه مقبوایست و این مردود و وجه سومی در میان نیست.

این درد برای اهل ذوق و اندیشه وهنر همیشه وجود داشته است. اما در روزگار ما باشدتی هرچه تمامتر جلوه میکند و سزاوار است که آنرا درد بی‌درمان این روزگار بخوانیم.

دانش و آزادگی*

سر به‌آزادگی از جمع برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن زجهان‌درچینم
(حافظ)

در شهری از اروپا . روزی از کلاس درس استاد « فلسفهٔ هنر » بیرون می‌آمدم . یکی ازهمدرسانم که آن روز اتفاقاً در کنار من نشسته بود یک کوچه با من همراه شد . هر دو از شراب سخن استاد سرمست بودیم ودم نمی‌زدیم . درخم کوچه‌ای پیچیدیم و به گذرگاهی رسیدیم که کتابفروشان بساط خود را درکنارراه گسترده بودند واینجا وآنجا ، زن یا مرد ، کسانی درکنار بساط ایشان ایستاده‌باکتابها ورمی‌رفتند .

دانشجوئی‌که همراه من بود ناگهان بازوی مرا کشید وبه یکی ازاین کتاب‌بازان اشاره کرد و به‌حالتی که گوئی با امری شگرف روبرو شده است گفت : اورا می‌بینی؟

« او » مردی بودکه ریش انبوه جوگندمی‌داشت. نیم تنهٔ کهنه وتیره‌رنگی‌پوشیده بود . کلاه سیاه خربوزه وارش نیز از اثر باران و آفتاب نیم رنگی باقی داشت .

درآن کهنه کتابها که اول و آخر بیشترشان افتاده بود غوطه میخورد وآینده و روندهٔ آن گذرگاه پرآمد و رفت‌گوئی برای اونبود .

چندقدم گذشته بودیم . همدرس من گفت : او را دیدی؟

البته دیده بودم . اما در او چیزی نیافته‌بودم که دیدنی و گفتنی باشد . حتی شک کردم که مقصود دخترك « او » باشد . گفتم آن مرد ریشو را می‌گوئی ؟ گفت : آری ، همان ، می‌دانی‌کیست ؟

* مجلهٔ سخن ـ دورهٔ پنجم ـ شمارهٔ ششم (تیرماه ۱۳۳۳) ص۴۰۹ ـ ۴۱۴

من نمیدانستم .

گفت : این استاد ... معلم دانشکدهٔ حقوق است .

گفتم : ها ...

اسم این استاد را شنیده بودم. شاید کتابهای بسیاری نوشته بود که من نخوانده بودم . به هرحال در نظر من استاد دانشکده هیچ موجب تعجب نمی‌توانست باشد .

همدرس من دنبال سخن را چنین گرفت : می‌دانی ؟ این استاد سرگذشت عجیبی دارد ؛ در جوانی وکیل عدلیه بود . مثل همهٔ وکیلها ، کاری میکرد و پولی بدست می‌آورد . اما ده پانزده سال پیش بازنی آشنا شد که بسیار جاه طلب بود. با هم ازدواج کردند . زن آرزو داشت که شوهرش مرد مهمی باشد ، گفت : تو باید استاد دانشگاه بشوی . او هم در اطاقش نشست و کار کرد تا به‌اینجا رسید .

اینجا یعنی کجا ؟ من بیچارهٔ ایرانی کمی گیج ماندم . این‌مرد مگر بکجا رسیده است ؟ پرسیدم : حالا چکاره است ؟

گفت : نمی‌دانی ؟ استاد دانشگاه است و تاحال بیش از ده جلد کتاب نوشته که همهٔ اهل فن به آنها استشهاد میکنند .

گفتم : ها ... ها ...

همراه من بر سریک دو راهی از من جدا شد و رفت و من دراندیشه‌فروماندم اندیشیدم که در این کشور معنی « جاه » اینست که کسی بنان وجامه‌ای مختصر بسازد. وبنویسد و بخواند و شب وروز در کتاب غوطه‌ور باشد و چنین کسی به‌حرمت‌و بزرگواری انگشت‌نمای خلق است. عجبا ! مگر دراین شهرشغل وزارت ووکالت نیست؟ بازاندیشیدم که رفیق من دانشجوست و هنوزبا مقامات‌مهم سروکاری نداشته است . از اینجاست که در نظرش معلمی کمال جاه است .

سپس خیالهای دیگر آمد و این اندیشه از سرم بدر رفت .

چندی گذشت . روزی یکی از مجامع ادبی پاریس بیاد پل‌والری. شاعر و متفکر اخیر فرانسوی. مجلسی آراسته بود . من نیز در آن مجلس راهی یافتم . تالار ازجمعیت پر بود . مردی پشت میز خطابه رفت . حاضران به نگاه پرسش‌آمیزنام او را از هم می‌خواستند . کمتر کسی او را میشناخت . دوستی که مرا بآن مجمع برده بود سر درگوشم گذاشت وناطق را معرفی‌کرد . وزیرفرهنگ فرانسه بود وچندسال بود که این شغل را بعهده داشت .

پس از او مردی دیگر، لاغر و بلند قامت و اندکی خمیده، از پله‌های منبر خطابه بالا رفت. هنوز بجمع رونکرده بود که جنب‌جوشی میان حاضران پدید آمد. سرها بهم نزدیک شد. پچ‌پچی برخاست این به آن و آن به این خبر میداد که آنکه سخن می‌گوید کیست. همه در ذکر نام او برهم پیشی میگرفتند تا خود را داناتر و آگاه‌تر نشان‌دهند. دیگر لازم نبود که نام او را از دوستم بپرسم. صد آواز خاموشی و احترام‌آمیز به‌گوشم می‌رسید که نام او را تکرار میکرد:

ـ فرانسوا موریاك!.. فرانسوا موریاك!..

همه او را میشناختند. آثارش را خوانده بودند. تصویر او را بارهادر روزنامه دیده و شاید بعضی از ایشان عکسی از او بدیوار اطاق خود آویخته بودند.

اما تنها شناختن نبود. گوئی همه به خود میبالیدند که او را می‌بینند و گفتار او را از دهان خویش میشنوند. نجوی فرونشست و همه گوش شدند: بزرگی سخن می‌گفت.

من در اندیشه سرفروافکنده از آن جمع بیرون آمدم. اینان دیگر شاگرد مدرسه نبودند. مردان اجتماع بودند. در میان ایشان از کارمند اداره و تاجر و پیشه‌ور و همهٔ صنف‌های دیگر بود. با اینحال آنچه در نظرشان قدری داشت مقام و شغل اداری و سیاسی نبود. ارزش علمی و ادبی بود.

اندیشه با من میگفت: پس بیهوده نیست که در این کشورها دانش و هنر چنین پیش میرود. کسانی هستند که عمر خود را در سر این کار میگذارند. اینان در چشم مردم هم اعتباری دارند. اینجا قدروشأن به مال ودستگاه یا زور و مقام نیست. یا اگر هست امر دیگری جز اینها نیز مایه شأن و اعتبارست.

خیال مرا بوطنم باز آورد. دیدم که دانش و ادب اگرچه وسیلهٔ خودنمائی هست خود باستقلال اعتباری ندارد. این هم وسیله‌ای است مانند وسایل دیگر. تا بمال و مقامی بتوان رسید. مقام، وزارت است و وکالت؛ و اگر میسر نشد باری بمعاونت یا مدیر کلی باید ساخت و سری میان سرها درآورد. داشتن عنوان علمی بدنیست. اگر در اینجا میسر نشد سفری به خارج میتوان کرد و بوسیله‌ای کاغذی بدست آورد یا نیاورد و به هرحال در بازگشت کلمهٔ «دکتر» را باول نام خود می‌توان افزود. البته این جز مقدمه نیست. غایت مطلوب اتومبیل است و خانهٔ مجلل و آراسته که خوشبختانه

کسب آنها در اینجا صد راه دارد . اما شأن را درمشاغل مهم ، یعنی شغل سیاسی و اداری باید جست .

دانش و هنر در اینجا هیچ قدری ندارد . استادی دانشگاه درآنجا آرزوی جاه طلبان است. اینجا استاد دست وپا میکند که به «مقامی» برسد . قانونی نوشته‌اند و در آن برای استادی شأنی قائل شده‌اند . اما کسانی که این مقام را دارند خود برای آن قدری نمی شناسند .

این رتبه راسنگر اول می شمارند و می خواهند ازآنجا بطرف «مقامات عالی» پیشروی کنند . خود میدانند که برای رسیدن بآن مقامات علم و سواد لازم نیست . اما آرزو را چگونه تسکین می توان داد .

آرزو دارند که برمسندی بنشینند و در اتومبیـل زیبا ومجلل سوار شوند . در همان حال شهرت دانشمندی و استادی را هم نمی‌خواهند ز دست بدهند .توقـع دارند که همه در ایشان بهمان چشم تعظیم و احترام بنگرند که در کشورهای بزرگ مردم باستادان دانشمند نگاه می کنند . از استقلال دانش ودانشگاه هم دم می زنند و می پندارند که استادی . با همهٔ احترام و ستقلال آن . ودیعهٔ الهی است کـه بایشان سپرده شده است .

نمید نند که فرق میان د نشمند وغیرد نشمند همـ ن د نستن یـ ند نستن بعضی ازامورنیست . دانستن حدی ندارد . هرکس نسبت ببعضی ز مورد ن ونسبت بمور دیگر نادان است. د نشمند بکسی میگویند که کـرش پرد ختن عم ست. پس کسی را که همهٔ وقت خود را بکرهی دیگر صرف میکند د نشمند نمیتو ن خو ند گرچـه به بسیاری ازامورعلمی واقف بشد. حترامی هم که بری ستد بیدد شت تنهـ بعتبر آن نیست که مطالبی آموخته یـ درجتی ر درتحصیل طی کرده ست. حتر م د نشمند بیشتر نتیجهٔ احترامی است که خود وبر ی د نش قئل ست . کسی بعنو ن ستدی و د نشمندی مورد احترام قر رمی گیرد که عم درنظرش محترم بشد ت آنج که مقمت دیگر ر بآن بر بری زآن برترنشمرد ودرر ه عم آمدهٔ فدکری بشد . یعنی بتون زسیری مدفع وفوید دیگرچشم بپوشد .

شک نیست که بر ی رسیدن مقم ستدی مقدمـ ت عمی لازم ست . مـ این مقدمت ر عده ی دیگر نیز د رند که بمشغل دیگرمی پرد زند . پس ت ینجـ فرقی مین ستد و غیر ستد نیست . تفوت رآنج حصل میشود که یکی عمر خود ر

علم میکند ودیگری در پی جاه ومال میرود . بقول سعدی آن میراث پیغمبران می‌یابد واین میراث فرعون وهامان .

اما همینکه کسی بجرگهٔ اهل علم درآمد نباید گمان کند که این شأن وافتخاررا یکباره بدست آورده و بنا براین مختار است که ازآن پس وقت ونیروی خود را در راه دیگر صرف کند ودرپی کسب مقامات یا فراهم کردن مال باشد وتوقع داشته باشدکه احترام و آبروی علمی او همچنان محفوظ بماند .

شأن علمی را ، بخلاف شؤون دیگر ، با دوسطر نوشته و یک امضای وزیر بدست نمیتوان آورد وپرروندهٔ کارگزینی وبازنشستگی برای داشتن این مقام سند معتبری نیست . اینجا کوشش ورنج و فداکاری است که اعتباردارد وحاصل مطالعه وتحقیق متوالی ومتمادی است که «سابقهٔ» مقام علمی را فراهم می کند .

ما مردم این روزگارهنری داریم در اینکه همه چیز را بمسخره بگیریم وهر معنی را ، اگرچه ازآن رفیعتر وعظیم تری نباشد ، پست ورکیک و مبتذل کنیم تا با وجود ما وزندگی ما متناسب شود . پس عجب نیست اگر می پنداریم که مقام علمی را نیز ، مانند شغل ولقب با یک عنوان ویک ابلاغ بدست میتوان آورد .

تا وضع چنین است آن عامی فرومایه هم حق داردکه برخیزد واستاد دانشگاه را « بی‌سواد » وحتی « بی‌شعور » بخواند، زیرا با خود می‌اندیشدکه اگرسودپرستی و جاه طلبی است که من هم دارم و اگر ایمان بعلم و فداکاری درراه آنست که اوهم ندارد .

در این میان گروهی دانشمند واقعی نیز هستند که کناری گرفته اند و عمرخود را در راه علم صرف میکنند و به قدر وشأن مقام معلمی واستادی واقفند . آنجا که گفتگو از استادان است کسی ایشان را از دیگران جدا نمیکند زیرا که عموم این‌دسته را نمی‌شناسند. نه عکس ایشانرا در روزنامه دیده و نه شرح‌حالی از ایشان خوانده‌اند. آنچه در روزنامه‌ها میخوانیم اعلامیهٔ صنف لبوفروشانست که « انتخاب فلان استاد دانشمند را بوکالت جاپلق » تبریک گفته یا بیانیهٔ گروه لبافان که ازانتصاب‌آن فاضل عالیقدر دیگر بوزارت فواید عامه خشنودی کرده است .

عجب اینکه دراین حال از استقلال دانش ودانشگاه هم دم می‌زنیم .استقلال دانشگاه حاصل استقلال ذهن و طبع استادان آنست . اما استادی که در طلب جاه با هر دسته ومقامی از عوام و خواص در زد و بندست چگونه میتواند مستقل باشد .

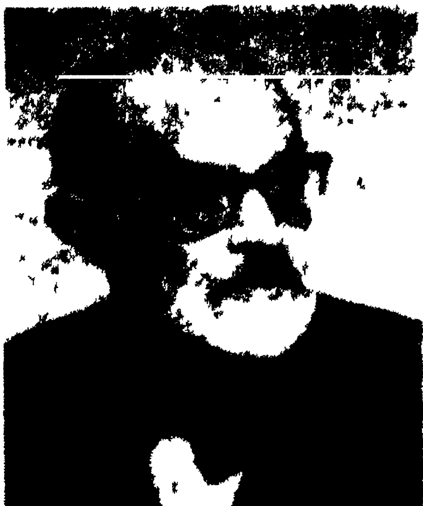
جوابی که اغلب باین ایراد ها می‌دهند آنست که حقوق استاد کم است و معاش او را کفاف نمیدهد و در آمد ماهانهٔ هر دلال بازار چندین برابر حقوق استاد است. پس این یک ناگزیرست که برای جبران کسر خرج در پی مشاغل دیگر باشد.

این معنی درست است و یکی از مفاسد اجتماعی امروز ماست. امّا مگر کسی را بجبر و عنف بکار استادی واداشته اند؟ در آمد دلالان و شأن و آبروی دانشمندان را باهم نمیتوان داشت. اگر مدعی دانش بزندگی تنگ و مختصر نمی‌سازد و از کار خود خرسند نیست آزاداست که بشغل پرسود تری بپردازد. اما دیگر توقع احترام چرا دارد؟

اگر عیب این وضع تنها آن بود که از پیشرفت و ترقی علم جلوگیری می‌کرد باز چندان تحمل آن دشوار نبود. ما در این روزگار، از آنچه مایهٔ شرافت انسانی وکمال بشری است چه داریم که علم داشته باشیم. اما از تأثیر زیان بخشی که این وضع در تربیت جوانان ما دارد چشم نمیتوان پوشید. این فساد عظیمی که در دستگاه فرهنگی ما هست تا اندازهٔ مهمی نتیجهٔ سرمشقی است که طبقهٔ معلم بش گردان میدهد. چگونه توقع داشته باشیم که جوانان ما بعلم ایمان داشته باشند و عمر و وقت خود را صرف آن کنند. می‌بینند که معلم ایشان هم بعلم ایمانی ندارد و در تکاپوی کسب مقامی است که هیچ محتاج دانش نیست.

روزگاری در این کشور، دانش قدر و شأن داشت. در آن روز عوام هم علم را بچشم تعظیم می‌نگریستند. زیرا آشکارا می‌دیدند که او خود بعهدش بسته است و اگر چه تنگدست و پریشان است، خرسند و سرفراز و دلیر میگوید:

دانش و آزادگی ودین و مروت — این همه را بندهٔ درم نتوان کرد



سعید نفیسی

عید نفیسی بسال ۱۲۷٤ هجری شمسی در تهران سو‌د .
دکتر علی‌اکبر نفیسی ناظم الاطباء ازپزشکان مشهور زمان خود بود .
حصیلات خود را در ایران وسویس و فرانسه به پایان رسانید وچون ر رو ـه
ایران بازگشت نخست در یکی دو دبیرستان تقریباً منحصر به فرد آن روزگار در
تهران به تدریس پرداخت وسپس درسمتهای مختلف در وزارت فلاحت و تجارت
و فواید عامه بکار مشغول شد و بعداً ریاست مدرسهٔ عالی تجارت را درعهده‌گرفت.
در این هنگام ـ همچنانکه وی درشرح احوال خود نوشته است ـ به دلایلی ... ر
طبعش از کارهای اداری رمیده شد و تصمیم گردید کار خود را به تدریس منحصر
بکند . بدین جهت درمدرسهٔ علوم سیاسی ومدرسهٔ دارالفنون و مدرسهٔ عالی تجارت
و مدرسهٔ صنعتی بتدریس پرداخت و پس ... تأسیس دانشگاه ... به دانشگاه
نقل شد. نخست در دانشکدهٔ حقوق و بعداً در دانشکدهٔ ادبیات ... به استادی
انتخاب گردید .

وی جزو نخستین اعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران برگزیده شد . دردورهٔ
زندگانی خود بسیاری ازکشورهای جهان درآسیا و اروپا و ... و امریکا مسافرت
کرد و بدعوت برخی از دانشگاههای هندوستان ، پاکستان ، افغانستان ، ...
مصر در آن دانشگاهها به تدریس پرداخت و در سفر دوم خود به هندوستان به
دعوت دانشگاه علیگره ـ شعبهٔ ادبیات فارسی را در انستیتوی ... آن
دانشگاه تأسیس کرد و دوسال بدین کار اشتغال داشت. سعید نفیسی ... ری

از کنگره‌ها و مجامع ادبی در کشورهای مختلف جهان شرکت کرد و در سالهای اخیر نیز به عضویت شورای فرهنگی سلطنتی و هیأت امنای کتابخانهٔ پهلوی نایل آمد . وی در آبان ماه ۱۳۴۵ در تهران درگذشت .

سعید نفیسی ازپرکارترین دانشمندان ونویسندگان معاصر ایران بشمارست که بعلت تسلط کامل بچند زبان اروپایی وپشت کار فراوان و اطلاعات وسیعی که داشت بصورت مردی جامع‌الاطراف و کم نظیر درآمده بود و بهمین جهت‌در خارج از ایران نیز او را بخوبی می‌شناسند . بعلاوه وی از نویسندگان نامبردار معاصر ماست که نثر را در نهایت زیبایی وپختگی و روانی و شیرینی می‌نوشت و کتابهای ستارگان سیاه ، فرنگیس و ماه نخشب او سالهاست که خوانندگان فراوان دارد و نیز مقالات تحقیقی و اجتماعی او در مطبوعات پنجاه سال اخیر علاقه‌مندان بسیار داشته است .

بر شمردن تألیفات و آثار او بعلت کثرت و تنوع ـ که متجاوز از یک صدوپنجاه مجلد است ـ در این مختصر نمی‌گنجد .

از جملهٔ کتبی که تصحیح و تحشیه کرده و با مقدمه های مبسوط انتشار داده است : رباعیات باباافضل، احوال واشعارخواجو، سامنامهٔ خواجو، قابوسنامه، تاریخ بیهقی (در ۳جلد) ، سیرالعباد الی‌المعاد ، احوال و اشعار رودکی (در ۳ مجلد) ، دیوان قصاید و غزلیات عطار ، فرهنگ ناظم الاطباء (در ۵مجلدبزرگ)، رباعیات خیام ، دیوان انوری و ....

از کتبی که ترجمه کرده است : نایب چاپار خانه (اثر پوشکین ، از روسی)،افسانه های گریلف ، نمونه ای ازآثارپوشکین (ازروسی)، تاریخ عمومی قرون معاصر ، تاریخ ترکیه (تألیف لاموش) ، سر انجام آلمان (از فرانسه) ، ایلیاد (اثر همر) ، ادیسه (اثر همر) و ...

ازجملهٔ کتبی که‌تألیف کرده‌است :آخرین یادگارنادرشاه (نمایشنامه) ، یادگار دوستانه ، یزدگرد سوم ، مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد ، مجدالدین همگرشیرازی ، خاندان طاهریان ، تاریخچهٔ ادبیات ایران ، نظامی گنجوی ، فرهنگنامهٔ پارسی (جلد اول) ، شاهکارهای نثر فارسی معاصر (در ۲ مجلد) ، درفش ایران وشیرو خورشید ، سخنان سعدی در بارهٔ خود ، فرهنگ فرانسه بفارسی (در ۲ مجلد) ، تاریخ اجتماعی ایران و ...

روزنامه ها ومجله‌های ذیل نیز بوسیلهٔ وی انتشار یافته است : روزنامهٔ پرتو باشارکت محمد علی‌واله (درسال ۱۳۰۲) ، روزنامهٔ امید هفتگی (در سال ۱۳۰۵)، مجلهٔ فلاحت وتجارت (در سال ۱۳۰۴) ، مجلهٔشرق(درسال ۱۳۱۰) ومجلهٔ پیام نو .

ستارگان سیاه *

در دامنهٔ الوند مردم دیار برامیرعلاءالدین شوریدند ، جنگ سختی درگرفت. علاءالدین یارای برابری نداشت . که توانسته است هرگز سیل خشم مردم ستمدیده را فرونشاند ؟ که توانسته است در برابر تندباد دادخواهان پایداری کند؟ علاءالدین دستگیر شد او را بچهار میخ زدند . دیدگان یازده پسر جوان وی را میل کشیدند و کور کردند . مردم خشمگین هرگز رحم ندارند .

نصیرالدین کوچکترین پسر امیرعلاءالدین یگانه کسی بود که ازین خاندان جان بدر برد . گیسوان بلند سیاه داشت . چون دستگیر شد گمان بردند که دختر است و بجان او آسیب نرساندند .

دایهٔ این امیرزادهٔ سیه‌روزگار وی را از چنگال فتنه‌جویان دیار رهائی بخشید . سالها از وی نگاهداری کرد . از ترس اینکه مبادا روزی بدست کینه‌خواهان افتد و او را بشناسند عصایی بدست وی داد و ورا از آن دیار گریزاند .

امیرزادهٔ جوان بی‌کس و تنها . آواره وسرگردان . گرد کوه ودشت بگشت. سالها از بن دره تا فراز کوه را پیمود . دشت ها و تپه ها را طی کرد . از این شهر بآنشهر گشت . پس از چند سال بهندوستان رسید . سالها در بیابانهای آن دیار بشبانان روز بشب رساند . در جنگل ها با دد و دام هم آغوش بود . در دیرها با زاهدان جهان گذشته همزانو شد .

درین جهانگردی چندین ساله هرگز کسی ندانسته بود نام او چیست . از کدام خاندان و از کدام سرزمینست . از مرگ هراسی نداشت . زیرا که از زندگی هرگز دهان وی شیرین نشده بود . کسی را مرگ میترساند که روزی در آغوش مهر [illegible] زندگی بسر برده باشد .

---

* ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص [illegible]

درین چندسال هرگاه بسوی آسمان مینگریست دو ستارهٔ سیاه میدید که بر کران آسمان خیره بدو می‌نگرند و تیرهای سیاه دل شکاف‌خود را درنهاد وی فرو-میبرند. از دامنهٔ الوند گرفته تا کنار رود سند همه جا این دو ستارهٔ سیاه قدم بقدم با وی همراهی کرده‌اند. چه روز و چه شب دقیقه‌ای ویرا تنها نگذاشته‌اند.

اینک دیگر از دیدن آن دو اخترجان فرسای‌بستوه آمده ؛ دیگرچشم برآسمان نمی‌گشاید. دیگر قد رعنای خویش را راست نمیکند و دیدگان کهربار یزخود را با این چادر کبود که بر فراز سروی گسترده‌اند مواجه نمیسازد.

نصیرالدین در کنار رود سند شبانی میکرد. روزها گلهٔ پیرزنی هندورا بچرا می برد. با گوسفندان برفراز کوه میرفت. ازین پیشهٔ خویش خرسند نبود زیرا که هر چه بکوه بالا تر میرفت میترسید بآن ستارگان سیاه نزدیکتر شود.

بهار چند روزست که بساط زمردین خویش را در کنار رود گسترده. پرندگان خوش خوان بپشت گرمی آفتاب بهاری‌مجلس خنیا گری ساز کرده‌اند. شکوفها تاجی از گوهر سفید و سرخ بر سردرختان زده‌اند. پیرزن بوی اجازه داده است گله را بجای دور ببرد و دیگر هر شب بکلبهٔ کنار رود برنمیگردد. سه روزست که هر بامداد با گوسفندان براه‌پیمایی آغاز میکند و شبانگاه در پناهگاهی میماند.

امشب نزدیک فرورفتن آفتاب بهاری بپای دیوار بزرگی رسیده است که از هر سو گیاهان خود روی پنجه بر آن میفگنند و پیراهن سبزی بر آن می‌پوشند.

راهگذری گفت : این کاخ حکمران این دیارست. گاهی بدبختی جاذبهٔ شگفتی دارد و بندی ناپیدا بر پای اسیران خود میبندد و نمیگذارد که از قلمرو او دور شوند. نصیرالدین هم درین کمند گرفتار افتاد. خود نمیداند چرا دل نمیکند که ازین دیار دورتر رود. سه روزست که با گوسفندان خود گرداگرد این کاخ‌میگردد و هرشب در پای دیوار سبزپوش آن آرام میگیرد. آن دو ستارهٔ سیاه بر فرازآسمان گویی بیش از همیشه بر وی‌خیره مینگرند. مانند اینست که این سرزمین بآسمان و بآن‌اختران جانکاه نزدیک تر است.

نصیرالدین خواهی نخواهی در پای این دیوار کشش عجیبی در خویشتن احساس میکند. شب سوم ناگهان دردل شب. درمیان تاریکی جان‌فرسای که جز آن دواخترسیاه‌پاسبانی‌نداردانداملاغرسفید پوشی را دید که از پشت‌دیوارکاخ بیرون آمد. نخست پنداشت که زنی روستاییست. نه. زن روستایی درپای این دیوارچه میکند ؟

همین دیروز بود که برزیگری بالای آن تپهٔ پشت کاخ بوی میگفت که خداوند این کاخ و پیشوای این سامان در پشت این دیوارهای سبزپوش دوازده‌زن جوان را نگاهداشته است که اگر چشم آفتاب باچهرهٔ ایشان آشنا شود رشک میبرد و اگر دیدهٔ اختران برویشان بیفتد خون در رگ وی میجوشد .

زن سفیدپوش اینک نزدیک او رسیده است . زنان جوان توانایی شگفتی دارند . ازپس‌حصارها ودیوارهای‌چند اندام‌موزون مردان‌جوان‌رامیتوانند دید. دیدگان تیزبین عقاب در یافتن طعمهٔ خود از چشمان دلدوز ایشان باز می‌ماند .

نورجهان بیگم‌جوان ترین‌زن خان خانان خداوند این‌قصرست. فیلان گوهرپوش خان خانان مادر وی را فریب داده اند . دختر جوانرا باین مرد خونخوارداده است. اینک‌نه‌ماهست‌که نورجهان دراین‌زندان‌گوهرنشان‌درمیان زروسیم وابریشم‌کینهٔ مادروشوهررا بزبان آه واشک ازدل وچشم خویش بیرون میریزد.

قصرباشکوه وگلهای‌بی رنگ خان خانان دل مهرورز وی‌را آرام نمی‌بخشد. دیوارهای‌قصر هرچه کلفت تر باشد برای‌دیدگان وی باکی نیست . هنگامی که همه کس بخواب فرو رفته از سوراخی که در پای دیوار رشته های سفید الماس گون آب را بدرون میآورد میکوشد از میان کسانی که از پشت دیوار قصر میگذرند کسی را برای امانت داری‌مهرخویش برگزیند . چندروزست‌که بناخن‌های‌مرجان آسای‌خود سوراخ را گشاده ترمیسازد . اینک از آن‌سیم وزروحریرودیبای خان خانان جان‌بدر برده است . اینک با جهان آزاد و با آزادی جهان روبرو شده است .

آن دوستارهٔ سیاه بر فراز آسمان یگانه شاهد ناز و نیاز این دودلدادهٔ جوانند. نصیرالدین چند شبست که چنان بمهرورزی بادلبر سفید پوش سرگرمست که سر بسوی آسمان برنمیدارد وآن دواخترسیاه را فراموش کرده است .

درمیان چوپان ودلبرنازک اندام دیبا پوش کاخ نشین داستانی آغازشده است. شبهاست که این دوشوریدهٔدل سپرده بدیدار یکدیگرسرگرمند. چنان فریفتهٔ یکدیگرند که سواران زره‌پوش شمشیربدست راکه بدستگیری ایشان میآیند نمی‌بینند. چرا دختر و پسرجوانی که درآغوش یکدیگر خفته‌اند نه میشنوند ونه می‌بینند ؟

چرا بدبختی همیشه دلدادگان را بغفلت میگیرد و ایشان را ازآمدن خودخبر نمیکند ؟

چوپان هنگامی دو باره اختران سیاه را بر آسمان می بیند که دیگر کار ازکار

گذشته است . خون جنگجویان دامنهٔ الوند ناگهان در رگ نصیرالدین جوش میزند . او که هرگز جنگ ندیده وبیست سال جز بیابان گردی نکرده است ناگهان بپیکار جویی که در سرشت وی بدست طبیعت نهاده شده است پی میبرد . با چوب دست خویش میجنگد ولی این زدو خورد وی را جز این سودی نمی‌بخشد که شمشیرزنان را با خویشتن سرگرم کند و نورجهان را مجال دهد که از میان بگریزد .

امیرزادهٔ چوپان از دیشب تاکنون در تاریکی زندان فروافتاده است . شگفتا که ستارگان سیاه در سقف زندان نیز جای گرفته‌اند . امروز بامداد نصیرالدین رانزد خان خانان برده‌اند ، شکنجه کرده‌اند ، بکشتن بیم داده‌اند . نه ، هرگز او نخواهدگفت که نورجهان بیگم را دیده وآنزن جوانی که‌از آغوش او گریخته نورجهان بوده است. اگر عاشقان نیز وفادار نباشند پس وفاداری راازکه باید جست ؟

خان خانان فرمان داده است فردا همینکه آفتاب جامهٔ زربفت برتن درختان کرد زنان قصر را یک یک ازبرابر دیدگان چوپان بگذرانند وبر چهرهٔ او بنگرند ، ازدیدار هریک که‌رنگ خویش را باخت بدانند که دل سپردهٔ او همانست .

اینک گروه بسیاری از زنان ومردان قصر در پیرامون کرسی خان خانان گرد آمده‌اند . همهٔ قصرنشینان آمده‌اند که آنزن نابکار را بشناسند . زنان جوان‌چون‌فرشتگان پای در بند یک یک از برابر او میگذرند . همین که برابر نصیرالدین میرسند دژخیم دیوآسایی چهرهٔ ایشان را میگشاید . در آن آخر ردیف زن‌دوازدهمین ایستاده است . امیرزادهٔ شبان اندام لاغر وی را در میان چادر سفید میشناسد .

نه . نورجهان . آسوده‌باش که دلدادهٔ تو دلیرست ، آیین جانبازی را میداند؛ همچنان که خداوند دل خویشست و میتواند آنرا در پای توفرو ریزد همچنان هم خداوند رنگ رخسار خودست و نمیگذارد که راز ترا فاش کند . توهم دلیرباش . چون‌باومیرسی آه و ناله را ترجمان خویش‌مکن.اگر خواهی مژگان‌سیاه دلدوزخویش را با دوقطره اشک آرایش ده تا تنها دلدادهٔ تو سخن ترا بشنود .

خان خانان میخواست یک تن از زنان خویش را بدین گناه بدست دژخیم بسپارد . اینگونه حکمرانان خونخوار اگر نزدیکان خویش را ازتوانایی خیره نکنند بهره‌ای از حکمرانی خویش نمیبرند . حالا که چنینست جوان گستاخ را که‌جرأت کرده و در پای دیوارقصر وی خفته است باید بکیفر خویش رسانید . چگونه‌ممکنست که درین هنگام کسی راسیاست نکنند ؟

نصیرالدین را درپای تپه‌در کنار گوسفندان خود افگنده‌اند . اینک دیگر هر-
چه دیده بسوی آسمان میفگند آن دوستارهٔ سیاه را نمی‌بیند ، زیرا که ستارگان سیاه
وی که تا یک ساعت پیش اشک بر دوری نورجهان میریخت خاموش شده است.
گویی طبیعت میخواست پسر دوازدهمین امیرعلاءالدین نیز دیگر آن‌دوستارهٔ سیاه
را در آن گوشهٔ آسمان نبیند . گویی یزدان میخواست که این برادردوازدهم هم‌مانند
یازده برادر دیگر باشد .

آبانماه ۱۳۰٤

آشیان خراب*

پرتو زرین آفتاب آخر بهار ، چون نخستین شرارهای عشق که گرم میکند و هنوز نمیسوزاند ، بر اندام من میتافت .

دامنهٔ چمن خرمی ، که آنروزگردشگاه من بود ، از درخشندگی مخصوص این آفتاب خرداد ماه زربفت بود .

تازه غنچهای شقایق بنای شکفتن گذاشته بودند: پیراهن سبزشان چاك خورده بود واز آن چاك پیراهن دلی خونین ، عاشق آسا ، بیرون آمده بود ودر برابرخورشید؛ معشوقهٔ گلها ، خویش را جلوه میداد . گویی میخواست نظرمهرش را جلب کند .

درخت نارون کهنی ، در کنارجویبار ، مغرور وسرافراز ، شاخ وبرگ تیرهٔ خود را ، که سحرگاه قطرهای شبنم کوهساری آنراشست و شو داده بود ، بساین آفتاب تابان دامنهٔ کوه نشان میداد ، چون توانگری که هزاران درّ وگوهر در طبقی نهاده وتوانگرتر ازخود را ارمغان می‌آورد .

آب هم در زیرپای درخت باتأنی ووقارسرآشیبی کم جویبار را میپیمود . ذارت سیال الماسگون آن ، چون نور همان خورشید ، بر یك دگر می‌غلتیدند ، با هم بازی میکردند ؛ یکدیگر را درآغوش میگرفتند ومانند کودکان خردسال سیم‌تن ، که از درس ومکتب آزاد شده‌اند ، از روی این سنگ بر روی سنگ دیگرمیجستند.

گاهی پر کاهی یا برگ درختی را ، بزور واکراه ، در بغل میگرفتندودرین جست وخیز کودکانه با خویش میبردند ، چون آن کودك موقر تری که در کناربازی ایستاده است ولی عاقبت ازدحام میداندارن بازی اورا همخواهی نخواهی جلب میکند.

تازه راه کشورهای گرمسیر برین کوهسارشمال طهران بازشده بود. کاروانهای شادی ، طلایهٔ شاد خواری وخودآرایی طبیعت ، هر روز دسته‌بدسته بدینجا پیاده میشدند. چندروز پیش آن مرغك نغمه سرا آمده بود ، همراه وی گروهی دیگر از خنیاگران

---

* ستارگان سیاه - چاپ دوم - ص ۱۱۲ - ۱۱۷

هم بمهمانی آمده بودند وحالا دیگر ، هرروز عصر ، از وقتی که خورشید در پشت
کوه پنهان میشد وکم کم این دامنهٔ کوهستان چادر سیاهی سرمیکرد ، تا وقتی که نسیم
سحر شاخ درختان را بجنبش میآورد وخروس دعای صبح خویش را ، چون مناجات
سحرخیزان ، میخواند ، این رامشگران رنگین جامه برفراز نارون کهن انجمن
میکردند و آهنگهای موسیقی‌وزند خوانیشان شاخ وبرگ این پیرسالخورده رابرقص
می آورد .

پس ازین کاروان رامشگران نوبت‌جهان گردان رسیده بود .مرغان صحرانورد
یک یک ازراه دور میرسیدند ودرین مهمانخانهٔ یزدان پیاده میشدند . چندروز بود
سهرهٔ خوش پروبالی ازراه دوررسیده بود . دو روز اول را در مهمانسرای خدا بسر
برد ولی آنکه قصد اقامت‌درین دیاردارد باید سرایی برای‌خود بسازد .

چند روز پیش ، بامدادان که من زیرهمین نارون‌نشسته بودم . گاهی دیدگان
خویش رابر موج سیمگون جویبار دوخته وگهی نیز باکتابکی که در دست‌داشتم‌نظر-
بازی میکردم . دیدمش که بساختن خانهٔ خود پرداخته است . نخست با مهارت
استادانه‌اش ، معماروار ، بغل شاخی را بر گزید . سپس بساختن سرگرم شد. بانوك
نازك سرخ خویش پرهای کاه ، خردهای‌چوب وذرهای‌خاك را ، ازین سووآن سو ،
پس ازانتخابی دقیق ، جمع میکرد ویک یک رویهم میگذاشت . دوباره از درخت
فرود میآمد وازآب جویبار ، پیش پای من ، جرعه‌ای برمیداشت. دردهنش اندوخته
میکرد وباردیگر ببالای درخت میرفت . چون قطره چکانی ، قطره قطره ، اندوختهٔ
دهان‌خویش را برمصالح بنایی‌خودمیریخت. گهی هم با لعاب‌دهن کوچک‌شنگرفین
خود خاك را ترمیکرد وبا ضربت‌های کوچک منقارش آنرا ماله‌میکشید .سپس پرهای
کاه وخردهای چوب را ، چون آجروخشت ، در آن میان جامیداد

عاقبت پی کاخ تابستانی خود را گذاشت . آنروز تف آفتاب نیمروز ،
نزدیک وسط آسمان رسیده بود . کم کم آغازکرد شنهای مرا نوازش بدهد . گرم -
گرم مشت ومال بدهد . بالاخره گرمای خورشید را در خود حس کردم . کتاب را
بستم وتماشاگاه خود را بدرود گفتم و بسایهٔ سقف اطاق خود پناهیدم .

روز دیگر آفتاب تازه‌منازل روزانهٔ‌خود را پیموده بودوآهسته آهسته‌بسوی مقصد
هرروزش رهسپار میشد.حسینعلی دهقان پیر هم ، که‌از برآمدن خورشید بیبی را بدست

گرفته وبرای آبیاری کشتزار خویش ، که در آن دامنهٔ تپهٔ کنارکوهست بیرون آمده ، دیگر خسته شده بودو آن بیل آلوده بآب وگل کشتزار را، چون بیرقی که هزاران سرزمین گشوده است، بلوش نهاده ، بتأنی گیوهای کهنهٔ خود را روی‌زمین میکشید وبده برمیگشت . درین چند روز آن کتابکی که در روز انجام بنای کوچک تا بستانی سهره بخواندنش آغاز کرده بودم مرا درخانه مجذوب خویشتن کرده بود و ازرشک نمیگذاشت بمعشوق دیگرخود بپردازم . اما بازطبیعت برآن دلدار خود خواه چیره‌شد ومرا از خانه بیرون کشید . بدیدن جویبارخود میرفتم که در ضمن چهرهٔ خورشید عصر را در آن آیینهٔ صیقلی اندکی بنگرم و سهرهٔ همسایهٔ خویش را هم ازفرود آمدن بخانهٔ نو مبارکبادبگویم . کسانی که چهرهٔ غازه اندودهٔ خورشید را در آبگینهٔ‌مشاطهٔ طبیعت ندیده‌اند نمیدانند که آنروز چه چیز بی‌اختیار مراازخانه بصحرا کشیده بود . زیباترین چیزی که در حجرهٔ مشاطهٔ طبیعت‌میتوان دید همین آرایشگریهای آفتاب غروبست .

آفتاب گونهٔ خویش را بسرخاب آغشته بود . چهرهٔ مهتابی رنگش از میان معجر گلگون شفق چون رخسارهٔ نوعروسی ، که از خجلت زفاف یا از شادی حجلهٔ دامادی‌بشرم آمده باشد ، در میان آبگینهٔ صیقلی جویبار پدیدار بود .

در کرانهٔ افق رشتهٔ کوهساربریده میشد و در پایان آن فضای‌لایتناهی‌چندلکه ابر قهوه‌ای ، در فرود آمدن آهستهٔ خود بسوی زمین ، گوشه‌ای‌از آسمان رنگ‌-آمیزی‌شدهٔ غروب را پوشیده میساخت. گویی قوس و قزح الوان خود را باین‌آسمان غروب وام داده بود ، یا اینکه رنگ رزی پیراهنش را بتن آسمان پوشانده بود .

فکر من لحظه‌ای چند در تماشای این نقشبندیها که صورتگر طبیعت‌باقلم‌-موی دقیق‌خود رسم کرده بود مستغرق اندیشه بود وهمسایهٔ نورسیدهٔ خود رافراموش کرده بودم که ناگهان بانگی کوچک از فرازنارون مرا ازین منظرهٔ دلفریب‌بازداشت و بسوی شاخ و برگ درخت کهن جلب کرد .

آن سهرهٔ تازه رسیده را دیدم که درین چند روز از ساختن‌آشیانه‌اش فارغ شده است . اینک بر آستانهٔ کاخ خود نشسته استو با حرکت بالهای کوچک دیبا-رنگش نرمک نرمک بر دیوار های نوساز آن پر و بال میزند . گویی میخواستآن بنای عشق را ، که چندروز دیگر پناهگاه سه چهارپرندهٔ کوچک و قشنگ‌وگهوارهٔ جوجگانش ، خواهد بود ، پرداخت‌دهد یا با وزن پیکر نازك خویش وفشاربالهای

کوچکش پی و دیوار تازه ساز آنرا بهم بفشرد . شاید این جنبشهای کوچک بیشتر از شادی بود .

کودکی را دیده‌اید که‌ازساختن خانهٔ سنگی خود فارغ میشود ؟ اندکی قد راست میکند ، خستگی کمرش را که از نشست بسیارفراهم‌شده است‌باین وسیله فرومینشاند. قدمی بازپس میگذارد ، از شادی‌دیدگان براقش میدرخشد وازین خرمی بیگناه‌جست وخیزهای کوچک بر میدارد ودستان لطیف خود را بیکدیگر میساید .

این پرو بال زدن های کوچک سهره هم مانند همان‌جست‌وخیز های‌شادی کودکان بود .

لحظه‌ای چند نگذشت که‌این سهرهٔ مهندس پروبال زیبای خود را گشود وبا صدایی کوچک ، چون بانگ چرخیدن فرفرهٔ کودکی‌خردسال بر آجر های حیاط مدرسه ، برهوا بلند شد وپرواز کرد . ندانستم کجا رفت وچرا رفت . گویا بیشتر قضاوقدر اورا از پاسبانی خانهٔ خویش دور کرد .

در همین‌میان آن کودك هشت‌نه ساله . رجب‌پسر حسینعلی . کلاه‌نمدی‌سفیدی بر سر ، قبای قدك آبی رنگ کوچکی بگرد اندام لاغر پیچیده وازمیان شال باریکی از پارچه‌ای تیره رنگ کمر وی‌را در آغوش گرفته . پاهای گردآلودش ز گیوه ی که گل‌ولای‌صحرا رنگ‌سفید رااز‌آن گرفته ورنگ قهوه ی تیره‌ای‌درعوض‌بخشیده بشتاب نشیب تپه‌را پیمود و چون آن‌غزالان سیه چشم جادوگر که‌از صرصر تندرو هم در تگ‌پیش میفتند. یاچون آن‌نور کهربایی که‌از دیدگان‌سحاری‌میتراود و هنوز نجهیده که اندرون لاغر دلداده‌ای را بچشم زخمی درهم میشکافد . مسافتی ر که از دامنهٔ تپه ت باینجا بود بشتاب طی کرد .

نمیدانم دررسیدن بکنارجویبارخستگی اورا نگاهد شت‌یا زیبایی ین منظرهٔ چمن ، جویبار اطراف آن ، نارون کهن‌سال وعکس آفتاب مغرب درآب اور جلب کرد . درهرصورت کنارجوی ایستاد، نفسی چند بشتاب کشید . زدور خیره نگاهی شگفت‌زده برسراپای‌من دوخت‌وبا کمال‌خونسردی درده قدمی‌من . آنسوی‌درخت . درکنارجوی‌نشست. چندی دستهای نازك‌خودرا درآب‌فرومیبرد وشفافیت ین آبگینهٔ صیقلی قشنگ را بهم میزد سنگهای شستهٔ اندرون جوی را پس و پیش کرد . برگهایی را که آب درین چند روزه دلداده وار در آغوش گرفته بود ز گذرش ستمگرانه‌بدرکشید . خزه‌های سرخ راکه‌چون گیسو نخضاب کردهٔ پیر ندر دوسوی

جوی آرمیده بودند ازآرامگاه خود برون کرد ، با سنگی ریشهٔ زعفرانی رنگ نارون کهن سال را خراشید و ازآن ریشه متوجه شد که درختی سالخورده در کنارجوی ایستاده است وانگشت بحنا آغشتهٔ پای خویش را در آب جویبار میشوید .

نگاهی دقیق بر شاخ و برگ نارون افگند ، پس از کاوشی استادانه آشیانهٔ سهرهٔ مرا در بغل شاخی دید . بی اختیار از جای جست . اگرمیدانستم این جستن او چه سرانجام نابکاری دارد او را بازمیداشتم ، ولی افسوس که آدمی همواره از بدمنشی نژاد خویش غافلست.

رجب گیوهای گل آلود را درپای نارون گذاشت. نخست پای راست رابتنهٔ درخت تکیه داد . سپس پای چپ را اندکی بالاتر برد ، بادودست پیکر آن پیر موقر را دربغل گرفت ودرهٔ برداشتن پایی بالاتر میرفت . تا اینکه دستش بآشیان سهرهٔ بیکس رسید . تامن ازجای جستم که آندست کوچک نابکار را از بیدادگری باز دارم آشیان مرغک بیچاره در کنار جویبار باخاك هموارشده بود !

ای ستمگر کوچك بیگناه . هرگز بیدادت را فراموش نخواهم کرد !

رجب از پرخاش من راه گریز پیش گرفت وچون شکارافگنی : که در راه ستم دوچار تواناتر از خویش شده باشد . شتابان از دهنهٔ تپه دوباره باز رفت وبیکنظر از دیدگان رنج دیدهٔ من ناپدید شد .

من هنوز ازشگفتی این بیداد وازخشمی که درنهادم جایگیرشده بود بیرون نرفته بودم که ناگهان خروش وناله ای چون افغان وغریو دردمندان از فرازسرمن برخاست. آن سهرهٔ بی خانمان را دیدم که در همان موقع بامید خانهٔ خود بازگشته و شاید توشه ای برای چاشت خویش آورده بود ولی چه سود که ازآن خانه جز مشتی خس و خاشاك پراکنده در کنار جویبار چیزی ندید !

مادرفرزند مرده رادیده اید ؟ نالهٔ زنان را در سوگ شوهران شنیده اید ؟ دهقانی را دیده اید که خرمن وی ببادنیستی رفته باشد؟ امیدواری را می شناسید که پس از سالها آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد ؟ این گروه ماتم زدگان همه نوحه ای حزین دارند ومن آنروز مرثیه خوانی دیگرمانندشان یافتم . آن سهرهٔ خانه برباد شده بود که در آن غروب آفتاب درکنار جویبار . زیر درخت نارون . هنگامیکه خورشید هم میخواست نور خویش را دریغ کند وهنگامیکه چمن زار دامنهٔ کوه میخواست جامهٔ سیاه سوگواری بپوشد . باردیگر مرا بیاد آورد که آدمی ستمگریست که حتی ازخرد-

سالی در بیدادگری استادست !

***

این مشت‌خس و خاشاکی را که در آن گوشهٔ چمن‌زار دامنهٔ کوه ، درطرف جویبار ، زیردرخت نارون می‌بینید بزمین ریخته است بحقارت‌منگرید ! این آشیانهٔ ویران شدهٔ پرندهٔ کوچکیست که صندوقچهٔ امید خود را درآن پنهان کرده بود ودست بیدادگری آنرا باخاك راه یکسان کرده است ! ای کسانیکه بتماشای غروب آفتاب بکنار آن جویبار زیر درخت نارون میروید زنهار پای‌خویش را آهسته نهید ! زنهار درزیر پی آن مشت‌خس و خاشاك را نسایید ! زیرا امیدهای پرندهٔ کوچکی درزیر آن خارو خس باخاك برابرشده است !

تهران مهر ماه ۱۳۰۸

راه آدم شدن*

مهرانگیز همسر ابراهیم جانباز نویسندهٔ نامی گاهی حرف‌های بسیار خوب میزند. امروز بعد از ظهر بابراهیم جانباز گفته بود «توهرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو !»

نویسندهٔ بزرگ ما . نیمساعت پس ازشنیدن این کلام معجز بیان، این جمله‌ای که باید بر جبین همهٔ نویسندگان ایران نوشت، برای دریافت پول سیزده جلد کتابی که‌تازه فروخته بود بیرون رفته بود . اتفاقاً پول کتابهایش را دادند واین واقعه‌ای بود که‌در تاریخ ایران سابقه نداشت . جانبازهنگامی که‌آن شش اسکناس دو تومانی سرخ زیبا وآن هجده اسکناس یک تومانی قهوه‌ای رنگ دلربا را گرفت و نشمرده از ترس اینکه مبادا ازوپس بگیرند در جیب گذاشت و با کمال شتاب‌از در بیرون رفت‌خود میدانست که تاکنون درتاریخ ایران اتفاق نیفتاده است که نویسندهٔ بزرگی برای نان‌و گوشت خاندان خود کتاب بفروشد و پول کتاب‌او را نخورند و بدهند .

سالهاست‌که ابراهیم جانبازتجربه کرده‌است که کتاب نکبت‌مخصوصی دارد. نه‌تنها این ورق های مندرس فرسودهٔ پنجه‌درپنجهٔ روزگارافکنده و با موریانه‌وموش چندین قرن دست بگریبان شده پول نان وخوراك روزانه وجامهٔ زمستان وتابستان و کفش و کلاه بچه‌ها را مانند افعی دو سر می‌بلعند : بلکه هنگامی که انسان میخواهد نکبت آنها را از خود دفع کند و شر آنها را از سر خود بکند و در عوض آن ده یک یا صد یک بهایی را که چند روز پیش پرداخته است دوباره بدست آورد واز آن‌راه یکی دو روز اززندگی را که همواره در میان تنگدستی‌میگذرد بشیرینی نان و آب‌ـ گوشتی گوارا سازد تازه پس از چانه زدن ها آن خریدار پول آنرا نمیدهد .

امروز در تاریخ ایران نخستین باری بود که نود تومان کتاب را ازابراهیم

* ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص ۱۷٤ - ۱۸۰

جانباز به سی‌تومان خریده بودند . البته خریدارروز پیش باو گفته بود که : « اگرشما نبودید بجان خودتان باین قیمت نمی‌خریدم ، چون بشما ارادت مخصوصی‌دارم این مبلغ را تقدیم میکنم! »معذلک ابراهیم جانباز می‌ترسید که‌با آن همه ارادت مخصوص مانند معاملات دیگری که در عمر خود بسیار کرده است این بار هم پول اورا ندهند .

بیست سال است که این نویسندهٔ نامی ایران گرفتارهمین نکبت کتابست. تا هست که او را از همه کار بازمیدارد . چون یکی از آنها را می‌گشایدآن‌یکی‌درسطر نخستین ورق اول چنان او را شیفته میکند که جهان و جهانیان را بدرود می‌گوید ، یک‌وقت‌خبردار میشود که بانگ خروس‌بامدادی‌وسوزش‌چشم‌شب‌زنده دارومعده‌ای که چندین ساعت از آشنائی با خوراك محروم مانده مدتهاست‌باو میگویند : « برخیز بخواب » و او اصلاً بروی بزرگواری‌خود نمی‌آورد ، زیرا که هنوز چهل صحیفه از آن کتاب بی پیرمانده است و او هم‌میخواهد بداند که تا چه اندازه شاهنامه آخرش خوش است! هر سال هنگام خانه تکانی‌شب نوروز که این کتابهای‌جان‌فرسای‌پول‌ربای ستمگر را مهرانگیزهمسر عزیزش زیر ورو میکند وگرد وغبارسالیان را ازآنها میگیرد تا چندین‌روز عشق زناشویی در اثر آن گرد و غبارتراویدهٔ از ادبیات دیرین کدر شده و موریانه و موش دست‌بهم داده و میانهٔ زن و شوهر تیره کرده‌ند .

آیا راست است که در دنیای قدیم گاهی پدران فرزندان خود را قربانی مکردند ؟ جانباز هرچند یک بار برای کفش و کلاه دختر و پسرش . گوشت زمستان و تابستان . ناچارمیشود که بعضی ازاین آبنهای گرد و خاك وهم‌نشینان موریانه و موش را قربانی کند . همیشه چند روز وعده میدهد که این کار خواهدکرد ولی خودش میداند که دل نمیکند . شب‌یکی دو ساعت پس از آنکه‌همه خوابیده‌اند ؛ آهسته مانند دزدان شبگرد ،بآن کتابخانهٔ پر گرد وخاك بدان قبرستان افکار که مردگان هزار ساله در آن روی یکدیگر خفته و ریخته‌اند . میرود . دربروی‌خویشتن میبندد . مدتها این فرزندان عزیز خود را که فردا قربانی خواهدکرد با دست و چشم می‌نوازد . غبار از چهرهٔ رنگ رفتهٔ آنها میزدید . گیسوان سفید آنها را نوازش میدهد . درهرورقی دمی از جان خویش و به هر تار و پودی از شیرازهٔ آنها رشته‌ای ازعمر خود را می‌نهد تا اینکه فردا بتواند آنها را بدست خود قربانی کند و بقتلگاه فروش ببرد !

هنگامیکه آنها را روی بساط کتابفروشی میگذارد چشم خود را می بندد وچشم‌بسته چانه میزند ، از ترس اینکه مبادا چشمش بآنها بیفتد و دوباره رگ ادبی بجوش آید و از فروش آنها چشم بپوشد ، درعمر خود صدبار این معامله را کرده‌است اگر حساب این معاملات را نگاه میداشت میتوانست بشما بگوید که هشتاد بار پول او را خورده و پس نداده بودند و بیست بار دیگر چهاریک یا پنج یک قیمتی را که پس از چانه‌زدنهای بسیار قطع کرده بودند صددینار صد دینار پس از هزاران بار رفت‌و آمد دریافت کرده بود . همیشه کتاب فروش عذر میآورد که تا بحال مشتری پیدا نشده است . راستی کدام ابله است که پول بدهد و این مایهٔ نکبت را بخانهٔ خود ببرد ؟ مگر مردم مغز خرخورده‌اند ؟ باپولی که میتوان زمین خرید و پس از دوماه ذرعی سه‌چهار تومان گرانتر فروخت ویا خانه خرید وقیمت تمام آنرا یکساله از مستأجر پس گرفت چرا این ورق پاره‌های بنجل مایهٔ گردوخاك و انبان نکبت را باید خرید ؟

در هر صورت امروز ابراهیم جانباز نویسندهٔ معروف شق القمر کرده بود . سی تومان پول کتاب را بی آنکه امروز وفردا کرده باشند و یک جرعه آب روی آن خورده باشند به اوداده بودند . امروز در تاریخ ادبیات ایران بی نظیر بود . بهمین جهت هرچه فکر میکرد عقلش قد نمی‌داد که چرا در چنین روز تاریخی زنش باو گفته بود : توهرگز آدم نمی‌شوی !

اگر ازخدا نمی‌ترسید تمام نویسندگان بزرگ ایران را دعوت میکرد که باو مسابقه‌بدهند وببینند کدام مرد میدانند که نود تومان کتاب را بسی تومان بفروشندوپول آنرا هم پس از یکروز ، امروز و فردا نکرده ، ازهضم‌رابع نگذشته ، بگیرند ؟آن‌وقت بر مهرانگیز خانم همسر عزیزجوان زیبای آقای ابراهیم جانباز ، منشی مجانی تمام مجامع ادبی طهران ، ثابت میشد که هرگز آدم نخواهد شد ! مگر بالاتر ازاین آدم شدن هم هست؟

با اینهمه این دوجملهٔ زهرآگین پراز سرکوفت : « تو هرگز آدم نمیشوی ، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو ! » تمام فکر نویسندهٔ نامی ایران ابراهیم جانبازرا بخود گرفته بود . دوساعت بود که میخواست یک صفحهٔ کتاب تاریخ گلپایگان را که نهصد سال پیش نوشته بودند مثل آدم با خط نسخ برای حروف چین مطبعه بنویسد ودر حاشیهٔ آن پی درپی علامت یك ودو وسه وچهار الی آخر بگذارد ودر رسوائی مؤلف وکاتب نسخه بکوشد ولی این دوجملهٔ پراز شماتت حواس او را بجای خود نمی

گذاشت. مثل این بود که در تمام آن کتاب نوشته اند: « تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو! »

آیا راست است که او هرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که قلم او بیش از چانهٔ هر بزاز اول بازار و بیش از مچ پای هر جوان گردش کنندهٔ سر شب لاله زار کار میکند چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که هر روزی چهل صحیفه کاغذ را پر میکند و هر ورق کاغذی که از دکان عطاری میآورند و پشت آن جای انگشت مرکب‌خوردهٔ حروف‌چین مطبعه را دارد بخط اوست چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟

مهرانگیز خانم امشب اول شب در خانهٔ یکی از دوستان شوهرش مهمان بود. خانه نشستن بی‌بی از بی‌چادری است و خانه نشستن مهرانگیز خانم هم برای آنست که کلاه زمستانی نو برای شب‌نشینی رفتن ندارد. البته که تو هرگز آدم نخواهی شد!

مهرانگیز خانم امسال درین سر زمستان نه هنوز زغال و هیزم و بنشن انبار کرده و نه ترشی انداخته و مربا پخته و خیارشور درست کرده است و نه لحاف کرسی را که هر سال یکبار جعفر قلی نوکرشان از آتش منقل کرسی میسوزاند توانسته است بلوزد. البته که هرگز آدم نخواهی شد؟

روزی نیست که مهرانگیز خانم یکی دو ساعت زندگی را بر خود و همسر عزیزش تلخ نکند. ابراهیم جانباز خود را فریب میدهد و میگوید بواسطهٔ اینست که خانم جوان مالاریا دارد و مزاجهای مالاریایی بهانه‌جویی میکنند و دنبال موقع مناسب میگردند که خلق تنگی کنند، ولی او خود میداند که هرگز آدم نخواهد شد!

آیا برای فراموش کردن خلق‌تنگی مهرانگیز و برای پیدا کردن راه آدم‌شدن و حتی برای اینکه اتومبیل پیدا کند باز هم راه دیگری بجز کتاب هست؟ آیا از قدیم نگفته اند که کتاب هر دردی را چاره میکند؟ پس اینهمه کتابهای طب و کحالی و بیطاری برای چه نوشته‌اند؟ آیا برای پول پیدا کردن هم چاره‌ای بجز کتاب هست؟ پس اینهمه کتابهای ثروت و بانک‌داری و اقتصاد وغیره برای چیست؟ آیا وسیلهٔ اتومبیل پیدا کردن هم بجز کتاب چیز دیگری است؟ پس اینهمه کتابهای اتومبیل‌رانی را برای چه می‌نویسند و ترجمه میکنند؟

در همین گیرودار اندیشه‌های گوناگون و پیدا کردن راه آدم شدن و اتومبیل پیدا کردن و کلاه خریدن برای مهرانگیز و رفع کج‌خلقی او و خود را زدن به مالاریا و خود را در عزای کلاه شب نشینی و اتومبیل . ناگهان میرزا علی

مانند شاخ شمشاد با آن کیف چرمی معروف که همیشه مملو از آشیانهٔ موریانه است از در وارد شد. کتابی از آن کیف بی پیر بیرون آورد، باچشمک زدن مخصوصی آنرا بابراهیم جانباز داد. جانباز با آن حضور قلبی که لای کتابهای کهنهٔ خطی را بازمیکند دست در پیراهن هیچ فرشتهٔ ارضی وسماوی نکرده است. میرزا علی محمد هم مشتری نقدتر وساده‌لوح تر ازو ندارد، خریدار وفروشنده خوب به هم میآیند.

ـ آقا تاریخ جن گیری در حمام سنگلج است. تابحال نسخه آنرا کسی ندیده، بجان خودتان که بهیچ کس نشان نداده‌ام، یک راست آمده‌ام خدمت شما.

ـ خوب قیمت آخرش را بگو، بشرط آنکه بالاغیرةً هرچه خریده‌ای بگوئی!

بالاخره پس از نیمساعت بالا و پائین آمدن همان سی تومان تاریخی که پول سیزده جلد کتاب امروز بود وابراهیم جانباز میخواست برای رفع خلق تنگی مهرانگیز ذخیره کند وبرای کلاه شب نشینی خریدن واتومبیل بدست آوردن وآدم شدن سرمایه سازد درپی نسخهٔ خطی منحصر بفرد تاریخ جن گیری در حمام سنگلج رفت. میرزا علی محمد میدانست که امروز جز این سی تومان پول دیگری دربساط نیست واگر تاریخ جن گیری درحمام سنگلج بیش از اینها هم قیمت داشته باشد تلافی آنرا درسر فروش کتابهای دیگر درخواهد آورد!

آیا میرزا علی محمد که از در خانه بیرون میرفت دردل خودنمیگفت: «تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو؟»

بالاخره اگر کسی نداند میرزا علی محمد خودش میداند که درموقع بستن آن کیف معروف خود که جانباز هنوز با کتاب تاریخ کهن سال نظربازی و عشق ورزی میکرد او آهسته همان تاریخ گلپایگان را از گوشهٔ میز جانباز باکمال سادگی و خوش خیالی برداشته ودرمیان کیف خود پنهان کرده بود. چیزقابلی نبود، فقط چهار برابر کتاب تاریخ کهن سال جن حمام سنگلج ارزش داشت. درمیان این خریدار و این مشتری ازین معامله‌ها بسیار رفته وهمواره جانباز گم شدن کتابهای نازنین خود را بگردن مهرانگیز انداخته است.

آیا چنین کسی هرگز آدم خواهد شد؟ هرگز اتومبیل خواهد داشت؟

جانمی میرزا علیمحمد! تنها کسی که درین میانه آدم خواهد شد وباتومبیل خواهد رسید توئی!

اسفندماه ۱۳۱۵

سیل تمدن

از دستبرد زمانه برای الله‌قلی فقط سه چیز مانده بود : یک دختر چهارده‌ساله با گیسوان خرمایی که چشمان سیاه او در زیر مژه‌های انبوه و بلند میدرخشید ، مثل چشمه‌ساری که از زیر خزه‌های خرم و شاداب متلؤلؤ شود .
دیگر یک خانهٔ محقر که در یکی از محلات کهنهٔ گنجه واقع شده بود . از آن خانهایی که آسیب‌دورزمانه را محقر میشمارد . دیوارهای کاه‌گلی واطاق های‌تاریک و تنگ آنها مثل پیران خاموش رازدار هزار اسرار است . ارسیهای کوتاه آنها با شیشه‌های رنگارنگ آخرین یادگاری از عظمت صنایع ایرانست. از آن خانه‌هایی‌که گاهی در شهرهای کوچک فراموش شده مثل گنجه دیده میشود .
سومین چیزی‌که ازدستبرد روزگار مصون گشته و برای الله‌قلی باقی مانده‌بود قوهٔ روحانی و جسمانی مخصوصی بود . حالا دیگر آن نسل پهلوان و برومند ایران قدیم صحنهٔ گیتی را وداع گفته است ! اندوه بیش از هردرد مزمن جگرخرش پیکر انسان‌را لاغر میسازد آن روز این مرض مسری هنوز دربین ایرانیان بقتل و غارت مشغول نشده بود . الله‌قلی اگرچه مرد پنجاه ساله بود ولی هرکس او را میدید ویرا جوانی برومند تصور میکرد که تالب گور هنوز مسافت دوری دارد .
هیچ چیز بیش از نیروی درونی . بیش ازاعتماد بنفس شخص را قوی و برومند نگه نمیدارد ! وقتیکه این قوت باطنی متزلزل شود یکباره قوای بدنی فرومیریزد و او را از پای در میآورد . دیروز او را دیده بود که هنوز بیست‌ی با غرور دلیرانه هوای آزاد را میشکافت و گویی بآسمان طعنه میزد .
چند ساعتی بیشتر نگذشته که حربهٔ خدین و کشندهٔ یأس قلب و را درهم شکافته است و اینک مثل اینکه از دیروز تا امروز سالها گذشته ست تر دور روزگار

* ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص ۴۹ ـ ۵۰

و فشار زمانه را بر پیشانی او میخوانید و او را میبینید که بفاصلهٔ چند ساعت پیر شده است . اللهقلی جز این سه‌چیز از فرّ جوانی وتوانایی سابق‌خود نیندوخته بود . مایملك او همین دختر ، همین خانه و همین‌قوت بدنی و نیروی روحانی بود.اگرچند سال پیش اللهقلی یکی از اعیان گنجه بوده است و شکنجه‌های جنگ روس و ایران او را بخاك مذلت نشانیده او ازاین پیش آمدچندان دلگیر نیست.همیشه گفته است : افسوس بروزگار گذشته نمیخورم بشرط آنکه دخترم و خانه‌ام و این بازوها برای من باقی بماند که تاعمر دارم با این بازوها دخترم را حفظ کنم و ازدر ودیواراین خانه که مسکن پدرم بوده است تا روز آخرین چشم من دور نشود و وقتی هم که نفس آخررا میسپارم بازپسین منظره‌ای که بیادگار همراه میبرم نقش همین در و دیوار باشد .ولی هرچه شخص قانع باشد بازروزگار طماع ترست !

این پیرمرد از ثروت از کف شده ، از جاه و جلال از دست رفته ، فقط باین سه چیز قانع بود و آنرا هم دور روزگار بر اوابقانکرد . گنجه تغییر اسم یافت‌و یالیزابتوپول شد . نصاری از دور ونزدیك رسیدند . حکومت‌جدید میخواست‌بقول خود تمدن را در این شهر مرتجع برقرار کند و تنها وسیله‌ای که برای اینکار در نظر گرفت‌این بود که این پیرمرد را ازخانه‌اش‌بیرون کند و یك یهودی را بجایش‌بنشاند. تمدن عوض شده بود والله قلی نیزمیبایست قربانی این تمدن جدید شود . کاش‌تمدن بهمین جا قناعت میکرد . جوانهای متمدن با لباسهای آراسته ، ظاهر دلفریب ، منطق رباینده ، اطوار فریبنده روز بروز زیادتر میشدند زیرا که تمدن در پیشرفت بود و طلایه‌های‌این پیشرفت میبایست هر روز بیشتر شوند .

جوانهای بومی ، دختروپسر ، ازنظارهٔ این‌ظواهر فریبنده شایق بسوی تمدن جدید میشدند .

جاه‌وجلال‌خاتم‌درخشنده‌ای‌دردست‌داردکه‌فروغ آن‌همهٔ‌چشمها را خیره‌می کند. این ربایندگی‌خیلی ازجوانان‌را ازکانون‌عفت‌خانوادگی‌وبسیاری‌ازدوشیزگان‌را از پیرامون مادر ودامن ناموس دورکرده است .

دختر اللهقلی‌هرچنددرچشم‌پدرفرشته‌میآمدولی فرشته‌نبود فقط بشر نازپرورد و نازك بود.درخشندگی‌های این‌تمدن‌میبایست اوراهم‌خیره‌کند والاتمدن پیش‌نمیرفت‌و گنجه نمیتوانست‌باین زودی‌ها یلیزابتوپول شود .

این‌سه‌چیز راهم‌که دستبرد زمانه ازبازماندهٔ شوکت دیرین شرق برای الله قلی

باز گذاشته بود تمدن ازو گرفت. خانه‌اش محفل تمدن و مسکن یکی از پیشوایان ترقی شد که از مرکز مملکت سردسیر شمالی آمده،بود گنجه را یلیزا بتوپول لقب بدهد. دخترش راهم تمدن گرفته بود که در آغوش جوان متمدنی ، در پیرامون پیروان ترقی بلباس تمدن جدید در آورد فقط قوت او دو روزی پس ازین واقعه باقی ماند و آنهم زایل شد. میخواست چه کند؟

مگر خودش نمیگفت این زور بازو را برای حفظ دختر خویش لازم دارد ؟

حالا که از حفظ او هم مأیوس شده است آیا نمی تواند از آن صرف نظر کند؟

الله‌قلی از قوهٔ حیوتی خود هم صرف نظر کرد و دیگر برای گنجه مانعی نبود که یلیزابتوپول بشود !

تهران ـ درماه رمضان ۱۳٤۱ (اردیبهشت‌ماه ۱۳۰۲) برای شب‌نشینی که از طرف جمعیت «ایران جوان» بافتخار پرفسورهانری ماسه مستشرق فرانسوی دادمشده‌بود نوشته شد.

پردهٔ درون نمای*

بسیار مردان بزرگ بوده اند که در تاریکی‌های روزگاران گذشته گم شده‌اند. تاریخ روسبئی است که تنها بر روی توانگران لبخند میزند و در پی مال میرود. ارواح بزرگی که در تاریکی خاموش شده‌اند، این روشنائی‌های فروزان تیرگی، هرگز نگاهی ازین عشوه‌جوی خیانت پیشه جلب نکرده اند، ولیکن خاطرهٔ مردم حق پرست تراست و یادگار کسانی را که راهنمای راه نیک‌بختی بوده‌اند باوفای بسیار نگاه میدارد.

نیکبختی درین جهان چنان نایابست که اگر کسانی آنرا یافته باشند آن نکوکاری که آنرا بدیشان بخشیده است فراموش نمیکنند.

پیرمردان سراوند، آن روستایی که در پس تپه‌های نیشابور پنهان شده، هنوز بیاد آن مرد بزرگواری هستند که ملا علی نام داشت و هرگز در هیچیک از شهرهای ایران از و سخن نگفته اند.

ملاعلی وارث فرزانگی چندین نسل از اندیشمندانی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. پدران وی حکیمانی بودند که هرگز نکوشیده بودند دل شهرنشینان را بدست آورند. چون کسی بحقیقتی ایمان داشته باشد برای فروش آن بخانهٔ این و آن نمیرود. نیکبختی که کسی بدیگران میدهد، این دلداری روحانی که فرزند آدم بیهوده در پی آن گشته است، در این جهان هست ولی نمیتوان آنرا کالای سوداگری قرار داد. حکیمان شهرنشین که بافغان و خروش این کالا را در کوی و برزن اعلان میکنند و در بساط خود میگسترند هرگز پشیزی از آن نداشته اند.

بهمین جهت شهرت ملاعلی از آستانهٔ روستای وی بیرون نرفته بود. با این همه وی نیز مانند هر حقیقت جویی خریداران داشت. در آن روستا همه میدانستند که وی نیکبختی را چون صدقه‌ای بیمزد بمردم میبخشد. اغلب از و رای می‌خواستند، قطره‌ای آرامی بخش از سرچشمهٔ زلال تصوف وی و از بی‌قیدی او نسبت بجهان مادی بر-

---

* ستارگان سیاه - چاپ دوم - ص ١٦٤ - ١٦٨

میگرفتند و از نیکبختی که کریمانه باین و آن میداد بهرهمند میشدند . وی همه کس‌را دلداری میداد ولی چون هر پزشك مسیحادمی دارو و درمان خویش را در هیچ کتابی نمیجست . داروی‌خود را در آزمون خویشتن میبافت‌و هر مزاجی وسرشتی‌را درمانی میداد . آنچه باین‌میداد آن دیگری را سودمند نمی‌افتاد بهیچ خبر مطلق‌و بهیچ چیز عمومی پابست نبود . همه چیز : حتی نیکبختی و حتی عقیده را نسبی میدانست. میگفت که خدای را در اندرون خود بجویید و هرکس در درون خویش خدایی دارد که ممکن است بنا بر خواهش طبع او وی را نیکبخت یا بدبخت کند . پای بست‌بهیچ آئینی و هیچ عبادتی نبود . تمام مردم آنروستا اُمت وی و مریدان او بودند .قانون‌گذار و داور و محرم و پشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود . هرکسی را که بدبختی روی میداد ازویاری میجست . هرگز چیزی نیاموخت و هرگزپندواندرزی نمیداد . بدین قناعت میکرد که هر کس بتیمارخانه وی پناه میبرد ازوپرسش میکرد. مردم را میگذاشت که خود سخن گویند و سپس ناگهان چون روشن‌بینی کلمه‌ای را میگرفت و بر آن تکیه میکرد و یکسره بسوی مقصد میشتافت . درمان را در همان درد میجست .

در میان کسانی که همواره ازویاری میجستند تنگدست ترین مردم آنروستا . ژنده پوش بی‌سروپایی بود که پیشه‌ای نداشت . هرچه ازومیخواستند میکرد . هم گاوچران ، هم پای کار ، هم حمال ، هم فعله ، هم کناس و هم گورکن بود . خاندانی نداشت . چهل سال پیش وی را از سر راه برداشته بودند و از زمانی که بمعاش نیازمند شده بود هر کس هر کاری داشت بو میسپرد . بسخت ترین کارها تن درمیداد بشرط آنکه کف نانی بدست آورد .

این کارگر بازیچه قضا وقدر . این کودك سرراهی روستاییان . خداداد نام داشت واین نامی بود که چون وی را از سر راه برداشته بودند بو داده بودند زیرا که وی را ره آورد خدا میدانستند .

خداداد هرگز ندانسته بود که بدبختی چیست .زیرا که همواره بدبخت بود . کسانیکه نیك بختی را نچشیده اند هرگز نمیتوانند ز سرنوشت خویش بنالند . زیرا که نمیدانند درخانهٔ همسایه چه‌خبراست . زحس کردن نیکبختی دیگرنست که کسی از بدبختی خویش رنج میبرد .

وانگهی ملاعلی همواره بی آنکه وی بداند پی ببرد ازومرقبت کرده بود .

بتوانگران سپرده بود هرگز نگذارند وی تجمل وشکوهشان را ببینند . همیشه نگاهست که میل را بر می‌انگیزد وکسانیکه نمی بینند دلشان بدرد نمی آید .

از چندی پیش خداداد حس میکرد که پیرشده است. بعضی کارهاوی راخسته میکرد. آغاز کرده بود که در اندیشهٔ پایان زندگی‌باشد ، روز عید در کنارجویباری نشسته بود ، برآفتاب‌مغرب‌ازمیان شاخ وبرگ‌نارون‌بسیارکهن چترآسایی‌نظاره میکرد ، با شاخهٔ درخت اناری که از سر راه برداشته وبا آن آب روشن جوی را که بآبیاری کشت زار بزرگی میرفت تیره میساخت ، باز باندیشهٔ یگانه غمی افتاد که از اندك زمانی فکر دوشیزهٔ او را فرا گرفته بود . تا آن زمان آرزوی چیزی‌نکرده بود ، زیرا که بی برگـی خویش را ندیده بود . هوی وهوس هـا در پی یکدیگرند . نخستین هوسی‌هوسهای دیگر را با خود میآورد وچون وی تا کنون این هوس‌نخستین‌را دردل نپخته بود آرزوی چیزی نمیکرد . همواره گمان کـرده بود کـه هرکس دیگـر پیوسته چـون وی‌زیسته است .

ولی چون‌اینک پایان زندگی را از دورمیدید و حس میکرد که نیرو های وی زایل‌شده آغاز کرده بود یاد از آن اوقاتی کند که خویشتن را خسته می بیند .

آن‌روزبازهمین اندیشه را کرد . آنگاه‌متوجه‌شد که کدخدای‌روستاکه مردی بسن اوست ببهانهٔ خستگی گاهی درخانه میماند یا اینکه پیش از غروب بخانه بر میگردد . این نخستین حس بدبختی او بود . بازاندیشه کرد ، بیادش آمد که خداوند آن کشت‌ـ زار بزرگ هرهفته سر گوسفندی میبرد . بیاد آن بیوه زنی افتاد که درآن روبروخانه دارد وبرنج بسیارمیخرد ، سرانجام گروهی از مردم را بیاد آورد .

این‌نخستین‌حس رشك اوبود. بدبختی‌دوم در پی‌آن آمد.وی نیزمانند بدبختان دیگریک‌راست نزدملاعلی‌رفت. ولی‌مانند همه کسانی که دربدبختی‌تازه‌کارندسخت‌ـ ترین آهنگ را پیش گرفت :

ـ ملا گوش کن ـ هزار بار بمن نگفتی که بدبختی درین عالم نیست ؟

ـ بگوعزیزم ، بگو.

ـ تودروغ میگویی ، تو فریب میدهی .

ـ خداداد : مقصود خود را بگو.

ـ تو اینطور مردم را گول میزنی ؟

ـ بگو ، حرف تورا گوش میدهم .

ـ همین پریروز بمن نگفتی که من خوش بختم ، خیلی خوشبخت‌تر از دیگرانم؟ سالهاست که تو اینطور مرا گول میزنی . تو بیدین ترین کسانی هستی که من در عمر خود دیده‌ام .

ـ بگو ببینم چرا ؟

ـ برای اینکه تو سی سال مرا دست انداخته‌ای . تو ساده دلی من رحم نکردی. من سی سال حرف ترا باور کردم و اینک می بینم که من بیچاره ترین بدبختانم . در بارهٔ این کسانی که در آسایش زندگی میکنند و هرچه میخواهند همیشه دارند ومحتاج نیستند که درپیری از این درآن در بروند وکف نانی بدست آورند چه میگوئی ؟

ملا علی چشمان خود را بهم فشرد .

ـ خداداد ، آیا یقین داری که بدبختی ؟

ـ آری ، من بدبختی خود را می بینم ، بآن پی میبرم .

ـ آیا تو یقین داری که دیگران خوشبخت تر از تو اند ؟

ـ گفتم که شکی ندارم .

ـ میخواهی جای آنها باشی ؟

ـ آری ، اگر اختیار بدست تو باشد !

ـ ای دوست بیچارهٔ من در اینصورت الان در پس پردهٔ سفیدی که روبروی تست همهٔ آنها را از پیش چشم تو میگذرانم . تو آنها را همچنان که هستند ، وارسته از هر آسایشی واز هر پیرایه‌ای برهنه ، خواهی دید . تو پنهان ترین جنبه‌های وجود شان را خواهی دید . هر که را بیشتر می‌پسندی بمن بگو. نگاه‌کن ، این کدخداست که میگذرد ...

ـ آه نه. زشت‌ونفرت‌انگیز است. سراپای او جنایت‌وزشت کاری است. هرگز نمیخواهم جای او باشم .

ـ این دیگری ، خوب اورا میشناسی : صاحب آن کشتزار بزرگ ست.

ـ نه نه ، بگذار او هم برود ، ازو بدم میآید ، دستهای و خون آلود ست ، یتیمان را نمیبینی که در پی او میروند وارث پدر خود را از او میخو هند ؟

ـ این یکی را چه میگوئی ؟ این همان بیوهٔ روبروی خانهٔ تست ؟

ـ این را هم نمیپذیرم : نفرت انگیزتر از دیگرانست.

ـ خوب ، دیگران : همهٔ مردم ده را خواهی دید .

ـ نه‌دیگر بس است . بمن رحم کن ، دیگر مرا آزارمده ، آری اینک شفا یافته‌ام. اینک میدانم خوشبختی چیست . خاطر من آرام شد . توحق داشتی . من از دیگران بسیار خوشبخت‌ترم .....من از این خوشبختی های خون آلود نمیخواهم ...

درفروردین ۱۳۱٤ بزبان فرانسه و در دیماه ۱۳۱۵ بفارسی نوشته شده است .

جنایت من*

این یک مشت خس و خاشاکی را که در گوشهٔ حیاط زیر آن چفتهٔ مو می‌بینید بزمین ریخته است بحقارت ننگرید !

این یگانه یادگار از پرندهٔ کوچکیست که هر روز بامداد آواز دلکش او مرا از خواب بیدار میکرد و هرشب هنگامی که سر ببالین میگذاشتم نغمهای روان‌بخش او خستگی روز را از من میگرفت ، روح مرا مینواخت و آنقدر از الحان جگرخراش خود هوای نیم شب را پر میکرد و برای من سرود میخواند که با همهٔ پریشانی اندیشهٔ بامداد بخواب میرفتم. آنروز که بهار سیمای دلربای خود را از زیر نقاب بیرون آورد و قطرهای باران زمین باغچه ها را آب پاشی کردند این پرندهٔ کوچک هم از راه دور ، از کشوری گرمسیر ، بتماشای گلهای دیار ما آمده بود . دو سه روزی ایستگاه او بر سر شاخسارها بود سپس اندك اندك باخار و خاشاك و لعاب دهان کوچك شنگرفی خود برای دو سه پرندهٔ کوچك دیگر که میبایست از آواز خودآسمان را برقص و رامش آورند آشیانهٔ کوچکی ساخت .

آه که‌خانهای‌عشق‌چسان زود ویران میشوند !اما آن بنای کهن که پایهٔ‌آن‌بر بیداد نهاده شده و دیوارهای آن را بر روی پیکر ستم دیدگان و لخت جگر سوگواران نهاده اند مدتها میماند و دورزمانه را نیز خرد میشمارد ! باد و باران و آفتاب بسقف و دیوار آن احترام میکنند و مرور روزگار نیز رخنه‌ای وارد نمیکند . ما این بنای کوچك عشق هنوز ساخته نشده منتظر دست‌بیدادگر شکار افگنیست که یکباره آنرا از فراز شاخسار بر زمین فروریزد و ساکنان ستمکش بی‌آزار آنرا بی‌خانمان زین صحرا بآن صحرا فرستد !

پرندهٔ زردجامهٔ زندباف را از آشیان خود دور کرده بودند . کسی بدست بیداد

* ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص ۹۱ - ۹۵

او را اسیر کرده بود ، در کنج قفسی خانه‌نشین ساخته بود ، ببازار آورده بودندوآن پیرزن خمیده که چشمان بی‌فروغ و گیسوان حنابستهٔ او نخستین آموزگار بدبختی‌من بوده‌اند برای دلخوشی من از بازار خریده و ارمغان آورده بود .

ـ ننه کربلایی زیر چادرت چیست ؟

ـ ننه جان این قناری را امروز از دردکان خریده‌ام و برای توآورده‌ام .

دوازده سالم بود ، روزها بمدرسه میرفتم ، یک انبان کتاب بی مغز هر روز و هر شب بجان کاهی بامن دست اندرگریبان بود. معلم مسئلهٔ ریاضی‌میداد ونفهمانده حل آنرا خواستار بود ! آن یکی چیزی میگفت که خود نفهمیده بود و فردا از ما بیچارگان میپرسید . آن پیرمرد دلخراش که نهاد نیک خویش را با چهرهٔ عبوس‌خود نمی‌دانم‌با کدام زبردستی جوش‌میداد هرروز صرف‌ونحو عرب‌رابجان‌ما میگماشت‌و زید و عمرو را در دماغ نورس نا آزمودهٔ ما بزدوخورد مهمانی میکرد !

از دست ننه کربلایی چه کاری ساخته بود ؟ حتی بدو رخصت نمیدادند که گاهی هم ما را دلداری دهد !

البته که مسایل علمی بازیچهٔ این پیرزنان خمیدهٔ موحنا بسته نیست !

ـ ننه جان این قناری را امروز از دردکان خریده‌ام و برای تو آورده‌ام .

در همین اقدام وی . در همین سخنان بیگناه او هزاران تسلیت و هزاران حاشیهٔ فصیح بر کتابهای دروس ما بود .

نمیبایست بیش ازین چیزی بگوید ، مگر من زبان او را نمیدانستم ؟ قناری در قفس خویش زیر چفتهٔ موجای گرفت . روزی نیم ساعت ازو دیدار میکردم. هر روز ظهر که برای ناهار بخانه بازمیگشتم با شتاب بسیار لقمه‌هایی را که درمیان‌درس جغرافیای پیش از ظهر و سیاق و مشق و خط بعد از ظهر نخاییده‌فرو میبردم بپایان میرساندم و بآبگیری آن فنجان چینی دسته شکسته که در گوشهٔ قفس گلوی قناری زندانی را تر میکرد و بپر کردن کاسهٔ کوچک مسین که مادر برای همین کاربمن بخشیده بود و هر روز یک مشت ارزن در آن جایگیر میشد نیم ساعت وقت من میگذشت .

شبها در حیاط بیرونی در پرتو مراقبت للهٔ پیر درسهای فردا را آماده میکردم هنگامیکه این وظیفه نیز بپایان میرسید قناری زرد پوش‌نغمه سازمن منقار کوچک‌خویش را در زیر پر فروبرده و خفته بود . از شما چه پنهان گاهی هم او را بیدار میکردم !

دریغا که پرستاری من بیش از پانزده روز نکشید!

روز جمعه بیرون شهر رفته بودیم. هنگام بیرون رفتن تازه از خلعت‌گزاری پرندهٔ کوچک زرینه‌پوش خویش فارغ شده بودم. گردش آنروز ما تا نزدیک غروب کشید. هنگام بازگشت یکسره بزیر چفتهٔ مورفتم. چه دیدم؟

قفس بر زمین افتاده، میله‌های فلزی آن از یک سوی دررفته ومشتی پر زرد رنگ برروی آجر حیاط زیرچفته ریخته بود!

فوراً گناهکار را پیدا کردم. مگر چند سال نبود که هر روزی چند بار آن گربهٔ سیاه پر پشم، دم پشم آلود خود را دنبال خود میکشید و از تیری که پایهٔ چفته را فراهم میساخت فرود میآمد؟

مگر چند سال نبود که این جانور حیله‌گر دو روی سالوس با مردم فریبی تمام در خانه رفت و آمد میکرد و بیشتر روزها از کمین‌گاه خود، از روی پاشویهٔ‌حوض، از شنیدن صدای پای این و آن میگریخت؟ مگر چند سال نبود که این مزوربی شرم هنگامیکه خوراک پخته یا گوشت ناپخته را از دست او در زیر سبد یا زیرآبکش در کنار حیاط پنهان کرده بودند چندین ساعت گردا گرد آن سبد و آبکش راه میرفت؟

شما نمیدانید در دل کودکان دوازده ساله که هزاران دق دل و هزاران کینه از درس و کتاب و دفتر و آموزگار و مشق و تمرین و مسئله و امتحان دارند چگونه انتقام‌جایگزین‌میشود! انتقام یکی از شیرینترین‌مزایای طبیعی انسان نیست. حتی کودکان دوازده ساله نیز از آن برخوردارند. مخصوصاً اگر کینه‌ای از بزرگتری وتواناتری در دل داشته باشند همواره در اندیشهٔ آنند که کاسه و کوزه را بر سر کوچکتری و ناتوانتری بشکنند!

پنج روز در کمین گربهٔ سیاه بودم. روزششم هنگامیکه خورده ونخورده از سر سفره برخاستم دیگهای ناشستهٔ آشپزخانه آن دزد بی شرم شکم چران را بخود جلب کرده بود. آن روز بار نمکی برای توشهٔ پاییز بخانه آورده بودند و جوال تهی در گوشهٔ ایوانی افتاده بود. با جوال بدر آشپزخانه رفتم. در را بستم. میدانستم که پشمینه‌پوش سیاه‌جامهٔ سیه‌دل از روزنه‌ای که زیر در است بیرون خواهد آمد. دهانهٔ جوال را بردرروزنه نگاهداشتم با شدت بچوب در میکوفتم تا هراسان و وحشت‌زده از روزنه بیرون آید. آه نمیدانید هنگامیکه فشار آن دزد سیه پوش را در درون جوال حس کردم چگونه شادی انتقام بر جان من پرتو افکند.

یکسره بزیر چفته رفتم ، طنابی بدهانهٔ جوال پیوسته بود؛ آنرا گشودم و دست در جوال کردم و آن دزد بی‌شرم ، آن پرنده خوارماهی ربای گوشت‌دزد کاسه لیس دیوارگرد تنبوشه روسالوس مرایی را با دست‌ازجوال بیرون کشیدم و طناب‌برگردنش بستم و بر همان تیر چفتهٔ مو که هر روز چندین بار از آنجا رفت وآمد میکرد بدار آویختم !

این یگانه کشتاریست که من درعمر خود کرده‌ام . آیا همین بس نیست که مانند هر جنایت پیشهٔ دیگر از آن شرمسار باشم ؟

ای پرندهٔ کوچک من ، آن روزیکه آن سیاهپوش دو روی بی‌شرم را بر فراز قتلگاه تو بدار مکافات آویختم شش روز بود که بامداد ونیمه شب آواز جگرسوز ترا نمیشنیدم . شش روز بود تورامشگر بزم دیگران شده بودی !

سالها از آن زمان میگذرد . چه آوازها که از آن پس شنیده‌ام ! چه بانگهای دل انگیز و چه نوحه های جانکاه در گوش من جایگزین شده است ولی هیچیک از آنها هنوز نتوانسته جای آن دستانهایی را که تو میزدی بگیرد . هنوز در حسرت و دریغ خنیاگریهای توام !

اینک تاریکی نیم شب همهٔ فشار خود را بر پیکر من وارد میکند و دیگرآواز تو نیست که این خاموشی هراس انگیز نیم شبانرا بر هم زند! آن موسیقی دلکش تو که‌دردوازده سالگی‌هرشب سرود خواب من بود خاموش شده است. اینک جز آهنگ یکنواخت‌وزش بادخزانی‌چیزی بگوش‌من‌نمیرسد! چگونه آن‌بیدادگرسیه پوش ترا از من گرفت . آن آشیان گرم . آن خانهٔ عشق . که بر فراز شاخسار ساخته‌شده‌بود در زیر پی ستمگران سوده شد . آن قفسی که زندان سوز درون تو بود از هم‌گسیخته گشت و جز مشت پری که باد آن را ربود چیزی از تو نماند . آن جوجه‌های‌کوچک تو آیا هنوزدر دست‌بیدادگران اسیرند یا آنکه آنها هم طعمهٔ جانورشکم پرستی‌شده‌اند؟

اینک گلان آخر تابستان رایحهٔ خود را در این فضای تاریک می‌پراکنند . ستارها از گوشهٔ آسمان چشمک می‌زنند . باد با وزش ملایم خود گونهٔ گلهارانوازش می دهد . ماه پرتورنگ باختهٔ خود را برزمین می‌تابد وسطح زمین را درآغوش فروغ کهربایی رنگ خود میگیرد . جویبار قطرهای سیال الماس رنگ خودرا برروی هم می‌غلتاند و این نغمه های حزین راکه مانند ناله‌های جگر سوختگانست درین تاریکی نیمه شب‌بهرسو می‌فرستند .

فردا بامدادان آفتاب نور زرین خود را از پشت کوهسار برین فضای دلگیر نثار خواهد کرد. نسیم صبح گاهی چهرهٔ گلها را مشاطه‌وار شست وشو خواهد داد و برگ درختان‌را خواهد آراست.

اما چه سود که تو دیگر نیستی، تو نیستی که تاریکی شب‌را بنغمه‌های زیرین خود بشکافی. تو نیستی که قطرهای باران را بانوك کوچك خود برچینی و آهنگ موسیقی خودرابسوی‌ابرهای‌خاکستری‌بفرستی. اینك که من بیش از هرزمان دیگر بمصاحبت تو نیازمندم تو نیستی که آن اندیشه‌های نا آزمودهٔ دوازده سالگی مرا بیادم آوری.

مهرماه ۱۳۱۵

انجیر هندی*

« دا » عزیزم

مقالهٔ ترا درشمارهٔ ۱۰خرداد روزنامه بعنوان «وحشی» خواندم .راست‌بگو ، آیا این‌مقاله‌نامه‌ای نبود که بمن‌نوشته‌بودی و برای‌اینکه زودتر بمن برسد آنرا بوسیلهٔ روزنامه برای مـن‌فرستادی ؟

عزیزمن راست است که در میان تو و من نزدیک بیست‌وپنج سال تفاوت‌سن هست . راست است که تو یک چندی شاگرد من بوده‌ای . اما من و تو هر دواز یک کوزه زهر آب خورده‌ایم . نمیدانم این را تو بدست من دادی یا من بدست تو . در هر صورت این کوزه همان مرده ریگ و ترکه سقراط است ۲۳۴٤ سال است کـه در هر زمانی‌یکی دوسه تن بخت‌برگشتهٔ روزگار از این کوزه آب میخورندوشگفت‌تر اینست که آب این کوزه باز هم ته نمی‌کشد .

نورچشم عزیز من . من و تو کج بارآمده ایم . چشم ما عوضی می‌بیند ، نمرهٔ عینک خود را باید تغییر بدهیم . از این چیزها که برای عشق ورزی در جهان‌هست ، از چشمان سیـاه مژه برگشته . از لبان شنگرفی خون‌آشام ، از اندامهای سرو خرام ایمان برباده . ازگونه‌های شاداب چنگک بدل‌زن ، ازگیسوان آشفتهٔ جان ربای ، ازآن سکه‌های‌سیم و زرکه دربان‌بهشت‌رانیز بدان‌میتوان‌فریفت ، ازآن کاخهای‌سر بفلک‌افراشته که ازبام آنها یک راست بآسمان میتوان رفت . ازآن زندگی نوش‌خواری و تن پروری که هر روز پوست‌بروی پوست وگوشت‌بروی‌گوشت میدهد . ازهمه اینهاما بگدائی ره نشین که با پوست خشکیده و استخوان درهم پیچیده و چهرهٔ زرد چین برداشته و ژنده‌های از هم فرو ریخته درد و بیماری و رنج وحرمان و ناکامی را از بن هرناخن

* مجلهٔ تلاش ، سال ۱۳٤۵ ، نامه ای است که ۲۲ سال پیش ، آنرا درجواب مقالهٔ یکی‌ازشاگردان خودکه در روزنامه‌ای چاپ شده‌بوده، نوشته‌است.

و از زیر هر موی خود در برابر جهانیان عرضه میدارد . با این اندام نحیف‌که‌مرگ‌ازل و ابد و ناکامی جاودان را در سراپای خود گرد آورده است و ما برای دلخوشی خویشتن‌نام آنرا «حقیقت» گذاشته‌ایم ، عشق میورزیم . چشممان کورشود .ما خود بدست خویشتن ، خود را گرفتار این عذاب ازل و ابد کرده‌ایم .

عزیزم . تو پنجسال است وحشی‌شده‌ای .من‌سی‌سال است‌که وحشی‌ام . تو که پارسال و پیرارسال در سر درس ناله‌های مرا می‌شنیدی در چهرهٔ رنج‌دیده پرچین جوشان‌وخروشان من خط‌ناکامی‌وفرمان مرگ را میخواندی. تو چرا دیگرتن بدرد من در دادی‌و این بیماری وا گیردار را بر خود خریدی ؟

توجوان بودی، چشم‌داشتی. دل داشتی. می‌دیدی.میخواستی.میفهمیدی. میسنجیدی . چه چیز ترا واداشت ریشهٔ حنظلی را که در دهان داشتی بیرون نیندازی‌و پاره‌ای شکر بجای آن بدهان نبری ؟

حالا میگویی : دیگر دیر شده است . زهر کار خود را کرده و دیگر راه چاره بسته است . پس داستان امروز مرا گوش کن :

* * *

ساعت هشت امروز که رخت پوشیده عازم بیرون رفتن بودم موزع روزنامه شمارهٔ ۱۰ خرداد را از شکاف درخانه که چون دل من هزار رخنهٔ روزگار در آن هست به اندرون حیاط انداخت . شتابان آنرا برداشتم . گفتم نگاهی می‌کنم و میروم اما «دا» نام تو و عنوانی که بر مقالات بود مرا واداشت که آنرا نخوانده از خانه بیرون نروم . بگفتهٔ عوام :

نمی‌دانم که متن نامه چون است همیدانم که عنوانش [illegible] است

به اطاق بر نگشتم . پله‌کان آجری‌ویرانی در گوشهٔ خانه هست . آجرهای آن چون شیرازهٔ عمر و خوشبختی من ازهم دررفته . شاید بیش از چندی بار [illegible] نحیف وعقل سبک مرا تحمل کند . بر روی یکی از این آجرهای دست همسایهٔ دست چپ من در گوشهٔ پله . گلدان سفالی فرتوتیست که یک بوته کاکتوس بقول فرنگیها ؛ یاانجیر هندی بقول باغبانهای خودمان در آنست . گیاه خار سختی است . ساقهٔ آن برگ وبرگ آن ساقهٔ آنست . مثل من وتو . عزیزم یگانه دارائی و از مال جهان چند نیش خاریست که تنها مور و پشه را از خود میپرهیزاند . توانا تر از آنها کاری از آن ساخته نیست . زمینهٔ این گروه‌های کوچک خاردار رنگ .

از دورهٔ این برگها یاشاخهای پهن سپری‌شکل که گردنکبت‌وشیارهای اندراس وفرسودگی روی آنها نشسته در بهار ، تا یکی دو سه ماه نخست جوانه‌ای آبله دار بیرون می‌آید . در روزهای اول پوشیده از خار است وهمینکه ریشه میکند خارها از یکدیگر فاصله میگیرند وپراکنده میشوند و برگ درشت تر میشود . گوئی نخست آن خارها باهم گرد آمده‌اند که بدخواه و دشمن را رم دهند ، اما همینکه دیدند کسی بآنها کاری ندارد و نمی‌توانند کسی را بترسانند و بیهوده دور هم جمع شده و با هم اتحاد کرده‌اند ازهم دور می‌شوند و صف خود را می‌شکنند . این جوانه های زمردین روز اول و دوم بیننده را به اشتباه می اندازد . شاد میشود ومی‌پندارد گلی یا میوه‌ای است اما روزچهارم ناگهان‌همان برگ خاردارکه معلوم نیست اسم آنرا برگ یا شاخه باید گذاشت پهن و کشیده میشود و گیاه بیشتر بچپ و راست و گاهی هم بسوی بالا نمو می‌کند وبزرگتر میشود اما همینکه چندی از بیرون آمدن این برگ گذشت باز بخار نکبت و شیارهای ذلت و انکسار در روی آن نقش می‌بندد .

گاهی در گرما گرم تابستان درزیر آفتاب سوزان ، باز از آن گوشه ، ازمیان خارها ، جوانه‌ای بیرون می‌آید و اما این بار مانند خوشه‌ای سرازیر میشود ، کم کم سر بروی خاك میکشد ، زرد میشود ، می‌بالد ، نرم میشود .

کسی که تاکنون این برگهای پهن ، این سپرهای خاردار را دیده است نمیتواند تصور کند که میوه ایست . آنهم میوهٔ شیرین که طعم آن با هیچ شیرینی دیگر برابری نمیکند . از صد تن بیننده وگذرنده تنها یک تن بشیرینی آن پی‌میبرد میچیند، در دهان می‌گذارد . از خوردن آن لذت میبرد . باز آرزوی آنرا دارد . اما دریغا که دیگر نصیب او نمی‌شود . زیرا که این سپرهای سبز خاردار در آب و هوای ما خیلی کم میوه میدهند . درسالهای بسیارگرم گاهی یک دوشاخه از دل آنها بیرون میآید .

شاگرد عزیز من ، من و تو همین گیاهیم ما بومی آب و هوای دیگریم ، ما دراین دیار غریبیم یا چنانکه تونوشته‌ای « وحشی » هستیم . مردم معمولی برگ خاردار وساقهٔ پهن بی‌رگ وریشه و گل و شکوفهٔ ما را می‌بینند . کسی چه میداند ما میوه هم میدهیم . ازهزارتن کسانی که برآن شاخهٔ سر بخاك سوده مینگرند یک تن ، آن‌هم اتفاقاً ، آن میوهٔ شیرین را بدهان میبرد وبعد هرچه به انتظار آن مینشیند دیگر نصیب او نمیشود.

اما حالا خودمانیم : این آفتاب میلیونها سال است که بر این تخته سنگها و کلوخه‌ها وریگ‌ها و شنهای دل سخت‌میتابد . هر روز چهرهٔ آنها راصیقلی میدهد ،

نرمک نرمک دست گرم خود را بر سینهٔ کوه میکشد ، دم جان فزای خود را در دل این خاک تیره فرومی‌برد . سنگ و کلوخ و خاک و ریگ و شن ازوسپاس گزارند ؟ لاوالله . او کار خود را می‌کند ، بامیداینکه شاید پس از سالها و قرنها روزی اشک چشم ابر ، یکی‌دوسه برگ از دل آن سخت‌جانها برویاند . بالا بکشد . در سینهٔ زمردین خود جوانه‌ای بپروراند و روی گلی سرخ یازرد یا سفید . چون چهرهٔ تازه آراستهٔ دلداری ، نگین یا تاج گوهرنشانی بر سر این سنگها بزند .

شاگرد عزیزم ، من و توهم کار خود را می‌کنیم . ما آن شمعیم که جان خود را می‌کاهیم وگردا گرد خویش را روشن می‌کنیم . اگر کسی ازروشنی وتبش ما بهره‌مند شد خوشا بحالش و گرنه ...

استاد پارسالی تو .

حافظ مایهٔ رسوائی نیست *

در شهر ما تازه کسانی پیدا شده اند که میگویند حافظ مایهٔ رسوائیست. برای ملت ایران که بیش از پانصد سالست در بارهٔ این شوریده دل شیرین سخن آزادمنش شیرازی ستایش‌خود را آشکار ساخته و پایگاهی چون‌پایهٔ پیامبران‌بدو بخشیده است، این گفتار من تازگی ندارد و از آذربایجان تا کرمان و از خراسان تا خوزستان کسی نیست که حافظ را مایهٔ رسوائی دیار خود بداند. این چند سطر من برای آنست که اگر در تاریخ ایران کسی‌بدین کوته اندیشگی برخورد و پس ازچندصد سال آنچه این تازه رسیدگان نوخاسته گفته‌اند بخواند چنان پندارد که درین روزگاران، ما با ایشان همداستان بوده‌ایم و بجز ایشان دیگری هم بدین اندیشهٔ نادرست گرویده است.

چه چیز حافظ مایهٔ رسوائیست؟ این مرد شیرین گفتار نغز گوی روشن بین موی شکاف که‌درزبان‌فارسی جادوگری ودراندیشهٔ آدمی‌سحرآفرینی‌کرده‌است، در میان هزاران اندیشهٔ باریک یگانه سراینده‌ایست که بحقیقت آفرینش و براز درونی خلقت پی برده است. دیده است که آدمی از مادر ناتوان و زبون‌میزاید. درهرگامی که بر میدارد ناتوانی و درد و رنج و غم و اندوه و ناکامی و تلخی و مرگ و نیستی در کمین او نشسته. نه باختیار خویشست و نه مسلم است که قضا و قدر در سرنوشت او کار میکند. هنوز بانگ خندهٔ او سپری نشده که شورابهٔ سرشک وی‌سر برمیزند. هنوز دل بدلبری نسپرده که شب جدائی فرا میرسد. هنوز پای بر جهان استوار نکرده است که رخت نیستی بربایدش بست. دیده است که چون هنگام رفتن فرارسد مال و نعمت و زن و فرزند و دوست و آشنا و بیگانه و خویش و بدخواه و دشمن هیچ یک نتوانند که دمی رفتن اورا پس اندازند و بیک چشم بهمزدن اورا نگاهدارند.

* مجلهٔ مهر - سال‌سوم - شمارهٔ سوم - مردادماه ۱۳۱٤ - ص ۲۳٤—۲۳۸

دیده است که چون کسی برود همه کامها و آرزوها و خواهش ها ونیازهای او بیک دم نابود میشود . تنها سروری و لذتی که هست همان اوست، ناچار میگوید:

عاشق شو ارنه روزی کارجهان سرآید ناخوانده نقش مقصود ازکارگاه‌هستی

چیزی که درین‌میان‌سخت آشکاراست‌و آنرا منکر نمیتوان‌شداینست که‌چون برود اورابازگشتی نیست ، بازآمدنت نیست چورفتی رفتی . آنها که‌رفتند چون بازپس نیامدند نگفتند که پس ازرفتن ایشان را چه روی داد .

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند وآن راکه خبرشد خبری باز نیامد

این پیکر ناچیز سپنجی اوبا خاك راه یکسان میشود . آیا ازوجان وروانی درآن فراز آسمان یا درین نشیب زمین باز میماند ؟ این هم معلوم نیست. گروهی گویند آری و گروهی گویند نی ، نه این تواند ثابت کرد و نه آن دیگری.

تنها چیزی که درین میان پدیدار است اینست که روزی چند درین جهان دو درمیماند . درین سرای او را تنی و پیکری است که از گوشت و پوست ورگ و پی و استخوان و خون درهم آمیخته‌اند . این یکمشت رگ وپی آرزوها وامیدها وکامهائی دارد . می‌بیند و میخواهد . می‌شنود و می‌پسندد. میخورد ومیبالد . میداندومیگراید. شکمی دارد که گرسنه میشود . تنی دارد که دردمند میشود . دست و پائی دارد که میجنبد ، بخواب و آسایش نیازمند است . دلی دارد که میطپد . اندیشه‌ای دارد که بخودی خود کار میکند . هرچه میخواهد نیندیشد و نخواهد و نبیند و نشنود ونخورد و نخسبد و نرنجد و شادی و غم نداشته باشد نمیتواند .

هزارجهد بکردم که سرّعشق بپوشم نبود بر سرآتش میسرم که نجوشم

چارهٔ درد بی درمان چیست ؟ جز فراموشی ؟ اگر پزشک درو نتواند رسید . اگر درد را بچیزی نتوان فرونشاند بهترازین هست که در اندیشه ی فروروندوچنان خویشتن را درآن گم کنند که درد از یاد برود ؟

چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیرم

اگر گرفتارناسازگاری زمانه شود . اگربدخواهان وکژبینان چندان در بدسگالی خویش فرو روند که هنر وی را نیز بپوشند . آیا این جزین تواند گفت :

عشق میورزم وامید که این فن شریف چون هنرهای دگرموجب حرمان نشود

دردی را بدرد دیگر فراموش توان کردن . غم جهان را ... برد ، جز بغم دوست ؟

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق گفتم ای خواجهٔ غافل هنری بهتر ازین ؟

چون باز زمانی بخود آید و در راز جهان اندیشه کند هرچه بیشتر می‌اندیشد کمتر بر وروشن میشود که از این آمدن ورفتن ، ازین غم و شادی ، ازین وصل و هجران ، از این کام و ناکامی ، ازین هستی و نیستی مراد چیست ، جز این چیزی تواند گفت :

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب . نیست معلوم که در پردهٔ اسرارچه کرد

یا جز این چارهٔ دیگری او را هست ؟

می‌ده که هر که آخرکارجهان بدید از غم سبک بر آمد ورطل گران گرفت

چون درکارگاه آفرینش مینگرد همه جا گریه و خنده واندوه ، نیستی و هستی را دست بگریبان می‌بیند ، می‌بیند همه دردست و حسرت ، همه رنج است و عذاب ، همه آرزوست و ناکامی . جز این چه تواند گفت :

شیخ ماگفت خطا برقلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد !

زمانی بادانش خویش سرگرم میشود . دل بدان میبازد . رنج‌دل ودودچراغ را با هم میآمیزد : جان مینهد و صرفی برمیبندد . ناگهان خبرش میرسد که همه را بچیزی نخریدند . آنگاه فریاد میکند :

مطرب کجاست‌تاهمه‌محصول‌زهدوعلم درکار بانگ بربط و آواز نی کنم

میگویند بهشتی هست . اما کجاست؟ که دیده است؟ بهمین که هست ومی‌بینی و ترا داده‌اند بسنده کن :

من‌که امروزم بهشت‌نقد حاصل‌میشود وعدهٔ فردای زاهد را چرا باورکنم ؟

هرچه میکوشد گره از کار جهان نمیتواند گشود . پس جز این چه چاره که گوید :

ننهاده‌ایم بارجهان بردل ضعیف این کارو بار بسته بیك سو نهاده‌ایم

ناگهان سیاه چشمی مشکین‌موی سرواندام خرامان میگذرد و بیك نگه‌سراپای وی را ویران میکند . بیك کرشمه آتش در نهاد وی بر می‌افروزد . چه میتوان کرد؟ چشمست می‌بیند. دلست میخواهد. جانست میگراید. چه سود از آن همه پرهیز و پارسائی ؟

فدای پیرهن چاك ماهرویان باد هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز !

در ن مان اگر مرگ دوستی یا آشنائی وی را دریچه‌ای از جهان نیستی بررخ

بگشاید و از دور چیزی که وی را از هراس و ترس آن گفته‌اند دربرابر دیدگانش آشکار کند جز این چه تواند گفت :

پیاله در کفنم بند تا سحر گه‌حشر   بمی زدل ببرم هول روز رستاخیز

اگر گاه‌گاهی در میان دریای غم ، در پیرامون گرداب رنج ودرد ، دست بکاهی زند و خویشتن را بساحل مراد نزدیک نکند چه تواند کرد ؟

حاش لله که نیم معتقد جام وسبو   آنقدر هست که گه گه قدحی‌مینوشم

اینست سخنی چند از هزاران سخنان دل انگیز جان افزای که پانصدسال‌پیش آن رندپشمینه‌پوش خراباتی باده پرست‌عاشق پیشهٔ نظرباز جهاندیدهٔ روزگار آزمودهٔ شیرازی ما را آموخته است .

درین میان چه چیز مایهٔ رسوائی است ؟ اگر عشق است که آیا بهتر ازین‌میتوان فرزند آدمی را عشق آموخت :

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست   عاشقی شیوهٔ رندان بلا کش باشد

کدام حکیم فرزانه به ازین مردم را شیوهٔ کوشش و پایداری آموخته است ؟ وانگهی مگر او از سنگ و گل بوده ؟ مگر دل او را ز آهن ساخته بودند . مگر دعوی کرده است که در گروه فرشتگان جای دارد ! آدمیئی بوده است مانند همه . دلی و چشمی داشته ، چشم میدیده و دل میپسندیده و میخواسته . آیا ز روز نخست آدم این بنیاد در جهان ننهاده است ؟

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان   بخواه جام وشرابی بخاک آدم ریز

دریغ ازین جهان نیست که ازین های وهوی عشقانه تهی‌ماند ؟

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی   که خوش آهنگ وفرح‌بخش هوائی دارد

روزی در میان هستی و نیستی ، یک پای بریسمان زندگی بسته ، پای دیگر در پرتگاه نیستی آویخته ، شکاف گور خویش را از دور میدید . زندگی چهل وپنج سالهٔ خویش را بیاد میآورد . یاد میکرد که روزی از مادر زاد . گریه کرد تا شیرش دادند . در نخستین گام گرسنگی بروی چیره شد . روز دیگر رنجور و ناتوان گشت ، درد کشید . دلسوزی مادر درد او را درمان نکرد . ناتوان بود . پای نمی‌شناخت . بی یاری مادر از جای بر نمیتوانست خاست . مادر هم پرستاری وی خسته میشد . مادرش را خواب فرا میگرفت . چون او میگریست مادر بترش‌روئی دیده از خواب برمیگشاد . اندک اندک ، چشم بر ناتوانی

چون براه افتاد در هر گام که برمیداشت پای وی میلغزید ومی افتاد . چون دندان برآورد چند روزی دردمند بود . چون زبان بگشاد هر سخنی در پی تلخی وگریه‌ای داشت ، میخواست نمیدادندش ، میجست نمی‌یافت ، میگریست میزدندش ، میخندید بی خردش میشمردند . روز دیگر گذشت با کودکان همسال خویش بازی میکرد ، او را می‌آزردند ، بر جامهٔ نو و بازیچهٔ زیبای ایشان رشک میبرد . دلش بچیزی میکشید و اورافراهم نمیشد. روز دیگر به‌دبستانش بردند. باهوش‌تر ازخودمیدید خون‌در رگش جوش میزد . می‌آزردندش که فرا گیر وچون فرا میگرفت با آنکه فرا نگرفته‌ بود یکسان بود . بپرهیز و پارسائیش خودادند ، چندی فریب خورد ، اینک از آن دانش و زهد چه طرف بربسته است ؟ درمیان وی و نادان‌و او و ناپرهیزگار چه تفاوتست ؟ هیچ . هنرش و دانشش بچه خریدند ؟ بهیچ . ازین همه که آموخته و اندوخته بود تا چه پایه نیک بخت شد ؟ هیچ . مادر و پدر مردند . از آنها چه ماند؟ هیچ . دوستان وی رفتند . ازیشان چه بجاماند ؟ باز هیچ . چرا رفتند ؟ نمیداند . خود چرا آمده ؟ نمیداند . کی میرود ؟ نمیداند . کجا میرود ؟ نمیداند . بچه کارش آورده بودند ؟ نمیداند ! پس ازوچه خواهد شد؟ نمیداند . میتواند نبیند؟ نه. میتواند نیندیشد ؟ نه . میتواند نخواهد ؟ نه . میتواند نزید ؟ نه . سررشتهٔ این بدست کیست ؟ نمیداند . تنها چیزی که میداند اینست که این رشته روزی گسسته خواهد شد . پس‌از آن چه خواهد شد ؟ نمیداند . باز هم خواهد بود ؟ نمیداند .

پس‌از این همه اندیشهای فریاد برآورد :

ببانگ‌چنگ بگوئیم آن حکایت ها که‌از نهفتن آن دیگ‌سینه‌میزدجوش

من نمیدانم کجای این سخنان رسوائیست ؟ مگر بجزوی دیگران نگفته‌اند ؟ مگراز آغاز آفرینش تاکنون‌فرزندآدمی‌جز این‌اندیشهٔ دیگرهم داشته است ؟ اگرکسی بگوید چون نمی‌دانی‌چراآمده‌ای و چرا می روی پس تاهستی‌خوش باش این رسوائیست؟ اگر کسی بگوید آنرا که میخواهی دوست داشته باش این رسوائیست؟ اگر کسی بگوید آغاز و انجام تو پیدا نیست وتنها چیزی که پیداست همین چند روزماندن توست این رسوائی است ؟ اگرکسی بگوید من آمدم ورفتم وچند روزی‌درین‌گیرودار زیستم این رسوائی است؟ پس اگراین رسوائیست بگذار بگوید :

عاشق ورند و نظربازم ومیگویم فاش تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

این هم‌رسوائی دیگر :

فاش میگویم واز گفته خود دلشادم بنده عشقم واز هردو جهان آزادم

رند پشمینه‌پوش نظرباز باده‌نوش بذلهٔ گوی شیرازمی‌گوید: آمدم وزیستم ومی خوردم وعشق بازیدم وشادی وغم ورزیدم وکام راندم وآرزوکردم وحسرت کشیدم و دیدم و شنیدم و اندیشیدم و دانستم و خندیدم و گریستم و درد کشیدم و خفتم و بیدار شدم و گفتم و بیانگ دف و چنگ پای‌کوبیدم و دست افشاندم و رفتم ،

درکوی‌نیک نامی ما را گذرندادند گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

شما هم دایهٔ مهربان تر از مادر مباشید ، جائی که خود آشکار می‌گوید و از کسی هم نمی‌هراسد از خرده گیری شما نیز باکش نیست :

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت که گناه دگری بر تو نخواهد نوشت

مکتوب بیست و سوم*

«عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید»
«ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی»

« فرنگیس عزیزم »

دیشب باز ستارگان رازدار من بودند ، این راز سربستهٔ مهر ترا بکه میتوانم سپرد که بمن خیانت نکند ؟

جز این گویهای زرین که از فرورفتن تا بر آمدن آفتاب چون گل‌میخ برطبق لاجوردی آسمان هر شب فرومیکوبند ، جز این دانه‌های سونش زر که هر شب‌دست جادوگری برین چادر قیرفام میپاشد که میتواند معنی این اشکهای سوزان واین‌نالهای گرم مرا بداند ؟

از آن شبی که دل بگیسوان آبنوسی رنگ تو سپردم . از آن شبی که نگاه دیدگان دل شکاف تو سراپای مرا درهم نوردید و پنهان ترین تارهای قلب مرا لرزاند از آن شبی که رخسارهٔ عابد فریب تونقش جاویدان خویش را در چهرهٔ من بست ، از آن شب فراموش نشدنی که دانستم تو کدامی و من کدام . تاکنون هر شب این لعبتان جهان گرد که بر فراز آسمان رخ فروزی میکنند گاهی تا برآمدن آفتاب‌وگاهی تا چند پاس از نیمهٔ شب پیوسته همراز من بوده‌اند .

آسمان روشن زدودهٔ بهار بهترین زمینه ایست که من دیدار چشمان بی‌تاب خویش را بدان مشغول کنم . زیرا که هرگوشه ای از آن ترجمان آوازی‌از بانگ فرشتگانیست که مرا بمهر تو مبارکباد میگویند .

دیشب باز این گویهای لرزنده راز دار من بودند . با ایشان سخن می‌گفتم . از دور بمن چشمک میزدند که باز بگوی . اشاره میکردند که ما پشتیبان‌دلسپردگانیم .

---

* فرنگیس - چاپ چهارم - ص ۹٤ - ۹۷

ما پیامبران دل دادگان بسوی دلبرانیم ، هر سخن که باما گویی بدان فرشتهٔ سیاه‌چشم آهو خرام میرسانیم و هر لبخند ویرا که با یکی از پیامهای تو توأم شود بچشم زخمی بتو می‌نماییم .

ای پریچهرهٔ دلارام من ، دانی که دیشب از نظارهٔ این خلوت نشینان فراز آسمان چه می‌اندیشیدم ؟

با خود اندیشه میکردم که این جهان پر از زیبایی و لطف . این کیهان‌برافراشته که بسی اندیشهارا در پیرامون خویش پنهان داشته ، بسی نالها را در درون خود اندوخته . از بامداد ازل تا شامگاه ابد راز دار دلباختگان مهجور ، مصیبت‌کشیدگان نالان ، مادران داغدیده ، عروسان شوی مرده . نازنینان ناکام و دل سوختگان تیره بخت بوده است روزی نابود خواهد شد .

دیری نخواهد گذشت که این خیمهٔ نیلوفری از هم گسسته می‌گردد . این گنبد لاجوردی فرو میریزد ، این گویهای زرنیست میشوند .

جای اینهمه زیبایی تهی می‌ماند . روزی میرسد که کار جهان سر آید . روزی میرسد که دیگر این ادیم زمین و این بساط آسمان نیست .

روزی هم من و تو رخت از این جهان برمیبندیم . دودی و دمی درفضای بی‌کران پراکنده میشود . مشت خاکستری بباد نیستی میرود . فقط در آن جهان ناپیدای ابد . در آن عالم پهناور لم یزل که هستی و نیستی با هم در یک بستر خفته اند . در آن پیشگاه جلال یزدان که بود و نابود بریک مسند نشسته‌اند . در آن سراپردهٔ ناپدیدار اندیشه‌ای در جنبش است . پرتو ناپیدایی هر روز آستان تختگاه یزدان را بوسه میزند : بخار ناپدیدی هر شب و هر روز گرد گرد آن بارگاه قدس را فرو میگیرد . از هر بوسه‌ای توانا تر و از هر سر فرو آوردنی دلیر تر میشود . آن عشق من و تو

سوزانی که من در دل خویش اندوخته‌ام و آن پرتو جهان فروزی که تو دیدگان سیاه کهربا آسای خود میتابی آن روزی که من و تو از این سرای سپنج بار بربندیم دست در گردن و لب بر لب . خرامان و پای کوبان . زین فرودگاه غم و شادی یکسره بدان قلمرو آن سوی هست و نیست میروند . در آن دشت ناپیدا کران . در آن بوستانی که یزدان در آستان خلوت گاه خویش آراسته است تا خدا خدایی کند همنشین و هم آغوش یکدیگر خواهند بود .

این یگانه ارمغانی است که ما از این جهان با خویش خواهیم برد . من و تو

بدین عالم از پی این ره آورد فرستاده‌اند . ما آمده‌ایم که ازین خزانهٔ شادی و غم توشه‌ای برای آن سفر دراز برداریم . ما آمده ایم که اندوختهٔ زندگی جاویدرا باخود ببریم درین جهان وقت غنیمت است .

فرنگیس من ، بشتاب تا کوس بازگشت نکوفته‌اند ، تا درای کاروان نیستی بانگ نیفگنده است، جیب وبغل روان خویش را ازین زاد راه بینباریم . بشتاب تا ازین توشهٔ جاودان هرچه بیشتر میتوانیم طرف برگیریم و گرنه روزی پیشاهنگ کاروان مرگ بار بر این اشتران سیاه و سفید شب و روز نهد و مارا از این‌کاروانسرای دو در یکسره بدان منزلگاه ابد برد .

بیاتا در چشمان سیاه تو رقم خوانسالار این جهان را بر نویسم ، بیا تابالبان میگون تو بارنامهٔ این توشهٔ راه را مهر کنم ، بیا تا باکمند گیسوان گره گیرتواین بار جاویدان را بر بندم .

مکتوب بیست و نهم*

« فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی »
« بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز »

فرنگیس عزیزم ،

دیروز باز این قوهٔ ستمگر اقتضای زندگی مرا نگذاشت که توشه‌ای دیگر از دیدار تو بربایم . اگر ما سیه‌بختان می‌توانستیم گریبان خویش را از دست این زندگی نابکار رها کنیم ، از فرشتگان نیز نیکبخت تر بودیم . این نیروی جابر زندگی چیست ؟

من زندگی را بآن جنبه‌ای که حکیمان و متفکران بدان داده‌اند نمی‌نگرم. اگر از زندگی میگویم مقصودم آن دنیایی که ایشان فرض کرده‌اند نیست . آن عالمی نیست که چندین هزار سال پیش فیلسوفان واهی پرست آنرا وانمود کرده اند .

بعقیدهٔ من عالم دو گونه است : یکی عالمی است واهی و خیالی . جهانی که خوشبختی در آن ثابت قدم و آزادی در آن فرمانرواست . دیگری عالمی است حقیقی که مرگ در آن پادشاه و بدبختی درآن حکمرانست .

آن عالم اول ، آن جهان نیکبختی . دنیای آزادی و بی‌غمی هرگز نبوده و یقین دارم که هرگز نخواهد بود . آن روزی که همهٔ مردم شاد و خرم باشند بقدری دور از اندیشه است که من یقین دارم آنروز هرگز نخواهد آمد . مردم در تمام نیروهای ذاتی خویش یکسان آفریده نشده‌اند ، این یک توانا و آن دیگری ناتوان است. ناچار توانا زورمند و ناتوان زبون و دست نشانده است . توانایی بر دو گونه است : بعضی روح و اندیشهٔ توانا و بعضی بازو و سرپنجهٔ توانا دارند . هرچه بشد هرگز کسی نمیتواند توانایی اندیشه یا بازو و سرپنجه را مانع شود .کسانی که فکر تن‌دن

* فرنگیس - چاپ چهارم - ص ۱۱۶ - ۱۲۰

و اندیشهٔ برومند دارند همواره درین میدان زندگی پیش‌میفتند و آن زورمندان آهنین‌پنجه نیز در زورخانهٔ روزگار حریف نا زورمند میفگنند . اندیشهٔ توانا در تدبیر و چاره‌جویی همواره پیش است و طبیعت نیز علی‌رغم این همه فیلسوفان آنرا پروبال میدهد .

ازآن هیولای برهنهٔ بیابان گرد نا مأنوس گرفته تا کسی که امروز بر آسمان پرواز میکند وآنکه فردا شاید از خورشید بالاتر برود ، از آن کسی که‌باچنگ‌ودندان می‌جنگید گرفته تا کسی که هوا و فضا را هم دست نشاندهٔ خود کرده است‌همه‌پیرو زور و بندهٔ ذلیل توانایی و قوت اند .

طبیعت برابری نمی شناسد وگرنه این بازو های فربه ولاغر ، این دماغهای توانا و ناتوان ، این سیماهای زشت و زیبا ، این اندامهای پست وبلند ، این‌انگشتان هنرمند وبی‌استعداد ، این زبان های روان و کند از چیست ؟

بسیار کسان هستند که اگر از ایشان بپرسید : دنیا چگونه باید باشد ؟خواهند گفت : باید درگیتی آزادی و برابری فرمان روا باشد . این بیچارگان تقصیر ندارند، زیرا که دماغ ایشان را باین زهرآلوده‌اند .

اگر کتاب را بهم گذارید و گرداگرد خویش بنگرید می پندارید که خواب دیده‌اید : می‌بینید که توانا بر ناتوان . دانابر نادان وزیبابرزشت ازهمه روی‌برتری دارد . می‌بینید که آزادی نیست : همه پیرو اندیشهٔ دیگران و همه چون پرگاربگرد یک نقطه میگردند .

زنگی و رومی ، ترك و تاجیك . تازی و پارسی ، گبر و ترسا ، مسلم‌ویهود همه بندهٔ ذلیل و دست پروردهٔ یک سلسله افکارند .

برابری هم نیست : این یک پست و آن دیگر بلند ؛ یکی خوب روی‌ودیگری زشت، این یک توانگر و آن دیگری درویش، این زورمند و آن دیگری زبون است.

همه از یک گوهرسرشته شده و از یک کارگاه برون آمده‌اند ولی دریغا که این یک نیکبخت و آن دیگری تیره بخت است .

در گوشه‌ای نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپارد و در پشت‌گوش‌اوتوانگری در ناز و نعمت‌زیسته ‌است و گویی مرگ هم ازوی‌دوری میکند !

اینها همه برای آنست که این جهان آزادی و برابری نمی‌شناسد . این‌عالمی‌که من و توباید دمی چند در آن بشادی یا اندوه بگذرانیم بیغوله‌ایست که بنیاد آن رابر

زور و ستم نهاده‌اند. این جهان از روز نخست هرگز باین خرافات خو نگرفته و تا دم واپسین باین دو لفظ فریبندهٔ دلربا انس نخواهد گرفت.

هرکرا زور بیشتر و بخت یاورست کامیابست و آنکه ازین دو [illegible]ت آویز طبیعت سهمی نبرده حق زندگی درزیر پرتوزرین این مهر درخشان و این گنبد کبود و حق کامرانی بر روی این بساط زمرّدین پر از گل و شکوفه ندارد.

زمانه نام هزاران زورمند کامیاب را باوفای بسیار در دفتر خویش ثبت کرده ولی از آن بیچارهٔ درمانده‌ای که تمام روزگار خویش را در تلاش روزی و در پی یک خوشهٔ گندم یا یک کف نان جوین گذرانده است اسمی نیست.

عدالت نیز کلمهٔ زیبائی‌است که هرگز مورد استعمال نداشته. عدل یعنی زور و همین! اگر تو بازوی نیرومند و سرپنجهٔ آهنین داری این کلمه هم با تو دوست و دستیارست والا هرگز بدیدار تو نخواهد آمد.

فرنگیس جهان آرای من، من میدانم که این کلمات بسیار کامهای مردم را بشیرینی خود فریفته و بسا بیچارگان تهی دست ناکام را بامید خود زنده نگاه داشته است. ولی چه میتوان کرد؟ آیا نباید روزی این تلخی حقیقت را آشکار کرد؟ آیا نباید روزی پرده از روی این فریب برداشت؟

دریغا که اینهمه متفکرین فرسنگها از سرمنزل حقیقت دور بوده‌اند!

فریب مخورید! این جهان آن عالمی که در کتابها نوشته‌اند نیست. گیتی همین است که می‌بینید: بدبختی نصیب همهٔ مرده و نیک بختی بهرهٔ چند تن بیش نیست. در کام این شکر و در دهان آن شرنگ!

آنچه شنیده و خوانده‌اید: آزادی. برابری. عدل. همه کلماتیست که فقط باید خواند و شنید و هرگز درعمل مصداق آنرا نخواهید یافت.

آنچه گروهی ساده لوح گفته‌اند ازین کتب بآن کتب و ازین دهان بدان دهان گشته و اینک بشما رسیده. این گفته‌ها جزیک سلسله اندیشه‌های وهمی نیست که فقط باید آرزوی آنرا داشت و هرگز کسی نمیتواند بنیان زندگی خود بر آن استوار کند.

هر وقت که بخواهید از دایرهٔ اندیشه بیرون روید ویا بشهر و زندگی بگذرید باز باید بابدبختی و ناکامی روبرو شوید. در هرگام لاشهٔ آزادی و مساوات وعدالت را میبینید که بر روی زمین افتاده وگویی هرگزکسی دمی درآن ندمیده بود.

ما سیه‌بختان ناچاریم که زندگی خود را از روی همان قوعدی که چ[illegible]

هزار سال پیش پدران ما بدستیاری آموزگار طبیعت نهاده اند درست کنیم واز آن سلسله‌ای که ایشان بر پای ما بسته‌اند فراتر ننهیم .

اینک خوب یابد ، درهر حال نا گزیریم که آن را بپذیریم و این خطا تنها متوجه آن کسی است که در روز نخست این پی‌را افگنده است.

آن انسان خیالی موهوم ، آن آزاد مساوات خواه عدالت طلب ، آن نیکبخت شادکام ، آن وارستهٔ ازین رنجها و بدبختی ها و ناکامی‌ها هرگز در هیچ‌گوشه‌ای از کوی خاك نزیسته وقطعاً هرگز نتواند که‌درین‌عرصهٔ تنازع بقا ،دراین‌میدان‌زورورزی ، زیست کند .

عادت یگانه میداندار این پهنهٔ زندگی و تقلید تنها مبارز این میدان کشمکش حیات است . ما نیز دست نشاندهٔ فرمان‌برداراین‌قهرمانانیم .

بااینهمه باز تمام شکوه و زیبایی این جهان بهمین خون خوردنها و جان‌ـ سپردنهاست .

چه بدبخت‌اند آن فرشتگانی که همواره در آرامش و آسایش یکنواخت خوشبختی و کامیابی زندگی می‌کنند ! ایشان هرگز کام خویش را بشیرینی نومیدی و چاشنی بدبختی و حرمان شیرین نکرده‌اند . سوز و گداز عشق نشناسند وذوق ناله و فغان نچشیده‌اند .

مکتوب چهل و ششم*

« گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم »
« که نهانش نظری با من دل سوخته بود »

فرنگیس عزیزم ،

در میان این بدبختی و دل آزردگی که درین یکی دوماه بر من چیره شده‌است هر درمانی را آزموده‌ام ، جز دو چیز مرا دلداری نمیدهد . نخست نگاهی بر آن چشمان سیاه جانربای تست که مرا از من می‌ستاند . از آنکه بگذرم سرگرمی‌های کودکانست . بدبختان را چون اطفال خردسال باید بشیرینی و بازیچه فریفت‌تامگر چند دقیقه از اندیشه‌های روانکاه خویش غافل شوند .

در نزدیکی خانهٔ ما زورخانه ایست که دیده‌ای . در این مدت که از زندگی‌من میگذرد شاید هزاران بار از آنجا گذشته‌ام . تاکنون هرگز در آن دقیق نشده بودم . امروز باز بامداد بیدار بودم و هنگام برآمدن آفتاب که صدای تنبک زورخانه در فضای کوی ما برخاست بهانه‌ای یافتم که شاید بدینوسیله خود را از چنگ‌این اندیشه های آزارگر رهایی بخشم .

هر روز صبح زود صدای تنبک زورخانه برمیخیزد . این صداشبیه بهمان بانگی است که دو سه روز پیش از نوروز در کوچه هی شهر می‌شنوید یاهروقت جشنی در خانه‌ای رخ میدهد از آمدورفت‌لوطیان بازیگر این بانگ شنیده میشود . تنها فرقی که درمیان است اینست که صدای تنبک لوطیان دوره‌گرد با همهمه و هیاهوی کودکان کوچه‌گرد همراهست ولی این صدای موسیقی زورخنه بانیم آهنگ‌آوزمرشد مصاحبت میکند .

* فرنگیس - چاپ چهارم - ص ۱۷۷ - ۸۱

بر فراز در زورخانه تصویر تمام یادگارهای فردوسی و پهلوانان شاهنامه را رسم کرده‌اند . اگر تنها بتصاویری که بالای درکشیده‌اند بنگرید میتوانید حدس بزنید که در اندرون آن چه خواهید دید . دریست که کودک ده ساله هم برای گذشتن از آن بایدپشت خم کند و گویی عمداً آنرا باین تنگی ساخته‌اند که پهلوانان یعنی آن مردان مغروری که در تمام روز حاضر نمیشوند سر خود را از محاذات گردن خویش منحرف سازند روزی یکبار خواهی نخواهی بفروتنی مازم باشند و سطح زمین را اندکی از نزدیک تر بنگرند .

لنگ قرمزی اندرون زورخانه را از نظر راهگذر میپوشاند .

مرشد این زورخانه عموماً آن کسی است که شب نوروز آتش افروز شده و صغیریست که سالی یکروز فقیر میشود ، یا هنگام جشن‌های کوچک خانوادگی با بز و میمون در برابر خانهای محقر می‌ایستد و بهمراهی فلفلی باندرون خانه می‌آید ، یا هر شب جمعه در میدان سرقبرآقا چادر پهلوان کچل یا دربار خیمه شب‌بازی سلطان سلیم رومی را می‌گسترد ، درسهای کریم شیره‌ای و لوطی صالح را تکرار میکند و شبهای رمضان نیز همین بساط را در قهوه‌خانها پهن میکند ولی اینک برسکوی زورخانه نشسته ، تنبک چوبین یا آهنین زیر بغل گذاشته و با آهنگی که در تمام این پیشه‌های مختلف عوض نمیشود یکی از تصنیف های عارف یاپیشینیان وی رامیخواند و کمتر بتصنیف ها و ترانهای جدید تنزل میکند . گاهی برای تشویق پهلوانان یابرای اینکه ابهت و عظمتی بدین مجلس بدهد رشتهٔ آهنگهای موسیقی خود را قطع میکند و چند یاعلی پی‌در پی در هوای گرم زورخانه از سینه میراند .

فضای زورخانه مانند تمام محافل عمومی ایران سقفی بشکل گنبد دارد و درست در میان این گنبد با قرینهٔ دقیقی گودال حاروج کرده‌ای شبیه بحوض بی آب یا خزینهٔ تهی حمام ساخته‌اند . بر دیوارهای این فضای تاریک بی روزنه تنکه های پهلوانان یا لنگ‌های مخصوص نوچه‌ها و کباده‌های سنگین را آویخته‌اند. اینک چند سالی است که زورخانه متجدد شده ، چند عکس از پهلوانان معروف که در ردیف سید حسن رزاز و مشهدی حاجی خرازی فروش اند بردیوار کوبیده‌اند و غالباً در زیر این زیورها یک نظر قربانی نیز آویخته است که درودیوار وآیندورونداین محوطه رااز چشم زخم بدخواهان حراست کند .

در برابر در زورخانه و در آغاز سکویی که مرشد بر آن نشسته و پهلوانان

نیز هنگام ورود و خروج بر آن می نشینند ، روبروی مرشد ، چند استکان و نعلبکی لب‌پریده با یک قوری‌بند زدهٔ مندرس گذاشته اند وبر روی کلک سفالین قوری‌دیگر پراز شیر و کتریی که انباشته از مطبوخ چهار تخمه و بارهنگ است جا داده‌اند . زمستانها که هنگام خوردن غذاهای گرم است مرشد لاوکی پر از لبوی پختهٔ گرم نیز پهلوی خود میگذارد .

پهلوانان و بچه محله‌های ما همه عباهای خود را لوله کرده بر دوش‌آویخته، یکی پس از دیگری باین محوطه وارد میشوند و ورود خود را بوسیلهٔ«لام‌علیکم » اعلان میکنند و پس از آنکه حاضران را با نظر دقیق آزمودند جامهٔ خود را میکنند و آماده میشوند .

در ضمن گاهی شوخی ومتلکی هم رد وبدل میشود و گاهی نیز ازکبوترها و سهره‌ها و قناری ها و طرقه‌ها و بلبل‌های یکدیگر پرسش میکنند .درین میان مرغک سیاه پوشی که قفس آن بدیوار زورخانه آویخته شده مانند اینکه میخواهداز همجنسان و همکاران‌خودخبری بدهدنوك خویش‌را بتأنی‌میگشاید و بحضار میگوید: بدبده‌بدبده.

حالا دیگر پهلوانان و نوچه‌ها تنکه‌های خود را پوشیده ، یا لنگهای قرمز راه‌راه خود را برکمر بسته، دست برلیفهٔ آن نهاده ومهیای کارهایی شده‌اند که از رستم و زال و سام و نریمان بایشان یادگار رسیده است .

مرشد پیش از وقت پیش درآمد دشتی و ماهور را میخواند و باتنبک خود همراهی میکند و پیش از آنکه بتصنیف برسد یاعلی طولانی در میان این دو قسمت‌از موسیقی داخل کرده و همهٔ حاضران بیک حرکت چون دستهٔ سربازان در مقابل فرمان صاحب منصبی جست زده و بگود زورخانه داخل میشوند . نخست زمین گـود را بوسیده و بترتیب در کنار آن صف میکشند .

در آغاز کار برای اینکه بدنها گرم شود و راه جریان عرق که بیش از همـه چیز در ترکیب هوای گرفتهٔ زورخانه‌لازمست‌باز شود بحرکات شنا شروع میکنند . نخست چون کودکان روی پاهای خود جست وخیزهای کوچکی با حرکات منظم‌توأم با آهنگ تنبک مرشد شروع میکنند و کم کم این حرکت بپشتک وپس از آن بوارو مبدل میشود . بعضی از جوانان در میان ین حرکت با یکدیگر شوخی میکنند و از شانهٔ همسایهٔ خود میپرند .

پس ازآن میاندار میل‌های سنگین و سبک را بتنسب زورهی

پهلوانان میدهد و حالا دیگر بازوست که بالا و پایین میرود میلست که از دستهاجدا شده بطاق زورخانه برمیخورد و باز نزد صاحب خود باز میگردد . گاهی این حرکات بازوها از طول بعرض مبدل میشود و هوای غلیظ گرم زورخانه را ازچپ و راست میشکافد .

چند دقیقه درنگ برای رفع خستگی و خشک کردن بدنهای عرق آلود با لنگهای قرمز راه راه کافی است و نوبت خودنمانی بکباده‌ها میرسد . اینجاست که دیگر نوچه ها آهسته خود را از میدان دور میکنند و عرصه بدست پهلوانان زورمند میفتد :

صدای بهم خوردن حلقه‌ها و گرده های آهن شبیه بآهنگ زنگهای وحشی برمیخیزد و مدتها این آواز یکنواخت شنیده میشود .

پس از آن یکی دو پهلوان با هم کشتی می‌گیرند و عاقبت وقتی‌که‌همه‌شیرین‌کاری‌های خود را نشان دادند و هر کس دسته گلی داشت بآب داد دوباره همه زمین گود را می‌بوسند و یک استکان شیر گرم یا چهار تخمه و بارهنگ مینوشند وبهمان حال که آمده بودند با یکدیگر خدا حافظی دوستانه میکنند .

فرنگیس عزیزم ، امروز من برین گروهی که میتوانند خود را در زندگی بچیزهایی که فراهم است دل خوش دارند رشک بردم . بدبخت تر از همهٔ مردم آن کسانی هستند که چون من درپی آنچه ندارند می‌گردند . یکی ازآنها دلنوازی‌های رخسار جهان آرای تست . اما نه . هرچند که در ظاهر در پی خون ریختن ایستاده‌ای ولی می‌دانم و تو هم دانی که در نهان با من دل سوخته‌ات نظری هست .

هزاروصدمین سال رودکی*

در پشت کوههای البرز که از بالای شهربلخ راه ایران امروز را می‌پیماید و سواحل جنوبی دریای خزر را در بغل میگیرد ، دشت بسیار وسیعی‌هست که ایرانیان در قدیم بآن دشت خاوران میگفتند و امروز بزبان ترکانی که نهصد سال پیش بر آن هجوم آوردند بنام « قراقوم » معروفست زیرا که خاك وشن‌سیاه‌رنگ دارد . درپشت گوش‌این دشت که بگفتهٔ شاعران ایران « لشکر سلم وتور درآن گم شده » رود پهناوری کف کنان و غران و شویان و پای‌کشان چون اژدهایی عظیم که سینهٔ خود را برروی زمین گسترده باشد فرسنگها مسافت را باکمال تأنی و وقار اما با خشم و بدخویی میپیماید .

این رود که از رود های بزرگ آسیاست ازکوههای بدخشان یکی ازاولین منزل‌گاههای آریائیان ایرانی هنگامی‌که از دامنهٔ پامیر بسوی ایران فرود آمدند، سرچشمه میگیرد ، شمال افغانستان امروز را میپیماید و وارد دشت خاوران میشود . هنگامی از روی ناف دشت خاوران میگذشت‌و چون تیر پرتاب راست بدهان دریای خزر فرو میرفت اما اینک چند قرنیست که راه خود را بسوی شمال کج کرده‌وبارود سیحون شریک شده و دریاچهٔ اورال را فراهم میکنند .

این رود بزرگ را ایرانیان که قدیم ترین یادگارهای تاریخ شش هزار سال پیش خود را از آن دارند « آموی » و « آمویه» می‌گفتند و بعدها بآن « جیحون» گفتند و اینک بهمان نام قدیمی‌خود بنام « آمودریا » معروفست .

در داستانهای قدیم ایران گفته‌اند که پهلوانی ایرانی « آرش تیرانداز » از مازندران تیری‌انداخت‌ودرپشت‌این‌رودفرودآمد و این رودسرحددر میان ایران‌وتوران یعنی‌ایرانیان وبیگانگان شد .

* مجلهٔ تهران مصور - شمارهٔ ۸۰۰ (دی ۱۳۳۷) ص ۱۴ و ۵۵

در آن سوی این رود ، شاید در همان جایی که تیر آرش فرود آمد ، درشمال شرقی ، دو شهر باستانی سمرقند و بخارا تقریباً در محاذات یک دیگر ، هزاران سالست که از نام خود گوش آریائیان ایرانی را پر کرده‌اند .

دربیرون شهر سمرقند در روستای کوچکی ، پنج رود کوچك جاریست و بهمین جهت آن روستا را « پنج رودك » نام گذاشته‌اند وبعدها برای اختصار «رودك » گفته‌اند .

هزار و پنجاه سالست که یك مشت استخوان لاغر فرسوده درآنجا در زیر خاك گورستان کهنی خفته و ازجهان آسوده است .

این استخوانها روزی هم‌نشین وهم‌خواب و هم‌سفرمردی بود که یکی از پایدارترین و استوارترین پایهای کاخ عظیمی را درجهان گذاشت . هزاران سرای و خانه و قصر درین مدت ویران شدند و یک کف دست خاك هم از آنها باز نماند.اما این کاخ بر افراشتهٔ سر بفلك کشیده هنوز درجهان پایدارست و سر برآسمان کشیده است .

این مردنازك‌اندام‌سفیدروی‌میان‌قامت که‌تادرجهان‌بود نازبرفلك وعشوه برستاره میفروخت ، ابوعبدالله جعفرپسر محمدنام داشت.جدش‌حکیم وپدرجدش‌عبدالرحمن‌و پدرش محمداز مردان نامی سرزمین خود بودند . جعفر در خردسالی کودك بسیار باهوش شیرین زبان سخندانی بود . همهٔ علومی را که در آنزمان رایج بود فرا گرفت. کم کم بموسیقی مایل شد، نزد ابوالعلیك بختیاراستاد بزرگ موسیقی‌آنزمان‌چنگ‌ـ زدن را آموخت . از کودکی در پرتو ماهتاب بیمارگونهٔ بهار سمرقند یا در کنارآتش نیروافزای شبهای زمستان خانهٔ پدری یا در سایهٔ درخت بارور تناور و یا درلب‌جوی کف آلود ترزبان در پای گلهای شاداب که گیسوان خود را از گلابدان شبنم شسته بودند می‌نشست ، چنگ را در بغل میگرفت و زمزمه میکرد .

کم کم زمزمه‌های او با سخنانی و کلماتی توأم شد . پی برد که شعرمی‌گوید . بیاری چنگ خویش اوزانی در سخن منظوم بکار برد . هنوز جوانی نورس بود که شاعری نام آورشد .

تازه مردانی دلیر وغیور که از سرزمین سامان نزدیك سمرقند برخاسته و دست فرمانروایان بیگانه را از زادگاه خود وپدرانشان کوتاه کرده بودند اندك‌اندك در سایهٔ شمشیر و در زیر پی اسبان تیز تگ خود کشوری ازنوساخته بودند .پادشاهان

سامانی درضمن هزاران چاره اندیشی مردانه میخواستند ایرانیانی‌را که سیصد سال بود در زیر پی و تازیانهٔ فرمانروایان بیگانه لب بسته و خاموشی گزیده بودند بسخن گفتن وادار کنند تا بانگ مردانه‌شان باردیگر جهانرا بگیرد.

بهتر ازین ابوعبدالله جعفر پسر محمد از مردم رودك که در شاعری تخلص رودکی را اختیار کرده بود برای این کار باین بزرگی که میبایست دامنهٔ آن تا هزار و صدسال بکشد و بدامن ابد پیوسته شود میتوانستند کسی را پیدا کنند؟

نصر پسر احمد سامانی و پسرزادهٔ امیر بزرگ اسماعیل که بنیاد گذار این اساس باین استواری بود، این شاعر جادوگر سحر آفرین را بدربار خود جای داده از هیچ بزرگداشت و پرستاری از وی‌دریغ نکرد. رودکی‌از نام‌آورترین وثروتمند ترین و محترم ترین مردان روزگار خود شد.

خدای ایران بزرگ طبعی چنان سرشار باو عطا کرده بود که شعر گفتن برای وی از سخن گفتن دیگران آسان تربود. یك میلیون و سیصدهزار شعر گفت و هنوز درجهان کسی بدین پایه و مایه در هیچ زبانی نرسیده است.

ابوالفضل بلعمی وزیر بزرگ و کاردان و هنر پرورنصربن احمد از وی درخواست کتاب معروف کلیله‌ودمنه راکه درزمان ساسانیان ازهند بایران آورده بودند بنظم درآورد. داستان سندباد را نیز نظم کرد. درهرجشنی‌ودرهرکشورگشاییی که بهرهٔ سامانیان می‌شد قصیده‌ای بلند وشیوا وغرا می‌سرود. چهارمثنوی دیگر بچهاروزن دیگرساخت. درشعراو سحری ومعجزی بود که پادشاه سامانی‌را بهرچه اومی‌خواست برمی‌انگیخت. دردشواریها بزرگان دربار ازو یاری میخواستند ووی بنیروی سخن خویش مشکلها را می‌گشود.

شهرت وی سراسر ایران بزرگ پهناور آن روزگار را فرا گرفت. همه‌کس خواستار و آرزومند سخن او بود. سخنانش را در صد دفتر گرد آورده و از این سری جهان بآن سوی میبردند. هر کس که از بخارا پایتخت سامانیان بهر گوشه از ایران میرفت یاران و آشنایان بجای ارمغان دیار سخن رودکی را از وی میخواستند.

این بلبل نغمه‌سرای وزندباف و چنگ زن سمرقند «مهندس شعر فارسی» شد. یعنی این کاخ جاودانی را او بر پا کرد و چنان ساخت که تا جاودان ازگذشت روزگار و آسیب شب و روز و هفته و ماه و سال گزند نخواهد دید و حتی قرنها را در زیر پای خواهد گذاشت.

مردان بزرگ روزگار وی برای رهائی ازیوغ بیگانگان چارهٔ دیگر اندیشیده و بطریقه‌ای که پسند خلیفهٔ تازی نبود گرویده بودند .

آن مرد تازی که نفع خویش را در خطر دید وترسید حاصلخیزترین وشاداب‌ترین سرزمین قلمرو وی از دستش برود با فتنه وتزویر وفساد غلامی ترك را برانگیخت که در زیر پردهٔ خدعه زمینه‌ای بسازد و دست پادشاهی را که باین آئین گرویده بود از کار کوتاه کند و او را خانه نشین کند .

نصر را لشکریان مزور و خائن از تخت فرود آوردند و درگوشه‌ای نشاندند و پسر خیانت پرورده‌اش را بجای او گماشتند . بزرگان دربار را که با پادشاه سامانی هم آهنگ و همداستان و هم‌کیش شده بودند یا کشتند و یا بند کردند . بام خانه را بر سر بلعمی وزیر بزرگ فرود آوردند و بلبل داستانسرای بزرگ ایران را بکیفر این آزادمنشی و بیگانه آزاری کور کردند .

درین روزها که در همان روستای رودك استخوانهای وی پس از هزار و پنجاه‌سال از زیر خاك بیرون آمد ، مسلم شد چنانکه گفته بودند کور مادرزاد نبوده و در پایان زندگی با وسیله‌ای که دژخیمان خونخوار آن روزگار بکار میبردند وی را کور کرده‌اند .

سرش‌را گرفته در میان اخگری فروزان فروبرده‌اند و بدین‌گونه چشمان وی در شراره‌های سوزان ترکیده و این مرغ داستانسرای گلزار جاودانی ایران بدین‌گونه نابینا شده است . اینك هزار و پنجاه سال هست که رودکی ما درزیر خاك درآن‌سوی‌جهان دربیرون شهر سمرقندی‌که آن‌همه نام‌آن درکتابهای ما برده شده بخواب جاودانی رفته است . کاش همه این‌چنین می‌خفتند ، درمیان میلیاردها خفتگانی که دراین‌سوی وآن سوی در زیر خاك پنهان شده ورخ خویشتن را از آسمان وآفتاب وماه وستارگان پوشیده‌اند آیا چون رودکی باز کسی هست ؟

مردی که روزگاری در بالاترین ناز ونعمت های جهان خویشتن زیست‌و سرانجام بدست نابکارانی چند دیده از جهان بربست و در پایان زندگی ، اشکها از چشمان بی‌نور خود فرو ریخت. کور شد ومرد اما از جهان نرفت. مرده آنست که نامش نبرند ، مرده آنست که اثری ازو در جهان نمانده باشد . مرده آنست که کاری در زندگی‌خویش نکرده باشد که پس ازو زنده بماند .

اینک از یک میلیون و سیصد هزار شعر او دست تاراجگر و راهزن روزگار جز ابیاتی چند که شمارهٔ آنها بنهصدهم نمیرسد برای‌ما بازنگذاشته است. اما میلیونها شعری که پس از او سخن سرایان ایران سروده‌اند ، گویی همه ازوست زیرا اگراو نیامده و این اساس دیرپای را بنیاد نگذاشته‌بود و این راه را نگشوده بود شعر فارسی باین پایه ومایه از ثروت وغنا نمیرسید و بزرگترین کتاب ادب جهان را فراهم نمیکرد.

طهران ۲۱ آذرماه ۱۳۳۷

ماه نخشب*

بایرانم ، بایران‌گرامیم ، بایران جاودانیم
س . ن

در آن نیم شب بهار سال ۱۱۳ هجری ، که در روستای « کازه » نزدیک مرو در خانهٔ حکیم بلخی ، که از سرهنگان امیر خراسان بود ، کودکی نرینه بجهان آمد. ۸۲ سال بود که چهار فرسنگ آن سوی تر ، در روستای « زرق » درکنار رود «زریق» که از شعب رود مرغاب بود ، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود .

درین ۸۲ سال ، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاك نژادان آن سرزمین هنوز بزیارت خاك او می‌رفتند . زمانه چه رنگها انگیخته و چه‌شعبده‌ها و نیرنگها بکار برده بود ! نه تنها خویشاوندان حکیم ، بلکه صدها و هزاران ازمردم این سرزمین ، با آه و دریغ و درد روی از جهان درکشیده و بناکامی جهان‌رابفرزندان رنجدیدهٔ خـود گذاشته بودند . نه تنها مردم مرو درین غم بی پایان با یک‌دیـگـر همداستان بودند ، بلکه آن سوی تر . در سرزمین بلخ هم که حکیم در جوانـی از نابکاری کارگزاران خاندان اموی از آنجا گریخته بود ، همین اندوه بر در ودیوارها نقش بسته بود . هر کاروانیکه از یک گوشهٔ ایرانشهر بگوشهٔ دیگر میرفت وطرایفی را ؛ که جهان متمدن خواستار و دلدادهٔ آن بود . با خود می‌آورد و آنها رابزروسیم و گوهر بدل میکرد در میان آن همه زیبایی ها و شگفتی‌های صنعت و هنر ایرانـی ، ناله‌ها و شکوه‌های دل شکاف پیران و جوانان و مردان و زنان ایرانشهر را هم باخود می‌آورد .

صد سال بود که خاك ایرانشهر بپای بیگانگان آلوده شده بود . شاهنشاه‌ساسانی در برابر این مردم خودکام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی که حکیم بلخی آنرا

* ماه نخشب - چاپ دوم - ص ۹ - ۲۹

پناه‌گاه خویش قرار داده است ، آمده بود . اما تازیان هنگامه جوی ، هم چنان در پی وی می آمدند ورو بشمال پیش میرفتند .تنها از یک سوی درآذربایجان وازسوی دیگر در دیلمستان وطبرستان و از یک سوی هم در خراسان ، ایرانیان پاک نژاددست از جان شستند و دلیرانه سدی از تن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند .ازسال ۲۳ هجری ، که تازیان بخراسان نزدیک شدند و بدروازهای این سرزمین زرخیز رسیدند ، تا سال ۸۸ که دیگر مانعی در برابر خود ندیدند ، ۶۵ سال تمام مردم خراسانو ماوراءالنهر منتهای دلاوری و جان فشانی راکردند . چه بسا جوانان دلیر که در میدانهای جنگ از پا در آمدند . چه بسا همسران جوان که بی شوی ماندند و چه بسا کودکان که بی پدر شدند ! اما دیگر کار گذشته و دیرشده بود . نواحی‌دیگر ایران یوغ فرمانبرداری تازیان را بگردن نهاده و باین سرشکستگی تن در داده‌بودند.

روز بروز تازیان ، در سرزمین پدران حکیم بلخی نیرومندتر میشدند . فرزانگان دیار کم کم پی باین برده بودند که دیگر جانفشانی در میدانهای جنگ چارهٔ کار و داروی درد نیست ، چه سود که دلاوران دیار بیهوده جان خویش را فدا کنند ؟

راهی دیگر در پیش باید گرفت . باید مردم ایرانشهر را ، که هنوز خون ایرانی در رگشان روانست . بجنبش واداشت ، باید در پیر و جوان و زن و مرد روحی دمید که تارو پود وجودشان را برانگیزد .

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزانگانی که این راه را در پیش گرفتند همداستان شد آن شب تنی چند از مردان بلخ در خانهٔ دوستی پنهانی گرد آمدند و نیمه شب سوگند خوردند که تا جان در تن دارند ازین راه دور و دراز باز نگردند . هر یک از ایشان را بگوشه‌ای فرستادند که آنجا این آتش مقدس را برافروزد و اگر اخگری در زیر خاکستری نهفته است آن را شراره زن کند . حکیم مأمورمرو شد. در چهار فرسنگی شهر . در روستای کازه . بازن جوان خویش درخانهٔمتوسطی فرود آمد . روزها در پی کارخویش بشهر میرفت‌وشب بدین خانهٔ روستایی بازمی - گشت . هفته‌ای دو شب جوانمردان مرو . که با حکیم همقسم شده و انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند . در همان خانهٔروستایی گرد می‌آمدند .

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که در سراسر ایران و مخصوصاً

در خراسان و سیستان و ماوراءالنهر سازمانی نیرومند داشتند و در همه‌جا پراکنده بودند . بدخواهانی که هزاران بار مزهٔ دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سرپنجهٔ دلیرشان شده بودند ، ایشان را باسامی توهین آمیز چند مانند « خارجیان » و « عیاران » می‌خواندند . چون مردانه نمیتوانستندباایشان برابری کنند می‌کوشیدندبآنها تهمت بزنند .

آن شبی که در خانهٔ حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مروهمه آنجا گرد آمده بودند ،جوانمردان‌برای اینکه مقصود خودرا ازاینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کار گزاران حکمرانان تازی را بفریبند ، پیش‌آمدهای کوچک مانند بیماری‌ورفتن و بازآمدن از سفر و جشنهای خانوادگی مانند زناشویی و ختنه سوران و اسم گذاران و ولادت فرزند و حتی سوگواریهای روز مرگ و هفته و ماه وچله‌و سال را وسیله‌می‌کردند وبدینگونه باهم می‌نشستند و نقشهٔ کار خویش را میکشیدند .

آن شب هم جوانمردان مرودرخانهٔ حکیم ببهانهٔ ولادت این فرزند گرد آمده‌بودند . از پدر و مادر رنج کشیده ، که همهٔ عمر را در حسرت و ناکامی زیسته بودند ، کودکی نا توان و نحیف درآن شب بجهان آمد . این پسر را هشام نام نهادند .

هشام پسر حکیم در آن روستای کازه ، که یکی از وعده گاه‌های جوانمردان مرو بود ، در دامن مادر رنجور خویش پرورش یافت . ضعف و لاغری مادرزاد وتنگ دستی پدرو مادر و گرفتاری مردم آن زمان در دفع بدبختی های بزرگتروی را در معرض آفات گوناگون قرار داد . بهمین جهة در کودکی بیماری‌های سخت برو چیره شد و هنگامی که هشام از خانهٔ پدر و مادر بیرون آمد ، تا باکودکان هم‌سن خود در کشت زارهای اطراف مرو بازی کند ؛ کوتاه قد و لاغراندام و سیه چرده بود و سری کل و رویی زشت داشت که نشانهٔ آبله در همه جای آن دیده میشد و یک چشم او را از کار انداخته بود .

حکیم ، فرزند را نزد یکی‌از جوانمردان مرو بدبستان گذاشت . این مرد پیشوای جوانمردان شهر خویش و از همه دلیرتر وغیورتر و پرشورترو بی باک‌تر بود . خون پاک ایرانی در رگهای وی می‌جوشید و برای اینکه مسلک مردانهٔخویش را بیشتر انتشار دهد ؛ دبیرستانی گشوده بود وکودکان را درپیش خود مینشاند تا در ضمن آنکه الف و با را بدیشان می‌آموزد . آنان را از نخستین روزهای زندگی درین

جنبش بزرگ آماده کند .

هشام ، که این احساسات‌را ازپدر هم ارث میبرد ، از نخستین روزی که‌پا بدبیرستان گذاشت بیشتر از نوآموزان دیگر خودرا مستعد نشان داد و از همان آغاز خلیفهٔ کودکان و جانشین آموزگار خود شد .

این آموزگار و این دبستان چندان روح کودک آبله رخسار سیه‌چردهٔ نحیف را مردانه پرورد و چنان نیروی جان بخش درو دمید که در ده سالگی این کودک در پی ماجرایی می‌گشت تا مردانگی خویش را بیازماید .

در سر راه وی ، که هر روز از روستای کازه بمرو بدبیرستان میرفت ، یک فرسنگ که از کازه میگذشتند ، درسه فرسنگی شهر ، روستای آباد و خرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بثروتمندترین اعیان مرو تعلق داشت . این مرد محتشم و ثروتمند ابومسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همهٔ خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابومسلم خراسانی میگفتند .

پدران ابومسلم ازمردم روستای سنجرد ، در ناحیهٔ فریدن . ازتوابع اصفهان . بودند و هم چنان که حکیم بلخی ، پدر هشام ، کودك ده سالهٔ ما . از آزاروشکنجهٔ بیدادگران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود . ایشان هم از فریدن باین جا آمده و این روستاها را خریده بودند . پدران ابومسلم ازبازماندگان گودرزواز طبقهٔ آزادان بودند و وی از فرزندان بزرگ‌مهر پسر بختگان . حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشیروان ساسانی‌بود و بهمین جهة مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند .

ابومسلم . اندك اندك . جوانمردان را گرد خویش فراهم کرده و پیشوایی ایشان را پذیرفته و سپاهی بزرگ از دلیرمردان خراسان فراهم ساخته بود و اینک دیگر شمارهٔ ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیرپرده اندیشهای خودرا بکار برند . حالا دیگر لشکریان ابومسلم . کودکانی را . که‌ازهمان جوانمردان زاده‌بودند وزیردست‌همان‌جوانمردان پرورده شده‌بودند. بخودمی‌پذیرفتند تا هم از خردسالی ایشان را در راه این جنبش بزرگ آماده کنند .

در سال ۱۲٤ هجری . که ابومسلم آشکاربر تازیان قیام کرد . کودك یازده ساله‌ای . هشام پسر حکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرگ شده بود . نیز از زیردستان او بود .

ابومسلم شب و روز در راه رهایی سرزمین پدران خود می‌کوشید و پس از اندیشهای فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفهٔ اموی را که در دمشق نشسته و پنجهٔ بیداد را در همهٔ کشورها وبیشتر ازهمه در ایرانشهر فرو برده است و فرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستد که روستاهای ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را ، برای کامجویی و شهوت رانی خلیفه ، بدمشق بفرستند ، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند و با ابومسلم نیز اتحاد کرده و سوگند خورده‌اند که با ایرانیان کافر ماجرایی نکنند ؛ کسی را بجایشان بنشاند .

آن روزی که هشام پسر حکیم بخدمت ابومسلم در آمد قیام ابومسلم و یارانش آغاز شد . جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان در آمدند و خراسان و ماوراءالنهر و سیستان را در دست گرفتند ، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شدند وسرانجام پس از رنجها وکوششهای جانکاه مروان‌بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی‌را از میان بردند و در ۱۳ ربیع‌الاول ۱۳۲ ابوالعباس عبدالله‌بن محمد معروف بسفاح را درشهر انبار در خاك ایران بخلافت نشاندند . تا پنج سال پس از آنهم ابومسلم زنده بود . در سال ۱۳۷ . هنگامی که ابوجعفر عبدالله‌بن محمد معروف بمنصور دوانقی تازه بر همان تخت خلافتی که ابومسلم آنرا استوار کرده بود نشست و بدست کارگزاران ایرانی فرمانروایی کرد . چون از نفوذ و نیروی ابومسلم نگران بود . پنداشت بهترین راه اینست که او را از میان بردارد تا نیرویی بالاتر از نیروی او نباشد . این بود که بخیانت امیر بزرگ ایرانی رانزدخود خواند و بنامردی او را کشت .

هنگامی که ابومسلم کشته شد هشام پسرحکیم جوانی ۲٤ ساله بود و ۱۳سال بود که شب و روز با جنبش بزرگ ابومسلم یاری کرده و درهمهٔ میدانها جان‌فشانی کرده بود .

سپاهیان و سالاران ابومسلم هر یك راهی در پیش گرفتند و هشام که درین میان ترقی کرده و بمقام سالاری رسیده بود راه دیار پدران خویش را پیمودوبمرو باز گشت . در سال ۱٤۰ که تازه ده سالی بود بمرو بازگشته بود ، در دستگاه عبدالجباربن عبدالرحمن ازدی ، که از جانب خلیفهٔ بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود وارد خدمت شد و چندی نگذشت که این جوان زیرك دانای کارآمد بوزیری

حکمران خراسان رسید. اما هرچه باین کارفرمایان تازی نزدیک‌تر میشد کینهٔ او پابرجاتر میگشت‌ودشمنی های دیرین وانتقامهای‌چند پشت ازپدران خودرا بیشتر بیاد می‌آورد.سرانجام درسال ۱۴۹ هجری، این‌جوان سی‌وشش سالهٔ مروزی که‌اینک‌دیگر ازهرراه وهرسوی آزموده و ورزیده و جهاندیده و سنجیده شده بود، هنگامی‌که‌در همان خانهٔ روستایی کازه؛ که اینک پس از مرگ پدر ومادرش ازمهربان ترین کسانش تهی شده بود، باز در راه ایران اندیشه میکرد، سری بخرسندی خاطرجنباند و دو دست مردانه را بهم مالید و گردن بر افراشت و نگاهی بر آسمان کرد که در میان شب پاییز، از بیرون اطاق. پرده سیاهش را برروی‌جهانیان گسترده بود.

درین هنگام این جوان کوتاه قد باهوش چابک. فرزانه‌ترین مردم روزگار خود بود. در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان خوانده و از هردانش‌چیزی اندوخته و آموخته بود. مخصوصاً در علوم نهانی. که‌درآن‌زمان بسیاررواج داشت. زبردست شده و طلسم و نیرنگ وشعبده و کیمیا وسیمیارا به ازهر کس میدانست‌ودر کارهای شگفت زبردست ترین استاد زمانهٔ خود بود.

کینهٔ تازیان و انتقام چند پشت پدران و از همه گذشته خون‌خواهی امیربزرگ ابومسلم خراسانی این دانشمند را برانگیخت که راهی دیگر در جنبش خود بپیماید.

آیین های ایران کهن ازسرزمین خراسان وماوراءالنهر رخت‌بربسته بود.پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا. در همان زمانهائی که تازیان روزبروز پابرجاتر می‌شدند. با آه ودردودریغ راه‌غربت را پیش گرفته. گروهی‌بهند و گروهی بچین رفته بودند. هشام مصمم شد آیینی تازه بجهان بیاورد. پدرش نیز که مردی دانشمند بود.دربازپسین روزهای زندگی. اندکی درین زمینه با او سخن گفته بود و چنان می‌نمود که وی را بدین کار وصیت کرده است.

هشام‌مردی‌جهاندیده‌واندیشمند وپخته‌وروان شناس‌بود.سالها در جوانمردی راه پیموده و در میان مردم گشته بود. درین جهانگردیها و جانفشانیها بیشتربامردم زیردست‌زیسته و بآرزوها وخواهشهای‌دل‌ایشان‌پی‌برده‌بود.می‌دانست‌که‌این‌مردم‌خرده‌پا از بیدادگران دلی پرخون دارند و از ستمهای ایشان و وردستانشان بتنگ آمده‌اند. میدانست که این گونه مردم را جز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرگ وادارد. این بود که مصمم‌شد ازین راه‌برمردم شهرخویش‌وروزگارخویش‌چیره‌شود.

روزی در بیرون شهر جوانمردان را گرد آورد و خود در میانشان بلندی

رفت و مردم را بخویش خواند .

این خبر در شهر مرو و در همهٔ خراسان ولوله افگند . فرمانروایان بیگانه برخویشتن لرزیدند وبچشم‌خویش می‌دیدند که‌دشمنی توانا برخاست‌و کاخ آرزویشان از هم فرو ریخت . چارها اندیشیدند و نیرنگها بکار زدند تا اینکه هشام پسرحکیم، پیشوای آزادان و جوانمردان مرو را ، گرفتند و همچنانکه در بارهٔ همه میکردند، بند کردند و ببغداد بردند و چندی او را دربند بداشتند تا اینکه خلافت بمهدی رسیدووی از بندرهایی یافت و باز راه دراز بغداد بمرو را پیش گرفت و این بار راهی می‌رفت که دیگر بازگشت نداشت .

پیامبر مرومردی خیال‌پرست وشیفتهٔ کار خویشتن‌بود بهر وسیله‌ای که می بود می‌بایست پیش رود . در کاری که وی پیش گرفته بود نتیجه بیش از وسیله اهمیت داشت.وی نتیجه را می‌دید ، وسیله هرچه خواهی گوباش ! وانگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از پا در نمی‌آوردند ؟ اینک که همه بتزویر و دروغ شکست در کار او می‌آوردند دست کم وی بفریبی کوچک تر و دروغی مردانه‌تر دست بیازد .

مردی دانا ، که بر همهٔ دانش های روزگار خویش چیره باشد ، ناچار نیرویی و پیشرفتی دارد که دیگران ندارند .هشام پسرحکیم، پیشوای جوانمردان مرو و پیامبر آن روزگار ، از آن پس از مردم دوری گزید . هر زمان که ناگزیر می شد درمیان مردم شهر اندر آید نامی دگرگونه بر خویشتن می‌گذاشت.زمانی خویشتن را « هاشم » و گاهی « عطا » می‌خواند و بهمین جهة کسانی‌که‌پس‌از وی‌سخن رانده‌اند در نامش اختلاف کرده اند .

برای اینکه در انجام کار بزرگ خویشتن بهتر و بیشتر پیش رود ، ناچارشد از زادنگاه گرامی خویش و از آن شهری که فراهم آمدنگاه مردی و مردانگی و میعاد جوانمردان خراسان بود ، با درد و دریغ چشم بپوشد و سرزمین دوری را جایگاه برگزیند . این بود که با یاران و پیوستگان نزدیکش راه ماوراءالنهر را پیش گرفت و چون از رود جیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند را گرفت و در سه منزلی سمرقند بشهر نخشب که در آن زمان شهری دورافتاده و پناه گاه خوبی بود ، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنهٔ کوه سیام بر سرچاهی دژی استوار ساخت و آنجا را جایگاه خویش و پیروان نزدیک و یاران وکسانش کرد .

از آن روز دیگر دیدهٔ کسی ، جز دستیاران نزدیک ، بر چهرهٔ هشام پسر حکیم نیفتاد و هر زمان که در میان مردم آشکار میشد روپوش یا نقاب ویامقنعه‌ای از پارچهٔ زراندود برچهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی‌را چون مردی ناتوانوانلك مایه نپندارند و در ضمن درپرتوآفتاب و در فروغ شمع روپوشی که برچهره داشت بتابد وپرتو افکند ومردم را خیره تروشگفت زده‌تر کند.از آن‌روز مردم‌روزگاروی را بنام« مقنع » خواندند چنانکه نام اصلیش هم فراموش شد .

مقنع پیروان خود را فرمود که برای امتیاز از مردم دیگر همواره‌جامهٔ سفید بپوشند و بهمین جهت این گروه را « سفید جامگان » میگفتند و تازیان بزبان خود ترجمه کرده و « مبیضه » نام نهاده بودند .

روز بروزبرشمارهٔ سفید جامگان افزوده می‌شد. اندك اندك برسراسرخراسان و ماوراءالنهر دست یافتند و لرزه در بنیاد حکمرانی بیگانگان ستمگر افکندند . این گروه نا مردم تازیان و زیردستانشان ، جز آنکه ایشان را بدنام کنند و بدیشان تهمت زنند و کافر و زندیق بخوانند ، چاره‌ای دیگرنداشتند ،تا از این راه مردم ساده و نادان را از ایشان دور کنند و شگفتا که هزارو دویست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند !

پیامبر سفید جامگان ، برای آنکه از نابکاریها و خیانت ها و نامردیهای جاسوسان وفرستادگان بیگانه درزنهارباشد ، از مردم روزگارخویش‌دوری‌می‌گرفت و همچنان در دژی ، که در دامنهٔ کوه سیام ساخته بود : می‌زیست و چون در آن روزگار زنان درین گونه کارها نبودند وبا بیگانگان کمتر سازش داشتند ، کارگزاران نزدیك خود رااز زنان پیروان خود برگزید ونزدیك صدتن از ایشان رادرآن دژسیام گرد آورد و رابطهٔ خود را با مردمی که در بیرون دژ بودند بدست‌ایشان‌سپرد .

در آن زمان هنوز آیینی ، که تازیان با خود آورده بودند . چندان درخراسان و ماوراءالنهر ریشه نگرفته بود . چنانکه مردم نمازرا هم بزبان پارسی می‌خواندند و پس از آنکه از دین بهی و آیین مزدیسنا دست شسته بودند : هنوز دین درستی‌نداشتند و نا چار کسی چون مقنع ، که می‌خواست نیرویی برانگیزد و ایران گرامی خویش را از چنگال بیگانگان رها کند ، بهترین وسیله این بود که‌مردم را بآیین نوین بخواند وبدین گونه در دلها راه باز کند .

سالاران بزرگ ؛ که در میان پیروانش بودند . مردمی کار آمدودلیربودند

و روز بروز بر قلمرو آیین نوین می‌افزودند . دلیرترین و کارآمدترین سالاران سپاهش « عبدالله پسر عمرو » بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود واو بود که نخست از مرو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدو گرویدند . نخستین روستایی ، از خاك کش ، که مردمش پیروی کردند ، روستای « سونخ » بود که از آن پس نیز تا سالها مرکز یاران و یاوران مقنع بشمار می‌رفت .

سالاری « عمرو » نام ، از مردم سونخ ، پیشرو آن جنبش شد و مردم را بر حکمران آن دیار شورانید و مردم برآشفتند و آن حکمران بیگانه را کشتند و سرزمین نخشب و کش و قسمتی از خاك سغد و بخارا را بآیین تازه در آوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یاوری نکردند بر جان خویش بلرزیدند و هنگامه‌ای شگفت و بیم و هراسی بزرگ در خراسان و ماوراءالنهر افتاد .

حمید پسر قحطبه ، از جانب تازیان حکمرانی خراسان و ماوراءالنهر داشت. و وی فرمان داد تا مقنع را بگیرند و ببندافگنند و در این هنگام بود که مقنع از مرو گریخت و بسرزمین نخشب ، در میان هواخواهان خویش رفت . از آن زمان حمید پسر قحطبه همواره در پی مقنع و سفید جامگان بود و لشکریان بجنگ ایشان می‌فرستاد .

هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش ، در دامنهٔ کوه سیام ، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبردستی که در کارهای شگفت بهم رسانیده بود ، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ بر می آورد و بآسمان می‌فرستاد ، چنانکه چون‌ماه‌تمام آسمان را میگرفت‌وجهان را روشن می‌کرد و پرتو زرینش بهمه جا می‌تافت و همه کس و همه چیز را در می‌گرفت و دوباره پس از چندی فرود می‌آمد و بجایگاه نخستین دربن آن چاه باز می‌گشت.

مردم این طبق فروزان را بنامهای مختلف می‌خواندند : « ماه نخشب » یا « ماه کش » یا « ماه چاه کش » یا « ماه سیام » یا « ماه کاشغر » و یا « ماه مقنع » می‌گفتندو بیش از هزار ودویست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوبرویان را بدان مانند کرده‌اند .

پیداست کسی که بدین گونه در دانش و هنر زبردست باشد و چنین طبقی نورانی و آسمان‌پیمای بسازد که هنوز کسی براز آن‌پی نبرده و ندانسته‌است که وی

در ساختن آن چه هنر بکار برده است . تا کدام پایه کار وی بالا می‌گیرد و چگونه مردم روزگار ، آنهم روزگار هزارو دویست سال پیش ، بدو می‌گروند .

گویند این طبق فروزان و این ماه پرتو افگن چنان بزرگ بود که ازدوماه‌راه آنرا در آسمان می‌دیدند و بهمین جهة بود که بیش از پیش گروه گروه زن ومردوپیرو جوان برو گرد می‌آمدند و بپیروی از فرمان او کمر می‌بستند .

درآن زمان مردم خراسان و ماوراءالنهراز کشته شدن ابومسلم هنوز خشمگین بودند و از خلیفهٔ تازی که دست بخونش آلوده بود کینه در دل داشتند . مقنع هم ، که دست پرورده و برداشتهٔ ابومسلم بود ، بالاترین وظیفهٔ خویش را درین میدانست که انتقام این مرد بزرگ را از بیگانگان خانمان برانداز بگیرد . بهمین جهة مهدی ، خلیفهٔ بغداد ، سخت بیمناك بود و گروه گروه سپاهیانی بجنگ مقنع می‌فرستاد.امااز آنها کاری ساخته نبود و کار مقنع همچنان بالا می‌گرفت .

مقنع در آیین تازه‌ای که آورده بودمعتقد بود که هر آیینی آیین پیشین‌رانسخ و لغو می‌کند و بهمین جهة آیین او ناسخ آیین‌های پیشست و وی درین آیین جانشین ابومسلمست . می‌گفت : آفریدگار جهان چون جهان را آفرید در آدم حلول کردوپس ازودر پیکرنوح و موسی وعیسی و محمد در آمد و سپس در ابومسلم حلول کرد و اینك در پیکر او در آمده است . می‌گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند و من روحانی ام ، که در ایشان بودم و مرا این توانایی هست که خود را بهر صورت که خواهم بنمایم .

مقنع این‌سخنان‌راتنها بنزد یکان و خواص اصحاب و پیروان‌خویش‌می‌گفت‌و نیز می‌گفت من از آسمان آمده‌ام و بآسمان باز می‌گردم .

بالاترین برتری که در آیین مقنع بود این بود که پیروان خویش را همواره بنشاط و سرور و بهره جویی از زندگی دلیر می‌کرد و بدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد و بزندگی این جهان دلبسته و دلخوش کند و از نومیدی و بدبینی بازشان بدارد ، تا بدین گونه بر دشواریهای جهان چیره شود و جنبش‌مردانهٔ خویش‌را بنتیجه‌ای که می‌خواست برساند . بدخواهان و دشمنان وی‌که‌بسبب‌وانگیزهٔ واقعی‌تعلیماتش پی‌نمی‌بردندیا اینکه‌احیاناً می‌خواستند تهمت‌بزنند وی را پیرومسلك اباحیان می‌دانستند و می‌گفتند که وی زن را نیز مباح کرده و گفته است زن همچو گلیست و هر که از آن ببوید چیزی از آن کم نشود .

پیشوای سفید جامگان هم چنان در دژکوه سیام می‌زیست و پرده‌داری داشت که‌واسطهٔ اووپیروانش بود و هرروز دستورهای وی را بسالارانش می‌رساند. گرداگرد دژکوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان واصحاب نزدیک در آن‌جای‌داشتند وهر روز یک باردرِ آن‌دژرا می‌گشودند و آنچه برای‌زندگی‌خودمی‌خواستندازبیرون دژ فراهم میکردند و سپس درهای دژ را می‌بستند ودیگر نمی گشادند.

درین میان مهدی ، خلیفهٔ بغداد ، هم چنان از پیشرفت کار سفید جامگان هراسان بود و سرانجام ناچار شد خود روی بخراسان نهد و در نیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را ، که در میان پیروانش بودند ، بخواند و خون و مال مسلمانان را بر ایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند و هنگامه‌ای شگفت بپای کردند.

حکیم احمد ، فرمانده‌سپاهیان مقنع دربخارا ؛ بیاری‌خشوی وباغی وکردک ، که سه تن از سرهنگان آن سپاه بودند ، در اطراف بخارا بکشتار و تاراج دست زد چنانکه مردم بخارا هراسان شدند و نزد حسین‌بن معاذ ، که از جانب تازیان‌حکمران این سرزمین بود ، رفتند و او را ببرابری با سفید جامگان برانگیختند و اودر رجب ۱۵۹ با لشکر خویش و مردم بخارا از شهر بیرون آمد و در روستای نرشخ این دو گروه بهم رسیدند و جنگ در گرفت.

در جنگ نخستین لشکریان مقنع شکست خوردند و صلح کردند و پذیرفتند که دیگر کشتار و غارت نکنند و عهدنامه نوشتند. اما چون مردم بخارا باز گشتند ایشان حصار نرشخ را استوار کردند و آذوقه در آن گرد آوردند و باز بنای دشمنی گذاشتند.مهدی خلیفه ، چون کار را دشوار دید ، وزیر خود جبرئیل بن یحیی را بجنگ سفید جامگان فرستاد و مأمور کرد ببخارا و از آنجا بنخشب رود وبا مقنع جنگ کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین‌بن معاذ ازو یاری خواست‌که نخست‌حکیم احمد را از میان بردارند و گفت چون این مرد ازمیان رود آسان بر مقنع می‌توان‌دست یافت. جبرئیل هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهار ماه تمام لشکریان خلیفه‌ومردم بخارا نتوانستند کاری ازپیش ببرند و هر روز گروهی از ایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جز آن ندیدند که حیله کنند و بنامردی نقبی بر حصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی از آنرا آتش زدند و ویران کردند و آنگاه در حصارریختند

و جمعی بسیار از لشکریان حکیم احمد را کشتند . سفید جامگان چون خود را گرفتار دیدند ، بار دیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی سلاح نزد خلیفهٔ تازی ببرند اما چون باطناً از آن گروه مسلمانان ایمن نبودند در نهان با خود سلاح داشتند .

جبرئیل فرمان داد که در نهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیز از اسب فرو کشیدند و کشتند .سفید جامگان چون این عهد شکنی را دیدند سلاحهای پنهان خود را بیرون آوردند و بار دیگر جنگ در گرفت اما این بار هم شکست بسفید جامگان رسید . جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان. که در آنجا بیشتر شده بودند و سغدیان نام از سالاران مقنع بر آنها ریاست داشت ، ازین پیشامد بترسند : اگر چه سفیدجامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند و جنگهای چند در گرفت ، اما سرانجام آنها نیز شکست خوردند و جبرئیل از سغد بسمرقند رفت و آنجا نیز با سفیدجامگان جنگهای بسیار کرد .

در سال ۱۶۱ بار دیگر معاذ پسرمسلم، که حکمران خراسان بود. بمرورفت وباز آنجا بجنگ سفید جامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می‌جنگید. در جمادی‌الاولی سال ۱۶۳ خلیفهٔ بغداد مسیب پسر زهیر ضبی را ، حکمرانی خراسان داد و او در ماه رجب ببخارا رفت و باکولار تکین نام ترك . که از سرهنگان سپاه مقنع بود ، جنگ کرد . از سوی دیگر حکمران هرات که سعید حرشی نام داشت . بدژ سیام ، که جایگاه مقنع بود ، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف‌آن دژ برای سپاهیان خویش که بشماره بسیار بودند خانه ها و گرمابهایی ساخت تا تابستان‌و زمستان دست از محاصره نکشند .

با این همه مقنع و سفید جامگان هم‌چنان ایستادگی کردند . زیرا که درمیان دژ خود چشمهٔ آب و درختان و کشت زارها و کشاورزان داشتند و وسیلهٔ زندگی برای نزدیکان مقنع از هر جهة آماده بود و سپهسالاران‌وی‌ازهمان‌درون‌دژبدستیاری لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند .

در میان این دژ ، دژ کوچک تری بر بالای کوه بود ؛ که همان قلعهٔ‌مقنع‌بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد . اما چون محاصره بسیار طول کشید و مردمی که در درون دژ نخستین بودند بجان آمدند و روزگار بریشان تنگ شد . ناچارسپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد و دژ را بتصرف کسان او داد و لشکریانی که با او بودند پراکنده شدند .

هر کس دیگر جای مقنع بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می‌دید و پیروان خود را پراکنده می‌یافت ، از پیشرفت کار خویش و دنبال‌کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده و هزاران هزار مردم غیرتمند بزرگوار جوانمرد را با آن یار کرده و سرزمین پهناوری را جلوه گاه آن ساخته و بانگ آن جهان را فرا گرفته بود ، دست بر میداشت و یکسره نومید می‌شد ومانند دیگران زنهار می‌خواست و بازماندهٔ زندگی را بخورد و خواب وخشم و شهوت می‌گذراند .

اما هشام پسر حکیم بلخی ، که در میان جوانمردان مرو بجهان آمده وزیردست ابومسلم‌خراسانی پرورده شده و جوانمردان خراسانش بپیشوایی برگزیده بودند ازین گونه مردان سست زبون نبود ، که بدین بادها از پای در آید و زندگی در ناکامی را بمرگ در کامرانی‌رجحان نهد .

نه ، پیشوای‌سفید جامگان : از آن کسانی نبود که تن بفرمانبرداری از بیگانگان دردهد و پس از همه کامیابی ها و سالیان درازپیشوایی برغیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه‌ای از بیگانه‌ای زشت و نابکار بستاند !

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که‌هرروز نان صد تن در آن آماده می‌شد. آن شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری ، که ماه نخشب آخرین بار در چاه سیام‌فرو رفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تا جاودان در آنجا مانده بود ، هشام پسرحکیم بلخی ؛ آن پهلوان نقاب پوش ، آن جوانمرد سفید جامهٔ دلیر ، که هیچ چیز حتی میلیونها بیدادگر ومزدور برو دلیر نشده و او را بیمناک‌نکرده بود ، در کنارآن چاه‌در دامن کوه ، تصمیمی گرفت که هنوز هزارودویست سالست کسی جرأت نکرده‌است چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزارو دویست سالست ؛ با همهٔ‌دعویهای برتری ، هنوز هیچکس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد .

رگ ایرانی وی ، باواجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را دردست تازیان ناجوانمرد ببیند . شبانه آن نقشه را کشید و بامدادازخواب برخاست . آن تنوربزرگ را ، که چون کانون دوزخی بود . گرم بر افروخت . چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می‌شد و سه روز همچنان آنرا تفته می‌کردند .

در پایان روز سوم ، همسر مهربان خویش ، دختر عبدالله پسر عمرو را که

وفادارترین سالارانش بود و در آخرین زدوخورد در میان دژ جان در راه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان با خون نگاشته بود بخود خواند . گفت زنـان را بطعام و شراب بنشاند و در شراب زهر کرد و هر زنی را یک قدح مخصوص داد و گفت : چون من جام خویش را بر کشم شما نیز باید همه جام را یکباره بپیمایید .از همهٔ آن زنان که در آن میان بودند ، تنها یک تن که خیانت پیشه بود و از مرگ مـی‌هراسید و پی‌برده بود که سرنوشت او چه خواهد شد جـام خویش را ننوشید و از گریبان خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت و همین‌که فرصت یافت در گوشه‌ای پنهان شد و از پناهگاه برین وقایع می‌نگریست . چنـدی نکشید که آن همه زنان یک یک از پا در آمدند . پیشوای جوانمردان بپای خـاست و نگاهی بچپ و راست افگند ، جز خویشتن کسی را سرپای ندید .دست لاغرخویش را بر پیشانی مردانه کشید ، عرق سردی را کـه بر آن نشسته و برروی پوش زربفت میریخت برچید ، روی پوش را بیک سو افگند « مقنع » از زیر نقاب بیرون آمد ، جهان یک باردیگر توانست آن چهرهٔ مردانه و پنجاه ساله را بنگرد . آن چشم سیـاه دلشکاف بار دیگر بر جهان شگفت زده نگریست . نزدیک پرده دار خویش کـه همواره در دژ همراه او بود رفت ، شمشیری را که در دستش بود ازوگرفت و باآن شمشیر سراو را هم بر زمین افگند که این آخرین بازماندهٔ دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد . سپس یک یک مردگان را بغل کرد ودوآن تنور تفته می‌انداخت و سرانجام چون دیگر کسی نماند ، بار دیگر نزدیک تنور رفت . جامهٔ سفید بلند خویش را بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت . نگاهی بر آسمان خون آلود مغرب کرد که‌شفق میرفت دامن خونین خویش را از آن برچیند . ماه نوی را که سه روز بود از آن‌افق پدیدارمیشد نگـریست ، سرخویش را گرداگـرد آسمان گـرداند . با زمین و آسمان ایران خویش وداع کرد ، دست راست را بحالت وداع بلندکرد و کف دست را رو بمغرب نگاه داشت و بهمین حال جستی بدان تنور گداخته زد ودر میان آن همه خاکستری ، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمده بود . افتد و همانَدم دودی از تنور برآمد و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستر ازو بجا نماند .

آن زن که می‌رادر گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه‌جانفشانی بدربرده بود ، چون نزدیک آن تنور رفت اندك نشانی هم از پیکر او ندید. توگویی هشام پسر حکیم هرگز در جهان نبوده است

اما نه ، بزرگ‌تر ازوچیزی در جهان نبوده است ! هزار ودویست‌سالست که جهان دو برابر بزرگی او در شگفت مانده و نمی‌داند این نیروی‌کوه آسا ، این مردانگی شگفت را بچه چیزمانندکند ! هنوز جهان مقیاس و میزانی نیافته‌است که با آن این همه جوانمردی را بسنجد .

* * *

بامداد آن روزی که آخرین دود از تنوردژسیام برخاست ، آن گروه‌ستمگران بازیردستان غارتگر خویش ، فریاد زنان و هلهله کنان ، در دِژ بی پاسبان راگشودند جز مال چیزی نیافتند که از آنجا ببرند و اگر اندکی بآیین مردانگی آشنا بودند می‌توانستند یادگار یکی از بزرگترین‌مردان جهان را باخویش ببرند ، یادست کم‌یادگار آن ملتی راکه از این گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است !

از آن پس از سی‌و دو هزار از پیروان نزدیک مقنع کسی در پای کوه سیام‌و بر سر آن چاه نماند ؛ اما تا چهارصد سال پس از آن درکش و نخشب و بخاراهنوز گروهی از سفید جامگان می‌زیستند و نام هشام پسر حکیم بلخی را در تاروپود دل خویش بافته بودند .

آن تخمی که پیامبر سفید جامگان ، در هزارو دویست سال پیش ، در آن نواحی دوردست خاك ایران بر زمین پاشید هر سال نیش زد و سراز زمین بدرآورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیرو گرفت و هنوز میوهٔ جاودانی خود را میدهد .

۹ آذر ۱۳۲۵

غربالبند غیور *

در سال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا با شورو هیجان خاصی منتظر واقعهٔ شگرفی بودند. مردم رنج کشیدهٔ مصیبت زده همواره در انتظار فرج آسمانی هستند. آدمی‌زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان و کار خود را چاره‌کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات و خوارق عادات و نیروهایی که در ماورای طبیعت‌فرض میکند دست بیازد و از آنها چاره جویی کند.

درست بیست سالِ پیش، در سال ۶۱۶ قمری. لشکریان خونخوار ستمگر چنگیز چون بلای آسمانی بر سر شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماوراءالنهر، فرود آمده بودند. مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد داشتند. میگفتند پنجاه‌هزار تن از مردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدریا برادر یا مادر و خواهر کشتهٔ خود را بیاد نداشته باشد؛ هنوز زنان شوی‌مرده و مردانی که همسرشان کشته شده بود زنده بودند. هنوز عدهٔ کثیر از مردوزن بخارا بیاد یتیمی خود اشک میریختند.

کینه‌ای که در دل مردم بخارا بود هنوز سرد و خاموش نشده بود. هنوزمردم در پی‌انتقام و کینه‌جویی بودند و اگر دستشان‌نمیرسید که‌خود انتقام‌خویش‌رابگیرند، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود میخواندند. کارگزاران مغول روزوشبی نبود که ستم و جورتازه‌ای نمیکردند و بر خشم مردم آن دیار نمیفزودند. مردم شهر در میان این خشم سرکش بی‌آرام خویش شب وروز را درانتظار‌مددی‌آسمانی‌بودند.

در همین میان اخترشناسان خبر دادند که امسال «قران نحسین» خواهد بود و در برج «سرطان» یعنی در تیرماه؛ در آغاز تابستان فتنه‌ای روی‌خواهدداد‌ومردی برپاخواهد خاست و انتقام مردم بخارا را از بیدادگران و آدم کشان مغول خواهد

---

* ماه نخشب - چاپ دوم - ص ۲۶۲ - ۲۶۸

گرفت . هرکس این خبر را شنیده بود ، پیش خود حدسی میزد و هرکس مردی‌رادر نظرمیگرفت .اما هیچکس انتظار نداشت این‌پهلوان موعود محمود غربالبند باشد .

محمود از مردم دهی بنام « تاراب » در سه فرسنگی شهر بود ، از خانـدان گمنامی برخاسته بود ، کسی نمی‌دانست اصل و نسب او ونام پدر وجدش چیست. مرد سادهٔ خوش باور آزاده منش بی‌ادعایی بود . بهمین جهت مردم او را نادان و برخی احمق‌میشمردند . سادگی‌او باندازه‌ای‌بود که‌بیشتر مشغول عبادت‌بود وبخوارق عادات اعتقاد داشت. در آنزمان مردمی که گرفتاربیماریهای‌دماغی‌وعصبی‌مانندصرع و حمله و جز آن بودند گاهی که بیماری عودمیکرد و حمله میگرفتند میپنداشتند موجود های فوق‌العاده‌ای مانند جن و پری در جسم آنها حلول میکنند و آزار میرسانندوبرای دفع آنها بکسی که مدعی چاره جویی بود و در زمان ما « جن گیر »میگویند ودرآنزمان « پری دار » میگفتند رجوع میکردند و او بوسایل شگفت مدعی‌چاره جویی‌و درمان کردن آن دردها بود .

بیشتر زنان بخارا در « پری داری » دعوی داشتند و در موقعیکه مردم بآنـها رجوع میکردند ورد و دعا میخواندند و رقصهای مخصوص میکردند و مدعی‌بودند پری را احضار میکنندو ازو التزام میگیرندکه‌دیگـر بیمار را آسیب نرساند . خواهر محمود تارابی درین کار دست داشت و در همهٔ بخارا معروف بود و این فن‌رابرادر خود نیز یاد داده بود .

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز در تاراب‌پدر تهی‌-دستش را پیش چشمش سر بریده و پاره پاره کرده بودند . کودك تارابی با این امید رشدکرده و بسن بلوغ رسیده بودکه سرانجام روزی انتقام پدر را از مردم‌کشان مغول بگیرد . برای این کار نیازمند بدان بود که گروهی را با خود یار کند . توجـه مردم را بخود جلب کند ، در ذهن مردم عقیدهٔ راسخی نسبت بخود بوجودبیاورد. یکی از بهترین وسایل که مردم باو بگروند وباو معتقد باشند این گونه کارها بود .

سرانجام کار او گرفت . هر جا که بیماری دردمند بود و مرض جـانکاه مزمنی داشت باو رجوع میکرد و او بتدابیر روحی و بقوهٔ تلقین دردش را درمـان میکرد . در بارهٔ معالجت او مطالب‌عجیبی در اذهان مردم بود . حتی‌مردان راست‌-گوی دانای شهر میگفتند که روزی در حضور جمع فضلهٔ سگ درچشم دونابیناکرد و هر دو بینا شدند .

از جمله بزرگان بخارا کـه بوی معتقد شده بودند ، شمس‌الدین محبوبی ، مردی از دانشمندان معروف آنشهر بود و چون اختلافی درمیان وی و پیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند در گرفت ، وی بررغم ایشان بمحمود تارابی‌گروید و آشکار میگفت پدرم روایت کرده ودر کتابی نوشته‌اند که از تاراب بخارا مـردی بیرون آید که جهان را مستخلص خواهد کرد وعلاماتی را که ازآن کتاب واز آن‌خبر برمیخاست در محمود میدید .

سرانجام گفتهٔ اختر شناسان بخارا کار خود را کرد و روز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود . تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند .

محمود روز و شب مردم را دل میداد ، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد ، کینهٔ ایشان را تیزتر می‌کرد . جزئیات کشتار و نهب و غارت وتاراج مغول را بیاد مردم میآورد ، پدران و مادران و برادران و خواهران کشته شده را یادمیکرد ، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستمدیده را بیدار میکرد .

با اینکه گروه بسیاری بپیروی‌ازوبرخاسته بودند بازمحمود دست ازکار دیرین خود بر نداشته بود و هم چنان در تـاراب روزها مشغول‌غربالبندی بود و در همـان دکان غربالبندی مردم را می‌پذیرفت و دل می‌داد و دلیر می‌کرد .

کارگزاران مغول سرانجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند وباهم شور کردند و کس بشهر خجند نزدیک محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند . قرار گذاشتند نزد او بتاراب بروند و وانمود کنند که ایشان هم باو گرویده‌اند و سپس او را دعوت کنند بشهر بـرود و بمعتقدان خـود بپیوندد ودرراه چون بپلی که بر سر راه شهرست رسیدند او را تیرباران کنند .

محمود این پیشنهاد را پذیرفت ما چون بپل نزدیک شدند بسوی « تمش » که سرکردهٔ آن مغولان بود برگشت و بدو گفت : « از اندیشهٔ بد باز گرد والا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطهٔ دست آدمی‌زاد بیرون کنند » . لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت او اذعان کردند و ترسیدند بدوآزاری برسانند .

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای « سنجر ملک » که ازکاخهای شهر بود فرود آمد و همه در خدمت او ایستادند . اما در دل داشتند روزی‌که فرصت بیابند این مرد دلاور را بکشند ودو باره دستگاه جور و تعدی خود را رونق دهند .

چون مغولان همیشه در کمین او بودند ، یکی از خاصان او بوی خبر داد واو هم از یکی از درهای پنهانی سرای سنجر ملک بیخبر بیرون رفت وبریکی‌ازاسبانی که برآن دربسته بودند نشست‌وچون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت‌وبتلی که بتل « باحفص » معروف بود رسید و بر آن تل جای گرفت . مردم که خبر شدند گروه گروه باوپیوستند و خبر در میان مردم افتاد که : « خواجه بیك پرزدن بتل با حفص پرید » و این را نیز از معجزات او شمردند و باز گروه گروه مردم گرد وی را فرا-گرفتند .

سرانجام روزی هنگام نماز شام برخاست و روی بمردم کرد و گفت : « ای‌مردان ، حق توقف‌وانتظار چیست؟ دنیا را از بی‌دینان پاك میباید کرد . هر کس راآنچه میسرست از سلاح وساز ، یا عصا و چوبی آماده کند و روی بکار آورد » . ایرانیان پاك دل که از سالیان دراز کینهٔ بیگانگانرا در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هرچه مرد در شهر بخارا بود روباو آوردند . روز آدینهٔ همان هفته ازآن تل فرود آمد و با آن گروه انبوه وارد شهر شد و بکاخ دیگری که « سرای رابع ملك» میگفتند فرود آمد و اعیان شهر را نزد خود خواند .

امام برهان‌الدین از خانوادهٔ معروف آل مازه یا آل برهان راکه چندین پشت او رئیس حنفیان بخارا و ماوراءالنهر بودند درهمان مجلس خلیفهٔ خود کردو شمس-الدین محبوبی را سمت صدارت داد و در ضمن کسانی راکه درینمدت با مغولان هم داستان و همکار و همآهنگ شده بودند ناسزا گفت وملامت کرد وسرکردگانشان را .

محمود همچنان مردم را دل میداد و روحیهٔ هموطنان خویش را نیرو میبخشید . برای اینکه مردم شهر و عوام را دلیر بکند و نگذارد دشمنان ایران‌ایشانرا از پای در آورند . چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید. بمردم میگفت : « لشکرمن بهمان اندازه که از بنی آدم نمایانست بهمان اندازه‌از لشکریان آسمانی دارد که پنهان اند و در آسمانها پرواز میکنند و جنیان که در زیرزمین پنهانند نیز با ما همدستند » .

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهدکردوسلاح خواهد فرستاد . اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد و چهار خروار شمشیراز کالای شیراز با خود آورده بود و چون این خبر انتشار یافت دیگر کسی را در کار

محمود تارابی شکی نماند و در همان هفته روز آدینه خطبهٔ پادشاهی بنام او خواندند .

آنروز چون از نماز آدینه برخاست ، بخانهای بزرگان شهر فرستاد و خیمها و خرگاه‌ها و فرشها و اسباب خانهٔ آنها را آوردند. آنها را در میان لشکریان‌خود پخش کرد و مردم تهیدست را اجازت داد بخانهای مالداران رفتند و هرچه در کارشان بود تاراج کردند و بی‌نوایان شهر بنوا رسیدند و جشن گرفتند .

کسانی که ازو گریخته بودند در شهر کرمینیه که از شهرهای نزدیک بخارا بود و تا بخارا هژده فرسنگ فاصله‌داشت گرد آمدند و مغولان آن سرزمین راباخود یار کردند و لشکریانی گرد آوردند و بشهر بخارا تاختند . محمود هم آمادهٔ‌مقابله‌شد. چون از دو سوی‌صف کشیدندمحمود باشمس‌الدین‌محبوبی صدر کشورخودبی‌سلاح در میان صف ایستاده بود ، قضا راکسی تیری رهاکرد که برمقتل اورسید ودیگری هم تیر انداخت و شمس‌الدین محبوبی را از پای در آورد . اما لشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند و همچنان جنگ میکردند و حتی دشمنان‌هم بیخبر بودند . اتفاقاً بادسختی برخاست وخاک‌چنان برانگیخته‌شدکه یک‌دیگر رانمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تارابیست و ناچار همه دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند . لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه بکرمینیه رسیدند و آنشهر را گرفتند و نزدیک ده هزار تن از مغولان و مردمی راکه با آنها همدست بودند کشتند .

یک هفته که ازین مقدمه گذشت . اوگوتای پادشاه مغول لشکری بیاری مغولان فرستاد و « ایلاز نوین » و « چکین » که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند باطراف بخارارسیدند . پیروان محمودبجنگ بیرون آمدند و برهنه‌درمصافگاه ایستادند ودرآغاز جنگ آن دوتن نیز کشته شدند ونزدیک بیست هزارتن دربن‌جنگ کشته شد .

روزدیگر که صبح شد باز مردم شهرراه صحرا را برای جنگ پیش‌گرفتند. اما این بار مغولان‌جان‌برکف‌دست‌نهادند وایستادگی کردند.سرانجام چون کارسخت شد مغولان چاره جز مصالحه‌ندیدند و این واقعه بدینگونه بپایان رسید . امانام‌محمود تارابی غربالبند بخارا ، که بدینگونه بر بیگانگان و دشمنان بدخواه سرزمین خود قیام کرده بود ، در تاریخ ماند ، در تاریخ خواهد ماند و او نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام بخش نسلهای آینده خواهد بود .

شهید خیوه *

روزی که احمد با هزاران شور و عشق از شهر خود بیرون رفت ، جوانی بیست‌وپنج ساله‌بود. هنوز دستبرد روزگـار پشت وی را خم نداده بود ، هنوزچینهای ژرف در پیشانی مردانه‌اش جای نگرفته بود ، هنوز چشمـان درخشندهٔ فروزانش چیزی از آتش جوانیش را از دست نداده بود . اینک پانزده سال از آن روز گـار میگذشت . آن جوان بیست و پنجساله که آن روز با نشاط و سرور از شهر خـود بیرون رفته بود ، اینک با وقار و سیمای اندیشمند محزون بزادگاه خودنزدیک‌میشد.

پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده ، از خراسان و عراق و جزیـره‌و شام گرفته تا کنار رود نیل را زیر پا گذاشته بود . در شهرهای مختلف از استادان بزرگ روزگار خویش بهره برده بود ، در نیشابور از ابوالمعالی‌فراوی ، درهمدان از حافظ‌ابوالعلاء و در اسکندریه از ابوطاهر سلفی و شیخ روزبهان وزان کـه از ایرانیان مهاجر بآن سرزمین بود بهره‌مند شده بود . از هر یک از ایشان یادگارهای فراوان درسر داشت . از پرتو راهنمایی این استادان بزرگ در همـه دانشهای آن روزگار دست داشت . کمتر مردی چهل ساله در سراسر جهان اسلام پیدا میشد که دردانش وبینش‌با نجم‌الدین‌ابوالجناب‌احمدبن‌عمربن‌نجم خیوقی یارای‌برابری کند.

سالها پیش ازآنکه بشهر خود خیوه درسرزمین خوارزم آنروز برگردد شهرت وی‌و پیشرفتهایی که درجهان دانش کرده بود در شهر زادگاه او پیچیده بود . مردم از هرسن وهر جنس که بودند در انتظار بازگشت او ودر آرزوی دیدارش بودند .

شهر خیوه از شهرهای بزرگ خوارزم و از کهنترین یادگارهای نژاد ایرانی درین سرزمین حاصل خیز آبادان آنروزگار بود . هنوز مجرای جیحون را تغییر نداده بودند و خوارزم از آبادترین نواحی آسیا بشمار میرفت .

* ماه نخشب - چاپ دوم - ص ۲۶۹ - ۲۷۶

مردم خیوه بر خلاف مردم خوارزم کـه همه حنفی خشک متعصب بودند شافعی بودند و مردم آزاد منش روشندلی بشمار میرفتند . تازیان شهر خیوه را خیوق میگفتند . عمربن نجم خیوقی پدر احمد از دانشمندان روشن آنشهر بود .

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی را که چند قرن از استیلای تازیان و ترکمانان برده بودند پشت بپشت درذهن بازماندگان خود جای‌داده بودند .

این گروه از مردمی که دلبستگی خاص بدیار کهنسال خود داشتند یگانه‌چاره برابری درمقابل این ناگواریها را توسل بعرفان و تصوف میدانستند که نه تنها ایشان را دل میداد و نیرو میداد ودلیر میکرد که دربرابر بیگانگان بایستند وپایداری کنند بلکه بهترین دلداری و بالاترین آرامش وسکون را فراهم میکرد و بعالیترین اندیشهای بشری راهنمایی میکرد .

سالها بودکه آزادمردان ایران باین‌مسلک آسمانی‌وباین‌طریقهٔ ایرانی‌میگرویدند. خاندان احمد نیز از دیرباز بهمین اندیشه پرورده شده بودند . بهمین جهت بود کـه چون احمد به بیست‌وپنجسالگی رسید همین که دانشهای آن زمان را فرا گرفت وازهمه علومی که در آن روزگار متداول بود فارغ شد ، پدرش او را باین سفر دراز روانه کرد . معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه وکنار جهان آنروز برای بهره‌جویی ازتجارب علمی وعملی‌مشایخ بزرگ تصوف رهسپارمیشدند . احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده‌بود . استعدادهای خداداد این جوان پرشور سبب شده بود که بهرجا رفته‌بود توجه فرزانگان را بخود جلب کرده بود .

چندی که در قاهره ازمحضر استاد بزرگ خـویش روزبهان وزان بهره برد دل این استاد بزرگ را نیز ربود . روزبهان از همان آزاد مردان بزرگوار ایران‌بود که در جوانی در پی دانش بمصر رفته و در آنجا مانده بود . باآنکه سالها بوداز دیار پدران خود دور مانده بود دلش یاری نمیکرد دختری راکه داشت ببیگانه بدهدو در پی جوانی‌از نجیب‌زادگان‌و آزادمردان‌ایران‌میگشت که‌دختر نازپرورد خود را بعقداو درآورد. همینکه‌چندی‌احمدازراهنماییهای‌استادبزرگ‌خویش‌برخوردارشدروزبهان‌دیداین جوان بزرگ‌زادهٔ‌خیوه‌ازهرحیث‌شایستهٔ همسری دختر اوست. این بودکه دختررا به احمددادواحمد چندسال‌دیگر درمصر ازمحضرفروغ بخش‌استادخویش‌برخوردارشد.

اما این همه ناز و نعمت نمیتوانست احمد را از سرزمین گرامی که هر روز

و شب در همه مراحل سفر دلش در راه آن تپیده است دور کند . شب وروزی نبود که جوانمرد خوارزمی بیاد خیوه و خاندان خود و آسیبهاییکه از دیرباز بسرزمین او رسیده است نیفتد و اشک رشک و حسرت در دیدگانش گرد نیاید . اما میخواست تا بپایهٔ کمال نرسیده است بشهر خود باز نگردد و در پی استادان دیگر میگشت .

بهمین جهت از مصر بیرون آمد و نخست بخوزستان رفت و چندی درآنجا جزو اصحاب اسمعیل قصری بود و ازو نیز ارشاد گرفت . در آنجا شنید که امام ابونصر حقده در تبریز بساطی از دانش و بینش گسترده و گروه گروه پژوهندگان علم و عرفان نزد او میروند . وی نیز از آنجا راه آذربایجان در پیش گرفت و چون بتبریز رسید در حوزهٔ درس او حکمت الهی را فرا گرفت و چندی در خانقاه زاهد در محلهٔ سرمیدان تبریز در میان اصحاب ابونصر زیست و نخستین کتابی راکه تألیف کرد درهمانزمان بپایان رسانید .

در تبریز مرد شوریدهٔ وارستهٔ دست از جان شسته‌ای بود که باو بابا فرج تبریزی میگفتند . احمد بدیدار وی رفت و شیفته و فریفتهٔ این مرد بزرگ شدوچنان دل بدو داد که دست از حکمت و فلسفه کشید و در خانقاه او بریاضت آغاز کرد. بابا فرج مریدان خویش را از بحث در حکمت منع میکرد و معتقد بود که حقیقت تنها بوسیلهٔ اشراق ربانی کشف میشود . پیر دیگری در آنشهر بود که باو عمار یاسر بدلیسی میگفتند و او نیز از راهنمایان بزرگ آنروزگار بود . احمد چندی هم در مصاحبت او روزگار گذراند و عمار یاسر ویرا بطریقهٔ همان اسمعیل قصری پیشوای مشایخ خوزستان که طریقهٔ خاصی در تصوف بود راهنمایی کرد .

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند و آنها را براه راست ارشاد میکردند و چون آن جوان از دریای دانش و معرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باو میدادند و او تا زنده بود بآن خرقه فخر میکرد و آنرا از مواهب روزگار میدانست . احمد نخست خرقه‌ای از بابا فرج و سپس خرقه‌ای از عماریاسرگرفت و چون بحد کمال رسید و در زمرهٔ مردان کامل جهان در آمد بمصر نزد پدرزن خود باز گشت . روزبهان سرانجام این مرد را که میبایست از مردان بزرگ تاریخ ایران واز بزرگترین پیشوایان اخلاق و عرفان و سلوك بشود وادارکرد بشهرخود بازگردد و مردم سرزمین خویش را ازوجود خود بهره ببخشد .

بدینگونه راه درازخراسان وماوراءالنهررا پیش گرفت وبا زن ودو فرزند

خود بخوارزم باز گشت . درآن زمان گرگانج بزرگترین شهر خوارزم و پایتخت آن سرزمین حاصل‌خیز شاداب بود . این شهر بزرگ در کرانهٔ غربی رود جیحون ساخته شده بود و از شهرهای بزرگ بر سرراه تجارتی چین بایران و کشورهای دیگر بود . اندك زمانی پس از آنکه احمد در شهر گرگانج سکونت گرفت و بارشاد مردم پرداخت زهد و پارسایی و تقوی و بزرگواری وی در سراسر خوارزم پیچید ومردم آنسرزمین گروه گروه بخدمت‌وی میرفتند واز فواید بزرگ وجود وی برخوردار میشدند .

نجم‌الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت که نام اوبر سر همه زبانها بود و حتی پادشاهان آنسرزمین با خضوع و فروتنی تمام نزد وی میرفتند . نجم‌الدین ابوالجناب‌احمد خیوقی‌از شگفتیهای دستگاه آفرینش و ازنوادرروزگاربود و چنان قدرت بیان و منطق داشت که در مباحثه همگی را مجذوب و مغلوب‌میکرد و او را بهمین جهت « طامة الکبری » یعنی « بلای بزرگ » لقب داده بودند و کم کم این لقب را با نام وی ترکیب کردند و باو نجم‌الدین کبری گفتند .

عدهٔ بسیار از بزرگ ترین مشایخ تصوف خراسان و خوارزم ازاصحاب و شاگردان وی بوده‌اند و مردم معتقد بودند که تبرك و میمنت خاصی درنفس اوهست و نفس او بهرکس بخورد او را پیشواو « ولی » میکند . بهمین جهت اورا « شیخ ولی تراش » میگفتند .

یکی از عزیزترین و بهترین شاگردان و اصحاب وی مجدالدین بغدادی از مردم شهر بغدادك‌خوارزم بود که سمت پزشکی قطب‌الدین یا علاءالدین محمدبن‌تکش خوارزمشاه را داشت . این خاندان از ترکانی بودند که حوادث روزگار ایشانرا بپادشاهی قسمتی از مشرق و شمال شرقی ایران رسانده بود و ناچار ایرانیان‌پاك زاد نمیتوانستند استیلای ایشانرا بپذیرند و تحمل بکنند . نجم‌الدین کبری هم در این احساسات بیش از دیگران پای بست بود . در نتیجهٔ توطئه ها و فتنه‌هاییکه در دربار خوارزمشاه روی‌داد مجدالدین‌را کشتند این‌خبرکه بنجم‌الدین رسید سخت اندوهگین شد و از شدت تأثر نفرین کرد و از خدا خواست آتشی از سوی مشرق برانگیزد که تا مغرب را بسوزاند و این بیدادگران بیگانه را نابود کند. نوشته‌اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خود را گفت از خوارزم بیرون روند تا درین فتنه وبلا گرفتار نشوند و پیش‌بینی‌کرد که مرگ او نیز درهمین حوادث‌فراخواهد رسید .

هنوزچیزی ازاین واقعه نگذشته بودکه لشکریان خونخوار آدمی‌کش نامردم

مغول براهنمایی چنگیز پسر یسوکای بهادر از مرزهای ایران گذشتند و کشوری راکه درآنزمان از آبادترین نواحی جهان بود بخاك و خون کشیدند .

تاریخ جهان با اینهمه فرسودگی دیگر چنان مصیبتی بیاد ندارد . تاریخنویسی این واقعه را چنین بیان کرده است : «آمدند وکندند وسوختند وکشتند و بردند ورفتند» .

از روزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می‌گذشت . هر روز بمردم گرگانج خبر ناگوارتری میرسید . شهرهای بزرگ که‌در سرراه مغولان بود یك یك ویران میشد . گروه گروه مردم بخت برگشتهٔ بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سرگردان و بی سامان ازخستگی و گرسنگی جان‌میدادند و نمیتوانستند خود را بجایی برسانند . تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سرگردانی بآسیای صغیر یا عربستان و یا هندوستان پناه میبردند .

مردم گرگانج امیدی جز نجم‌الدین کبری پیشوای بزرگ روحانی خود نداشتند . هر روز و هرشب دسته دسته مردم باو رجوع میکردند و از او میخواستند در حقشان دعای خیر بکند و نجاتشان را از خدای بخواهد . پیر مرد هشتاد و هفت ساله مردم را دل میداد ، دلیر میکرد ، بوظایف مهم خود آگاه‌میکرد . میگفت‌تاجان دارند باید ازخاك خود دفاع کنند . سرانجام لشکریان مردم خوارمغول بشهر گرگانج نزدیك شدند . چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبری‌مردآزاده و پارسا ووارسته ، پیرمردی ۸۷ ساله ، در شهر گرگانج ، پیشوای روحانی مردم شهر ، پایگاه بلندی‌دارد . نمیخواست که باینمرد بزرگ کهنسال آسیبی‌برسد.چندبار نزد اوفرستاد و درخواست کرد ازشهر بیرون برود تا آسیبی باو نرسد . وی نمی‌پذیرفت وهمیشه جواب میداد : « ما درهنگام آسایش و فراغت با این مردم بسر برده‌ایم چگونه رواست که هنگام فرود آمدن رنج و عنا وپیش‌آمدن محنت وبلاازایشان دوری بکنیم ؟ » .

سرانجام لشکریان مغول باطراف شهر رسیدند . نجم‌الدین اصحاب نزدیك بخود را خواست و بایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند . ایشان گفتند :«چه شود اگر شیخ دعا کند تا این بلا از سر اسلام دفع شود ؟ » . گفت : « این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد.» گفتند : « پس مناسب آنست که شیخ درین سفربا ما همراهی کند » . فرمود : « مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم اینجا شهید شوم » . پیداست که این پیرمرد بزرگوار از مردی و مردانگی دور میدید که جان خود را از

بلا برهاند و مردم شهری را که جز او پناهگاه و یار و غمخواری ندارند بدست مردم خونخوار آدمی‌کش تنها بسپارد. سرانجام اصحاب وی که نافرمانی اورا کفر میدانستند از شهر رفتند و وی تنها در خانقاه خود منتظر آن فتنه و بلا نشست. هنگامیکه مغولان بدیوارها و باروهای شهر رسیدند چند تن را که در خدمتش مانده بودند خواست و گفت: «بنام خدا برخیزید و در راه خدا جنگ کنید». خود نیز برخاست، خرقه‌ای را که در برداشت کند و کمر خود را محکم بست. بغل را پر از سنگ کرد و نیزه‌ای بدست گرفت و روی بجنگ آورد و از شهر بیرون رفت. چون با لشکریان مغول که ششصد تن بودند روبرو شد، بنای سنگ انداختن گذاشت تا سنگهایی که دربغل داشت تمام شد. مغولان چون ویرا تهی دست دیدند بر و تیرباران کردند و تیری بسینه‌اش خورد و چون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود.

نجم‌الدین ابوالجناب احمدبن عمربن نجم خیوقی پیشوای بزرگ رادمردان ایران در ۸۷ سالگی در جنگ با مغولان آدمی‌خوار ودشمنان ایران عزیز خود، درروز دهم جمادی الاولی سال ۶۱۸ قمری یعنی ۷۵۴ سال پیش بدینگونه شهید شد. خاك ایران از خون این شهید بزرگ بدینگونه گلگون شد. پیری بزرگ بدینگونه سرمشق دلاوری داد، مردان بزرگ ایران همه بدینگونه بوده‌اند. ایرانیان ما از این دلاوران بسیار بخود دیده است. گویند دردم مرگ کاکل مغلی را درچنگ گرفته بود وچون جان سپرد هرچه کردند نتوانستند انگشتانش را بازکنند وکاکل آن مرد آدمخوار را بیرون بیاورند و چاره جز آن ندیدند که کاکل ویرا ببرند.

۱۵ خرداد ۱۳۳۲

امیرزادهٔ نافرجام *

پس از آنکه در روز پنجشنبهٔ سوم صفر سال ۲۲۳ هجری در آن دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای‌سخت و برف و یخ‌بندان آذربایجان از منطقهٔ سردسیر گذشته بود ، اینک لشکریانی که سه سال از خانه و خاندان خود دوربوده‌اند درمیان ستونهای سر برکشیدهٔ گرد ، دیوارهای سامره را از دور می‌دیدند و سینهٔ خونین افق گویی ایشان را در آغوش خود می‌گرفت .

پیشاپیش این‌سپاه‌اسب‌سیاهی‌بایالهای‌فروریخته‌ودم افراشته‌بیش‌ازیک‌سروگردن پیشتر از سواران دیگر راه می‌پیمود . هر چند قدمی که می‌رفت بادی در بینی‌میفگند و نفس را بشدت بیرون می‌داد و بانگ بمی در آسمان منعکس میشد . گویی این‌اسب زیبای سرکش بوی ستورگاه دیرین را که سه سال از آن دورمانده‌بود می‌شناخت و باسبان آشنا پیامی از دور می‌فرستاد . جوان چالاکی که برروی آن نشسته بود لگام آنرا می‌کشید و نمی‌گذاشت تندکند و از سیاهی لشکر دور شود . این جوان افشین سپاهسالار نامی دربار خلافت بود که‌از جنگ دوساله با بابک خرم دین باز می‌گشت و اینک او را با خود باسارت بسامره ، پای تخت معتصم بالله خلیفهٔ‌تازی ،می‌برد .

از روزی که بابک را گرفتار کرده بود تا اینجا هرمنزلی که می‌رسید گروهی بپیشباز او آمده بودند . خلیفهٔ تازی چنان ببزرگ داشت او ، که بابک خرم دین را از پای در آورده بود ، دلبستگی داشت که هر روز خلعتی و اسبی برای اومی‌فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما از سامره تا عقبهٔ حلوان سواران و سپاهیان گماشته بود و در هر فرسنگی اسبی با ساخت نگاه می‌داشتند تاچون‌افشین بدان جایگاه رسد اخبار او را بیک دیگر برسانند وهر چه زودتر معتصم راازآن‌آگاه کنند از حلوان تا آذربایجان در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهارپایان نگاه داشته-

---

* ماه نخشب- چاپ دوم ، ص ٦٤ - ٨٧

بودند و هر یک روزیا دو روز یک بار آنها را عوض میکردند و درهر فرسنگی گماشته‌ای بود که چون آزآن سپاه خبری می‌یافت بانگ میکرد وبکسی‌که بفرسنگ بعد بود خبر می‌داد وبدین‌گونه از هرفرسنگ شبانروز خبربمعتصم می‌رسید. هنگامی که افشین بپلهای حذیفه رسیده بود ، هارون پسر خلیفه وچندتن ازنزدیکانش بپیشباز وی بآنجا رسیده بودند .

امیرزادهٔ ایرانی ، افشین ، شاهزادهٔ اسروشنه ، در نیمروز جوانی ، شاد و خرم‌و قرین‌فخرو ظفر بدین گونه بر اسب سیاه تنومند خویش می‌خرامید و بسوی سامره پیش میرفت . این جوان چالاك فاخرترین جامه‌هـای ابریشمی زربفت دربرداشت . ثروتی‌که باخویشتن می‌گرداند وازین منزل بآن منزل می‌بردبه‌اندازه‌ای بود که هنوزچشم روزگار چنین چیزی ندیده بود وحسابدار زمانه چنان چیزی بیاد نداشت. معتصم باوی قرار گذاشته بود که هر روز که وی بجنگ برنشیند ده هزاردرم بوی‌دهد و هرروز که براسب نشیند و بجنگ بیرون نرود پنجهزار درم‌باوببخشد وسه سال بود که وی این مال خطیر را از خزانهٔ خلافت می‌ستاند .

سپاهیان او هر یک باکیسه‌های انباشته از زرو سیم و گوهر بخانهٔخویش‌باز-می‌گشتند . خبر گزارانش بوی گفته بودند از روزی که معتصم شنیده است که وی برَبابک دست یافته دستور داده است تاج زرّین جواهر نشانی برای او بسازندکه چون بسامره رسد بر سرش گذارد و اینک آن تاج در دربارخلافت در انتظاراوست .

با این همه امیرزادهٔ ایرانی داناتر و هوشمند ترو فرزانه تر از آنست‌که‌فریب این بیگانگان را بخورد و عقدهٔ دیرینه‌ای راکـه در دل اوست از یادببرد. درضمن آنکه سپاهیان دلاور او در پشت سرش راه سامره را می‌پیمودند و بی‌صبر بودند کـه زودتر بخاندان و خانهٔ خویش برسند وی بدان خوی دیرین که از کودکی بدان انس گرفته‌بود اندیشه می کرد .

با خود می‌اندیشید . خاندان خویش را بیاد می‌آورد . پدرونیاکان خویش را در اندیشهٔ خویش جای می‌داد . بیاد می‌آورد که اینک شانزده سال تمامست درمیان بیگانگان ، دورازدیارپدران بزرگوارخویش ، بسر می‌برد. بیادمی‌آوردآن روزی‌که اورا با پدرش باسیری وسرشکستگی ببغداد آوردند کودکی‌نورس بود. چگونه‌ممکنست‌امیرزادهٔ ایرانی فراموش کند که او و پدر و برادرانش را زنجیرکرده و اسیر بدین پای‌تختی که بدان نزدیک می‌شود آورده‌اند ؟

سپاه‌سالاری لشکر معتصم ، خلیفهٔ تازی ، می‌تواند با امیری اسروشنه ، آن سرزمین گرامی ، که پشت در پشت پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده‌اند ، برابری کند ؟ این تاج زرنگار که دست بیگانه‌ای برسر او خواهد گذاشت می‌تواند آن بهشت از کف داده ، آن کشت زارهای سبز و خرم ، آن مرغزار ها و گلزارهای کنار رود زرافشان را از یاد او ببرد ؟ چگونه ممکنست امیرزاده‌ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاهسالاری بیگانگان تن دردهد وبآن افتخارکند ؟ نه، روزگار هرچه اورا بیازماید باز نمی‌تواند سرشت اورا دگرگون کند !

دیوارهای سامره بیش از پیش باو نزدیک میشد و او هم‌چنان گرم اندیشهٔ خویش بود . بیاد می‌آورد که کودکی خردسال بود . با برادرانش فضل وخاش که در اسارتگاه بغداد شریک زندگی او بودند و بیش از یکسال و دوسال‌ازوخردتر نبودند، در روستای بیرون شهر اسروشنه هنگامی که غنچه‌های گل کامگارتازه‌شکفته‌وهزار- دستان از راه دور رسیده بود بازی می‌کرد . پدرانش بر سرزمین وسیعی که ازجیزك تا خجند بود فرمانروایی داشتند . درجنوب دیارشان رشتهٔ مروارید نشان رود زرافشان هرسال که از یخ‌بندان بیرون می‌آمد و آبگینهٔ سیمین یخ را از خود بدورمی‌افگند کشت‌زارهای دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می‌گرفت و یکی دوسه ماه نمی‌گذشت که ساقها پرخوشه و شاخها پرمیوه وکندوها پرانگبین وخانها پرنعمت و دلها پرشادی می‌شد .

کوههای سر بر آسمان افراشتهٔ آن دیار که از یک سوی فرغانه و ازسوی‌دیگر سمرقند و از یک سوی شهرشاش و از سوی دیگر کش و چغانیان را دربرگرفته بودند ، هر سال بهار از زیر چادر سفید بیرون می‌آمدند و بار دیگر جامهٔ زرد وسبز می‌پوشیدند . چه بسا روز و شبانی که زمزمهٔ مهر سرداده ، یاد خاندان دیرین را در دل امیرزادهٔ ناکام بر انگیخته‌اند . هنوز آن سرودها را بیاد دارد .درگیراگیر اسارت، در کوی و برزن بغداد ، در میدانهای جنگ آذربایجان و اینک در بازگشت بدربار خلیفهٔ تازی همواره در گوش او بوده است .

آنروز این کودك آزاد کیدرا پسر کاوس نام داشت،بابرادرانش فضل‌وخاش پیش آموزگار می‌نشست و دانش می‌آموخت و بر اسب می‌نشست و چوگان می‌زد و تیر می‌انداخت وشمشیر میکشید و خشت میفگند و دلیری و دلاوری میندوخت . در میان کودکان هم سن و هم بازی از همه پیش بود ، نه برای اینکه امیرزاده بود واشان

زیردستش بودند ، برای آنکه از همه چابک تر و دلیرتر و ورزیده‌تر بود . ازایشان غیرتمندتر بود . کودکان هم می‌دانستند که امیرزادهٔ جوانشان بسرشت و نژادخویش می‌نازد و می‌بالد .

خاندانش از سالیان دراز درین سرزمین حکمرانی‌موروث داشتند و عنوان رسمی ایشان « افشین » بود . یعنی هر کس ازین خاندان را که بدین مقام می‌رسید بدین لقب می‌خواندند . پدرش امیر کاوس پسر سارخره بنوبت خود فرمانروایی‌این دیار را ارث برده و هر یک بنوبت افشین بوده اند . سالها پدرانش در برابراستیلای بیگانگان نابکار پایداری کرده بودند . پدرش کاوس نیز از روزی که افشین شده و جانشین پدر گشته بود ، همواره با بیگانگان در جنگ بود تا اینکه در سال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفهٔ تازی حکمرانی خراسان را بطلحه پسر طاهر ذوالیمینین داد و وی احمد پسر ابوخالدرا بپیشکاری خود بخراسان فرستاد . احمد چندی با کاوس جنگید. امیرزادهٔ اسروشنه همین اندازه بیاد دارد که در یکی از میدانهای جنگ ، که وی با پدرهمراه‌بود، دشمن برایشان چیره شدووی ودو برادرش‌فضل‌وخاش وپدرش‌کاوس با پنج تن از خویشانشان بدست دشمن افتادند . این پیروزی چنان در نظر طلحه حکمران خراسان بزرگ بود که سه میلیون درم باحمد پسر ابوخالد جایزه داد. کاوس پسر سارخره امیر اسروشنه را با دو پسرش باسیری ببغداد بردند و وی درآن شهر بیگانه مرد و مأمون دو پسرش را در دربار خویش نگاه داشت و امیرزادهٔ‌اسروشنه با دو برادر خود غریب و یگانه در آن شهر بیگانه ماندند .

کیدرا پسر کاوس را در دربار خلافت با دو برادر دیگر بگروگان نگاه داشته بودند تا خاندان امیران اسروشنه دیگر برخلفای بیگانه برنخیزند و در آن دیار دور دست لشکریان دستگاه خلافت را بخویشتن مشغول نکنند . کار گزاران خلیفه می‌کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یارودیارنکنندودوباره بسرزمین پدران خویش باز نگردند و در آنجا فتنه‌ای برنینگیزند .

کیدرا پس از مرگ پدر وارث لقب و مقام او شد وبافشین معروف گشت . از آن زمان این نام اندك اندك در گوشهای مردم بغداد و دربارخلافت طنین‌افگن شد و جسته جسته بانامهای بزرگترین مردان دربار برابری می‌کرد . امیرزادهٔ ایرانی هوشمندتر و پاك نژادتر از آن بود که در دربار بیگانگان زیردست بنشیند وبفروتنی تن دردهد . این جوان دانشور هنرمند هر روز در زندگی پیشترمیرفت و نه تنها در

دربار خلافت فرمانده پاسبانان خاصهٔ خلیفه بود ، بلکه حکمرانی برخی از نواحی ایران را هم باو می‌سپردندووی کارگزارانی بدان شهرستانها میفرستاد تا درآمد آنجا را برای او بفرستند و بدین وسیله دستگاه شاهانه‌ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کارگزارانی مخصوص داشت ، از آن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان‌جاسوس معتصم خلیفه بود و سرانجام خیانت خویش را بزشت‌ترین گونه آشکار ساخت .

در آن زمان خاندان طاهری ، که پیشوا ایشان عبدالله بن طاهر ، حکمرانی خراسان داشت ، در بیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند و از دیرباز دشمنی سخت در میان ایشان و خاندان افشین بود .اندك اندك رقابت بجایی رسید که امیرزادهٔ جوان اسروشنه بر جان و تن خویش می‌لرزید و چاره را درین دید که با بدخواهان طاهریان که ایشان نیز ایرانیان پرشوری بودند ، همدست شود و بدین گونه نه تنها خویشتن بلکه ایران گرامی را هم از استیلای جانکاه بیگانگان برهاند .

این بود که افشین از یک سو با مازیار پسر قارن امیر نامی طبرستان ازخاندان سوخراییان یا قارن وند ، که به‌اسپهبدان معروف بودند ، رشتهٔ یگانگی رااستوارکرد و ازسوی‌دیگربا بابک‌خرم دین متحد شد ،معتصم از روزی که در صدد دفع بابک بر آمد چندین بار فرماندهانی را بجنگ او فرستاد و چون از ایشان کاری ساخته‌نشد افشین را مأمور کرد . افشین می‌دانست‌که سرانجام معتصم بابک را ازمیان برمی‌دارد و پس ازاندیشهٔ بسیاربجنگ او راضی شد وشاید امیدواربود که معتصم اورا نکشد وبار دیگر بتواند وی را در اندیشهٔ دیرین خود انباز کند .

بابک خرم دین بر ناحیهٔ وسیعی از آذربایجان ، که از جنوب‌باردبیل و مرند و از مشرق بدریای خزر و ناحیهٔ شماخی و شروان و از شمال بدشت موقان‌وسواحل ارس و از مغرب بجلفا و نخجوان و مرند میرسید ، استیلا یافته بود و بیشتر درقسمت شمالی کوهستان سبلان می‌زیست و بواسطهٔ دشواری راهها وسردی این ناحیه وبلندی کوههای آن در پناه بود . این ناحیه را در آن زمان « بذ » می‌نامیدند و شهری‌نیزبنام بذ درمیان این ناحیه بود که ازآنجا تا اردبیل بیست‌ویک فرسنگ راه بوده است .

روزی که معتصم درکار بابک خرم‌دین بیچاره شد ، سپاه بسیار بافشین داد و سرهنگان بزرگ زیردست او گماشت و حکمرانی ارمنستان و آذربایجان را باو داد وهرچه او می‌خواست از پول و چهارپا و افزار جنگ ازو دریغ نکرد و بدین‌گونه در سال ۲۲۰ وی از بغداد براه افتاد . پیش از آن معتصم خلیفه ، ابوسعید

محمد یوسف نامی را ، فرستاده بود تا شهرها و دژهایی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد و پیرو فرمان افشین باشد . وی از پیش رفته و بدین کار مشغول بود که بابک ، معاویه نام سپهسالار خود را ، فرستاد تا برو شبیخون زند و او رابکشد و مالی را که آورده است غارت کند . معاویه از کوهها وتنگه‌هایی که بود گذشت وبرسر تنگه‌ای در میان دوراه نشست . بابک جاسوسی فرستاد و باو خبر کرد که ابوسعید آمد و گفت درفلان‌جاست . معاویه شبانه تاخت و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت و جای ابوسعید را یافت و چون روزشد باز گشت . بابوسعید خبر رسید که دوش معاویه در فلان روستا در پی او آمده است . ابوسعید سوار شد و در پی معاویه رفت و اورا در بیابانی یافت و با او جنگ کرد و سیصد تن از سپاهیانش‌را کشت و پانصد مرد را اسیر کرد و معاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را بآن تنگه‌ها افکند و ابوسعید سرهای کشتگان و اسیران را نزد معتصم فرستاد ومعتصم فرمان‌داداسیران‌را گردن زدند .

هنگامی که این وقایع روی میداد هنوز افشین بآذربایجان نرسیده بود و چون وی بدان سرزمین رسید محمدبن بعیث ، که حکمران تبریز بود ، دژی داشت بنام شاهی و نزدیک دوفرسنگ پهنای آن بود و در تبریز نیز دژ دیگر داشت و وی با بابک همدست بود و سپاهیانش را که از آنجا می‌گذشتند مهمان می‌کرد . چون‌معاویه شکست خورد بابک سپاه دیگری بفرماندهی‌عصمت‌نام‌ازسپهسالاران خود فرستاد و وی با سه‌هزار مرد در دژ محمد بن بعیث فرود آمد . محمدبن بعیث چون ازآمدن افشین و سپاه وی خبر یافته بود همینکه عصمت بدر حصاراو رسیدبرای لشکراوعلف فرستاد و چون شب شد فرود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند آن ده تن را کشت و دست عصمت را بست و گفت توجان خودرابیشتر دوست‌داری یا جان مردان و یاران خود را ؟ گفت جان خویش‌را. گفت: سران‌سپاه خود رایک یک بخوان تا درآیند وگرنه ترا میکشم . عصمت سر ازحصار بیرون کرد و یک‌یک‌سران‌سپاه‌رامی‌خواندوهرکه باندرون دژمی‌آمداورا می‌کشتند تااینکه ببازماندهٔ آن سپاه خبر رسید و ایشان گریختند . محمدبن بعیث آن سرها را که از لشکریان بابک بریده بود نزدیک معتصم فرستاد و عصمت‌را با آن روانه کردومعتصم از سرزمین بابک و راههای آن‌ووسایل جنگ‌وی و راههای جنگ‌بااو پرسید وعصمت تا زمان خلافت واثق‌بالله درزندان خلفا ماند .

افشین چون بآذربایجان رسید در برزند که بر سر راه اردبیل بود فرود آمدو لشکر خود را از آنجا نگاه داشت و دژهایی را که در میان برزند و اردبیل بودتعمیر کرد . سپس از فرماندهان سپاه خود محمدبن یوسف را به « خش » فرستاد که آنجا خندقی بکند و هیثم غنوی را بروستای « ارشق » فرستاد که دژ آنجا را تعمیر کند و در اطراف آن خندق بکند و علویهٔ اعور را به « حصن النهر » فرستاد تا پیادگان و کاروانها را که از اردبیل بیرون می‌رفتند دیدبانی کند واین سران بابک دیگر مربوط بودند تا اینکه یافشین ولشکرگاه او می‌رسید . درین میان هرجاسوسی را که دستگیر می‌کردند نزد افشین می‌فرستادند ووی اورا نمی‌کشت بلکه بخشندگی می‌کرد ومیپرسید بابک چه بایشان میداد همان را دوبرابر می‌بخشید وبدین‌گونه ایشان‌را بجاسوسی بر بابک می‌گماشت. پس از چندی افشین باردبیل فرود آمدوپس‌ازآنکه یکماه آنجاماند وازجاسوسان پرسید وراهها وتنگه‌ها را شناخت بسوی جایگاه بابک رهسپار شد . چون برسر دره‌ای رسید که در میان کتلها بود جایی فراخ دید وسپاه را آنجا فرود آورد ومحمدبن بعیث را نزد خود خواند واو را بنواخت وباوی تدبیر کرد . پیش از آن هرچه افشین از راهنمایان ومردم دیار پرسیده بود باو گفته بودند صلاح نیست بدین دره آواره شود و باید سر کوهها برود زیراکه درین‌میان کمین‌گاه بسیارست وممکنست سپاه‌را زیان برسد. بهترست درهمان جای فراخ بماند تامگر بابک سپاهی بجنگ بیرون فرستد و روزو شب خود را از شبیخون درامان باید داشت .

افشین لشکر خود را برسر آن دره فرود آورد و گرداگردشان خندق ساخت تا از شبیخون درامان باشند وهفت ماه درآن جایگاه بود وازسوی بابک کسی بیرون نیامد وزمستان فرا رسید وافشین ولشکریانش دلتنگ شدند ووی می‌خواست حیلتی کند تامگر بابک را بجنگ بیرون آورد . سرانجام پس از هفت ماه ، افشین بمعتصم نامه نوشت واز او درم وهزینهٔ سپاه خواست و معتصم صد شتر بار درم با یکی ازسرداران خویش که او را « بوغای کبیر » می‌گفتند وسیصد غلام ترك نزد افشین فرستاد . چون بوغا بجایی رسید که تالشکرگاه افشین سه روز راه بود . افشین باو نوشت که یک ماه آنجا بنشین وآشکارا همی‌گوی که من این‌درم‌فلان‌روز نزد افشین میبرم تا چون جاسوسان بابک این خبر باو برسانند واو بداند توبکدام روز بیرون خواهی رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از پناهگاه بیرون آید . پس افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که روستایی بزرگ بود . جاسوسان بابک باو خبر دادند که بوغا صد خروار درم دارد و

فلان روز از فلان جا خواهد گذشت و بابک با پنج هزار سوار از حصار بیرون آمد و در آن کوهها و روستاها میگشت تا هر وقت درم بآنجا رسد غارت کند. افشین ببوغا نوشت که فلان روز آن درم را بردار و از اردبیل بیرون آی و چون بنخستین منزل برسی همانجا بمان و آن درم را شب باز باردبیل بفرست و درجای استوار پنهان کن و شتران تهی با خویشتن بیاور و چنان کن که فلان روز چاشتگاه بسر درهٔ آنجا که لشکرگاه منست برسی، باشد که بابک در راه باتو جنگ کند و من در زمان باسپاه خویش بیرون بیایم و اورا درمیان می گیریم و جنگ میکنیم . پیش بینی افشین درست آمد وچون بابک دانست که لشکر افشین بوی نزدیک شده است سپاه خود را برداشت و بموقان رفت و افشین هم اورا دنبال کرد و یک شب با سپاه خود آنجا ماند ولی ببرزند لشکرگاه خود بازگشت و بابک نیز پس از آنکه چندروزی درموقان مانده بود بشهر بذ بازگشت . درین میان بابک آذوقه‌ای‌را که برای سپاه افشین می‌بردند درراه تاراج کرد و لشکر افشین درتنگی افتاد و وی بحکمران مراغه نوشت وازو آذوقه خواست و باز لشکریان بابک بفرماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت کردند و افشین ناچار شد باردیگر از حکمران سیروان آذوقه بخواهد .

سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر و لشکر بابک در ناحیهٔ هشتاد سر در خاک مراغه جنگی در گرفت و بابک باافشین نیز جنگ کرد و اوراشکست داد . سپس در جنگ دیگر بابک شکست یافت واز لشکریانش هزار تن کشته شدند و وی بحصار خود گریخت وافشین با پانزده هزار لشکریان خود برو حمله برد ، اما در راه گرفتار سرمای سخت شدند وچیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاک شوند ونیم شب بابک بادو هزار مرد بریشان شبیخون کرد و پس از آن بابک بابوغا وفضل بن کاوس برادر افشین جنگهای دیگر کرد. درین جنگها فضل بن کاوس زخم برداشت ؛ سرانجام سپاهیان افشین بشهر بذ نزدیک شدند اما سرمای سخت وبارانی تند درگرفت و ناچار باز-پس نشستند و باردیگر جنگ بواسطهٔ پیش آمدن زمستان دروقفه ماند .

درین میان باردیگر افشین ازمعتصم یاری خواست و وی ده هزار مرد بفرماندهی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که از مردان بزرگ زمان مأمون بود ونیز معتصم ایتاخ ترك را که سالار مطبخ او وغلامی ترك بود باسی میلیون درم نزد افشین فرستاد ونیز بقاسم بن عیسی حکمران کوفه نوشت که سپاه خود را بردارد و بیاری افشین برود ونامه‌ای به افشین نوشت واو را در جنگ بابابک دل داد ودلیر کرد وگفت من با ایتاخ ده خروار خسک آهنین فرستاده‌ام، چون لشکر جایی فرود آید این خسکها را در

پیرامون این لشکر پراکنده کن تا از شبیخون در امان باشی. چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ سالار مطبخ ببابک رسید بر معتصم افسوس خورد و گفت: «کارش بجایی رسید که درزی و طباخ خویش را بجنگ من میفرستد!»

درین میان بابک با تئوفیل پسر میخائیل امپراطور روم رابطه بهم زد و در میانشان رسول و هدیه رد و بدل میشد و گویند بابک امپراطور را بفریفت و گفت من ترسازاده ام و در پنهان دین ترسا دارم و این همه پیروان خویش را هم بدین ترسا خواهم آورد و پادشاه روم نیز ازین سخن با او گرم شد و خود بیاری او بطرسوس آمد و هفتاد هزار مرد با خود داشت و از آنجا بشهر زبطره تاخت اما چون خبر باو رسید که معتصم خود بجنگ بیرون آمده است بقلمرو خویش باز گشت.

سال دیگر در ۲۲۲ باز معتصم بافشین نامه نوشت و اورا برانگیخت که بجنگ بیرون شود و وی هم با سپاه خود از اردبیل بیرون رفت و بابک یکی از سرهنگان خود آذین را با ده هزار سوار بجنگ او فرستاد و افشین نیز سرهنگی با دو هزار سوار بمقابلهٔ او روانه کرد که ظفر بن عبدالله نام داشت و چون جنگ میانشان درگرفت افشین سرهنگ دیگر را که ابوالمظفر بن کثیر نام داشت با پنج هزار مرد بیاری او فرستاد و سرانجام آذین از ایشان شکست خورد.

پس از چندی بار دیگر معتصم بافشین نامه نوشت و اورا دلیر کرد که از راه دره بجنگ بابک رود و باز هزار خروار خسک برای او فرستاد که در پیرامون لشکر خود بریزد و از شبیخون ایمن باشد و افشین همان کار کرد و روزی دو فرسنگ پیش میرفت تا اینکه بحصار بابک رسید و بیک فرسنگی آن فرود آمد. بابک از حصار خود خروارها ماست و روغن و سبزی و برهٔ شیرمست و خیار و بادرنگ برای سپاهیان افشین فرستاد و گفت شما مهمان مایید و ده روز است که بدین راه درشت ناخوش میآیید و دانم که خوراکی نیافته اید و ما را درحصار جزین قدر چیز دیگر نبود. افشین گفت تا آنرا نگرفتند و باز پس فرستادند. پس بخندید و گفت ما مهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده است تا سپاهیان ما را شماره کند و فرمان داد تا آن فرستادگان را گرد همهٔ سپاه وی گردانیدند و سپاهیانش بیشتر در تنگه ها و رودها فرود آمده بودند و پیدا نبودند. چون ایشان را گردانیدند فرمان داد تا نزد او بردند و گفت شما شمارهٔ این سپاه را ندانید و من دانم. ببابک بگوئید که این سپاه سی هزار مرد جنگیست بجز کهتران و چاکران و با امیرالمؤمنین سیصد هزار مرد مسلمانست که همه با اویند و تا یکتن زنده

باشد ازتو برنمیگردند . اکنون تو بهتر دانی وتدبیر کارخویش همی کن اگر دانی که بزنهار بیرون آیی بیا واگر دانی که باید همانجا که هستی بمانی بمان تاجان تووکسانی که باتواند درسر این کار نرود.رسولان نزد بابک رفتند واین سخنان را بازگفتند .

روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد ودر یک میلی حصار بابک فرود آمد ومحمدبن بعیث را فرستاد تابر سرکوهها جایی استوار بیابد ولشکریان خود را آنجا برد ودرآنجا خندق ساختند ودیوارکشیدند ولشکریان شبها درمیان خندق بودند وروزها بپای حصار می‌آمدند.هرروز ازحصار بابک آواز نای وچنگ ورباب ومی‌خوردن وپای‌کوفتن ونشاط کردن می‌آمد یعنی ماخود از سپاه دشمن اندیشه‌ندا ریم وهرشب بابک گروهی را بشبیخون می‌فرستاد . اما چون لشکریان افشین بیدار بودند کاری ازپیش نمیبردند. یکی ازسرهنگان سپاه افشین محمدبن خالدبود که پیش ازآن امیر بخارا بود وبهمین جهة اورا « بخار خداه » می‌گفتند ووی از سرهنگان محتشم مأمون ومعتصم بود . یکشب افشین اورا گفت از دیوار وخندق بگذرد وبا همراهان خود برسر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابک را که بشبیخون می‌آیند گرد بگیرند و بکشند وچنان کردند وآن شب گـروهی راکشتند . پس از آن باز افشین هرروز از بامداد تا شامگـاه بمحاصره می‌پرداخت وچون شب می‌شد بخندق خود می‌رفت تااینکه روزی سپاهیان افشین بخندق باز می‌گشتند ، آخر لشکر او جعفربن دینار برمی‌گشت وبا او سه هزار مرد بود که بازپس‌مانده بودند . ده هزارتن از لشکریان بابک بیرون آمدند وبرسپاه جعفر زدند ودرمیانشان جنگ درگرفت وجعفر ازلشکریان بابک بسیاری بکشت وایشان‌رابحصار اندرافگند وآن سپاهیان بحصار رفتند ود، حصاررا بستند وجعفر بردیوار حصار حمله برد ودرین میان بخارخداه‌هم با سپاهیان خود بیاری‌اوآمد و افشین نیز پنج‌هزار مرد بیاری او فرستاد . چون شب رسید جعفر ازپای حصار بازگشت وسه روزجنگ متوقف ماند .

درین میان علف برسپاهیان افشین تنگ شده بود وگروهی ازلشکریان مزدور ازو برگشتند وبا اینهمه روز دیگر افشین بجنگ پرداخت وبخارخداه وجعفر را نیز هریک درجایی گماشت وجعفر بپای دیوار حصار رسید وافشین سپاهیـان مزدور را بخواند وگفت هرگوشه ازحصار راکه بخواهید بگیرید و ابودلف راکه ازسرهنگانش بود باایشان فرستاد وبدین‌گونه جنگ درگرفت وازدوسوی‌سنگ انداختن‌گرفتند وافشین کیسه‌ای زر نزد جعفر فرستاد وگفت از لشکریان تو هرکه کاری نیک کند این زرباوده وکیسه‌ای نزد ابودلف فرستاد وباو نیز چنین گفت و نیز شرابداران خودرا گفت جلاب

و شراب و شکر بمیدان جنگ بردند و بمردم می‌دادند .

روزی بافشین خبر دادند که بر در حصار کوهیست و هر روز بابک آذین سرهنگ خویش را بزیر آن کوه در راههای تنگ پنهان می‌کند و بکمین می‌نشاند و چون او از حصار بیرون می‌رود بابک در حصار بی‌کس می‌ماند . افشین جاسوسان فرستاد تا درست خبر بیاورند و چون دانست که این خبر راستست سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا بجنگ رویم . چون شب رسید دو هزار پیاده را که تیراندازان سبک بودند با علم سپاه فرستاد و گفت درین تاریکی بروید و آنجا که کمین‌گاه آذین است بیک میل راه از آن سوی در میان کوهها کمین کنید و چون بامدادشد و بانگ طبل شنیدید علمها را بپای دارید و از آن جای بیرون آیید تا ما نیز برسیم و آذین را بمیان بگیریم . سپس سرهنگی را از مردم فرغانه که بشیر ترکی نام داشت با هزار مرد از مردم فرغانه که با او همراه بودند فرستاد و گفت آنجا که کمین‌گاه است بر یک میل خاموش بنشینید تا بامداد من برسم و چنان کنید که کسی اثر شما نبیند . چون سحرگاه شد افشین با همهٔ سپاهیان خود رهسپار گشت و هم چنان خاموش می‌رفتند و طبل نمی‌زدند و بانگ نمی‌کردند . در راه احمدبن خلیل وسرهنگان دیگر را یکی از پس دیگر می‌فرستاد و گروهی در زیر کوهها کمین کردند و گروهی دیگر می‌جستند تا اینکه چاشتگاه سپاهیان آذین را یافتند که در کمین گاه خود با هفت هزار مرد برسه گروه در سه جای ایستاده بودند و در میان ایشان جنگ در گرفت و افشین فرمان داد که طبلها فرو کوفتند و آن گروه که شب رفته بودند علمها را کشیدند و بسر کوه آمدند و بدره شدند و از اطراف حصار بابک را در میان گرفتند .

چون بابک دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمد و گفت : منم بابک ، افشین را بگویید تا نزدیکتر آید و باوی سخنی گویم . افشین نزدیک دیوار شد . بابک چون او را بدید زینهار خواست . افشین گفت : « ترا زینهارست و اگر این سخن که اکنون گفتی پیش ازین گفته بودی به بود ولی اکنون چون امروزگویی به از فردا ». بابک گفت : زینهار خلیفه خواهم. گفت : زینهار او بخط و مهر او بیاورم؛ اما مجال ده تا بخلیفه نامه کنم و زینهار بخواهم . بابک گفت گروگان من پسر مهتر منست که آنجا با آذین جنگ می‌کند و او را بتو دهم. افشین پذیرفت و بجای خویش بازگشت و کسی نزد جعفر فرستاد که با آذین جنگ نکند . جعفر آذین را کشته و سپاهش را درهم شکسته بود و بازمانده را می‌کشتند که فرستادهٔ افشین رسید و گفت مکشید هرکرا

توانید اسیر کنید و دو پسر بابک آنجا هستند ایشان را مکشید و اسیر بیاورید و ایشان هم پسران بابک و بسیاری‌از مردم دیگررا اسیر کردند و باز گشتند. آن شب‌از لشکر-گاه‌بانگ‌بر آمد وخبر بمعتصم‌فرستادند وبرای‌بابک‌زینهارخواستند ولشکریان بابک‌که گریخته بودند در آن کوهها پراکنده شدند و چون شب در آمد بابک عیال برگرفت و با پنجاه مرد که از کسان او مانده بودند درِ حصار بگشاد و بیرون آمد و در میان کوهها پراکنده شد و از آنجا بارمنستان رفت .

پس از آنکه بابک افشین را بدینگونه خام کرد و گریخت و دو پسر خود را در دست او گذاشت بابرادرش عبدالله و سپهسالارش معاویه و یک غلام ومادرو زنش که‌اورا دختر کلدانیه می‌گفتند راه ارمنستان در پیش گرفت . روز دیگر بافشین خبر دادند که بابک بگریخت و وی بحصار شد و کسی را نیافت و فرمان داد تاآن‌حصار را با خاك برابر کردند و ابودلف را در پی بابک فرستاد و وی یک روز و یک شب در آن بیشه که نزدیک حصار بود بگشت و او را نیافت . افشین بهمهٔ دهقانان که در حدود ارمنستان بودندنامه نوشت که هرکه بابک را بگیرد یا سرش را نزدمن آورد صدهزار درم و خلعت باو بدهم بیرون از آنچه خلیفه خواهد داد .

بابک مدتی در کوهستان ارمنستان در میان درختستانی متواری بود تا اینکه سهل پسر سنباط که حکمران ارمنستان بود او را فریفت و ببهانهٔ شکار او را نزدیک لشکرگاه افشین‌برد و دوسرهنگ ازسرهنگان افشین بابک را گرفتند و روز۱۷شوال ۲۲۲ او را نزد افشین بردند و افشین کس فرستاد عبدالله برادر بابک را هم‌که‌دهقانی بنام عیسی‌بن یوسف بن اصطفانوس گرفتار کرده بود آوردند و بدین گونه خاندان بابک بدست افشین برافتاد و افشین ایشان را با خود بدربار خلیفه برد .

افشین امیرزادهٔ ایرانی با این شکوه و جلال قدم بقدم بدیوارهای‌سامره‌نزدیکتر می‌شد.امیرزادهٔ اسروشنه در مطیره یکی ازمحلات شهر کاخ باشکوهی داشت که برای آمدن وی آنرا آراسته بودند . سه سال بود که خداوند کاخ از آن دور افتاده‌بود. سرانجام هنگامی که افشین بکاخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبهٔ دوم صفر سال ۲۲۳ هجری در حال فرو رفتن بود . در راه هارون پسر معتصم ازجانب پدربپیشواز او رفته بود و مردان بزرگ دربارخلیفه همه با او همراه بودند .چون‌افشین‌بقاطول پنج فرسنگی‌سامره فرود آمده بود فیلی راکه یکی از شاهان هند برای خلیفه فرستاده بود آنجا آورده بودند که بابک را بر آن فیل بنشانند . فیل را بدیبای سرخ و سبز و

حریرهای رنگارنگ آراسته بودند و با آن فیل شتر مادهٔ نجیبی هم بود که بهمان گونه آراسته بودند. دراعه‌ای را که از دیبای سرخ زربفت و از انواع یاقوت و جواهر مرصع بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود و با آن دراعه‌ای دیگر بود اندکی پست‌تر و کلاه بزرگی برنش مانند که نگین‌های رنگین مختلف داشت و دّر و گوهر بسیار بر آن دوخته بودند و افشین آن دراعه‌را بر تن بابک کرد و کلاه را برسرش گذاشت و آن دراعهٔ دیگر را ببرادرش پوشاند و بابک را بر آن فیل و برادرش را بر آن شتر نشاند و بدینگونه ایشان را وارد شهرسامره کرد. از قاطول تاسامره سواران و پیادگان بیک ردهٔ بهم پیوسته صف کشیده بودند و امیرزادهٔ اسروشنه بدین گونه واردکاخ خویش شده بود.

همینکه شب فرا رسید و افشین آن‌اسیران را در کاخ خویش جای داداحمدبن ابی‌داود وزیر خلیفه‌ناشناس نزد اوآمدو باوی سخن گفت و پیش معتصم بازگشت‌و اوصاف‌بابک راباوی بگفت ومعتصم چنان در دیدن بابک ناشکیبا بود که‌خودسوار شد و ناشناس بکاخ افشین رفت و بابک را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه‌ازکشتن بابک فارغ شد و خاطر از آن رهگذر آسوده کرد، افشین را اعزاز فراوان کرد واز آن پس پایگاه افشین را روز بروز بالاترمی‌برد و باو تاج مرصع و قبای مرصع و دو سوار مرصع و بیست هزار هزار درم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می‌رفت بفرمان خلیفه همهٔ بزرگان دربار حتی حسن پسر سهل باحترام او ازاسب پیاده‌شدند.

از آن پس همواره حکمرانی آذربایجان واران و ارمنستان با افشین‌بود وخود در پای تخت‌می‌زیست‌و گماشتگان خویش را بحکمرانی این نواحی می‌فرستاد و درآمد آن نواحی را نزد وی می‌فرستادند. با این همه افشین همواره از معتصم‌دل‌نگران بود و میدانست سرانجام این خلیفهٔ تازی وفا را باوی بسر نخواهدبرد. بهمین‌جهت میکوشید که حکمرانی خراسان بیابد و بدینوسیله درديار پدران‌خود بار دیگر استقلال بهم زند و آن سرزمین را ازدست‌بیگانگان برهاند. درین میان‌ازمعتصم نیزمی‌شنیدکه میخواهد دست طاهریان‌را از خراسان کوتاه کند و چون مازیار پسرقارن از خاندان قارنوند و سلسلهٔ سوخراییان اسپهبدان طبرستان امیر معروف آن دیار با طاهریان دشمنی داشت افشین می‌کوشید مازیار را نیرو دهد و نامه‌ای باو نوشت و خویش را از یاران او خواند و گفت معتصم حکمرانی‌خراسان را بمن وعده کرده است‌وچون

من بدین پایگاه برسم طبرستان را بتوخواهم داد و مازیار نیز خراجی را که میبایست بوسیلهٔ عبدالله بن طاهر حکمران خراسان بلربار خلافت بفرستد نفرستاد و معتصم عبدالله را مأمورکرد که مازیار را دفع کند و وی لشکریانی بجنگ او فرستاد و افشین نامه بمازیار نوشت و او را بجنگ بر انگیخت امیدوارش کرد که در نزد معتصم ازو هواخواهی خواهد کرد و آنچه مصلحت او باشد فرو نخواهد گذاشت. سرانجام پس از زدوخوردهایی مازیار شکست خورد و گرفتار شد و او را نزدعبداللهبن‌طاهر بردند و وی بپایتخت خلافتش فرستاد و درین کار افشین را نیزبد نام کرد.

روز پنجم ذی‌القعدهٔ ۲۲۵ که مازیار را بلربار خلافت برده بودند، معتصم اعیان و رجال و دلاوران و فقیهان و همهٔ سرکردگان را گرد خویش فراهم کرد. شاپورنام دبیرافشین کافر ماجرایی و نمک ناشناسی را بجایی رسانیده بود که درنهان بخلیفه خبر داده بود افشین با مازیار رابطهٔ نهانی دارد. معتصم تا هنگامی که کار مازیار بپایان نرسیده بود افشین را هم چنان نگاه می‌داشت. اما افشین هم‌چنان‌نگران کار خویش بود و گویند مشکهای بسیار در کاخ خود گرد آورده و عزم کرده بود روزی که معتصم و سرکردگان دربار سرگرم باشند نهانی با آن مشکها و وسایلی که برای گذشتن از آب‌فراهم کرده بود از شهر از راه رود بیرون رود و راه موصل‌در پیش گیرد و در کنار رود زاب مشکها را بازکند و بهم ببندد و از آنها کشتی‌بسازد و همراهان و بار و بنهٔ خود را بشنا از آب بگذراند و بارمنستان رود و از آنجابدیار خزران پناه برد و خزران را برکارگزاران خلیفهٔ بغداد برانگیزد و از آنجا باسروشنه سرزمین پدران خویش رود.

چون چندی گذشت و فرصت این کار نیافت اندیشهٔ دیگر پیش گرفت و گویند زهر فراوانی گرد آورد که معتصم و سران دربارش را بمهمانی خواند وزهر دهد و اگر معتصم خود حاضر نشد سران ترک مانند ایتاخ واشناس را که دشمنانش بودند بدین گونه از میان بردارد و بر خلیفه چیره‌شودو بهمان‌نقشه خود راباسروشنه برساند. گویند روز و ساعت این مهمانی را هم معین کرده و معتصم را بدان مهمانی خوانده بود و مشغول تهیهٔ وسایل کار بود که خبر رسید مازیار را دستگیر کرده و بسامره می‌آورند.

همان روزی که خبر دستگیری مازیار رسیده بود، معتصم افشین راازریاست حرس یعنی پاسبانان شخصی خود عزل کرده و یک روز پیش از آنکه مازیار بسامره

رسد فرمان داده بود او را بگیرند و در «لولوه» که کوشکی بود مانند منارهودربالای آن تنها جاباندازهای بود که افشین در آن بنشیند زندانی کنند و سلاحداران در پایین‌آن بنوبت پاس می‌دادند و بدینگونه در شوال ۲۲۵ سرانجام خلیفهٔ تازی ناسپاسی خویش را آشکار کرد و آنچه امیرزادهٔ اسروشنه از آن می‌ترسید بر سرش آمد.

روزی که نامهٔ عبدالله‌بن طاهر بمعتصم رسید و خبر دستگیری مازیارباوداده شد، افشین مهمانی کرده بود و هارون و جعفر پسران خلیفه را خوانده بودکه‌بخانهٔ اوروند. معتصم گفت: ایشان رنجورندمن‌خود بیایم. با پنجاه سوار بر نشست‌وبرفت. افشین سرای خویشتن را بدیباهای مرصع آراسته و طارمها زده و صدتن از غلامان زنگی و هندوی خود را گماشته بود که چون معتصم بنشیندازهرسوی درآیندوشمشیر بکشند. معتصم چون بدر سرای افشین رسید، افشین گفت: خداوندگارافرودآی. معتصم ایستاد و گفت فلان و فلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را یک یک بخواند و گفت: شما بدرون روید و خود هم‌چنان بیرون در ایستاده بود. یکی از هندوان راکه پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتصم دست زد و ریش افشین گرفت و آواز برآورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند در پریشانی‌افتادند و معتصم فرمان داد فرزندان‌وبستگان‌افشین‌را آوردند و در سرای او آتش زدند وغلامان ریش افشین را از دست خلیفه گرفتند و زنجیر کرده ببغداد بردند.

در آن روز پنجم ذی‌القعده که مازیار را بمجلس بردند امیرزادهٔ اسروشنه را نیز با وی بدانجا کشیدند. مازیار پیش از آن در حضور معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامها را باو نوشته و آن وعده‌ها را باو داده بود و چون هر دو بر کیش زردشتی بودند با یک دیگر دست یکی داشتند. از شوخ چشمی‌ها و بیدادگریهای شگفت زمانه این بود که امیرزادهٔ اسروشنه و شاهزادهٔ طبرستان راکه هر یک‌نمایندهٔ گوشه‌ای از خاك ایران بودند زنجیر کرده و سر شکسته در پای تخت خلیفهٔبیدادگر تازی با هم نگاه داشته بودند!

آن دو را روبرو کردند. همینکه افشین را آوردند مازیاررا پیش‌اوبردند. بافشین گفتند: این را می‌شناسی؟ گفت: نه! بمازیار گفتند: این مرد رامی‌شناسی؟ گفت: آری افشینست! پس بافشین گفتند: این هم مازیارست. گفت: اکنون شناختم. گفتند: هرگز بامازیار مکاتبه کرده‌ای؟ گفت: نه. بمازیار گفتند. افشین بتو نامه نوشته است؟ گفت آری، برادرش خاش ببرادر من کوهیار نامه نوشت و

گفت : « این دین سپید را جز من و تو و بابک کسی یاوری نمی‌کند . بابک از نادانی خویشتن را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم از مرگش برهانم نشد و نادانی وی بچاهش افگند . اگر تو بر خلیفه بشوری تازیان جز من کسی ندارند که بپیکار تو بفرستند و من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم . چون با این کسان بسوی تو آیم کسی که با ما جنگ کند نماند مگر سه گروه: تازیان ، مغربیان ، ترکان . اما تازیان چون سگانند ، لقمهٔ نانی پیششان بینداز و سرشان را بگرز بکوب ، اما این مگسان یعنی مغربیان سر خورند ، اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان چندی نمی‌کشد که تیرهاشان تمام می‌شود . پس یک اسب بر روی ایشان می‌تازی و کارشان را می‌سازی . آنگاه دین بهمان روشی که در زمان ایرانیان بوده است باز می‌گردد » .

افشین گفت: «این مرد بر برادر خویش و بر برادر من ادعایی میکند بر من بحثی نیست . اگر من چنین نامه‌ای باو نوشته بودم انکار نمی‌کردم زیرا اگر می خواستم بیاری خلیفه برخیزم سزاوار بود من حمله بکنم تا بتوانم ویرا بگیرم و پیش خلیفه بیاورم و گرامی ترشوم هم چنانکه عبدالله طاهر این کار را کرده » . پس از آن افشین را با چندتن دیگر روبرو کردند تا گناه او آشکار شود. در آن میان موبدی بود زرادشت نام پسر آذرخره که پس از زمان متوکل مسلمان شد و بنام ابوجعفر محمد موبد متوکلی معروف گشت . از جمله سخنانی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که گفته است : « در راه این تازیان بهر کاری که از آن بیزار بودم تن در دادم ، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و بر شتر نشستم و نعلین بپای کردم . اما سپاس خدای را که تا کنون یک موی از اندام من کم نشده است » . یعنی نه ختنه کرده‌ام و نه نوره کشیده‌ام و مسلمان نشده‌ام .

فرجام کار امیرزادهٔ بزرگ و دلیر اسروشنه بر ما درست روشن نیست . چیزی که هویداست اینست که درین گفتگوها و روبروشدنها کینهٔ دیرین و خشم وی . بر بیگانگان و بیدادگرانی که دیار نیاکانش را بخاک و خون کشیده و پدر و برادرانش را باوی اسیر کرده و از خانمان چندصدسالهٔ خود دور کرده بودند . بنیکوترین وجهی آشکار شد . جهانیان دانستند که امیرزادهٔ اسروشنه اگر هم در دستگاه بیگانه ببالاترین مقام ظاهری برسد هم چنان چشمش در پی دیارش و دلش در پی آزادی نژادش می‌گردد . اگر سالها از سرزمین پدرانش دور شود باز مهر آنرا از دل بیرون نمی‌کند و دمی از یاد آن فر

سرانجام مازیار پسر قارن شاهزادهٔ طبرستان را در کنار داری که سه سال پیش بابک خرم دین پهلوان آذربایجان را بر آن آویخته بودند وهنوز استخوانش درزیر باد و باران و آفتاب بی سامان بود، آویختند. کیدرا پسر کاوس، امیرزادهٔ نافرجام اسروشه که سالها بنام افشین جهان را از دلاوری خود پر کرده‌بود، در همین گیرودار جان داد. برخی گویند در همان زندان تنگ از گرسنگی روی‌ازین جهان در کشید. گروهی دیگر گفته‌اند بگناه آنکه خواست «پادشاهی بر ملوك عجم مقرر گرداند» او را نیز چون دیگران بیاویختند. گویند هنوز مختون نبود ودرخانهٔ او بتان یافتند!

۱۲ اسفند ماه ۱۳۲۵